

# شيفته-ی او

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: زهرا خزائی

با صدای زنگ گوشیم، گوشیم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم نرگس بود پشت خط، ک گوشی رو برداشتم و بدون سلام گفتم:

\_خبرت کجای دو ساعته معطلم کردیا تا تو بیای برف ها آب میشن میمون

\_نرگس خانم وقت شناس سر کوچتونم بپر بیا پایین منتظرم،

امروز جمعه بود و قرار بود با اکیپ دوستامون بریم اسکی دانهیل، خیلی هیجان داشتم واسه امروز از ساعت 6 بیدار شده بودم منی ک مثل کوالا تا ساعت 1 ظهر همیشه خوابم ...

بخاطر همین خیلی زود از خونه زدم بیرون....

\_بدو بدو خودم رو ب ماشین نرگس رسوندم

چون نمیخاستم غر بزنه و بگه حالا تو دیر کردی دوست داشتم اون مقصر بشه و در دله گرامی به خودم خندیدم!

در ماشین رو باز کردم نشستم تو ماشین و به نرگس گفتم:

دوست شفیقه بنده چطوری؟

\_نرگس: مگ میشه من بد باشم! رو بهش گفتم

\_پس پیش به سوی اسکی دانهیل...و سرمو رو از شیشه ماشین بیرون بردم و یه هووووو جانانه کشیدم که نرگس تعجب زده گفت:

\_اهای نکبت بیا تو الان کافیه ی پلیس ببینمتون اون وقت میشه غوز بالا غوزا!

دیگه اسکی بی اسکی ها!

از ترس اینکه امروزه پر از هیجانم کنسل شه زود خودم رو پرت کردم روی صندلی ماشین ک نشیمنگاه محترم مورد عنایت کرم دستی قرار گرفت که نرگس عوضی زیرم گذاشته بود!

با صدای آخ بلندی که گفتم نرگس قهقه سر داد و بهم خندید . از حرص خنده ی نرگس گوشیم رو محکم کوبوندم تو سرش ک با آییی گفته درناکش دلم خنک شد و گفتم:

\_انتر خانوم میخاستی پا روی دم نزاری میدونی ک من شر تر از این حرف هام.  
و نرگس ک دید توان مقابله با زبون من رو نداره آتش بس رو بهترین موقعیت دید  
و تا رسیدن به منطقه ی اسکی بین هر دو مون سکوت برقرار شد!!!

با ترمز کردنه نرگس فهمیدم ک رسیدیم و سریع از ماشین پیاده شدم و صندوق عقب رفتم !

وسایل اسکی رو پایین آوردم و شروع کردم ب پوشیدن کلا ایمنی و لباس و عینک  
و دستکش هام. با آماده شدن من همزمان نرگس هم آماده شده بود چوب دستی هامون  
رو گرفتیم و آروم آروم حرکت کردیم ب سمت اکیپ پنج نفرمون ک این اکیپ رو

شیدا ، سمیرا و راهیل و نرگس و خوده بنده تشکیل داده بود اونام مثل ما آماده بودن  
برای اسکی! با سلام و احوال پرسیده اولیه خودمون رو رسوندیم ب سر صخره

پر بود از دختر پسرای جوانی ک در حال بازی بودن

هر ۵ تامون آماده بودیم برای حرکت با ۱ ۲ ۳

همگی چوب دستی هارو ب زمین زدیم و اسکی روی برف رو شروع کردیم

\_هو هو

\_نرگس: زهر مار بوزینه

\_نکبته لایالی ببین چ صفایی داره

\_نرگس پس بچسب ب اسکی دانهیلت میمون

همه ی مکالماتمون با صدای بلند بود ک گفتم:

\_میمون توی و هفت ج

تا او مدم بقیه ی جلم رو کامل کنم و سُر خوردن روی برف رو ب باغ وحش تبدیل  
کنم با جملاتم راهیل

با صدا زدن اسمم با صدای بلند برق از سرم پروند!

\_ راهیل:رهاااا حواست باشه جلوت رو نگاه کن

تا او مدم جلوم رو نگاه کنم

با برخورد محکمی که با ی نفر داشتم پخش زمین شدم.

سرم رو بالا گرفتم ببینم این بخت برگشته کیه ک بامن تصادف کرد ک با دیدن ی  
پسر چشم و ابرو مشکی با موهای مشکی رو به رو شدم!

\_ چته حیوون لهم کردی نمیتونی جلو خودتو بگیری

\_ پسره: تو بودی ک عین چیز سرت پایین بود و داشتی مکالمه با دوستت برقرار  
میکردی

\_ ب شما چ ربطی داره مکالمات من

\_ اصلا مگه توی فالگوش ب حرفای ما داشتی گوش میکردی یا اسکی میکردی؟  
ها؟

و طلبکارانه منتظر جوابش بودم!

که گفت:

من از ردیف خودم داشتم میرفتم ک تو چوب دستیت ب طرف من خم شد و محکم  
پریدی روم کی مقصره من یا تو؟

خیلی پر رو ،رو بهش کردم گفتم:

معلومه ک تو مقصری پسره ی مزاحم.

با گفتن این جلم نرگس اومد دستم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:



\_ پاشو تا شر درست نکردی

\_ مگه میشه تو جای بری و ی جرو بحث و دعوا پیش نیوفته

\_ دختر یکم اون زبونتو کوتاه کن!

عینکمو درآوردم و به نرگس گفتم:

\_ چته چته ب رگبار سخنان گوهر بارت گرفتیم

از اول صبح میدونستم ک روزم خوش نمیشه با دیر اومدن جنابعالی

\_ نرگس:خوبه پس حالا مقصر تمامیه اتفاقات امروز شدم بنده من رفتم.

\_ گمشو نبودت بهتره از بودنته خانوم با وقار

و نیشخندی زدم.

با رفتن نرگس، با کمک چوب دستی هام خودم رو ب طرف اون پسره تصادف گر  
رسوندم با دیدن چند تا پسر ک دورش بودن اول خاستم پشیمون شم اما باید میرفتم  
یه چیزی بهش میگفتم تا دلم آروم بگیره:

\_ اهایی مزاحم ، ؟

همه ی پسرا سرشون رو بلند کردن و بهم نگا کردن

که گفتم :

\_ با شما نیستم با اون دوست گرامیتونم که امروز من رو خراب کرده

پسره سر بلند کرد و گفت:

\_ عرضتون؟

رو بهش گفتم :

\_ امره!

\_ امروزم رو

\_ اسکی دانهيلم رو

\_ صفا و خوش گذرونيم رو

همرو ازم گرفتی.!

\_ فکر نکنی ازت میگذرما

برات دارم

که گفت:

مثلا میخای چیکار کنی تو یه علف بچه؟

\_ علف بچه خودتی وقتی ی درس خوب بهت دادم میفهمی کی علف بچست!

با گفتن هر جملم لباس ب خنده کش میومد و چیزی نمیگف که گفت:

پس بچرخ تا بچرخیم ببینم کی میخاد به طرفش درس بده!

و گفتم:

\_ میبینیم

یکی از دوستاش صداش زد

\_ پویان!

\_ ول کن این دختره رو انگار امروز از دنده چپ بلند شده آخه به دوستش می‌پرید.

رو بهش کردم و گفتم:

تو یکی دیگ هیچی نگو و یکی از چوب دستی هام رو ب سمتش پرت کردم!

ک با زدن زیر خنده ی همشون مواجه شدم

و عاجزانه و درمانده رفتنشون رو به تماشا نشستم.

با رسیدن به خونه خودم رو عین یه جنازه روی مبل پرت کردم

با او مدن مامانم گفتم:

\_ سلام مامان

\_ مامانم: سلام دختر این چه وضع خونه او مدنه

چرا چشمات انقد قرمز شده

\_ از امروز نگم برات مامان ترکیدم

مثلا قرار بود خوش بگذره ها

اما نگذشت

\_ اون از اول صبح دیر رسیدن نرگس خانوم

\_ اونم از بعدش

که گفت:

\_ بعدش چی چیشده؟

\_ هیچی مادر من من میخام برم دوش بگیرم بابا و اردلان کجان؟

\_ بابات که شرکته

\_ اردلان هم رفته دانشگا

منم میخام برم بیرون یه سری خرید دارم

آخه امشب دوستای بابات قراره بیان خونمون!

گفتم:

\_ دوستای بابام؟

\_ کدوم دوستاش؟

\_ آقای احمدی و خانوادش قراره بیان

آخه از شرکای جدید شرکته

بابات دعوتشون کرده برای آشنای بیشتر

رو به مامانم کردم و گفتم:

\_اخه امشب من اصلا حوصله ی مهمونی ندارم مامان.

\_مگه میشه نیای رها بابات کلی دعوات میکنه امشب باید بیای و خیلی خانومانه

رفتار کنی!

گفتم:

خانومانه رفتار کردن ک در شان من نیست

دوم خانومانه رفتار کردن برای کسای مشمول میشه ک خاستگار میخاد بیاد

من رو چ ب این رفتار!

و پام رو روی پام انداختم و گاز بزرگی ب سیب توی دستم زدم.

مامانم\_دختر تو دیگ ۲۳ سالته مثل بچه ها رفتار نکن ، پاشو برو ی دوش بگیر و

برای شب آماده شو

با گفتن حرفاش خونه رو ترک کرد

ی گور بابای مهمونا نثارشون کردم و راه اتاقم رو در پیش گرفتم.

یک ساعتی میشد خابیده بودم

بعد از ی آبتتیه خوب و خوابیدن توی وان آب گرم تمام خستگی هام از تنم بیرون

رفته بود

از روی تختم بلند شدم و نشستم روش تا قشنگ دانلود شم

یادم اومد امشب شریک بابا مهمونمونه

رو ب روی آینه و میز آرایشم رفتم

پوستم انقدر سفید بود ک نیازی ب کرم پودر نداشته باشم  
با کشیدن ی خط چشم ب چشمای سبز یشمی رنگم و ی رژ کالباسی آرایشم رو ب  
اتمام رسوندم

حالا وقت پوشیدن لباسام بود ی شومیزه ارغوان رنگم رو با ی شلوار قد نود مشکی  
رنگم رو پوشیدم موهام رو دم اسبی بستم حالا من آماده بودم  
با تقه ی در با بفرما گفتن من

مامان در حالی ک یه دستش رو دست گیره ی در بود رو بهم گفت :

\_رها آماده شدی مهمونا آلان میرسن

گفتم:

\_آره مامان جان شما بفرما پایین الان تشریف میارم

\_الحق ک زبونت دو متره دختره

\_بیا من رفتم

با رفتن مامان همزمان پشت سرش راه افتادم

در سالن باز شد و مهمونا یکی یکی اومدن

تو راه رو با دیدن پسری ک عضو خانوادشون بود

چشمام از تعجب باز موند..

چیزی رو ک داشتیم رو به روم میدیدم باور نمیکردم این همون پسره بود

همون پسره پویان که اون روز اسکی رو برام زهر مار کرد با برخوردش بهم!

با مامان جلو رفتیم با آقای احمدی سلام و احوال پرسى و با خانمش دست دادیم حالا

نوبت همون آقا پسرشون بود ک نمیدونم این تصادف چطور رخ داده از کجا سر از

پسر احمدی بودن درآورده.



با سلامی که به مامان داد از فکر بیرون اوادم و حالا نوبت سلام دادن ب من بود  
ک خیلی گرم و صمیمی گفت :

\_سلام

و یه خوبی خابوند کنج کلامش!

انگار ن انگار ک اولین دیدار چطور باهش رو به رو شده بودم  
گفتم :

\_سلام ممنون

و ب همین دو کلمه اکتفا کردم  
که حالا بابا و اردلان بودن که گفتند

\_بفرمایید تو دم در بده

خودم رو ب آشپز خونه رسوندم با دیدن گل ناز خانوم ک در حال دم گذاشتن چای  
بود گفتم:

\_گل ناز جون!

میشه من تو آشپزخونه بمونم نرم تو پذیرای ؟  
گل ناز :

مگه میشه رها جان مهمون ب این مهمی دارید برو پیششون بشین گل بگو گل بشنو  
من چی میگفتم گل ناز چی میگف!  
رو بهش گفتم:

ببین گل ناز من خودم میزنم ب سر درد توام ب مامان بگو ک حال رها بده!  
باشه گل ناز جون تورو خدا!

\_امشب آخه حوصله مهمون ندارم!

گل ناز:

از دست شما جوونا باشه بهش میگم. چنان ذوق کردم از این حرف گل ناز ک پریدم  
و ی ماچ آبدار گذاشتم کنج لپش.

گل ناز:

\_بشین رها دیگ هندونه زیر بغلم نزار

و من ریز ریز خندیدم.

مامان چند بار صدام زد و وقتی دید ک جواب نمیدم اومد تو آشپز خونه و گفت:

\_رها؟

اینجا چیکار میکنی چرا نمیای داخل سالن

خیلی ضعیف از همونا ک باید تو فیلم سینمای ثبتش میکردن گفتم:

مامان سر درد بدی دارم اومدم گل ناز جون چیزی بده بخورم بلکه خوب شم اما نشدم

گل ناز هم گفت:

راست میگه خانم جون حالش اصلا خوب نیست بهتره استراحت کنه.

این بار مامان گفت :

\_باشه

\_پاشو، پاشو برو تو حیاط ی بادی ب کلت بخوره حالت خوب شه

با گفتن این حرف مامان از شادی و خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم

خیلی آروم از کنار مهمونا با یه ببخشید رد شدم

که نگا سنگین اون پسره پویان رو روی خودم حس میکردم!

توی حیاط بزرگ و دلپازمون نشسته بودم و از صدای رسای جیر جیرک ها لذت

میبرم

که با شنیدن صدای پای یه نفر هر اسون ب پشت سرم برگشتم..

—  
با دیدن پویان پشت سرم خیلی چندش بار نگاهی بهش انداختم بازم پشتم رو بهش کردم!

با خودم میگفتم این اینجا چیکار میکنه حتما بازم دلش میخاد مورد عنایت فوش های قشنگم قرارش بدم.

پویان:

— فک نمیکردم تو دختر آقای بیات باشی!

ک گفتم:

چیه فک میکردی چون با زبونم قورتت دادم ی دختره خیابونی ام؟

— نخیر

— اشتباه ب عرضتون رسوندن جناب آقای محترمه و یا نامحترمه احمدی

— حالا هم از اینجا برو از اینکه تو توی خونمونی نتونستم نفیس بکشم از اینجا برو

گفت :

چیه هوا برت داشته فکر میکنی کی هستی؟

— فکر میکنی من اومدم دنبالت عاشق چشم و ابروتم؟

با چیزای ک داشت میگف از تعجب داشتم شاخ در میاوردم نمیدونستم داره چی میگه برا خودش که خیلی عصبانی داد زدم:

محو شو از جلو چشمم نمیخام دیگ ی لحظه ببینمت از خود راضیه ی پشه!

با گفتن پشه ای ک ک بهش گفتم ندای درونم کلی بهم خندید.

کم نیاورد و گفت :

شاید قرار باشه برای همیشه این پشه رو تحمل کنی  
با گفتن حرفی ک زد دیگ واقعا به جای دو تا شاخ چهار تا شاخ روی کلم در آوردم  
ک گفتم:

\_ چیبی؟؟؟

خیلی ریلکس گفت:

خاهی دید.

و راه خونه رو در پیش گرفت.

مغزم داشت سوت میکشید یعنی چی حرفاش؟

مگ قرار بود اتفاقی بیوفته؟

نه نه اصلا من یک ثانیه هم نمیتونم این میمون زشت رو تحمل کنم امکان نداره...

نیم ساعتی میشد ک تو حیاط نشسته بودم و همش فکرم مشغول حرفای پویان احمدی  
بود توی همین فکر بودم ک سرو صداشون تو حیاط پیچید بلاخره قصد رفتن کرده  
بودن در دل ی آخیش گفتم و منتظر موندم ک برن .

وقتی دیدم دیگ سرو صدای نیامد

پا شدم و ب سمت خونه قدم برداشتم

همین ک وارد ورودی سالن شدم مامان رو دیدم ک میخاست از پله ها بالا بره ک  
گفت:

\_رها

\_امشب چت بود؟

\_این چ وضعشه چرا امشب یک لحظه هم پیش مهمونا نیومدی؟

گفتم :

\_ مامان لطفا!

و دیگ اجازه ی صحبت ب مامان رو ندادم و قدم هامو ب سمت پله ها برداشتم و ب اتاقم رفتم!

با حس کردن نور شدیدی داخل چشمم چشمم رو باز کردم  
آفتاب بود ک از پنجره ب داخل اتاقم نور افشانی میکرد از بس دیشب عجله ای خابیده بودم ک از یاد برده بودن باید پرده اتاق رو بکشم.  
تلوتلو کنان خودم رو ب پایین رسوندم وارد سرویس بهداشتی شدم وقتی کارام رو انجام دادم حوله ب دست ب سمت کاناپه، اردلان هم بود رفتم و کنارش نشستم!  
اردلان:

\_ به به خانم مدیر وقت خاب.

\_ چی، چی میگی؟

\_ خانم مدیر یعنی چی؟

\_ اگه دیشب میومدی داخل و چند دقیقه پیشه مهمونا وایمیسادی میفهمیدی.  
گفتم:

\_ درست حرف بزن الان نمیفهمم چی میگی!

\_ اینکه تو دیگ از امروز مدیر شرکت بابا و احمدی هستی پسرشم رئیسش باید دوتای شرکت رو بچرخونید.

هنگ کردم باور نمیکردم این اتفاق چطوری افتاده؟

اصلا چرا من؟

پس اردلان چی!.

که فکرم رو ب زبون آوردم



\_ اردلان چرا تورو نگفتن؟

چرا من؟

\_ آخه اولاً من دانشگاه دارم ! و باید پایان نامم رو تحویل بدم، دوم اینکه بابا ارسلانمون عرضه ی دخترش رو از پسرش شاید بیشتر دیده دیگه.  
مات و مبهوت زل زده بودم ب عسلی کنار مبل .

مامان داشت از پله ها پایین میومد ک یهو از جام پریدم و با صدای بلند صدا زدم :

\_ مامان

\_ چته دختر !

چرا انقدر رفتارات عجیب و غریب شده اون از دیشب، اینم از الان

شدی عین جن بدون بسم الله

ب سمت مامان چرخیدم

\_ مامان این درسته قراره من بشم مدیر شرکت بابا

\_ اره رها جان درسته چی از این بهتر.

با اعتراض صدا زدم و گفتم:

\_ اما مامان من..

اومدم اعتراض کنم ب این کار

اومدم تقاضا کنم ک از تصمیمشون ب این کار سرفه نظر کنن،

ک بابا از پشت سر مامان درحالی ک کیف سامسونگش دستش بود گفت:

\_ رها دخترم ، من و تو و اما و اگر نداره

از حالا میری آماده میشی و میای شرکت برای انجام دادن کار هات با آقای احمدی

و با ی خدافظی تا من خاستم جوابی بدم از خونه زد بیرون

این واقعا برای من ی فاجعه بود کار با احمدی  
با اون گوریل پیر،

اصلا نمیخواستم باهاش کار کنم، بخاطر همین برنامه ها تو کلم رد و بدل شدن که  
همکاری رو ب هم بزدم...

وارد شرکت بابا اینا شدم

امروز بخاطر مدیر شرکت بودن باید ی تیپ رسمی میزدم اما من با هودی پوشیدم  
و کتونی های توسی صورتیم تیپ لشم رو کامل کرده بودم

با زدن تقه ای ب در اتاق بابا وارد شدم

\_سلام بابا

\_سلا

با دیدن من،

بابا بقیه ی سلامش رو قورت داد و گفت

دختر این چ وضعشه!

این چ طرز لباس پوشیدنه

میخای منو جلوی احمدی کوچیک کنی،

\_نه بابا جان

\_میخاستم بهتون بگم ک اصلا ب این کار علاقه ندارم، اما شما نداشتی.

\_حرف نباشه رها سریع میری لباسات رو عوض میکنی و میای شرکت

\_درمانده نگاهی ب بابا انداختم و دستم رو، روی دستگیره در گذاشتم و با

عصبانیت یهوی کشیدم ب سمت خودم در رو همین ک در رو باز کردم

با چنان برخوردی که ب احمدی داشتم برای چند ثانیه ی کوچیک تنم ب تنش چسبیده بود،

که سریع خودم رو ازش جدا کردم

یه نگاه ب سر تاپام انداخت و صورتش ب خنده جا داده بود اما نمایان نمیکرد میمون ک گفتم:

\_چته ! یهوی میای تو کله آدم

\_ببخشید خانم بیات شما یهوی در رو باز کردید

حالا میدونستم داره مراعات وجود بابا رو میکنه

بخاطر همین چیزی نگفتم و با گفتن

\_برو کنار

از کنارش رد شدم و خودم رو ب آسانسور رسوندم

وارد لابی شرکت شدم

با دیدن مازاراتی مشکی رنگ احمدی

فکر خبیثی ب سرم سرد

با گیر سیخی های موهام چند ضربه ی محکم ب لاستیک های ماشینش زدم و سریع در رفتم!

وقتی میومد و چهار چرخ ماشین نازنینش رو پنچر میدید چ حالی میشد

تو دلم میزدم و میرقصیدم و ب ریش احمدی میخندیدم

دزدگیر دویست شیش عروسکمو ک به رنگ آلبالوی بود زدم و نشستم داخل ماشین

حالا من باید چیکار میکردم؟

من نمیتونستم با احمدی کنار بیام میزدم ناقصش میکردم توی همین فکر بودم ک  
گوشیم زنگ خورد

با دیدن اسم نرگس گوشی رو جواب دادم

\_ زرتو بزن انتر خانوم

\_ سلام عوضی کجای؟

\_ هستم داخل لابی شرکت اتفاقات بدی افتاده برات تعریف میکنم

\_ اوسکل من از همه چی باخبرم!!

مِن مِین کنان

گفتم:

\_ چ چی میگی ! از چی خبر داری!

صدای رسای نرگس ب گوشم رسید و گفت:

\_ همین رو بدون ک پویان پسر خاله ی منه،

اون روز تو اسکی بهت نگفتم ک داخل بحثونم نپریدم بخاطر اینکه تو خبرت دوستم  
بودی و پویان هم پسر خالم،

بخاطر همین میدون رو برات خالی کردم و رفتم،

از حرفای نرگس دیگ واقعا چیزی سر در نمیآوردم

و با گفتن:

\_ ها...!

تماس رو قطع کردم.

با حرفای نرگس دیگ دیوونه شده بودم از دست احمدی

اون شب ک سر از پسر هم شرکتی بابا بودن در آورد

امروزم ک شده پسر خاله ی نرگس!

توی خماری مونده بودم و دیگ صبر نکردم و ماشین رو ب حرکت در آوردم!

حوصله ی رفتن ب خونه رو نداشتم بخاطر همین

ب اولین پاساژی ک رسیدم ایستادم ک وارد شدم و ی دست لباس مدیرتی خریدم و از همونجا هم هودی و کتونی نازنینم رو بیرون آوردم جاشون رو ب لباسای جدید دادم

یه مانتوی مشکی که چاک بلندی ک ب بالای رونم می رسید داشت و مقنعه ی مشکی و شلوار جین مشکی

ب سمت ماشینم حرکت کردم

پشت فرمون نشستم و هرچی استارت زدم ماشین قشنگم روشن نشد نمیدونستم چشه! فقط اینو میدونستم ک قبل ورودم ب پاساژ سالم بود.

دست از تلاش ب استارت زدن برداشتم و از ماشین پیاده شدم

همین الانشم یک ساعت دیر کرده بودم

برای اولین ماشینیی ک در حال گذر بود دست بلند کردم و خوشبختانه ایستاد سوار شدم و بعد از گذشت یک رب ب شرکت رسیدم کرایه ماشین رو حساب کردم با قدم برداشتن ب سمت لابی شرکت سروصدای کارمندا ب گوشیی می رسید

\_ماشین آقای احمدیه

\_چهار چرخش پنچره

\_کی این کار رو کرده

داشتم تمام مکالمات کارمندا رو می شنیدم

اما احمدی نبود



با سلام احمدی از پشت سر ،

ب سمت عقب چرخیدم و احمدی رو با ی دست کت و شلوار رسمی دیدم فکر کنم از قضیه بو برده بود ک نگاه سرزنش بارش رو بهم انداخت و رو ب کارمندا گفت:

\_مشکلی نیست عزیزان

\_ب سر کارتون برگردید

انقدر آروم بودن احمدی برام جای سوال داشت؟

که صداشو شنیدم:

\_چیه خانم بیات

\_الان فکر میکنی که چرا انقدر ریلکسم بخاطر چهار چرخ ماشینم.نه اشکال نداره درستش میکنم

و با حرفی ک زد از تعجب کیش و مات شدم!

\_راستی ماشین شما چطور شد نتونستی باهاش خودتو ب شرکت برسونی!

فهمیدم ک کار خوده عوضیش بوده

که داد زدم:

\_چییییی؟؟؟؟

\_تو ماشین منو خراب کردی؟

\_چطو ،چطور جرعت کردی!

\_باهمون جرعتی که تو چهار چرخ ماشین من رو روی زمین خابوندی

\_باد کلم خابید

این کی بود عین روح بود.

از کجا فهمیده بود

توی افکارم غوطه ور بودم ک با شنیدن صداش ب خودم اومدم:

\_گفتم ک خانم بیات بچرخ تا بچرخیم.

و از کنارم رد شو و رفت...

عصبی از دست احمدی ب سمت اسانسور رفتم مهدی احمدی دوست بابا کنار بابا نشسته بود و منو احمدی همزمان باهم وارد شرکت شدیم بل گفتن

\_سلام

با شنیدن صدای بابا:

\_مثل اینکه بچه ها اومدن میتونیم کار رو شروع کنیم

و جواب سلامم رو با سلام داد.

\_دوست بابا رو ب من کرد و گفت:

\_خب خانم بیات تو و پویان پسر از امروز وظیفه دارید ب کارهای شرکت رسیدگی کنید الان هم با پویان برید اتاق مدیریت و تمام پروژه های یک هفته ی قبل رو بام مرور کنید و اگه ب مشکلی برخوردید حلش کنید!

با فکر اینکه قراره تو ی اتاق احمدی رو تحمل کنم برام سخت بود

و چیزی نگفتم ک احمدی گفت:

\_چشم پدر

با رسیدن ب اتاق :

\_پس دیگ باید منو تحمل کنی

\_هرکس تو این دنیا بتونه تورو تحمل کنه

من یکی نمیتونم .

رو بهم کرد و گفت :

\_مجبوری بسازی

\_حالا هم بیا پرونده ها رو چک کنیم

پوووف بلندی کشیدم و ب سمت میز کار رفتم  
دو ساعتی میشد ک در حال بررسی پرونده ها بودم

\_من دیگ خسته شدم میرم نهار

\_حتما

\_اما قبلش

\_قبلش چی؟

میخام امروز رو باهم نهار بخوریم ،

چش شده بود

تا چندی پیش ماشینم رو خراب کرده بود حالا ازم تقاضای صرف نهار باهم رو  
میکرد خیلی باور نکردنی بود..

\_منتظرتونم من رفتم

با رفتن احمدی تازه ب خودم اومدم یعنی قرار بود امروز با احمدیه غیر قابل تحمل  
نهار بخورم

دلم میگف نرم

اما عقل میگف برم ببینم چی میخاد بگه

نگا انداختم ب ساعت اپل مچیم ک ۱۲ رو نشون میداد از اتاق بیرون رفتم با ی  
خدافظی جزئی از کارمندا شرکت رو ترک کروم ب مقصد رستورانی ک احمدی  
گفته بود

وقتی وارد رستوران شدم با چشمام دنبال احمدی گشتم تا پیداش کنم

احمدی یه گوشه از رستوران نشسته بود و گویا منتظر من بود

خودم رو ب میز احمدی رسوندم و گفتم سلام!

\_ همیشه بیرسم دلیل این کارتون چیه!

\_ تا دیروز موش و گربه بودیم

\_ امروز شدیم باب اسفنجی و پاتریک

از تجسم کردنم ب خنده افتاد و گفت:

\_ اگه بشینی میگم

نشستم رو ب روش و گفت چی میل داری گفتم نمیدونم گفت:

\_ من جوجه سفارش دادم

\_ پس بگید برای منم همون رو بیارن

نیم ساعتی میشد ک از سرو غذا گذشته بود.

تک سرفه ای کرد:

\_ او هوم

\_ ببینید خانم بیات

من و شما در جای نامناسبی باهم آشنا شدیم و از اون روز داریم ب هر دری میزنیم

ک هم رو بچزونیم

\_ اما

\_ اما میخام آتش بس اعلام کنیم

\_ چیه توان مقابله با منو نداری

\_ باشه شما فکر کن ندارم

\_قراره ی مدت باهم شرکت رو اداره کنیم نمیخام سنگ جلویی پای هم بندازیم و باعث ورشکستگیه پدرامون بشیم

داشت درست میگفت باید همین کارو میکردم

حالا شاید در فرصت مناسب تری ب حسابش رسیدم!

و ب افکار کودکانم میخندیدم

\_باشه

\_قبول

\_خوشحالم ک قبول کردی ،حالا میتونیم با خیال راحت کارمون رو انجام بدیم البته ،

\_چی

\_از فردا

با خدافظی از احمدی راه خونه ی نرگس اینا رو در پیش گرفتم

باید پیشش میرفتم و از قضیه قوم و خویش بودنش با احمدی سر در می آوردم

\_الو میمون پپر پایین کارت دارم

\_الان میام خانم مدیر

با گفتن خانم مدیری ک بهم گفت ی حس خوبی بهم منتقل شد

نرگس در ماشین رو باز کرد و نشست تو ماشین!

\_بگو ببینم احمدی پسر کدوم خالته؟

\_پسر خاله نسرینمه



\_ ۴ سال لندن درس خونده، یکی دو ماه بیشتر نیست ک فارق و التحصیل رشته ی شرکت ها شده و ب ایران برگشته ،ی خاهر کوچیک تر از خودشم داره ک هم سن و سال منو تو عه،

و دانشگاه درس میخونه

\_ پسر خالم پویان پسری بدی نیست

\_ آتش بس اعلام کردیم!

\_ چی؟

\_ میگم آتش بس اعلام کردیم.

\_ یعنی چ کاری کردید ک مجبور شدید سکوت کنید دیگ!!

\_ هیچی بابا همش زدیم ب درو دیوار ماشین هم دیگه، آخرشم با هم ی نهار خوردن همه چی ب خیر گذشت!

\_ وای دختر تو دیوونه ای

\_ لطف داری شما براز ندتونم دوست محترم

نرگس یکی زد پس کلم و گفت:

خیلی پر روی تو

باهاش خدافظی کردم و ب سمت خونمون حرکت کردم!

ب خونه ک رسیدم اردلان رو دیدم ک داشت با گوشیش صحبت می کرد

رو بهش کردم

\_ چطوری اردی

\_ صد بار گفتم ب من نگو اردی

\_ خوبه منم تورو رهی صدا کنم

\_ صدا کن برادر من مگه رهی چشمه!

\_ الحق ک من حریف این زبون دو متری تو نمیشم!

\_ معلومه ک نمیشی، حالا بگو ببینم پشت تلفن کی بود؟

\_ به تو چه این فضولیا ب تو نیومده.

لب و لوچم و آویزون کردم

\_ عه چه داداش بد اخلاقی داشتم و خبر نداشتم

\_ باشه حالا خودتو لوس نکن بعدا بهت میگم

\_ حواسم هستا میگی

\_ باشه وروجک برو خونه

با ورودم به خونه مامان رو صدا زدم

\_ مامان

\_ مامان

تالار اسرار

کجای؟

بله رها جان

چته خونه رو تو سرت گذاشتی؟

\_ مامان اولین روز کاریم رو شروع کردم بگو چیشده!

\_ چیشده

\_ نسرین خانم هست!

\_ خب

\_ خاهر نگار مامان نرگسه، دیدی چ جالب شده

برام جای تعجب داشت

\_ راست میگی؟

\_ آره بابا امروز نرگس بهم گفت!

\_ باشه خب پس برو لباساتو عوض کن بیا شام،

\_ چشم مامان جونم الان میام.

\_ خوبه خوبه کمتر شیرین زبونی کن برام.

با تک خنده ای ک کردم مامان رو ب سمت اتاقم ترک کردم.

وارد اتاقم شدم ست لباس راحتی های تو خونگیم ک عکس پلنگ صورتی روش بود

رو پوشیدم و موهای خرمایم رو بافتم و از اتاقم بیرون رفتم!

وارد سالن ک شدم مامان و بابا و اردلان کنار هم نشسته بودن و از آب و هوا تعریف

میکردن!

\_ دختر بابا چطوره

\_ خوبم بابا جون شما خوبی

\_ اره عزیز بابا بیا بشین اینجا میخام راجبه مسئله ای باهات صحبت کنم

آروم کنار بابا نشستم

\_ بله بابا جون میشنوم

بین دخترم تو و آقای احمدی قراره فردا به ی سفر کاری برید خودتو آماده کن.

\_ سفر کاری؟

\_ بله بابا جان

\_ کجا؟

\_ لندن

از فکر اینکه بخام با احمدی تنهای ب مسافرت خارج از کشور برم مو ب تنم سیخ شد.

با شب بخیر با بابا اینا ب اتاقم رفتم

اینطور ک مشخص بود باید چمدونم رو می‌بستم برای فردا

اما این دیگ چطور سفری بود خدا میدونه!

با بستن چمدونام ساعت کنار تخم رو روی ساعت ۷ صبح کوک کردم و چیزی نکشید ک خابم برد!

با صدای ویز ویز یه شیء مزاحم پلکام از روی هم باز شد

خاستم دوباره چشمم رو ببندم ک دیدم ساعت کوکیمه ک با صدای زنبوری ک براش گذاشتم در حال زنگ زدن بود

آره خودش بود.

امروز قرار بود با احمدی ب لندن برای کارای شرکت بریم

سریع از روی تختم بلند شدم آبی ب سرو صورتم زدم و ب پایین رفتم

\_ سلام ب اهالی خونه

اردلان:

\_ به به خانم تشریف آوردن

\_ بله که

\_ سعادت میخاد ک مورد بازدید بنده قرار بگیری

\_ اگه سعادتش رو نخام باید کیو ببینم؟

\_ مگه شامپانزه ها مورد سعادت قرار میگیرن و پقی زدم زیر خنده

\_ مٹ موش و گربه دنبال ہم میدویدم تو سالن ک بابا اومد  
\_ رها دختر زود باش آماده شو، ساعت ۹ پرواز داری  
با فکر پرواز بازم قلبم شروع ب تپیدن کرد!

#پویان

\_ آنیتا کجای بدو دیگ الان پروازم دیر میشه.

\_ اومدم، اومدم

\_ بزار مامان بیاد دم در بدرقت کنه

\_ اخه بدرقه برا چی

مگه میخام بدم سفر قندهار.

\_ شاید

\_ چرت و پرت نگو آنیتا عجله دارم

با دیدن مامانم ک بدو بدو داشت مسافت حیاط رو طی میکرد چمدون رو صندوق  
عقب گذاشتم

\_ پویان مامان مراقب خودت باشی

\_ غذا های درست درمون بخوری

\_ باشه مامان اجازه میدید برم

\_ برو خدانگهدار پسر

با خداحافظی از مامان و انیتا

پشت فرمون ماشین نشستم و ب سمت شرکت حرکت کردم.

همش تو فکر بیات بودم ک چجوری قراره این یک ماه رو باهم دیگ سر کنیم

قرار بود از اونجا بیات رو ببینم و باهم دیگ ب فرودگاه بریم

به شرکت رسیدم و با دیدن آقای بیات و دخترش گویا منتظر من بودن ک چمدوناشون هم کنارشون بود از ماشین پیاده شدم و ب سمتشون رفتم با سلام و احوال پرسوی رو ب بیات کردم و گفتم:

\_خب خانم بیات بهتره با ماشین من بریم فرودگاه

\_اره ماشین من تعمیرگاهه،بابا هم کلی کار شرکت تو سرش ریخته بهتره باهم بریم

دلم تنگ میشد برای بابا اینا

ک ی قدم ب سمت بابا برداشتم و دستامو دور گردنش حلقه کردم و ی ماچ محکم کاشتم رو لپش

\_دخترم مواظب خودت باش

\_به آقای احمدی هم سپردم ازت مراقبت کنه

\_عه بابا جان مگ من بچم کسی مراقبم باشه؟

\_باشه رها برو دیگ الان پروازتون دیر میشه باید ب اولین قرار کاری تو لندن برسید!

با خداحافظی از بابا ب سمت ماشین احمدی حرکت کردیم..

#رها

داخل ماشین بودیم و احمدی رو ب هم گفت:

\_گشنت ک نیست

\_نه اصلا

\_باشه،گفتم حالا ک بابات تورو دستم سپره خوب امانتداری کنم.

\_گفتم که من بچه نیستم ک تو بخای ازم مراقب کنی!

\_اوکی.پس

دیگ تا رسیدن ب فرودگاه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

با رسیدن ب شلوغیه فرودگاه چمدونارو زمین گذاشتم و ب سمت هواپیما قدم برداشتیم

\_خانم بیات! بلیت هامون رو چون یک روز گرفتم صندلی هامون کنار همن،با این ک مشکلی نداری؟

\_ن ندارم

\_مجبورم متحمل شم

که پوزخندی بهم زد.

\_فقط قبل پرواز من باید ی سر ب سرویس بهداشتی بزنم

\_اره البته سمت راسته فرودگاه

چمدونام رو ب دست احمدی دادم و ب سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم

همین ک خاستم از دسشوی بیرون پیام

با صحنه ی بدی مواجه شدم

در چرا قفل شده بودی؟

بوی بد دسشوی تحمل برام خیلی سخت شده بود

\_کمک کسی اینجا نیست

\_در قفل شده

نه مثل اینکه خبری از حتی ی دونه انسان ناقص العقل مثل من نبود

اگه تا چند دقیقه ی دیگه از اینجا بیرون نمی‌رفتم ب پرواز نمیرسیدم، وای الان احمدی میگه کجا رفت این دختره

چاره ای نداشتم جز اینکه ب بابا زنگ بزنم که ب احمدی زنگ بزنه بیاد منو از اینجا بیرون بیاره

\_بخشکی شانس چرا شماره احمدی رو ازش نگرفته بودم!

خب اگه می‌گرفتم با خودش فکرای بد میکرد

فکر می‌کرد کشته مردشم ازش شماره میخام

\_دیگ وقت رو تلف نکردم و ب بابا زنگ زدم.

بعد از گذشت دو بوق برداشت

\_الو رها خوبی

\_بابا تو رو خدا کمک کن توی سرویس بهداشتی فرودگاه گیر کردم، الان پرواز میکنه هوا پیما

شماره آقای احمدی هم ندارم، یه زنگ بهش بزنی بیاد برام در رو باز کنه!

\_دختر تو اون تو چیکار داشتی آخه باشه الان بهش میگم. ،و تماس رو قط کرد

\_هر آن صدای پیج فرودگاه رو می‌شنیدم ب مقصد لندن اما خبری از احمدی نبود

ناامید نشستم تو دسشوی داشتم از حال میرفتم ک یهو در باز شد و احمدی نمایان شد

خودم رو پرت کردم بیرون و شروع کردم ب سرفه کردن

\_آخه خانم بیات شما اینجا چیکار میکنی در چرا قفل شده؟

\_زود باش بریم الان ب پرواز نمیرسیم براتون توضیح میدم

هم قدم با احمدی خودمون رو ب داخل هواپیما رسوندیم.

داخل هواپیما نشسته بودیم ، احمدی زل زد تو چشمام و گفت:



\_ شما ک نیاز ب مراقبت نداشتی؟ آگه من نبودم الان معلوم نبود چ اتفاقی افتاده بود، بد نیست آگه ی تشکر خشک خالی بکنی!

\_ رو بهش کردم و تو چشمای مشکی رنگش چشم دوختم و گفتم مرسی ک کمک کردی، ولی من بازم از پس خودم برمیاوم!

\_ روت رو برم هی

\_ چی!!!

\_ چیزی گفتم؟

\_ نه من چیزی نگفتم

\_ فقط آگ میخاید شمارم رو سیو کن شاید این دفعه تو هتل موندی و در روت قفل شد و همش مزاحم آقای بیات نشی!

\_ از اینکه داشت مسخرم میکرد حرصم گرفته بود،

\_ اصلا من خاستم از هواپیما هم سقوط کنم شما ب من کمک نکن خوبه؟

\_ باشه فقط شمارم رو سیو کن ب هر حال منو تو همکاریم!

\_ خب

\_ ۰۹۱۲.....

بعد از سیو شمارش گوشیم رو تو کیفم انداختم و سرمو ب پشتی صندلی تکیه دادم و چشمم بستم

که یکم استراحت کنم

بعد از گذشت حدود یک ساعت آروم داشتم چشمم رو باز میکردم ک متوجه احمدی شدم ک داره آروم آروم ی چیزای میگه، گوش کردم ببینم چی داره میگه ک شنیدم،

انگار صورتش رو با مداد نقاشی کردن و صورتش رو ب صورت من بود و این حرف رو میزد

اولش خندم گرفت اما یهوی چشم رو باز کردم

\_ با کی بودی

هول شد، سرش رو تو گوشیش انداخت و گفت:

\_ هی ،هیچی یه عکس دیدم گفتم چقد معرکس.

رو بهش گفتم

\_ معلومه، دستپاچگی ازت میباره

\_ کی؟ کی! من

\_ نه نه اصلا برای چی

\_ باشه فقط حواست رو جمع کن ک من گوشام مخملی نیست

با صدای مهماندار هواپیما ب سمتش چرخیدیم

\_ مسافران گرامی

\_ دچار چاله های هوای شدید لطفا محکم سر جاتون بشینید

از بچگی از چاله های هوای میترسیدم، اما همیشه مامانم بغلم میکرد و نمیزاشت  
تکون بخورم

اما حالا چی کنار احمدی بودم خیلی بد بود موقعیت.

توی همین فکر بودم ک حس کردم هواپیما وارونه شد و احساس کردم افتادم توی  
بغل یه نفر

و اون یه نفر هم محکم بغلم کرد!

ب خودم اومدم دیدم احمدیه

\_ ولم کن چرا بغلم کردی

\_ لج بازی نکن رها تو چاله ی هوای هستیم!

با شنیدن اسم از دهنش حالم ی جوری شد انگار خوشم اومد

ک رو بهش توپیدم

\_بیاتم

\_ببخشید بیات لجبازی نکن ولت کنم خدای نکرده میوفتی،بزار هواپیما آروم بگیره

بعد برگرد سر جات

منم ب شما دست نمیزنم

\_با باشه ی آرومی ک گفتم دیگ بینمون سکوت حاکم شد

انقدرام جام تو بغلش بد نبود

\_اما زشت بود الان پیش خودش فکر می کرد من از خدا خاستمه

هواپیما داشت حرکتش طبیعی میشد ک گفتم:

مرسی میتونم بشینم رو صندلیم

و با گفتن باشه ی احمدی

آروم از بغلش بیرون اومدم!

یک ساعت بعد ب لندن رسیدیم از وقتی بغلم کرده بود احساسی خجالتی بهم دست

داده بود ک نمیدونم چرا.

#پویان

از هواپیما پیاده شدیم

از وقتی چاله ی هوای اتفاق افتاد بیات همش تو خودش رفت،

ب سمتش حرکت کردم

\_ خانم بیات شما ک گفتی ب مراقبت نیاز نداری اینم دومین بار ک نجاتتون دادم و الی با کله میرفتی کف هواپیما .

\_ مگ من بهت گفتم نزاری بیوفتم تو بودی منو سفت چسبیدی ک اصلا هم خوشم نیومد!

\_ که اینطور پس

\_ حالا باید بریم شرکتی که بابا اینا گفتن برای مناقصه؟

داشتیم ب سمت ماشین شخصی ک برام داخل فرودگاه آورده بودن میرفتیم ک همزمان با قدم برداشتن گفتم:

\_ آماده ای

\_ اره آمادم

\_ نباید خودتو گم کنی ،اونجا پراز شرکای قوی هست ک میخان مناقصه رو برنده بشن

و برد این مناقصه یعنی سهامدار شرکت لندن شدن،پس حواست رو خیلی جمع کن.

\_ الان میخای ب من درس بدی ؟، از بابت من جای نگرانی نیست!

\_ خوبه ک اینو میشنوم.

وارد شرکت شدیم ،یه شرکت خیلی بزرگ ،که شرکت ما تو تهران اصلا باهاش قابل قیاس نبود

پر بود از کارمند های پیر و جوون که همگی سرشون ب کار خودشون گرم بود

\_ سلام خوب هستین!

\_ چطوری پویان خیلی وقته ندیدمت،

با دیدن ی دختر بور ک صورتش پر بود از کک و مک سرم رو ب سمتش چرخوندم

که جهت سلامش ب سمت احمدی بود

\_خوبم عزیزم تو چطوری شرکت چطور پیش میره

احمدی و اون دختره مشغول خوش و بش کردن بودن که من ب سمت سالن مناقصه حرکت کردم

با اینکه لندنی صحبت کردنم زیاد خوب نبود اما با همه سلام و حال شما چطوره گفتم و رو صندلی ته سالن نشستم،منتظر احمدی بودم ک بیاد و کنار من بشینه ک در کمال ناباوری رفت و پیش اون دختره بوره نشست!

خیلی دلم میخاست بدونم اون دختره کیه؟

نمیدونم چم شده بودی حس حسادت برای چند دقیقه بهم دست داد،اما خودم رو از فکر بیرون آوردم و با شنیدن صدای احمدی ک گفت:

\_من مناقصه رو با ۹۰۰ دلار میخرم

سکوت سختی حاکم جمع شد دیگ دستی بالای دست احمدی نبود،که تبریک گفتنا شروع شد از ی طرف به من از یه طرف به ب احمدی.

با خدافظی از سهام دارا و خدافظی از اون دختره ب سمت ماشین احمدی حرکت کردیم

، داخل ماشین نشسته بودیم که سکوت بینمون شکسته شد

\_خسته شدی؟

\_نه اصلا

\_پس خوبه

الان میریم خونه حسابی خستگیه سفر از تنمون در میره

هوای سردی بود اولای زمستون بود و لندن خیلی سرد بود به وضوح میشد ذرات برف رو که ب شیشه ی ماشین برخورد میکرد دید

\_ فضولیم گل کرده بود که گفتم :

\_ اون دختره

\_ نداشت حرفم رو ادامه بدم

\_ دختر دوست بابام بود سهامدار شرکت

\_ اهان

دیگ تا رسیدن به خونه ی احمدی حرفی بینمون زده نشد

وارد ی خونه باغ خیلی شیک شدیم ک اگه کسی نمیدونست بهشت چیه

صد در صد ب اینجا بهشت میگفتن

راه روی ک پر بود از سنگ ریزه ها و اطراف رو گل و گیاه پوشونده بود ب در

سالن رسیدیم

\_ امیدوارم راحت باشی

\_ با کنایه گفتم امیدوارم

با وارد شدنم ب داخل خونه

\_ طبقه ی بالا دوتا اتاق هست هر کدوم رو راحت تری انتخاب کن

\_ ممنونم

و با گفتن شب بخیر ب طبقه ی بالا رفتم ک با دیدن ی اتاق ب رنگ سفید مشکی

همونجا موندم

امروز خیلی خسته شده بودم با این لباسام

بخاطر همین لباسامو عوض کردم و جاش رو به تاب قرمز رنگ دادم ک سفیدیه تنم

رو چندین برابر میکرد و با پوشیدن ی شلوارک مشکی رو تخت دراز کشیدم

\_ اخیش چقد روز سختی بود

احساس کردم خیلی تشنمه آگ تا صب میومدم از تشنگی جان ب جان آفرین میمردم  
پا شدم دست گیره در رو خیلی آروم کشیدم در رو باز کردم و ب سمت آشپز خونه  
رفتم

برقارو روشن نکردم که احمدی بیدار نشه در یخچال رو باز کردم ی لیوان آب یخ  
برای خودم داخل لیوان ریختم همین ک اومدم در یخچال رو ببندم  
وارد راه رو ک شدم

احمدی با بالا تنه ی لخت جلوم ایستاده بود ، با اینکه تاریک بود اما مشخص بود ک  
موهای مشکیش حالا خیس شده بودن و روی پیشونیش ریخته شده بود ، انگار دوش  
گرفته بود

وقتی چشمام ب بالا تنش افتاد نفسم تو سینه حبس شد با هیکی عضلانی رو ب روم  
قرار گرفته بود

انگار با لیوان آب یخی ک خورده بودم یخ زدم  
گفتم:

\_ شو، شما اینجا چیکار میکنید

با فکر اینکه الان با تاب جلوش وایساده بودم دستو پام شل شد

\_ خوده تو اینجا چیکار میکنی

\_ اومدم آب بخورم و برم

ببخشید من لبا

خاستم جلمو کامل کنم و از کنارش رد بشم ک زیر پام خالی شد و خاستم زمین  
بخورم ک با یک چشم ب هم زدن دستای گرم احمدی دور کمرم حلقه شد و تنم ب  
تنش چسبیده

با داغیه تنش گر گرفتم

هیكله عضله ایش دل هر دختری رو آب میگرد

اما من فقط میخاستم هرچی زودتر برم تو اتاقم از اون موقعیت خارج شم، سینه هام  
كاملا ب سینه ی احمدی چسبیده بود،

و حالا چیزی ك قرار داشت بینمون چشمامون بود ك ب هم زوم شدن و دستای  
احمدی ك دور كمرم حلقه شده بود...

با احساس اینکه دست آزاد احمدی داره به سمت بالا تنم حرکت میکنه خودم رو عقب  
کشیدم

\_چیکار داری میکنی

برو کنار میخام رد شدم،

حتی زره ای دستاش از دور كمرم آزاد نشد بلکه محکم تر ب خودش فشارم داد، با  
احساس بوی شدید الكل كه از دهنش بیرون میومد فهمیدم، احمدی مست شده، دوتا  
دستامو به سینهش کوبیدم

\_برو عقب آقای احمدی تورو خدا، شما مستی

دستاش روی سینه های سفیدم در حال حرکت بود و با چنگ ب بازی گرفته بودشون  
،دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم كه یه آه از ته دل سر دادم

\_چقد تو خوشگلی

توی اون موقعیت چرت گفتمم گرفته بود :

\_اما ب همون اندازه تو زشتی.

تمام سعیم این بود ك خودم از این موقعیت خارج کنم كه یک دفعه حصار دستاش  
از بدنم جدا شد

شاید بخاطر حرفی ك بهش زدم بود و یا چیزی دیگ، اما هرچه ك بود خدابهم رحم  
کرد



قدم هام رو به سمت اتاق بالا تند و سریع برداشتم ،وارد اتاق شدم و در اتاق رو برای امنیت بیشتر خودم قفل کردم،تکیم رو به در اتاق دادم و از همون بالا روی در اتاق لیز خوردم پایین،امشب قلبم بی امان توی سینم کوبید،امشب درحالی ک آگه احمدی بیشتر پیش میرفت ،آگه ولم نمیکرد،معلوم نبود چی میشد،اما باز هم قلبم ب تپیدن رو آورده بود.اما برای کی؟برای پویان احمدی که سایش رو با تیر میزد،نمیدونم شاید هنوز نتونم اسم این احساس رو چیزی بزارم.

زانو هام رو بالا آوردم و سرم رو روشن گذاشتم توی انبوه فکر و خیال به خاب شدیدی فرو رفتم.

با صدای زنگ گوشیم یهو بیدار شدم.با کرختی ک بخاطر نشسته خابیدم بدنم پیدا کرده بود خودم رو ب گوشیم رسوندم ک اسم مامان روی صفحش خودنمایی میکرد:

\_ الو سلام مامان

\_ سلام رها جان خوبی ،نگرانم کردی دختر از وقتی رفتی یه زنگ هم نزدی کجای کی میای؟

\_ قربونت برم مامان قشنگم بیخشید ک دل قشنگت رو نگران کردم ما امروز مناقصه رو بردیم ،و تا دو روز دیگ ب ایران برمیگردیم.

\_ باشه دخترم مراقب خودت باش دیگ دستو پا چلفتی نشی،بابات گفت ک..

\_ عه مامان جون دیگ اسم اون صحنه ی گیر افتادن من داخل دسشوی رو نیارید خیلی اتفاقی بود

\_ باشه عزیزم پس شبت بخیر خدانگهدار

\_ خداحافظ مامان جان

با قطع تماس مامان همونطور ک ایستاده بودم خودم رو پرت کردم رو تخت،آگه امشب واسه آب خوردن پایین نمی رفتم شاید همچین اتفاقی نمیوفتاد،و احمدی منو لمس نمیکرد.امشب اولین باری بود ک جنس مخالف رو لمس کردم و لمس شدم

، هزاران فکر توی سرم در حال رد و بدل شدن بود. شایدم از این بابت ناراضی نبودم. اما باید می فهمیدم اسم احساسم ب احمدی چیه؟

قبل از اینکه بخام بخابم ب سمت در اتاق رفتم میخاستم ببینم احمدی کجاست؟ که با نیمه

باز بودن اتاقش رو ب رو شدم.

با همون بالا تنه ی برهنه روی تختش افتاده بود و زیر لب کلمات گنگی رو ب زبون می آورد.

موندن داخل راه رو ،رو جایز ندونستم. داخل اتاق رفتم و دراز کشیدم زل زدم ب سقف اتاق و آروم چشمام رو بستم و به خواب فرو رفتم.

## #پویان

یک ساعتی میشد ک رها رو لمس کرده بودم، من امشب مست بودم و نفهمیدم چه غلطی کردم، با اینکه چند سال لندن درس خونده بودم دخترای زیادی دور و برم بودن ک موقه مستی بیشتر باهام پیش روی میکردن، اما امشب رها ب هر دری زد و تقلا کرد که همراهیم نکنه. اگه تو مستی ب رها دست میزدم هیچ وقت خودم رو نمیخشیدم. تو اتاق رفت و دیگه هم بیرون نیومد

فردا ک ببینمش یه معذرت خواهی بهش بدهکارم، چون تا الان با خیلی از دخترها رو ب رو شده بودم ،اما رها برام فرق میکرد، انگار برام متفاوت شده بود. هیچ وقت از یه دختر معذرت نخواستم انقدر مغرور بودم که این کار رو نکنم. من با فکر کردن بهش انگاری نور از غیب وارد وجودم میشد ک تمامم رو در برمیگرفت، یه حس ناب، ی احساس جدید، اما مثل اینکه رها بیات دختر شرو شیطون که در اولین دیدار چوب اسکی رو ب سمت دوستام پرتاب کرد و باعث شد صورت همه ب خنده کش بیاد حالا داشت با روح و روانم بازی می کرد...

با احساس شدید ضعف معدم از خواب بیدار شدم. با نگاه ب ساعت گوشتیم که ۱۱ رو نشون میداد از روی تخت بلند شدم، چقدر خابیده بودم آبی به سرو صورت زدم و ی بلیز آستین سه رب گرمی و شلوار گرمی پوشیدم و ب پایین رفتم

سالن پایین غرق در سکوت بود ک

\_سلام خانم بیات صبحت بخیر

با فکر دیشب و کاری ک کرده بود از ش رو برگردوندم که گفت:

\_میدونم بابت دیشب ازم دلخور شدی، دلخور ک نه شاید از دستم کلی عصبانی باشی، اما من، من دیشب تو خوردن نوشیدنی زیاده روی کرده بودم،

ببین من تو عمرم بدون اجازه به کسی دست نزدم تا کسی پیش قدمم نشده پیش قدم نشدم، دیشب واقعا مست بودم و الان هم اصلا ب یاد نمیارم ک چیشده فقط لحظه ی آخر رو ب یاد دارم ک با تقلا از بغل، از بغلم بیرون رفتی.

\_من به تو اعتماد کردم وارد خونت شدم، پدرم ب تو اعتماد داشت ک منو با تو راهی کرد، و الی آسمون ب زمین میومد پدرم نمیذاشت همچین اتفاقی بیوفته، که دخترش شب رو تنهای با یه پسر هم خونه بشه!

\_من معذرت میخام، میخام منو ببخشی

ببین میز صبحانه رو دادم نازنین خانوم خدمتکار عمارت چیده پر مخلفات، که از دلت در بیارم نمیخام حالا ک شریک کاریه هم هستیم اختلافی بینمون پیش بیاد!

با دیدن میز ک پر بود از خوردنی های لذیذ نتونستم بگم نه و اون میز خوشمزه رو ول کنم و برم ک اومدم بگم باشه میبخشم اما تکرار نشه ک یهو، صدای قار و قور شکم ب گوشش رسید، قهقهه ای سر دادو ما بین خنده هاش گفت:

\_ببین چقدم خانوم بیات گشنشه و رو نمیکنه بفرمایید بشینید

\_ رو بهش کردم و گفتم فکر نکنی بخشیدمت کار دیشب تو بخشیدنی نیست فقط فراموش میکنم!

\_ شما فراموش کن بخشیدنش پیش کشتون .

با خوردن صبحانم حالا ک دیگ شکم سیر شده بود رو بهش گفتم:

\_ کی قراره برگردیم ایران، مامان بابام دلو اپسمن

\_ فردا برمیگردیم،

اما

\_ اما چی؟

باید قبلش شام رو باهم بریم بیرون و یکی از غذا های خوب لندن رو مهمونت کنم!

در دل با خودم میگفتم دلتنگ مامانم اینام اونا نگران و من برم خوش گذرانی،؟

اما ندای درونم گفت :

نمیشه از شبای لندن دست کشید

مناقصه رو هم ک ما بردیم و چ چیزی بهتر از خوردن ی شام مفصل اونم تو بهترین

نقطه ی شهر لندن

اما یخورده خودم رو گرفتم که فکر نکنه از خدا خاستمه:

\_ اما من حال و حوصله ی بیرون رفتن رو ندارم میشه نریم

\_ کوالا

\_ کوالا خودتی نه من میمون پیر

\_ من انقدرام پیر نیستم هنوز ۳۲ سالمه

\_ ببخشید ک نمیدونستم ۳۲سالته

\_ ایش

\_خب حالا خانم بیات افتخار میدی امشب بریم بیرون شام رو نوش جان کنیم

\_کوفت بخوری بهتره

\_دختر ب این خشنی ندیدم تا حالا

\_خیلیا آرزوشون همچین دختری مثل منه

\_اوه سقف الان میریزه با اعتماد ب نفس کاذبت!

\_بله اینجور یاس

بین کل کل هامون احمدی همش می خندید انگار دیوونه شده بود

\_باش، بهت افتخار میدم و میرم آماده شم برای شام مخصوص.

و با تک خنده ای احمدی رو تنها گذاشتم

#پویان

امروز بازم با دلک بازی های بیات شب شد ،این دختر یه انرژی مثبت با خودش ب همراه داشت که هر وقت کنارت میومد بهت منتقل میشد.

امشب برای اینکه بیشتر باهاش باشم و وقتم باهاش بگذره برای شام میخام ببرمش یکی از معروف ترین رستوران های لندن،اما ذهنم پر از علامت سواله که چرا میخام باهاش وقت بگذروم؟ و باز بدون جواب سوالم از فکر بیرون اومدم

تیم رو خلاصه کردم به ی کت مشکی چرب و یه شلوار لی .

\_من آمادم

با دیدن بیات با اون پوشش چشمم از تعجب باز موند

یه نیم تنه‌ی مشکی ک نافش خود نمای میکرد با شلوار سفید بوت های قهوه ای خز دار و پالتوی مشکی راه راه سفید ،که تضاد قشنگی با پوست سفیدش داشت، و کلاه خز دارش ک موهای خوش رنگش ازش بیرون بود، رو ب روم بود  
داشتم از دست این حس ناپیدا کلافه میشدم چرا وقتی میدیدمش انقدر حالم عوض میشد چرا!

خودم رو جم و جور کردم و با یه لبخند :

\_بریم...

هم قدم با هم از در وردی بیرون رفتیم

رجب آقا شوهر نازنین از خیلی وقته اینجا مشغول ب کارن وقتیم ک ایرانیم از عمارت نگهداری میکنن

\_سلام آقا رجب.خسته نباشی مرد

\_قربان شما آقا شبتون بخیر جای تشریف میبرین

\_شب بخیر

،بله آقا رجب امشب رو شام بیرونیم ب نازنین خانم بسیار زحمت شام رو نکشن

\_باشه آقا چشم

خدانگهدار

رها:

\_چقدر این زن و مرد دوست داشتنین

\_آره خیلی

همچنان آقا رجب با آب پاش داشت گلای دور باغچه رو آب میداد که با بیات از در حیاط عمارت خارج شدیم...

#رها

با رسیدن به ماشین احمدی در ماشین رو برام باز کرد و با بفرمایید داخل ماشین  
نشستم

خودشم سوار ماشین شد و پاش روی پدال گاز گذاشت و حرکت کردیم توی مسیر  
بودیم

سکوت داخل ماشین رو دوست نداشتم ب همین خاطر :

\_ حوصلم پوکید یه آهنگی چیزی پلی کن

\_ باشه حتما که احمدی یه آهنگ آمریکایی رو داخل ماشین پلی کرد، خودشم همزمان  
با آهنگ لب خانی میکرد

با به صدا در اومدن زنگ گوشیش صورتم رو ب سمت شیشه ی ماشین کج کردم و  
به عابر های پیاده که دو نفری زیر نم نم برف عاشقانه قدم میزدن نگاه میکردم، چقدر  
شب قشنگی بود.

\_ الو سلام

ممنون شما خوبی

چی، چی داری میگی حتما یه اشتباهی شده

باشه، باشه من بهت زنگ میزنم الان نمیتونم در موردش صحبت کنم.

بعد از قطع تماس نا شناسی که داشت چهره ی احمدی یه گرفتگی خاصی ب خودش  
گرفت. سکوت بینمون بیشتر از چیزی بود ک بخاد شکسته بشه من هم نمیخاستم  
بپرسم کی پشت خط بود

بعد از گذشت چند دقیقه صداش رو شنیدم

\_ خانم بیات فکر نمیکنی که چرا وقتی ما مناقصه رو با قیمت بالا خریدیم دستی بالای دستمون قرار نگرفت؟

خب معلومه دیگه کی داره اون همه پول رو بده، پس تسلیم شدن بر اشون بهترین انتخاب بوده

\_ نه مثل اینکه داریم ورشکت میشیم؟

\_ چیلی

با دادی ک زدم احمدی روی ترمز زد و کنار خیابون ایستاد.

\_ چی داری میگی؟ یعنی چی داریم ورشکت میشیم

\_ ن، نمی، نمیدونم

فقط میدونم داریم با ورشکستی بزرگی مواجه میشیم باید سریع ب ایران برگردیم، و فکر چاره باشم. ببخشید نمیتونیم شام رو بیرون بریم

\_ برای اینکه این شب خوب رو از دست داده بودم بادم خابید

\_ مهم نیست میتونیم برگردیم،

ببین ره، یعنی خانم بیات قول میدم امشب رو جبران کنم اما قبلش باید به شرکت برسیم

\_ گفتم که مهم نیست، من ک نخواستم تو این هیری ویری برم شام لندن بیخیال بهش فکر نکن

از اینکه احمدی با صدا زدن اسمم راحت نبود

\_ میتونی رها صدام کنی!

\_ جدی میگی نمیدونی چقد رسمی صحبت کردن برام سخته، پس

پس چی

\_ توام میتونی منو پویان صدا کنی، البته اگه دوست داشته باشی



\_ حتما منم اینطوری راحت ترم پویان

\_ با صورتی گرفته و ن چندان خوشحال لبخندی تحویل داد خوبه!

به خونه رسیدیم.

برای جمع کردن وسایلام ب بالا سمت اتاق رفتم. همین امشب با هواپیما خصوصی باید برمینگشتم ایران که یه فکری ب حال شرکت کنیم، و حتی کارخونه ک تمام و وسایل ریز و درشت خودرو های ایرانی رو تولید میکرد، باورم نمیشد ک با ی مناقصه، و انتخاب بچگانه داشت کل شرکت و کارخونه ب باد میرفت! گوشیم رو روی سایننت قراره داده بودم ب سمت چمدونم رفتم که صفحه ی گوشیم داشت با نور کم خاموش روشن میشد به سمت گوشیم رفتم و با دیدن اسم بابا تماس رو وصل کردم

\_ سلام بابا جونم خوبی

\_ سلام رها امشب زود پرواز کنید باید فکر راه حل باشیم اگه کاری نکنیم باید کل زندگیمون رو، بفرشیم

\_ باشه بابا جان فقط من نمیدونم مشکل این مناقصه چی بوده

\_ اومدی می فهمید خدانگهدار

\_ با قطع تماس از ترس اینکه بخاد این اتفاق بد برای خانوادم بیوفته ر عشه به تنم انداخت

با صدای تقه ی در، دیگه مجال برای فکر و خیالم بسته شد ک پویان توی چارچوب در حاضر شد

\_ چرا وقتی پویان رو ب روم قرار می گرفت تپش قلبم انقدر نامنظم میشد با دیدنش

\_ حاضری

آره بریم

از پله ها پایین میرفتیم که یه شیء شروع ب زنگ خوردن کرد اما نه گوشیه من بود  
و نه گوشیه پویان

با دیدن دست چپ پویان ک همش بالا پایین میرفت تعجب کردم چرا همچین میکرد  
یه آن چشم ب ساعتش افتاد یه ساعت ضربان قلب،  
که هر کاریش میکرد آروم نمی گرفت، یه لعنتی نثار ساعت و کرد و چاره ای جز  
باز کردن ساعت از مچش رو نداشت!

\_ خندم گرفته بود اما نمیتونستم خودم رو کنترل کنم که پقی زدم زیر خنده  
\_ نخند!

موقعه خندیدن نیست!

میون خنده هام ک داشتم ریسه میرفتم

\_ سا، ساعتت چ چشمه؟

\_ ساعت ضربان قلب رو حس میکنه و ب صدا در میاد

\_ خب چرا ضربان قلبت بالا رفته ! و بازم خندیدم

\_ اصلا هم خنده دار نیست.

\_ این، این

انگار دنبال راه چاره ای بود که

\_ این برای ورشکستگیه شرکته بخاطر همین استرس دارم و این شکلی شده ک  
میبینی!

به یه باشه بسنده کردم و دیگ چیزی نگفتم

توی هواپیمای شخصی ک پویان گرفته بود نشسته بودیم و هوا پیما هر لحظه داشت  
اوج میگرفت، یاد روز اولی افتادم ک بخاطر چاله ی هوای تو بغل پویان افتادم ،

یاد لمس تنم توسط پویان موقعه مستیش

همه و همه فکرم رو مشغول کرده بود. من چم شده بود چرا حالا ک قراره پیشه خانواده سه نفرم برگردم ی غم بزرگ تو دلم بود، چرا دوس نداشتم ب مقصد برسم نمیدونم تو ذهنم هزاران چون و چرا وجود داره ک نمیتونم ی دلیل براشون بیارم.

#پویان

از اینکه داشتم ب ایران بر میگشتم دلم آشوب بود، آشوب برای یه ی نفر، یه نفر ک توی ی مدت کم با تمام دیوونه بازیاش دلم، قلبم رو ب بازی گرفته بود. یه نفر که بخاطرش ضربان قلبم بالا میرفت و بی امان ب سینم میکوبید، میتونم قاطعانه اعتراف کنم که اون یه نفر کسی نیست جز رها....

#رها

بعد از گذشت چند ساعت ب فرودگاه رسیدیم چمدونام رو برداشتم و قصد رفتن کردم که:

\_رها میخای من برسونمت

\_نه مرسی بابام اومده دنبالم،

\_باشه هر طور راحتی

با سر چرخوندن ب چپ و راست بابام رو تو فرودگاه ندیدم مجبور شدم بهش زنگ بزنم

\_الو سلام بابا فرودگاهم نیومدی دنبالم

\_سلام رها مهمون داریم زود خودتو ب خونه برسون مهمونمون کیه؟

که با شنیدن بوق ممتد گوشی تماس قطع شد.

\_ نمیاد دنبالت؟

\_ با شنیدن صدای پویان ب پشت سرم برگشتم

\_ نه مثل اینکه مهمون داریم و بابام نتونست بیاد، مجبورم که ب نرگس زنگ بز  
نذاشت ادامه بدم

\_ من ک انجام لج میکنی چرا!

تا چند دقیقه دیگ بچه ها ماشینم رو میارن  
بیا رو نیمکت بشین یکم بعد میرسونمت،

\_ با تکون دادن سر روی نیمکتی که یکم از مون فاصله داشت نشستم که پویان هم  
اومد کنارم نشست.

\_ اگه نتونیم شرکت رو جمع و جور کنیم ب بد بن بستی میخوریم

\_ همش تقصیر تو بود ک بدون فکر با یه قیمت هنگفت اون سهام رو خریدی؟  
از اینکه مقصر خطابش کردم:

\_ تو در مورد من چ فکری میکنی، و یا چی فکر دی!

\_ فکر کردی اگه قیمت رو بالا بردم و سهام رو خریدم بچه بودم؟ و فکر نکردم؟

\_ نه رها من یک ماه روی اون مناقصه ی لعنتی تحقیق کردم که از چ شرکتیه، که نه  
تنها پایین نمیره بلکه بیشترم میشه!

\_ من نمیدونم چ اتفاقی افتاده، واقعا نمیدونم. لطفا بدون ک با مقصر کردن من چیزی  
درست نمیشه و فقط باید ب فکر راه چاره باشیم

\_ باشه اصلا من اشتباه کردم. کی بود که روز مناقصه منو تنها گذاشت، و جای دیگ  
نشست. کی رو دیدی بدون هم فکری با شریکش واردی معامله پر ریسک بشه!

نمیدونم چرا دلم پر بود ازش .دلم گرفت اون روز ک کنار من نشست و کناره اون دختره ساتین رفت!

با رسیدن ماشین پویان از روی نیمکت پاشدم و خودمون رو ب ماشین رسوندیم

با باز کردن در پشتی ماشین روی صندلی های پشت ماشین نشستم

\_ببخشید ک راننده شخصیت نیستم

\_اگه نخام جلو بشینم باید کیو ببینم

\_الحق ک سرتق تر از تو هیچ کس رو ندیدم.

تا جلو نیای حرکت نمیکنم،

حرصم میداد و این باعث شده بود نفس های پر صدای رو بکشم با صدای بلند داد زدم:

\_میگم حرکت کنن

\_چته چرا داد میزنی ،من تا حالا راننده شخصی کسی نشدم.

با دیدن اوضاع میدونستم اگ نرم جلو بشینم حالا حالا ها حرکت نمیکنه ک با گفتن سمجه زشت از ماشین پیاده شدم!

\_الفاظ و سخنان گوهر بارتم با همه فرق میکنه.

در جلو رو باز کردم و وقتی داخل نشستم محکم در رو به هم کبوندم ،دوتا چشماشو بست و گفت در رو شکوندی چته؟

\_این بشه یه درس برات ک دیگ از من نخای سوار ماشینت شم.

یه لبخند کج رو بهم زد که با دهن کجی بهش جواب دادم .

پشت بهش کردم و و تا رسیدن ب دم در خونمون خودم رو ب سمت راست ماشین خم کردم و نگاهش نکردم.

#رها

با رسیدن ب خیابون سر کوچمون در حالی که ب سمتش حتی زره ای زاویه سرم  
رو عوض نکردم

\_ همینجا پیاده میشم

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم

\_ هنوز که نرسیدیم

\_ اطلاع دارم ک نرسیدیم نمیخام کسی تورو با من ببینه

\_ چرا!؟ مگه ما باهم شریک نیستیم

\_ ممکن نیست دیگ شریک بمونیم

\_ یعنی چی؟

یعنی اینکه با گندی ک زدیم امکان نداره دیگ به شراکتمون ادامه بدیم

یه آن احساس کردم غم بزرگی تو چهرش نشست \_ خدانگهدار

و منتظر جوابی ازش نشدم و از ماشین پیاده شدم

چند قدم از ماشین دور نشده بودم ک با صدای ماشینی ک از کنارم رد شد متوجه  
شدم که پویانه و با رسیدن ب در خونمون ایستاد و ماشینش رو پارک کرد

خودم رو بهش رسوندم

\_ کجا میای؟

\_ مگه خبر نداری؟

چیو!!

الان مهمونی ک تو خونه ی شما نشسته بابامه

اقای بیات ازش خاسته بیاد ک در مورد ورشکستی دنبال راه چاره ای باشن!  
از منم خاستن پیام.

با تمسخر گوشه لبم کج شد،

\_اگه چاره ای باشه

و بدون معطلی راه خونه رو در پیش گرفتم

#پویان

از برخورد های رها فهمیدم که ازم خیلی دلگیره ،امیدوارم که همه چی ختم ب خیر  
بشه . با ،باز شدن در وارد خونه شدیم.

#رها

با رسیدن به ورودیه سالن با دیدن آقای احمدی و بابا ، و یه مرد غریبه که روی میز  
های سالن نشسته بودن جلو رفتم و خاستم قدم بعدیم رو بردارم که یهو پویان با  
صدای متعجبش توجه ام رو ب خودش جلب کرد

\_اینکه آقای بهرامیه،

\_بهرامی کیه ؟

\_همون دوست بابام،پدر ساتین

با شنیدن اسم اون دختره ساتین ی حسادت کوچولو ای بهم دست داد که باعث شد  
رفتارم نسبت ب پویان یکم بهتر بشه

\_و رو بهش گفتم:

پس اینجا چیکار میکنه؟

\_ این سوالیه که خودمم جوابش رو نمیدونم؟؟

دو نفری ب سمت بابا اینا رفتیم و با ی سلام و احوال پرسى روی مبل دو نفره ی  
رو ب روشن نشستیم!

\_بابا پس مامان کجاست!

\_داخل اشپزخونس ،با گل ناز خانوم دارن شام رو تدارک میبینن

با گفتن باشه دیگ حرفی نزدم

\_خانوادمون هیچ وقت با گل ناز مثل خدمتت کار رفتار نمیکردن با اینکه حقوقش  
رو تمام و کمال می گرفت ،اما مامانم همیشه تو کارای خونه کمکش میکرد،توی  
همین فکر بودم ک صدای پویان رو شنیدم

خب میشه بدونم برای سهام چه اتفاقی افتاده؟

\_با شنیدن صدای بهرامی همه ساکت شدن و منتظر جوابش بودن.

\_پویان کارت برای انتخاب سهام بد نبوده،

یعنی اینکه سهام تا روز مناقصه در بالا ترین نقطه قرار داشت ،سهامی بود که هیچ  
سهامی نمیتونست بالا دستش باشه ،تو

روز مناقصه با اطمینان کامل پا توی اون شرکت گذاشتی، در حالی ک همه ی  
کسای ک برای مناقصه شرکت کردن از ریزش سهام با خبر بودن و ظاهرا کسی  
که از این قضیه بی خبر بوده پویان، تو بودی!

#پویان

مات و مبهوت به بهرامی خیره شده بودم ،



نه راه پس داشتم نه راه پیش، من مونده بودم و کلی پوله بی زبون ک بخاطر اون سهام داده بودم، پولی ک ۵۰/۵۰ بود با بابای رها. حالا باید ضرر های رو هم ک ب آقای بیات زده شده، من پس بدم

\_ یعنی چی من خبر نداشتم، اگه سهام روز مناقصه ریزی بوده چرا پس همه یه قیمت رو برای مناقصه میدادن؟

مگه نمیگید اونا خبر داشتن جز من!

\_ به هر حال شما ب ورشکستی خوردید که علاوه بر خودتون باید سهم آقای بیات رو پس بدید.

من با پدرت صحبت کردم و شرط و شروطی از این قبیل گذاشتم که اگ بپذیره میتونم از ورشکستگی نجاتتون بدم و بازم ی شرکت سر حال ب دستتون بدم!

\_ دیگ سرم گنگ شده بود، حالم بد میشد از جواب های سر بالای بهرامی.

دیگ نمیدونستم چی دارم میشنوم!

بهرامی که تمام ثروتش با قمار و قاچاق ب دست اومده بود، حالا کارش به جای رسیده بود که برای بابام، برای من، شرط و شروط میزاشت! حالم از این قضیه داشت ب هم می خورد،

توی اوضاع احوال بدم با چشمم رها رو از نظر گذروندم، نشسته بود و ی پاش رو ک روی پای دیگش انداخته بود رو پایین آورد و باگفتن با اجازه جمع رو ترک کرد!

حالم تعریفی نداشتم، سر درد ب شدت، شدیدی گرفته بودم هر آن ممکن بود سر همه داد بزنم و بد و بیجا بگم، شاید نصف این حال بدم بخاطر رها بود، در حالی ک میدونستم شاید رها اصلا به من احساسی نداشته باشه اما بازم مسمم میخاستمش، و دنبال یه راه بودم برای اینکه از علاقم بهش بگم، بهش بگم ک چقدر برام مهم شده.

#رها

با یه با اجازه، وارد اتاقم شدم. بابام انگار توی ی دریا غرق شده. هیچ وقت ی معامله ی پر ریسک رو انجام نمی‌داد و حتی ب منو اردلان همیشه می‌سپرد، تو زندگی ریسک پذیر باشید اما ریسک بزرگ نه. حالا خودش با ی ریسک بزرگ توی بد منجلابی افتاده بود. که فقط تونست در جواب بهرامی بگه شما درست میگی! معلوم نیست تا چند وقت دیگ وضع زندگیمون چی بشه. هنوز خستگیه برد از تنمون در نیومده بود که با شکست مواجه شدیم. چقدر امشب از ته دل برای پویان ناراحت شدم! و از درون خورد شدم که تا چند ساعت پیش سرزنشش کرده بودم!

بهرامی چهره ی زیاد جالبی نداشت معلوم بود ک از هفت خط های روزگاره،

نمیدونستم چه شرط و شروطی برای آقای احمدی گذاشته، نمیدونم چ توری پهن کرده، برای خانواده احمدی، که نونش ب دهن خودش قراره برسه. اما هرچی که هست، اتفاق چندان جالبی نیست.

با اینکه نصف سرمایه بابام توی اون کار بود اما بیشتر دلم ب حال پویان احمدی میسوخت، چرا دلم بر اش غمناک شده بود. چرا وقتی حرفای بهرامی رو شنید و حالش بد شد قلبم ب درد اومد، همیشه شنیده بودم وقتی یک نفر برات عجیب متفاوت شد یعنی عاشق شدی!

یعنی من هم عاشق پویان احمدی شدم؟

همونی که روز اولی ک دیدمش حاضر بودم تمام استخواناشو با چوب اسکی خورد کنم! اما حالا فرق کرده بود. ۲۳ سال عمرم گذشته بود و دل ب کسی ندادم اما انگار این دفه قلبم گیر شده.

با کشیدن یه نفس عمیق،

لباسام رو عوض کردم و پرده ی اتاق رو کشیدم و با حالی داغون توی تاریکی مطلق اتاق دراز کشیدم و خودم و رو ب خواب سپردم.

#پویان

\_ یعنی چی بابا؟ شما چی دارید می‌گید !

\_ اما مجبوری پسر م، مجبوری ی مدت ب طور سوری با دختر بهرامی عقد کنی، اما باور کن این ی ازدواج سوریه خیلی زود طلاقش میدی و همه چی درست میشه شرکت هم بهمون برمیگرده،

یه سهام ب دختر بهرامی تعلق گرفته که چندین برابر پولی ک تو برای مناقصه دادی پول توشه که اگ دخترش متاهل بشه بهش تعلق میگیره میخاد تو با دخترش ی عقد سوری رو داشته باشی و بعدش از هم جداشید هم اون ب پولش میرسه و هم ما نجات پیدا میکنیم

نمیدونستم بابام از چی داشت حرف میزد ! از اینکه مهر ی ازدواج با کسی ک دوشش نداشتم ب شناسنامه بخوره، هرچند سوری، بیزار بودم!

چرا بهرامی دخترش رو ب عقدی کسی دیگ در نمی‌آورد! اصلا چرا باید برای شرکت ما دلسوزی کنه بعید میدونستم اون مار خوش خط و خال نقشه ای نداشته باشه. میگن گربه برای رضای خدا موش نمیگیره!!

من تازه دارم دنبال راه چاره برای ابراز علاقم ب رها می‌گشتم .

من..

من، برای اولین بار عاشق شده بودم میخاستم عشق رو بارها تجربه کنم اما ی مشکل بزرگ سد راهم شده .من اصلا علاقه ای ب ساتین نداشتم ،عجبم از این بود ک ساتین چطور راضی ب این ازدواج سوری شده برای پول ،تو ذهنم صد ها علامت سوال در حال رد و بدل شدن بود

روی مبل تک نفره نشسته بودم که آنیتا کنارم اومد:

\_ پویان غصه نخور همه چی درست میشه!

حالا مگه ساتین دختر بدیه شاید تا ابدیت باهم موندید ،شاید عاشقتش شدی.

\_ آنیتا از چی داری حرف میزنی، از ی غیر ممکن. از شاید ها حرف میزنی؟ من هیچ جوهره راضی ب این مسخره بازی نیستم خونه و ماشینم رو میفروشم اما با ساتین ازدواج نمیکنم.

چنگی ب موهام زدم و سرم رو بین دستام قرار دادم  
با شنیدن صدای بابام سرم رو از حصار دستم آزاد ، و به بالا نگاه کردم  
\_ اما مجبوری ازدواج کنی!!!!

#پویان

\_ واقعا بابا تو میخای من داماد خانواده ی بهرامی بشم ک همه جا از بدشون میگن!  
\_ پویان راه دیگ ای نیست مجبوریم این کار رو انجام بدیم برای نجات نسل های  
بعدیمون

تو دلم آشوب بود ، آشوب بود برای رها. جهنم برای من اینجا دقیقا همینجا بود.

\_ با صدای مامان رو بهش کردم:

\_ پویان مادر امشب زنگ میزنم و از خانواده بهرامی وقت خاستگاری میگیرم  
. امیدوارم باهاتش کنار بیای

بدون جواب ب مامان

با گفتن میرم ب اتاقم بابا و مامان رو تنها گذاشتم

وارد اتاقم شدم روی تخت نشستم تمام این مدت مثل ی فیلم از جلوی چشمم گذر  
کرد،،

اولین روز آشناییم با رها. سفر لندن. و شبی رو ک تنش رو عین یه فرشته تو چنگالم  
گرفته بودم از روی مستی همه و همه از جلوی چشمم گذر کرد و حتی لحظه ی  
دیشبش ک بدون خدافظی ب اتاقش رفت و من دیگ ندیدمش حتی خداحافظی هم

باهاش نکردم! اما من تسلیم نمیشم من میجنگم برای رها. بین شرکت و رها یکی  
انتخاب میشه اما من دوتاش رو انتخاب می‌کنم. با یک تیر دو نشون میزنم. فرداشب  
میرم خاستگاری ساتین بهرامی. یه خاستگاریه سوری و ی ازدواج سوری. من باید  
شرکت رو نجات بدم و ب نظر میاد ک این ازدواج سوری بتونه بهم کمک کنه. ب  
جز ورشکستیه شرکت کلی حقوق باید ب کارمندا بدم. تنها راه من اینه. یه عقد سوری  
انجام میدم و همه رو نجات میدم و خودمم ب رها میرسونم ب هر قیمتی شده.  
روی تخت دراز کشیدم و پنجه هامو تو هم گره زدم و ب زیر سرم بردمشون و ب  
اعماق خاب فرو رفتم!

#رها

دیشب که اومدم تو اتاقم دیگه آقای احمدی و پویان رو ندیدم  
دو روزی میشد ک از اون روز گذشته،

رها

با شنیدن صدای گل ناز خانم که پشت در اتاقم بود:

\_بله گلی جون

\_رها دختر جان پاشو بیا میز شام امادس

\_الان میام

با مرتب کردن سرو وضع ب پایین رفتم

بابا، مامان، اردلان سر میز شام نشسته بودن

\_سلام شب بخیر

\_سلام رها جان بشین ک الان سرد میشه

اردلان باز با پر رو بازی رو بهم کرد

\_ لیاقتش غذا های سرده

\_ حلال زاده ب داداشش میره

\_ اما اون حلال زاده ب داییش میرست ها!

حالا هرچی میزاری شامم رو بخورم.

\_ کوفت کن

این بار بابا بود ک رو ب اردلان:

\_ عه بابا جان اردلان بزار شامشو بخوره.

خوشبحال اردلان چقد دلش خوش بود ،اما من دیگ رهای نبودم ک مثل همیشه ذوق کل کل با اردلان داشته باشم.

سرم رو پایین انداختم و دو قاشق برنج تو دهنم گذاشتم و بعد شروع ب بازی با غدام کردم .

مامان ک متوجه این رفتارم شد : رها رو حیت خیلی گرفتس

\_ ارسال ب نظرت رها و اردلان رو باهم نفرستیم ی سفر شمال

\_ با شنیدن این حرف خوشحال رو ب مامان :

جدی میگی

بابا ک دیدی من خوشحال شدم

\_ حالا ک دخترم میخاد برید

اردلان تکیش رو ب صندلی میز داد

\_ ببینم افتخار میدم ببرمت؟

\_ تو غلط میکنی منو نبری،

نرگس هم خبر میکنم که بیاد.

\_ امروز قراره با اردلان و نرگس بریم شمال، بابام بهمون گفت بریم و حال هوامون عوض شه، منم ک این روزا از همه کس و همه چیز دلگیرم

زمستون و الان شمال رفتن فقط تو ویلا و کنار شومینه نشستن، میتونه حال آدم رو جا بیاره

با جمع و جور کردن وسایلام و ی چمدون کوچیک که چند دست لباس توش گذاشته بودم از پله ها پایین رفتم.!

مامان و بابا و اردلان پایین منتظر من بودن

سلام ب همگی

هر سه باهم جواب سلامم رو دادن.

دلم براتون تنگ میشه با اینکه دو روزه برگشتم پیشتون، اما بازم دارم میرم

مامانم با مهربونی صورتم رو بوسید:

\_ این حرفارو نزن گل مامان، ما شاد بودن تورو میخایم نمیخاییم تو این زمان ورشکستگی اینجا باشی و اذیت شی، رو دوش تو گذاشتن این مسئولیت از اولشم اشتباه بود امیدوارم من و بابات رو ببخشی،

تو همین حال بابا دستاشو برام باز کرد:

بدو بیا بغل بابات گل دختر بابا

با ذوق چمدونم رو زمین گذاشتم و خودم رو محکم ب بغل بابا فشردم ،

\_ بابا جون مرسی ک هستید و با بودنتون بهم آرامش میدید! امیدوارم ک ورشکستگی درست بشه و بازم کارخونه و شرکت سرو سامون بگیره.

\_ توکل ب خدا دخترم، خب دیگ برید سر راهیت،

رو ب اردلان کردم،

\_ بریم داداش خنگم؟؟

\_ببین کی ب کی میگه خنگ تو که...\_

با صدای گل ناز خانوم سر هامون ب سمتش چرخید:

\_شما دوتا الان هم اصلا از کل کل های خاهر برادریتون دست بر نمیدارید برید ب امون خدا برید.

با صمیمیت تمام گل ناز خانوم رو تو بغلم گرفتم ک گفت:

مراقب خودت باشی دختر سوز و سرماس از ویلا بیرون نیا

\_چشم حتما امری دیگ؟\_

\_عرضی نیست دخترم برید

با کمک اردلان چمدونامون تو صندوق ماشین گذاشتیم و سوار سانئافه ی مشکی رنگ اردلان شدیم و با خدافظی از مامان بابا و گل ناز، گل ناز با ی کاسه آب بدرقمون کرد،

با رسیدن به جلوی در خونه ی نرگس اینا اردلان روی ترمز زد ،

نمیدونستم با این مسافرت و شمال رفتن حال خوب میشه یا نه اما از هیچی بهتر بود.

با دیدن نرگس که ی پالتوی خز دار سفید و کلاه سفید و شلوار جین مشکی پوشیده بود ب سمت ماشین اومد به ماشین که رسید در ماشین رو باز کرد:

\_سلام رها یخ زدم چرا انقدر دیر اومدی؟\_

\_سلام تو چطوری، از اردلان بپرس تا اینجا مثل ماشین عروس حرکت کرده،

\_اشکال نداره ،و متعجب شدم از جوابش.

با دیدن نرگس و اردلان که از آئینه ماشین چشمشون به هم بود جا خوردم.نه اردلان چیزی گفت و نه نرگس،

بعد چند دقیقه سکوت نرگس :



\_ حالا چیشده این زمستون و سرما دل دوست من هوای شمال کرده!

\_ هیچی بعدا در موردش باهات صحبت میکنم.

تو مسیر همش اردلان از آینه ماشین ب پشت نگاه میکرد. نمیدونستم دلیل نگاه هاش چیه باید ازش می پرسیدم وقتی برسیم ب ویلا .

رو ب اردلان:

\_ اردلان، نرگس

من میخام یکم بخابم دچاره کم خابی شدم این مدت.

\_ بخاب تو همیشه ی خدا خابی، توی این عمر با عزتی که از خدا گرفتم، هر وقت از مامان پرسیدم رها کجاست؟! جز خابه جواب دیگه ای نشنیدم.

\_ اوه اوه. چقدر خودتم تحویل میگیری. عمر با عزت.

بی عزت نباشه با عزت نیست. اصلا نصف عمر تو ب فناست.

اردلان خاست جوابمو بده ک صدای نرگس پرید وسط:

وا رها دلت میاد ب داداشت این چیزارو بگی و پشت چشمی نازک کرد.

که اردلان کیفش کوک شد و لبخند عمیقی تحویلش داد.

دلیل این چیزا رو نمیفهمیدم. نه دلیل نگاه های پی در پی اردلان ب نرگس از آینه ماشین. و نه طرفداریه نرگس از اردلان و نه محترمانه حرف زدن نرگس ب من. نرگس و من همیشه جز بد و بیجا چیزی توی صحبتامون نبود. این رفتارها برام غریب بودن.

با این وجود صندلی ماشین رو خم کردم که راحت تر بگیرم بخابم

\_ من خابیدم

داشتم خاب میدیدم ک ماشین پویان با ماشین ما تصادف کرده هممون وسط جاده بودیم همه سردرگم بودن اصلا خابم واضح نبود

که یهو از خاب پریدم  
دو ساعتی میشد ک خابیده بودم  
\_کجاییم؟

با دیدن صندلی خالی اردلان و نرگس که خابیده بود :  
پس کجای تو اردلان چرا وایسادیم؟

\_رفته پیتزا بگیره برامون!!!  
\_چی؟ نرگس تو بیداری.

\_اما اردلان کپیتزا دوست نداره ،  
\_تو ک دوست داری.

بعید میدونستم که اردلان بخاطر من پاشه بره پیتزا بخره.

نکنه چیزی بین اردلان و نرگس باشه ک من ازش بی خبر باشم.

اما نه نرگس ،نمیتونست دختر مورد علاقه ای برای اردلان باشه یعنی اینکه نه اصلا  
نمیشد..

با دیدن اردلان که از کنار جاده داشت ب سمت ماشین میومد دست ب سینه تکیه دادم  
و ب جلو خیره شدم...

\_ببین چی آوردم برات رها پیتزا مخلوط و با ذوقی بسیار خندید  
\_اما تو که پیتزا دوست نداری

\_تو ک دوست داری ،شایدیم نرگس خانوم دوست داشته باشه

\_مرسی آقا اردلان معلومه ک دوست دارم

\_دیگ خونم ب جوش اومده بود.پیتزا رو دست من داد و حرکت کرد

\_یه ربع ،الی بیست دقیقه دیگ میرسیم

نرگس:

\_خوبه

\_در جواب نرگس :

با طعنه و مفهوم دار:

آره خیلی خوبه

هنگ شده پیتزا رو ک ب دست من داده بود ی تیکه ازش برداشتم و بقیش رو دادم  
ب نرگس و بازم ب جلو خیره شدم .

این روزا تو زندگیم داشت اتفاقات عجیبی میوفتاد .دیگ از پویان خبری نداشتم  
،نمیدونستم چیکار کرد با بهرامی،نمیدونستم شرط بهرامی چی بود از هیچی خبر  
ندااشتم ب معنای واقعیه کلمه تو بی خبر محض غرق بودم!

با رسیدن ب ویلا از ماشین پیاده شدم شمال خیلی بیشتر از تهران رطوبت داشت و  
برف بیشتری هم مهمون زمین شده بود

ب محض پیاده شدن سوز سردی ب صورتم خورد که تمام موهای بدنم سیخ شد خیلی  
سرد تر از چیزی بود ک فکرشو میکردم با این حال خیلی سریع به سمت صندوق  
عقب رفتم و چمدونم رو پایین آوردم!

\_اردلان چمدون خودت و نرگس هم بیار من رفتم خیلی سردمه

منتظر بودم که مثل همیشه غُد و ی دنده بگه من فقط مال خودم رو میارم.اما با جوابی  
ک انتظارشو نداشتم رو ب رو شدم

\_چشم میارم براشون

\_ممنونم آقا اردلان شما لطف داری و لپاش گل انداخت.

دیگ واقعا میدونستم یه خبرای شده اما انقدر سردم بود ک به بقیه ی اتفاقات نتونستم  
فکر کنم و خودم رو ب ویلا رسوندم.

نرگس و اردلان هم پشت سر من وارد ویلا شدن!

#پویان

امشب قرار بود که بریم خونه ی بهرامی ، اما برای من یه خاستگاری معقول نبود. من فقط بهش مثل رفتن ب مهمونی فکر میکردم. که بدون پوشیدن کت و شلوار و کراوات، با ی شلوار و پیرهن سفید بسنده کردم.

از پله های پایین رفتم مامان بابا بریم؟

مامانم رو بهم کرد و جلو اومد

دوتا دستامو تو دستاش گرفت و در حالی که ی دستش روی دست دیگم گذاشت :

\_پویان نگران هیچی نباش همینطور ک میدونی همه چی سوریه ،

مامان میخاست بهم دلداری بده که ناراحت نباشم.

من تنها نگرانی و ناراحتی الانم رها بود ک هیچ اطلاعی ازش نداشتم

این خاستگاری نمیتونست جای نگرانی باشه چون فقط منو ب اهدافم میخاست برسونه

باید بعد از خاستگاری به رها زنگ بزنم ....

\_یعنی شما فکر می کنید من نمیدونم سوریه ، اگه ی زره می فهمیدم واقعی دارم میرم خاستگاری دختر بهرامی قلم پاهامو خورد میکردم ولی نمی رفتم. پس بریم برای نجات شرکت و پس دادن پول آقای بیات.

با دیدن آنیتا ک داشت از پله ها پایین میومد نگاهمون ب سمتش کشیده شد.

در حالی ک یه پاش روی پله ی بالای بود و ی پاش روی پله ی آخر و دستاش ک روی نرده بود:

میشه من امشب نیام ؟

مامانم ک تعجب کرده بود:.

\_ چرا دخترم چیزی شده

\_ نه مامان امشب با دوستانمون ی مهمونی قراره بریم بهشون قول دادم برم اگ پیام بد قول میشم..

شمام که .

شمام ک قرار نیست به ی خاستگاری واقعی برید پس داداشم از دستم ناراحت نمیشه قول میدم توی خاستگاری واقعی جبران کنم.و یه چشمک برام انداخت...

\_ با لبخند بهش :

\_ هر طور راحتی مراقب خودت باش

بابام و مامانم رو بهش:

آنیتا جای دور نری زودم برگرد خونه ما هم میاییم.

\_ چشم

با خداحافظی از آنیتا ب سمت خونه ی بهرامی حرکت کردیم .

امشب بر خلاف همه ی خاستگاری ها گل نخریدم فقط شیرینی خریدیم و رفتیم.

چون این خاستگاری فقط سوری بود ، همه چیزشم باید سوری انجام می شد..

رسیدیم خونه ی بهرامی

یه خونه ی ویلای بزرگ که داخلش پر از درخت بود کم از خونه ی لندن من نداشت.

با فشردن زنگ اف اف با بفرمایید بهرامی وارد خونش شدیم...

با دیدن بهرامی و زنش

\_ سلام و احوال پرسی بینمون شروع شد

شیرینی رو ب دست بهرامی دادم

\_ این چ کاریه پویان جان ،شما خودتون شیرینی محسوب می‌شد

\_ خیلی ممنون

حالا ،احوال پرسى بين بابام و مامانم با بهرامى زنش بود

\_ بفرمایید.

\_ بفرمایید بشینید

با تعارفات متعدد بهرامى روى يه دست مبل ك گوشه ی سالن بود نشستیم.بر خلاف چنگیز بهرامى ك ذات پلیدی داشت رستاخیز زنش خیلی چهره ی مظلومی داشت .خدا میدونه ك ساتین هم ب باباش رفته كه انقدر پلید از آب در اومه.

انگار داشتم از هوای خونه خفه میشدم.اصلا اینجا بودن رو دوست نداشتم فكر میکردم اگه ی روز رها از امشب بفهمه حتی با وجود سوری بودنش هم دیگ شاید حاضر نشه باهام ازدواج كنه

.نمیدونستم كاری ك دارم میکنم درسته یا اشتباه،اما امیدوار بودم ك چیزی ك میخام بشه

با اومدن ساتین با يه سینی چای تعجب كردم.خانواده بهرامى داشتن طوری رفتار میکردن انگار يه خاستگاریه واقعی پیش اومه.

اول از همه جلوی من آورد و ب من تعارف كرد:

بفرمایید با برداشتن چای دریغ از یک نگاه ب ساتین چایی رو روى میز گذاشتم

و ساتین با تعارف چای ب همه روى مبل نشست

\_ خب تا منو آقای احمدی راجب شركت حرف می‌زنیم،ساتین پاشو آقا پویان رو ب اتاقت راهنمای كن و حرفاتونو بزنید.

دیگ داشتم كفری میشدم حالم داغون بود آخه من چه حرفی میتونستم داشته باشم با دخترش،مگه همه چی برنامه ریزی شده نیست،مگه سوری نیست.؟

که تحمل نکردم و فکرم رو ب زبون آوردم:

\_ ببخشید نمیفهمم ما چه حرفی میتونیم بزنیم؟

مگه یه خاستگاری سوری قرار نیست انجام بشه اونم فقط برای نجات شرکت ما و پولی ک میخاد ب دست خودتون برسه!!

\_ داری تند میری آقای پویان.

یعنی شما نمیخای با دخترم صحبت کنی ک چقدر از سهمش رو میخاد بعد از عقد ب نام تو کنه؟

با شنیدن صدای بابا که میگفت پاشو پویان. و چشم قره ی مامان از روی میبل بلند شدم باشه میرم میشنوم.

با بلند شدن ساتین با با اجازه دنبالش راه افتادم

ساتین وارد اتاقش شد و من ک اصلا دوست نداشتم پام رو توی اتاقش بزارم داخل چارچوب در و ایسادم.

سنگینی نگاهش معذبم کرده بود

خب خانم بهرامی اول از همه چیز باید ب عرضتون برسونم ک امشب از اول تا آخرش الکی و پوچه. میخام بدونی بعد از عقد و زدن نصف سهامت ب نامم طلاق میگیریم

هم شما ب قول آقای بهرامی پولی دستتون میاد و هم من میتونم شرکتم و شریکم رو نجات بدم.

پوزخندی زد :

\_ نگفته بودید هم میدونستم امشب سوریه.

اینم بدونید که من اصلا تمایلی با ازدواج با تورو ندارم منم مثل تو مجبورم ب این ازدواج. همونطور ک تو گفتی سهام نصف نصف میشه و تو سهمت ب نامت میشه. و دوستانه طلاق میگیریم

\_باشه خوبه. من دیگه میرم.

\_بفرما

با قدم گذاشتن روی پله ها شاید یکم خوشحال بودم از اینکه ساتین هم علاقه ای نداشت ب این ازدواج. اما باز هم باید حواسم خیلی جمع می شد.

با رسیدن ب جمع :

باید یه تعهد نامه از قبیل سهام و طلاق نوشته بشه..

با شنیدن صدام همه ب سمتم برگشتن بهرامی در حالی ک پاش رو روی هم انداخته بود بدون اینکه ذره ای از جاش تکون بخوره. دست ب سینه،

\_چجور قرار دادی!

از اینکه خودش رو ب کوچه علی چپ میزد بیشتر ب ذات بدش پی میبردم:

\_قرار دادی از قبیل اینکه بعد از عقد نصف سهام ب نام من میشه و تعهد نامه ای ک و بعد از واریز سهام میریم برای طلاق...

\_باشه میتونیم این کار رو کنیم فردا صبح بیا شرکت برای امضای برگه ها.

\_حتما میام ، رو ب مامان و بابام

\_میتونیم بریم.

با بلند شدن بابا و مامان از روی مبل بهرامی از جاش تکون نخورد برای بدرقه .

\_ب سلامت.

فقط زنش رستاخیز بود ک برای بدرقمون تا دم در خونه اومد ، ساتین هم اصلا خبری ازش نبود.



با یه خداحافظی سر سری از خونه و بعد هم از حیاط بهرامی خارج شدیم.

#بهرامی

\_ ساتین این همه خاستگار برات ردیف شدن ک میتونی تا آخر عمر باهاشون زندگی کنی، نه احمدی ک هیچ علاقه ای ب تو نداره،

\_ نمیخام چیزی بشنوم بابا، من عاشق پویانم. و مطمئن باشید پویان هم بعد از عقد عاشق خودم میکنم...

#پویان

تو ماشین بودیم که بابام:

\_ پویان بابا دیدی ک خیالت راحت شد، فردا هم میری تعهد نامه رو امضا میکنی و هم شرکت رو نجات میدی هم پول آقای بیات رو بهش برمیگردونی با تکون دادم سرم ب جواب دادن اکتفا کردم.

#رها

با اردلان کنار شومینه نشسته بودم. از وقتی اومده بودیم نرگس عین خرس قطبی خابش برده بود تو اتاق. دلم تنگ بود برای همه چی، شاید که اون همه چی، خلاصه میشد ب پویان خیلی سخت بودن ندیدنش.

\_ به چی فکر میکنی!؟

\_ ها، چ، چی!؟

\_ میگم تو فکری به چی فکر میکنی؟ تو خودتی!

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم بهترین فکری ک اومد تو ذهنم این بود که بیرسم اون روز با کی صحبت میکرد،

\_ چیزه، تو

\_ من چی؟

\_ اون روز تو حیاط خونمون با گوشیت حرف میزدی؟ گفتم کی بود نگفتی؟ تو همون فکرم!

\_ قهقه ای سر داد و بریده بریده میون حرفاش:

\_ وا وای دخت دختر، چقد تو فضولی، آخه با کی میتونم حرف بزنم جز سهیل دوستم! از زیر سوالم در رفته بود و حالا:

\_ میخای برات قهوه بیارم، هوا سرده

\_ ن لازم نکرده،

اردلان منو نیچون.

حتی امروزم رفتارت با نرگس عجیب بود، واسه چ...

میون حرفم پرید:

\_ چی داری میگی رها یعنی چی رفتارم با نرگس؟؟

نرگس بیشتر از تو برای من نباشه کمتر نیست، نرگس مثل خاهر منه، چطور میتونی این وصله هارو ب من بچسبونی؟؟؟

پس فکرام غلط از آب در اومده بود!

پس بین اردلان و نرگس چیزی نبود!

شرمنده از حرفام سرم پایین انداختم:

من. من معذرت میخام ب ببخشید اردلان خیلی فکرم ب هم ریختس

\_ لازم ب معذرت خواهی نیست، همیشه تو زندگیت حرفاتو بسنج بعد بزن و با حالتی عصبی از کنارم رد شد و رفت...

#آنیتا

توی مهمونی مختلط، که تولد یکی از دوستانم بود، از خوردن نوشیدنی زیاده روی کردم، روی میز لم داده بودم، حالم اصلا خوب نبود یکی از بچه های اکیپ که اسمش سحر بود ب سمتم اومد، پاشو بریم آنیتا این چ وضعشه؟؟ اصلا حال خودت رو دیدی، دیگ صلاح نیست بین این پارتنی بمونی. پاشو. پاشو دستتو بده ب من برسونمت. با گرفتن دست سحر تلو تلو کنان ب سمت بیرون خونه حرکت کردیم...

#رها

ب سمت اتاقی ک اردلان توش میخابید رفتم باید از دلش در می آوردم. من که جز اردلان برادر خاھری نداشتم،

با رسیدن در اتاق با پشت انگشتم، چند ضربه ب در زدم!

\_ اردلان

\_ اردلان، میشه پیام تو.

\_ بیا تو

\_ دست گیره در رو آروم پایین کشیدم

سرم رو در حالی که تنم بیرون از اتاق بود وارد اتاق کردم:

\_ دلت میاد با ابجیه ملسوت قهر کنی؟

و با حالتی مظلوم و بچگانه گفتم

\_ گناه دالم

خندید ،:

\_ بیا تو خودت رو لوس نکن، من دیگ عادت دارم ب چرت و پرت گوی هات  
وارد اتاق شدم و در رو بستم در حالی ک با انگشتم داشتتم بازی میکردم، و سرم  
پایین بود :

\_ ببین اردلان من واقعا، واقعا شرمندم

این مدت حال زیاد خوب نیست بخاطر ورشکستی!

ببخشید

\_ مشکلی نیست ، من دیگ عادت کردم به تو ، خدا بهم صبر بده.

خندم گرفته بود :

\_ خدا ب منم ، و البته بیشتر ب زن آیندت صبر بده که دیوونش میکنی.

\_ پوهوووو.. دختری ک قرار زن من بشه خیلی خوشحالشه، از خدایم باشه.

ب خنده افتادم بله ک شیر برادر منی شما.

و دوتامون لبامون خندید..

\_ خب دیگ من برم

\_ برو ک میخاستم استراحت کنم مزاحمم شدی

\_ خیلی پر روی

\_ تو بیشتر

در رو باز کردم و از اتاق اردلان اومدم بیرون،

داشتم ب سمت پایین میرفتم که

با شنیدن صدای نرگس که با گوشی صحبت میکرد تو آشپزخونه، مجبور شدم بهش گوش بدم

\_چی جدی میگی خاله، حالا کی قراره عقد کنن

خوبه پس سلام برسون ب آنیتا خدانگهدار

کی قرار بود عقد کنه کنجکاویم گل کرد و خودم رو ب آشپز خونه رسوندم

\_نرگس کی میخاد عقد کنه، آنیتا دختر خالت؟؟

\_وای رها عین جن یهو ظاهر میشی،

نه بابا عقده پویانه خالم زنگ زده بود ب مامانم بگه ک گفتم من خونه نیستم. شمالم. بقیه ی

صدا های رها و حرفاش برا گنگ و نامفهوم شد،

یه آن احساس کردم ی تنگ آب سرد رو سرم ریختن، ب بدنم عرق سردی نشست،

توی این ورشکستگی داشت با کی ازدواج میکرد ،

من برای اولین بار عاشق شدم، برای اولین بار تتم، تنه پویان رو لمس کرد برای اولین بار کنار ی پسر غریبه داغ شدم گر گرفتم از حرم نفساش. اما انگار با ی عشق یک طرفه مواجه شدم، امروز مثل اولین روز ک از پیست اسکی دیدمش، ازش متنفر شدم.

با گفتن آها ب نرگس وارد تراس ویلا شدم. برف شدیدی گوله گوله ب زمین فرود میومد با وجود سرمای شدید من داغ بودم. داغ ی عشق یک طرفه.

سیگار اردلان روی میز بود. شنیده بودم سیگار آدم داغون رو آروم میکنه، برای اولین بار میخاستم لب به سیگار بزنم. ی نخ برداشتم و از اعماق قلبم ازش کام گرفتم. انقدر ک از گلوم تا ریم همه در حال سوختن بود، باعث شد به سرفه های پی در پی بیوفتم، نمیتونستم ازش کام بگیرم و پرتش کردم زمین،

دیگ حاضر نبودم حتی یک لحظه پویان رو ببینم، تا این لحظه دلتنگش بودم ،اما دیگ برام هیچ اهمیتی نداره. بد جور شکست خوردم ،در موقعیتی که قرار داشت هیچ جوره نمیتونست ازدواج کنه، یعنی اصلا فکر اینجاشو نکرده بودم. بغض راه نفسم رو گرفته بود ،دلم میخاست هق بزخم از اقبال بدم.

و از ته دل آه کشیدم

توی کسری از ثانیه

با افتادن شمارش روی گوشیم چند بار چشمام رو که لایه ای از اشک پوشونده بودشون و دیدم تار شده بود، باز و بسته کردم، که از واقعی بودن تماس مطلع شم. اما انگار خودش بود.. انگار واقعا پشت خط بود. اما دیگ برام هیچ اهمیتی نداشت. که با دستای یخ زده رد تماس زدم..

دلم هیچ جوره حاضر نمیشد حتی یک لحظه باهاش حرف بزنه ،

اصلا چرا داشت به من زنگ میزد مگه نمیخاست ازدواج کنه!

زانوم رو بقل کردم از سرمای زیاد صدای دندونام ب گوشم میرسید. با شنیدن صدای مسیج گوشیم، از روی میز برداشتمش، خودش بود:

\*رها چرا گوشیت رو جواب نمیدی میخام راجب مسئله ی شرکت باهات صحبت کنم! خیلی ضروریه.

هه ،مسئله ی شرکت ،چقد دلم خوش بود که فکر میکردم برای خودم بهم زنگ زده. راستم می گفت پویان احمدی ،پسر غد و مغرور چطور میتونست جز کار شرکت کاره دیگ با من داشته باشه، یعنی کار ضروریش چیه الان تو موقعیتی نیستی که بخام جواب بدم،

بدون اینکه جوابش رو بدم درحالی ک از سرما میلرزیدم از ترس ب داخل ویلا رفتم.

\_وای رها این چ سرو وضعیه چت شده؟

\_ ولم کن نرگس میخام برم بخابم

\_ در مورد پویانه؟؟

از حرفی ک زد با تعجب ب سمتش برگشتم.

\_ یعنی چی پویان؟

\_ من تورو میفهمم دختر، میفهمم دل رفیقم گیر کرده، میفهمم یک ساعته تو تراسی با حال زارت.

یعنی خودت نمیفهمی؟؟

سرم رو پایین انداختم و درحالی ک خودم رو ب پله هامیرسوندم،

\_ راستش

\_ خوبه ،خوبه

از اول راهنمای که خودم رو شناختم تو رفیق شیشم بودی هر اتفاقی میوفتاد برام ،از سیر تا پیاز میومدم میزاشتمش کف دستت، حتی روز های هم که نمیتونستم ببینمت تلفنی در جریانت میزاشتم. دستت درد نکنه رها خانوم،

حالا عاشق میشی و ب من نمیگی؟. اونم عاشق پسر خاله ی دوست صمیمت؟؟؟

\_ رهاا بس کن

حالم اصلا خوب نیست تو اگ دوست خوبی هستی برام نپرس چرا بهت نگفتم هیچی نپرس! فقط بزار تو تنهاایم بمیرم حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم میرم بخابم.!

#پویان

هرچقدر به رها زنگ زدم همش تماسم رو رد کرد،نمیدونستم کجاست ،نمیدونستم چرا بر نمیداره.امروز قرار بود با بهرامی برم شرکت و قرار داد هارو امضا کنم.و فردا بریم برای عقد و تموم شدن ماجرا!

حتی میخاستم رها هم شاهد این اتفاقات باشه میخاستم ببینه ک دارم سوری با ساتین بهرامی عقد میکنم. میخاستم هرچه زودتر این مسخره بازیا تموم بشن .به رها زنگ زدم تا از قضیه با خبرش کنم میخاستم بگم برای نجات شرکتمون و کارخونه ی باباش دارم تن ب این ازدواج سوری میدم.اما جوابم رو نداد ،حتی جواب مسیجم رو هم نداد،

حالم اصلا میزون نبود نمیدونستم باید از چه راهی باهانش ارتباط برقرار کنم،هرچقدر گشتم هیچ راهی پیدا نکردم..

#ساتین

امروز قرار بود پویان بیاد برای امضای قرار داد ها ،فکر میکرد اگه قرار دادی رو امضا کنم برانش میتونه تعهد ازم بگیره ک طلاق بگیرم،فقط کافی بود اسمم وارد شناسنامهش بشه .دیگ امکان نداشت که از شناسنامه اسمش بیرون بره با اضهار اینکه شوهرم رو دوست دارم دادگاه هم حق رو ب من میداد،فکر همه جاش رو کرده بودم ترتیب همه چیزم داده بودم فقط مونده بود ی عقد که کار پویان احمدی تموم بشه!

#رها

امروز دو سه روزی میشد که اومده بودیم شمال،بعد از اون شب که پویان بهم زنگ زد و جوابش رو ندادم دیگ هیچ تماس و پیامکی ازش دریافت نکرده بودم. بخاطر اون شب داخل تراس ک از سرما نزدیک بود قندیل ببندم سرمای شدیدی خوردم.که جز گلو درد و سوزش گلو علائمی نداشتم!



\_رها کجای پاشو بیا ببین چ آفتابی زده به برفا  
با شنیدن صدای اردلان از آشپزخونه بیرون رفتم  
\_او هوم، خیلی قشنگه، و رمانتیک  
\_او هو، رومانتیک رو از کجا درآوردی شیطون!  
\_وقت گیر آوردیا اردلان

\_رها

دیروز بعد از رفتاری ک با نرگس کردم اولین بار بود میدیدمش، دلگیر شدم چون  
نرگس دوست چندین و چند سالم بود بخاطر همین :  
\_بله نرگس

\_میای باهم بریم لب ساحل گرچه سرده اما خیلی حال میده !  
ب نظرم بد نبود نیاز بود حال و هوام عوض شه، حتی با وجود سرما خوردگیم،  
\_باشه میام من میرم آماده شم  
\_برو زود بیا منتظرم

\_با پوشیدن ی کافشن گرم رنگ و ی شال خز دار از اتاق زدم بیرون،  
\_نرگس بریم،

\_اردلان تو نمیای؟

\_ن شما برید من حوصله ی سرما خوردن رو ندارم.  
\_باش پس ما رفتیم.

ویلا ی که تو شمال داشتیم خیلی نزدیک ب دریا بود بخاطر همین بعد از گذشت ده  
دقیقه پیاده روی رسیدیم لب ساحل

\_رها

سرم ب سمتش کج شد

بله

نمیخای بگی چطور عاشق پسر خاله ی جذاب من شدی الاغ سبز

نرگس واقعا حوصله ی چرت و پرت گوی ندارم.

اگه عاشق بودم گذشت دیگ برام مهم نیست

اما

اما رها، شاید پویان هم ب تو علاقه داشته باشه

درحالی ک ب دریا خیره شده بودم:

مگه من بچم نرگس، منو پویان چند وقت باهم بودیم، ی تایم کوتاه من نمیدونم چطور

دلبستش شدم، مطمئن باش پویان ب من هیچ حسی نداره که اگه داشت هیچ وقت

راضی ب ازدواج نمیشد

پس دیگ نمیخام راجبش چیزی بشنوم. و باز هم ب انتهای بی پایان دریا خیره شدم!

بابا هوا سرده پاشین بیاین تو

اردلان بود ک با فاصله ای که از من داشت با صدای تقریبا بلند داشت میگفت که

بریم تو

اقا اردلان هرکاری میکنم که رها نیاد چیکارش کنم؟

بسپرش ب من

سرمهم که خوردی پاشو ببینم حتما میخای یه جسم بدون جون رو برگردونی

تهران!

شما دوتا اگه سردتونه میتونید برید ویلا من تا یکم قدم نزنم نیام

\_باشه هر طور دوس داری نرگس خانوم پاشید شما بامن بیایید ی چیزی واسه شام درست کنیم،

\_رها اگه میخای بمونم کنارت، ولی اگ میخای تنها باشی که بحثش جداست!

\_نه برو نیازی نیست منم یکم بعد میام.

\_باش فعلا..

با رفتن اردلان و نرگس، بازم آفتاب به زیر ابرها خزید، و بازم هوا ابری شد. همون طور که ایستاده بودم سرم رو ب سمت آسمون بردم دونه های ریز برف که ب ترتیب به زمین میومدن و دونه دونه رو صورتم مینشستن احساس خوبی بهم میداد!

با آوردن سرم ب پایین چند تا سرفه ی شدید کردم، انگار سرما خوردگیم خیلی شدید شده بود، قدم زنان داشتم ب سمت ویلا حرکت میکردم که با دیدن دوتا سگ ب رنگ سیاه ترس ب جونم افتاد، دوتاشون کنار هم وایساده بودن و دُمشون رو ب بالا خم بود. سرم رو انداختم پایین که نگاهشون نکنم، جلب توجه نشه. که یهو دوتاشون ب سمتم شروع ب دویدن کردن

با تموم وجودم بدو میکردم و به سرفه های شدیدی افتاده بودم که یهو ی ماشین لکسوس ب سرعت اومد کنارم و وایساد بیا بالا،

سرم رو بالا کردم ببینم کیه؟

که با دیدن، آرمین پسر عمو سعیدم روبه رو شدم،

\_انگار خدا رسونده بودش که بدون معطلی سوار شدم و اون دوتا سگ سمج هم دنبال ماشین بدو میکردن که کم و آوردن دیگ دنبالمون نیومدن،

تو ماشین بودم و نفس نفس میزدم و بین نفسام ی سرفه میکردم،

\_رها، اینجا چیکار میکنی تو این سرما؟

\_وای ببخشید آرمین اصلا حواسم نبود،:

\_ چطوری خوبی عمو اینا خوبین

\_ خوبن همه نگفتی اینجا تنهای چیکار میکردی؟

\_ هیچی بابا اوامده بودم هوا بخورم!

\_ تو این سرما آخه اگه من نبودم الان اون دوتا سگ تیکه پارت میکردن.

\_ ممنون که اوامدی! حق داری خوش شانس بودم که تو رسیدی

\_ حالا تو اینجا چی میکردی و شدی فرشته ی نجات من!

\_ ما که خونمون اینجاست ، داشتم رد میشدم که یهو دیدم ی دختر داره بدو میکنه و

دوتا سگ دنبالش افتاده .باخنده ،و بین خندش ،که فهمیدم توی.

\_ خیلی ممنون ب هر حال

\_ خواهش میکنم،کاری نکردم

\_ تنها اوامدی!؟

\_ نه با یکی از دوستانم و اردلان اوامدیم یکم حال و هوامون عوض شه.

\_ خوب کاری کردید.

ب ویلا رسیدیم :

\_ بیا تو ارمین،

\_ ممنون عزیزم میخام برم سر کار سلام برسون ب اردلان،تونستید یه سر ب ماهم

بزنید دختر عمو ،

\_ خدانگهدار

با خدافظی از ارمین وارد ویلا شدم بدنم تمامن درد گرفته بود ،از عزیزم گفتن

ارمین خوشم نیومد.!دلم داشت له له میزد برای دیدن پویان ،اما من باید فراموشش

میکردم...

وارد ویلا شدم از سرما داشتم یخ میزدم فوراً خودم رو ب شومینه رسوندم، صبر نداشتم بزارم دستامو شومینه گرم کنه ک شروع کردم به ها کردن بین دستام..

خبری از اردلان و نرگس نبود،

اردلان، نرگس کجایید

\_من اینجا

\_هییییییی

با بیرون اومدن اردلان از پشت مبل نزدیک بود از ترس قش کنم.

\_وامونده اونجا چیکار میکنی؟

\_ترسیدی ترسو، بابا پایه ی مبل شکست اومدم روش بشینم، داشتم چسبش میزدم

\_نخیر نترسیدم،

\_تقصیر من چیه ک تو پشت مبل تو دیدت نبوده

\_آخه چقدر مغز تو فندقیه که میخای پایه ی مبل رو چسب بزنی،

\_از هیچی بهتره، روش نمیشینیم فقط برای ظاهری بمونه اینجا

\_اردلان

\_جوون

\_کوفت، مسخره نکن

\_حالم خیلی بده میبریم دکتر؟؟

\_بیا، اومدیم حال و هوامون عوض شه، باید خانم رو ببریم دکتر.

\_دکتر برای چی؟

\_با شنیدن صدای نرگس ب پشت سرم خم و شدم و بعد دوتا سرفه،:

\_ سرما خوردم شدید،دکتر نرم شمام مریض میکنم؟

\_ خب بیا خودم ببرمت!

\_ نه نه، شما چرا خودم میبرمش به هر حال ماییمو این ی دونه خاهر خل و چل!

\_ خل و چل خودتی اردلان میام عطسه میکنم تو صورتتا!

\_ اون وقت زندت نمیزارم

\_ امتحانش مجانیه،

تو همون حال اوادم عطسه کنم که نیومد یهو سرفمو جمع کردم ک بپاچم تو صورت اردلان،که با جا خالیش مواجه شدم ک کل زرات گلوم تو صورت نرگس خالی شد..

\_ وایی چیکار کردی رهاااا

\_ داد میزد و ب سمت سرویس بهداشتی بدو میکرد،من مریض شم .کبابت میکنم میمون.

\_ نتونستم جلوی خندم رو بگیرم،که زدم زیر خنده.اما ب غم عشقی که تو قلبم بود سریع خندم جمع شد.اردلان رو بهم کرد؛

\_ بیا کار خودتو کردی دختر مردمم فردا مریض میشه!

\_ تا تو باشی که زودتر ببریم دکتر...و با گفتن گوش دراز ازش دور شدم،

از پشت سرم صداش رو می شنیدم:

\_ خدا رحم کرده گوش دراز نیستم،

\_ هستی

\_ نیستمم

ما بین کل کل هامون خودم رو ب اتاق رسوندم..

همونطور که سرپا ایستاده بودم، رفتم رو به روی آینه ی قدی که داخل اتاق بود ،این چند روز احساس می‌کردم خیلی لاغر شدم،زیر چشم گود افتاده بود ،داشتم چهره ی خودم رو تو آینه زیر و رو میکردم که با دیدن ویریه ی گوشیم از آینه دل‌کندم..

#پویان

امروز قراره بریم محضر برای عقد با ساتین ،ی استرس بد عین یه خوره افتاده به جونم ،از اتاقم زدم بیرون

\_مامان..!

مامانم درحالی که تلفن خونه تو دستش بود و انگار داشت با کسی حرف میزد:

\_جانم پویان!

\_سلام مامان من دارم میرم محضر برام دعا کن بتونم همه چیو درست کنم

\_بسلامت نگران هیچی نباش درست میشه،

خداکنه همینطور باشه که مامان میگفت

با خداحافظی از مامان از خونه زدم بیرون .

ماشینم داخل پارکینگ نبود فقط بنز بابا بود فک کنم بابام ماشینم رو برده بود با خودش،بدون معطلی ب خونه برگشتم برای برداشتن سویچ

\_مامان سویچ ماشین بابا کو

\_وای پویان یادم رفت بگم بابات صبح عجله داشت ماشین توام جلو ماشینش پارک شده بود بخاطر همین ماشین تورو برداشت سویچ رو روی میز عسلی گذاشته برش دار ببر

\_ممنون

بدون معطلی سویچ رو برداشتم و همین که خاستم از در خونه رد شدم:

\_ داداش ؟

این بار آنیتا،

امروز نمیدونم چرا همش یه چیزی سد راهم میشه!

\_ بله آنیتا عجله دارم کارت چیه!

\_ ببخشیدا منم الان کلاسم دیر میشه ، میتونی منم برسونی دانشگاه.

\_ باشه بیا سوار شو

با سوار شدن آنیتا تا جای ک میتونستم با سرعت ماشین رو ب حرکت درآوردم

\_ وای پویان چرا انقد تند میری ؟

\_ خودت ک میدونی امروز محضر دارم باید زودتر ب اونجا برسم،

تورو کنار همین خیابون پیاده میکنم یه خیابون اون طرف تر دانشگاهته مشکلی که نیست؟؟

\_ نه مرسی که آوردیم داداش خوبم

با رسیدن ب اولین خیابون آنیتا رو پیاده کردم و با یه خدافظی ب سمت محضر  
روندم..

#رها

\_ چی میگی مامان؟؟

یعنی احمدی بخاطر شرکت داره حاضر میشه با دختر بهرامی عقد کنه؟؟اونم  
سوری؟؟

\_ آره مامان جان بیچاره احمدی به بابات گفته پسرش بیشتر بخاطر نجات کارخونه  
ی ما داره این کار رو میکنه ،آخه خودش رو مسئول این اتفاقات دونسته.!



فقط تونستم بگم:

\_چقدر بد..

و با گفتن مامان بعدا بهت زنگ میزنم تماس رو قطع کردم...

چقدر از دستش عصبانی بودم، به شدت ازش بیزار بودم ،

\_داشتم فراموشش میکردم، داشتم این حس رو که تازه تو قلبم جوونه زده رو از ریشه نابود میکردم.

اما مثل اینکه همیشه ، چقدر ب حالش دلم سوخت که داشت این کار رو میکرد داشت شناسنامش رو سوری سیاه میکرد ..بخاطر شرکت و کارخونه ی بابای من!

اما بازم نباید این کار رو انجام می داد!حتی اگه ورشکستی برامون ی باتلاق بشه برای غرق شدن نباید پا ب این راه حل میداد..

اگه ی وقت دختر بهرامی راضی نشه ازش جدا بشه چی

مغزم انباری از فکر بود ، اگه حتی یک درصد احتمال بدم پویان هم ب من علاقه داره پس ...

پس نمیتونم بهش فکر نکنم..

#پویان

آنیتا رو که پیاده کردم ب سمت بنگاه پدرام رفیقم حرکت کردم ازش خاسته بودم به عنوان شاهد سوری بودن این عقد تو محضر همراهم باشه که قبول کرده بود.

به بنگاه رسیدم و دستمو گذاشتم رو بوق ماشین و پشت سر هم چند تا بوق زدم تا از بنگاه بیاد بیرون

با دیدن پدرام که داشت کلیدای بنگاه رو ب یه پسری میداد دست از بوق زدن برداشتم در ماشین رو باز کرد و نشست:

\_پویان چه خبرته سرم رفت.

\_عجله دارم عجله!

\_هول نکن پسر ب موقه میرسی .

بعد از گذشت ۲۰ دقیقه و گذر از ترافیک رسیدیم محضر، بابا و بهرامی و دخترش دم در محضر منتظر من بودن

با گفتن ی سلام خالی:

\_میتونیم سریع تر بریم ،اما قبلش تعهدات و قرار داد رو باید امضا کنید!

بابام وسط حرف پرید عه پویا....

\_بیا

نذاشت بابا جملش رو کامل کنه

با قرار گرفتن دوتا برگه به سمت توسط بهرامی ،از دستش گرفتمشون.

درست بود یه تعهد نامه از قبیل اینکه ساتین باید بعد از عقد و زدن سهام ب نامم باید بدون هیچ چون و چرا ی طلاق بگیره.!

\_حالا خیالت راحتہ؟؟

ساتین بود که داشت این حرف رو میزد؟

خیالم راحتہ با شاهی ک آوردم.

بهرامی بود که با نمی از تعجب:

شاهد برای چی!

برای اینکه شاهد باشه که عقد ما سوریه،

با تکون دادن سرش اکتفا کرد.

لحن حرفاشون گنگ و نامفهوم بود چیزی نمیفهمیدم ازش .

قلبم میگفت نکن این کارو، میگف بزن زیر همه چیز و عقد نکن ،،

اما عقم میگفت: پس شرکت بابات چی؟

پس کارخونه ی بیات چی؟

پس حقوق کارمندا؟

پس هزار و یک پس دیگه ک داخل مغزم قوطه ور بودن..

بخاطر همین رفتم.

\_ خیلی خب میتونیم بریم

با رفتنمون بابام دنبالمون راه افتاد

در حالی ک ساتین و باباش شونه به شونه ی هم داشتن حرکت میکردن از جلو،

منو بابام و پدرام پشت سرشون بودیم، بابام سرش رو آورد کنار گوشم:

\_ ببین پویان نگران هیچی نباش ب سادگی طلاقش میدی و اون موقه تو میمونی و ی

شرکت سرحال که سر پای خودش و ایساده..

و شرمنده ی آقای بیات هم نمیشی؟؟

با اومدن اسم بیات ، باز هم قلبم شروع ب تپیدن کردن، برای رها، برای اون دوتا

چشمش که تیله ای از دریا رو تو خودشون جا داده بود.

آخ که چقدر دلتنگش بودم. کاش میتونستم ب عشقم اعتراف کنم و داد بزنم ک میخامت.

اما نمیشد شرایطی نداشتم که بشه..

و بازم امان از این عشق پنهان..

با زدن یه لبخند ب بابا وارد اتاق محضر شدیم..

بعد از تحویل دادن شناسنامه هامون روی جایگاه عروس دوماه ها نشسیم، ساتین هم بدون معطلی اومد و کنارم نشست. عرق سردی کل بدنم رو فرا گرفته بود، از اینکه ساتین رو داشتم کنار خودم میدیدم متنفر میشدم از خودم، با شنیدن صدای عاقد خب آماده اید خطبه رو جاری کنیم!

با شنیدن صدای ساتین:

\_بله آماده ایم!

بنده وکلیم خانم بهرامی؟

انگار خیلی ذوق داشت برای این کار! همونطور که شب خاستگاری گفته بود، اونم مجبور ب این ازدواج سوری شده، اما رفتاراش، حرکاتش این رو نشون نمیداد!

\_بله

و لبخند دندون نمای ب عاقد زد.

باتکون دادن سرم افکار منفی رو از خودم دور کردم شاید خیلی زیاد حساس شده بودم!

جناب آقای احمدی برای بار چهارم بنده وکلیم!

چهار بار از گفتن عاقد گذشته بود انقدر فکرم مشغول شده بودم هول شدم برای گفته بله که :

نه، یعنی بله

صدای عاقد رو شنیدم آخرش کدوم نه یا بله؟

\_بله

با گفتن بله حالا من شوهر عقدی ساتین بودم

نباید میزاشتم مالک نصف سهام شدن ساتین ب تاخیر بیوفته باید هرچه زودتر به نامم میشد تا بتونم طلاقش بدم

بعد از عقد یه سری امضا های بیخود رو روی برگه ثبت کردیم  
بعد از اینکه از محضر بیرون اومدیم رو ب بهرامی و دخترش:  
\_ خب کی پیام برای سهام؟؟

بابام که انگار خیلی می ترسید که نکنه بهرامی پشیمون بشه از اینکه بخاد کمکمون کنه :

\_ پویان جان آقای بهرامی که فرار نکرده هنوز چند دقیقهست که عقد هم شدید..  
و بهرامی لبخند کجی زد

از اینکه بابا اینجوری رفتار میکرد حرصم گرفته بود بخاطر همین:

\_ چی داری میگی بابا عقد نکردم ک صبر کنم، من ک خوش خوشونم نیست از این عقد، من میخام هر چه زودتر شرکت رو نجات بدم!  
بابا اومد چیزی بگه که ساتین پیش دستی کرد،

\_ راست میگه آقای احمدی منو پویان باید بریم که سهام ها ب ناممون زده بشن شما میتونید برید

با شنیدن حرفی که ساتین زد یکم آرام تر شدم ،  
که بابا و بهرامی با گفتن باشه ما میریم،  
من و ساتین رو ترک کردن.

پدرامم که تا اون لحظه کنارم بود:

\_ داداش نیازی که ب من نیست دیگه؟

\_ ن ممنونم ک اومدی!

\_وظیفس برادر

و با خدافظی از من و ساتین، اونم رفت.

\_خب خانم بهرامی کجا باید بریم!

\_اولا تو چرا انقدر رسمی صحبت میکنی میتونی ساتین صدام کنی،

\_بیخشید اما من ب بهرامی راحت ترم

با چشماش از سر تا پام رو گذروند،

\_خیلی خشکی، ولی من جز پویان نمیتونم طوری دیگ صدات کنم.

\_سعی کنید احمدی صدام بزنی.

از اینکه بهم گفته بود خشک نمیتونستم جوابش رو ندم:

\_اگه خشک نباشم پس باید چطور باشم؟

\_یعنی..

هیچ هیچی همینطوری...

هول شده بود انگار. دیگ تا رسیدن ب مقصد مورد نظرمون حرفی بینمون رد و بدل نشد...

#رها

امروز قراره برگردیم تهران سرما خوردگیم اوت کرده و هرچقدرم اینجا میموندم بی فایده بود.

داشتم چمدونم رو می‌بستم که چشمم خورد به ی قاب عکس کوچیک که زیر تخت خاب بود،

این چند روز ک اینجا بودیم ندیده بودمش، البته انقدر حواسم جمع نبوده که ببینمش،

یه عکس دو نفره از من و اردلان..

حدودای ۱۰\_۱۲ سالگیمون بوده وقتی که اردلان ۱۲ سالش بود من ۱۰ سالم.

چقدر روزای شیرین و قشنگی داشتیم،لبخندی که تو عکس زده بودم با دندون جلویم که افتاده بود خیلی بامزم کرده بود،و اردلانم به جای اینکه ب دوربین نگاه کنه، درحالی که انگشتش تو دماغ گرامیش بود من رو نگاه میکرد،

از همون روزای اولم همیشه همینطور بود،مسخره و اسکل..

خندیدم که یهو در اتاق باز شد و اردلان بین در قرار گرفت:

\_چیو داری نگاه میکنی زنبور،همش ویز ویز میکنی با خودت؟

\_چی!!!

فالگوش وایسادی در اتاق،

\_نه این کارا تو شخصیت من نیست داشتم میومدم تو اتاق که داشتی باخودت حرف میزدی که هیچی هم ازش نشنیدم..

\_اها

\_ببا ببین چی پیدا کردم..

بیا خودت رو ببین یک ساعت ب خودت میخندی!

\_ببینم

با دیدن عکس خودش،مردمک چشماش باز شد،

\_این چیه رها توروخدا اینو نشون کسی ندی ابرو برام نمیمونه،

لبخند باحالی زدم و درحالی ک داشتم نگا قاب عکس میکردم:

\_اتفاقا میخام نشون همه بدم،اصلا تا حالا این عکس کجا بوده ک من ندیدمش..؟؟

و رو بهش :

\_ اه اه چندش تا مچ هم ک دستت تو دماغته!

تو همین حال و هوا داشتم بهش میخندیدم که یورتمه آورد سمتم برای گرفتن قاب عکس،

سریع دمر خابیدم رو تخت و عکس رو گرفتم زیرم ،

\_ نکنن برو کنار

همینطور که سعی داشت از زیرم درش بیاره رو باسنم نشسته بود که داد زدم:

\_ پاشو گم شو اردلان بی تربیت لهم کردیی!!

\_ تا اون قاب عکس رو ب من ندی تا محوش نکنم تو افق از جام پا نمیشم...

من میکشیدم اردلان میکشید یهو قاب عکس رو ول کردم و اردلان پرت شد گوشه ی اتاق،

\_ آخ، رها خدا بگم چیکارت کنه

درحالی که از خنده داشتم ریسه میرفتم :

\_ آخ آخیش دلم خنک شد ،میای چنبره میزنی رو من تا قاب عکس نازنینم رو ببری کور خوندی

\_ و سریع تو چمدون گذاشتمش

\_ داشت سرپا وایمیستاد و یه دستش رو روی کمرش گذاشت،

\_ ای رها چلاغ شی که چلاغم کردی

و آروم آروم از اتاق رفت بیرون

پوووووف

چقد اذیت میکنه این اردلان باید دیگ پاشم برم ب نرگس هم بگم آماده شه،چمدونم رو بستم و از اتاق زدم بیرون



اردلان روی کانپه دراز کشیده بود و ساعدش روی پیشونیش بود

\_ اردلان

\_ چیه وحشی

\_ وحشی عمه ی نداشتته، پاشو ببینم ماشینت رو روشن کن گرم شه من برم به نرگس  
بگم آماده شه برای رفتن،

\_ محو شو از جلو چشم

\_ نه که خیلی دوست دارم جلو چشمای وزقیت باشم

نیم خیز شد رو تخت که مثلا دنبالم کنه که باز :

\_ آخ، کمرم داغون شده

\_ سزاوارشی

بی توجه ب حرفاش و غر غر کردنش، خودم رو به اتاق نرگس رسوندم

\_ نرگس

\_ بیا تو رها

در اتاق رو بازم کردم رفتم تو.

\_ آماده ای نگی

\_ تو فک کنم مهارت خاصی تو نصف کردن اسم آدما داری نه؟

\_ اووو خیلی تا دلت بخاد

حالا آماده ای یا نه

\_ آمادم تا تو بری پایین، من رسیدم

باشه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم

روی پله ها بودم که زنگ آیفون زده شد!

\_ اردلان منتظر کسی بودی!

\_ نه منتظر کی میتونم باشم.

\_ پس کی اومده

\_ برو ببین کیه

درحالی که قدم های آرومی برمی داشتم رفتم و کنار آیفون ایستادم تا ببینم کی پشت دره...

با دیدن آرمین ،بادم خابید این اینجا چیکار میکرد

آرمین دو سه سالی میشه که منو از آقا جونم خاستگاری کرده،اما تا حالا از بابام این خاسته رو نکرده،یعنی میدونسته که من ب این ازدواج راضی نمیشم

حالا هم منو دیده و باز ول کن نیست

\_ با فشردن دکمه ی اف اف از کنار در اومدم کنار و رفتم رو مبل نشستم

اردلان:

\_ کی بودی؟

\_ آرمینه !

\_ آرمینه عمو سعید؟؟

نه پس آرمین ارواح ها

خب آرمین پسر عموته دیگ

\_ فقط پسر عمو من نیستا

باشه هر چی ک هست پاشو پیشوازش

\_ میدونی که ناقص کردی

\_ از این بدترت.....

\_ به به پسر و عمو و دختر عموی گرامی

مثل روح حاضر شده بود که نتونستم بقیه ی حرفام ب اردلان بزنم

\_ سلام خوبی

\_ شما خوب باشید ما عالیم رها خانوم

اردلان ک صورتش از درد جمع شده بود :

\_ جاان آرمین خان تو کجا ای اینجا کجا

\_ والا من چند روزه پیش رها رو لب ساحل دیدم، بهش هم گفتم که بیاید خونمون،

اما انگار چیزی نگفته و نگاهی بهم انداخت..

\_ من چیزه

اردلان:

تو چیزه، باز کند زدی

\_ نه نه یعنی میدونی چیز شد

\_ وای دختر تو چقد بانمکی

نمیخاد بگی خودم میگم برا اردلان جان

\_ من رها رو لب ساحل دیدم که دوتا سگ دنبالش میکردن سوارش کردم و آوردمش

در ویلا و ازش خاستم بیایید خونمون

اما مثل اینکه چیزی نگفته و نیم نگاهی بهم انداخت

\_ که اینطور

پس رها حالا چیزی نمیگی

\_عه رو مخم نرو اردلان از بس سردم شده بود و از سگ ها ترسیده بودم ک پاک  
یادم رفت بگم

وقتیم خاستم بگم تو مثل جن از پشت مبل دراومدی و بن کل یادم رفت.

\_ای کاش آرمین نمی رسید تا که کم لج بازی کنی وقتی بهت میگم پاشو بیا تو بیای  
تو..!

\_خوب کردم ک نیومدم

حالا هم پاشو که باید بریم..

تا اردلان خاست جوابی بده،

نرگس پیشمون اومد من آمادم!

\_سلام

آرمین که از من شنیده بود با دوستم اومدیم اینجا:

\_دوست رها باید باشی؟

\_آره درسته خوبین شما

\_ممنون خوبم، خوشحال شدم

\_خب نگفتی اردلان میخاید برید،خدا بد نده چت شده؟

\_میگم که هرچی میخورم از این رها میخورم عین یه بچه ی ۵ ساله رفتار میکنه  
بابا ۲۳ سالته

\_به تو چه اگ من ۲۳ سالمه تو ۲۵ سالته فقط منو سرزنش میکنی

آرمین تک خنده ای کرد و رو ب من:

\_خب حالا

رها همین بچه بازیش ب دل میشینه و لبخند ملیحی نثارم کرد

\_ باز داشت چرت و پرت میگفت اصلا حوصلشو نداشتم، تو بی خبری بودم میخاستم هر چه زودتر برسیم تهران و از همه چی باخبر شم میخاستم بدونم پویان عقد نکرده و خیالم راحت شه

\_ چمدونم رو تو دستم گرفتم:

\_ ببخشید آرمین ما باید بریم، یه وقت دیگ میبینمت

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم از در خونه زدم بیرون..

با بیرون اومدنم از ویلا باد سردی بهم خورد که دوباره باعث سرفه های بی امانم شد. این روزا خیلی سرفه هام شدید شده بود برگردم تهران باید برم دکتر حتما حالا دیگ بارش برف بند اومده بودو کناره ی جاده ها پر بود از برف که سوز شدیدشون تا عمق تن آدم رو یخ میزد

. الان آرمین حتما داشت فوش بارونم میکرد با استقبال گرمی که ازش کرده بودم!

اما واقعا اصلا حال و حوصلش رو نداشتم خیلی پیله میکرد.

چمدونم رو کنار ماشین گذاشتم و تکیمو دادم ماشین حدود ۲۰ دقیقه منتظر موندم خبری از هیچ کدومشون نبود، مجبور شدم به اردلان زنگ بزنم. گوشیم رو از تو کیفم درآوردم و شماره ی اردلان رو گرفتم، فقط بوق می خورد و جوابی نمیداد، بعد از گذشت چندین بوق که انگاری آخرش بود، با شنیدن صدای نرگس مواجه شدم:

\_ الو نرگس یخ زدم این پایین چرا نمیایید شما پس اردلان چرا جواب نداد؟؟

\_ رها یکی یکی بپرس بابا،

اردلان کمرش درد میکنه من وسایلاشو براش چیدم تو چمدون تا وایسادم خرت و پرتاشو یکی یکی جمع کنم دیر شد، عین خودت شلختس.!

\_ من هرچیزیم به اردلان رفته باشه، شلخته نیستم. و این رو کوبنده بهش گفتم.

الهی ناقص عضو بشه این اردلان خودشو لوس کرده فقط زود باش سویچ رو بیار  
از سرما متلاشی شدم،

\_باشه بابا اومدم

و بدون حرف دیگه ای تماس رو تموم کردم.

بعد از روزی که لب دریا بودیم و از نرگس خاسته بودم چیزی راجب پویان نمیخام  
بشنوم، دیگه هیچی دربارش بهم نگفته بود، ای کاش اونطوری نمیگفتم تا حداقل فقط  
از احوالش باخبر شم.

با دیدن نرگس که دوتا چمدون باهانش بود یکی دست راستش و یکی دست چپش،  
داشت ب سمت ماشین میومد، از همون فاصله ای که با هم داشتیم داشت بهم می‌خندید  
و با صدای بلند میگفت:

انگار شبنم روت نشسته برق میزنی، و یهو سویچ رو برام پرت کرد برو بشین حالا  
گرمت شه!

زیر لب و با صدای آرومی که فقط خودم شنیدم:

\_الهی یخ بزنی تا بفهمی یخ زدن چیه...

آنقدر سردم شده بود و مریض بودم که نای جواب دادن نداشتم بدون معطلی با دستای  
یخ زده که پوست سفیدم ب قرمزی زده بود در ماشین رو باز کردم و نشستم.

حالا نرگس ب ماشین رسیده بود و داشت چمدونارو جاساز میکرد صندوق که

شیشه ی ماشین رو پایین آوردم :

و بریده، بریده با دهنی که یخ کرده بود:

\_نرگس چمدون منم بزار صندوق!

و فوراً شیشه ی ماشین رو بالا کشیدم،

بخاری رو روشن کردم صورتم رو جلوی هوای داغش قرار دادم...

#پویان

با ساتین وارد یه مجتمع سهامداری شدیم، ی برج چند طبقه که سر ب فلک کشیده بود، معلوم بود از بزرگترین شرکت های سهام بود!

رو ب ساتین کردم:

\_ اینجاست؟

\_ آره همین جاست ، فقط

\_ فقط چی؟

\_ باید از اونجا و پیش کارمندا گرفته تا بقیه ساتین جان صدام کنی !

از اینکه داشت خیلی پیش روی میکرد حال ب هم می خورد بخاطر همین:

\_ لزومی نداره از این کلمات استفاده کنم ، همین ک حلقه دستته کافیه.

همزمان دوتا آبرو هاش رو با شونه هاش بالا انداخت:

\_ بخاطر اینکه طبیعی جلوه کنیم اینو میگم وگرنه برام مهم نیست من این سهام رو ب دست بیارم یانه ؟

این توی که ب ورشکستگی خوردی و باید خودتو بالا بکشی!

از اینکه همش خودش رو فرشته ی نجات من تلقی میکرد خوش نداشتم، :

\_ من همین الانشم میتونم این عقد رو ب هم بزنم برامم مهم نیست چی میشه!

لبخندی زد :

\_ تند نرو آقا پویان ، ب هم بزنی که علاوه بر شرکت خودت کارخونه ی یارو کی بود؟؟ آها بیات.

درسته بیات.. کارخونه ی اونم از پا در میاد!

نمیدونم چرا همش اسم بیات رو میاورد، انگار چیزی میدونست و دست روی نقطه  
ضعف میزاشت!

بخاطر همین دیگ چیزی نگفتم و باهم وارد اون مجتمع شدیم...

#ساتین

باهم دیگه داخل آسانسور شدیم، با اینکه همین یکی دو ساعت پیش محرم هم شده  
بودیم، اما طوری خودش رو جمع کرده بود و شونه هاش رو از من دور نگه داشته  
بود که مبادا ی زره از تنش به من بخوره!

خیلی سخت بود عاشق کردن پویان، من از بچگی میشناختمش از همون روزای که  
برعکس الان بابام با احمدی ی رابطه ی خوب و خانوادگی داشت، همیشه ی پسر  
بچه ی تخس بود که هیچ کس از درونش باخبر نبود.

چند سانت بهش نزدیک شدم:

\_ اینطوری با فاصله از من میخای اونجا رفتار کنی، اونا گوشاشون دراز نیست  
میفهمن، پس لطفا عادی باش!

در حالی که رو ب در آسانسور بود نگاهش یکم ب سمت چرخید :

\_ از این عادی تر نمیتونم باشم!

#پویان

در آسانسور باز شد و تونستم یه نفس راحت بکشم از اینکه چند دقیقه اون تو تنها  
باهاش بودم، اکسیژن کم آوردم:

\_ از این طرف

داشت ب سمت ی اتاق شیشه ای حرکت میکرد که پشت سرش راه افتادم!



\_ سلام آقای طالب زاده!

طالب زاده که ی مرد حدود ۵۵\_۶۰ساله بود با موهای جو گندمی و ریشاش که ب سفیدی میزد از رو صندلیش بلند شد و خیلی گرم ساتین رو تحویل گرفت:

به ببین کی اینجاست! خانم ساتین

خیلی خوش او مدین معرفی نمیکنید؟

تا اون لحظه که من عین مترسک داشتم این دوتا رو نگاه میکردم

گلو ای صاف کردم که خودم رو معرفی کنم بازم ساتین پرید وسط:

\_ ال البته

معرفی میکنم همسرم پویان احمدی یکی از سهامدارا و البته شرکت دار های خوب منطقه..

\_ مای گاد، خیلی خوش بختم.

از لجه ای که داشت معلوم بود چندین ساله که ایران نیست!

\_ متشکرم از شما

بفرمایید بشینید!

همراه با ساتین رو مبل دو نفره ای نشستیم و طالب زاده هم پشت میز خودش قرار گرفت: این دفعه ساتین بود که جو جمع رو ب دست گرفت:

\_ پویان جان آقای طالب زاده یکی از دوستای صمیمی بابا هستن.

حالا که دوست باباشه معلوم چی از آب در میاد.

رو بهش کردم و با لبخند ساختگی که زورکی ب لبام آورده بودمش:

\_ درسته خوشحال شدم از دیدنتون.

با دیدن طالب زاده که چشماش ب حلقه ی دست ساتین بود یخ زدم ،واقعا این دیگ کی بود که با شنیدن صداش از فکر بیرون اومدم رو ب من:

\_ خب شما کی ازدواج کردید؟

ساتین هول شد نداشت من جوابش رو بدم. و بدون معطلی:

\_ ما یعنی آره. همین امروز ،همین امروز عقد کردیم،

\_ طالب زاده که تا الان رو میز خم شده بود و انگشتاش رو ب هم گروه زده بود. ب صندلیش تکیه داد :

حلقه ای دست آقای پویان نمیبینم؟؟

از این همه توجه هاش اعصابم خورد شده بود که خیلی آروم بهش گفتم:

\_ نه که من علاقه ای به طلا ندارم زیاد نمیندازم.

مشکوک شده:آها ای گفت:

\_ خیلی خب یه سری برگه ها هستن که باید دو نفری امضاشون کنید نصف ب آقای احمدی و نصف ب شما!

بخاطر اینکه ب خیر گذشته بود یه نفس از روی آسودگی کشیدم.

ساتین درحالی ک پاش رو از روی پاش پایین آورد:

\_ خیلی ممنونم میشه برگه ها رو بدید،؟

\_ البته

با قرار گرفتن چندین برگه جلومون که همه واگذاری سهام رو نشون میدادن خودکار ب دست شروع ب امضا کردنشون کردم.

همزمان ساتین هم با من برگه هارو امضا میکرد.

#رها

آرمین زیر بغل اردلان رو گرفته بود کشون کشون داشت ب سمت ماشین میاوردش، یا داشت فیلم بازی می کرد، یا واقعا خیلی کمرش خورد شده بود.

با شنیدن صدای آرمین شیشه ی ماشین رو پایین دادم

\_\_بله

\_\_رها پاشو بیا کمک کنیم اردلان پشت دراز بکشه چون کمرش خیلی درد میکنه، یا تو یا نرگس خانومم پشت فرمون بشینید! گواهی نامه که دارید.

\_\_اره دارم، از ماشین پیاده شدم و شالم رو دور دهنم پیچوندم هوا خیلی سرد تر از چیزی بود ک فکرشو میکردیم با کمک آرمین اردلان رو خابوندیم صندلی پشت،

\_\_خب نرگس من پشت فرمون میشینم،

\_\_نرگس که داشت صندوق رو میبست:

\_\_هرطور راحتی مشکلی نیست.

با خداحافظی از آرمین سوار ماشین شدم و پام رو ی پدال گاز گزاشتم و ب سرعت روندم،

دلم میخاست هر طور شده زودتر برسم تهران، میخاستم ببینم چه اتفاقاتی افتاده،

با خوردن زنگ گوشتیم از رو داش برد برش داشتم، بابا بود:

\_\_الو سلام بابا خوبی

\_\_سلام دخترم، حالت خوبه

\_\_میون مکالمم با، بابا بازم چند تا صرفه کردم، انگار نگران شده بود:

\_\_رها چرا صرفه میکنی نکنه خدای نکرده مریض شدی!؟

\_\_نه نه بابا چیزی نیست یه سرما خوردگیه کوچیکه خوب میشم!.

\_ پس خدا رو شکر

کی راه میوفتید؟

دماغم رو بالا کشیدم:

دو سه ساعت دیگ تهرانیم، همین الان راه افتادیم!

\_ باشه بابا جان مراقب خودتون باشید میبینمت؛

\_ میبوسمت بابا جونم.

و تماس رو قطع کردم،

نرگس نفس پر صدای کشید:

\_ کی بود؟

بابام، میخواست بدونه کی میریم.

\_ اها

\_ کی بود؟

این دفه اردلان بود که با درد میپرسید:

\_ گوشتام ک درد نگرفته همراه کمرت! بابا ارسلان بود میگفت که کی میرسیم!

\_ میگفتی داداشت رو ناکام کردی.

\_ میبیننت نیاز نبود بگم.

گوشیو پرت کردم رو داش برد و ب مسیر برفی و زیبای جاده ی شمال چشم  
دو ختم...

از جاده می گذشتم و فکر پویان یک لحظه هم ول کنم نبود ،

\_ رها چرا انقد تند میرونی یکم یواش تر میخای ب کشتنمون بودی ، زنجیر چرخ هم  
ک نداری!

\_ نترس بادمجون بم آفت نداره.

\_ شاید تو بادمجون باشی اما من نیستم!

داشتم میروندم و منظره ی برفی لذت میبردیم که گوشیم شروع ب زنگ خوردن کرد.  
حتما بازم بابا بود.

دستم رو فرمون بود و حوصله نداشتم برش دارم.

رها در حالی ک ب سمتم کج شد:

\_ بردار اون گوشیه خودش رو کشت،

\_ خیلی دوس داری خودش رو نکشه تو بردار ببین کیه

دستش رو ب سمت داش برد ،بر دو گوشیم رو برداشت ،منتظر بودم نرگس چیزی بگه که دل از منظره کندم و صورتم رو ب سمتش چرخوندم کیه نرگس ،؟؟ چرا ماتت برده!

با صدای آرومی و تعجب زده :

\_ پو پویانه

\_ از چیزی که داشت میگفت نزدیک بود ب جای دوتا س تا شاخ در بیارم ،بازم زنگ زد بازم میخاست دیوونم کنه.

\_ چیکار کنم??

جلوم رو نگاه کردم ماشینی جلوم نبود بخاطر همین ب صندلی عقب برگشتم و اردلان رو نگاه کردم که به خاب عمیقی فرو رفته بود!

\_ قطع شد،

بدون اینکه ب روی خودم بیارم گفتم،مهم نیست!

گوشیه بده

همین که گوشی رو از دست نرگس گرفتم بازم گوشی ب صدا در اومد ،بازم پویان بود!

قلبم آرام و قرار نداشت میگفت جوابش رو بدم،

یه نگاه ب نرگس کردم که داشت ملتسمانه نگاه چشمام میکرد!

یعنی اینکه جواب بده

قلبم بی امان ب سینم میکوبید میگفت جواب بده!

عقلم میگفت بازم رد تماس بزن..

اما این دفعه نتونستم

این دفعه عقلم رو رد کردم..

باید جوابش رو میدادم

دستام شروع ب لرزش کرده بود، با انگشتای لرزون تماس رو وصل کردم...

\_ ا الو

\_ الو سلام رها ،حالت خوبه؟

چرا گوشیم رو جواب نمیدی؟

خودم رو نباختم و سعی کردم آرام باشم

\_ ممنونم شما خوبی!

\_ خوبم!

میخام ببینمت..کجای؟؟

\_ چی! یعنی چی منو ببینی؟

\_ رها دارم میگم میخام ببینمت! چت شده یعنی نمیفهمی! دارم میگم باید ببینمت..تا یک ساعته دیگه.

\_ اما من نمیتونم تا یک ساعت دیگه

\_ چرا برای چی؟

\_ تو جاده ی شمالم!

\_ پس رسیدی زنگ بزن همدیگه رو ببینیم

\_ باشه

\_ چرا نفس نفس میزنی؟ حالت خوبه

\_ ببخشید نمیتونم صحبت کنم و سریع تماس رو قطع کردم. حتی اجازه ندادم خدافظی هم کنه

تمام تنم ب لرزه اومده بود یخ کردم. اما قلبم گر گرفت...

کنار جاده نگه داشتم حالم اصلا طوری نبود که بتونم ب رانندگی ادامه بدم..

\_ نرگس پاشو پشت فرمون بشین نمیتونم ادامه بدم. و سریع از ماشین پیاده شدم.

هوای بیرون خیلی آزاد بود انگار داشتم خفه میشدم از داخل ماشین یعنی چکار باهام داشت، تکیه ب ماشین دادم و رو برفا نشستم.

نرگس هم از ماشین پیاده شد

\_ رها عزیزم انقدر خود خوری نکن، ببین بهت زنگ زد حتما اونم دلش گیره چرا نمیخای اینو هضم کنی؟؟

\_ چی میگی نرگس چه هضم کردنی! از کجا معلوم پویان نخاد از شرکت بگه؟ من دارم له میشم زیر این بار دل باختن..!

کاش هیچ وقت نمیدیدمش.

\_ پاشو، پاشو بشین تو ماشین تا تهران هم بخاب و چشمام باز نکن، وقتی رسیدیم میتونی بری ببینیش باشه؟!!

\_رهاا چرا وایسادی؟؟چیکار دارید میکنید!

اردلان بیدار شده بود که سریع از جام بلند شدم. باید بریم!

و ب سمت صندلی جلو ای ماشین راه افتادم.

اردلان که حالا بلند شده بود روی صندلی نشسته بود:

\_پایین چرا رفتی رها

\_هیچی یکم حالت تهوه داشتم!

همزمان نرگس هم وارد ماشین شد، آره حالش بد بود ب همین خاطر من پشت فرمون میشینم، اردلان ک خیالش راحت شده بود تکیه ب صندلی داد و دیگ چیزی نگفت.

دستم رو گذاشته بود کنار شیشه ی ماشین و روی سرم قرارش داده بودم! تمام فکر و خیال های عالم تو سرم ریخته بود واقعا نمیدونستم قراره چی بشه، همش تو دلم دعا میکردم که با دختر بهرامی عقد نکرده باشه، دلم میخواست بگه خودش شرکت و کارخونه ی بابا رو نجات داده!

اینطوری قلبم آروم می گرفت.

مابین همین فکر و خیال ها ب خواب رفتم.

با احساس اینکه یه نفر داره تکونم میده از خواب بیدار شدم سمت چپ و راستمو نگاه کردم

\_رها رها پاشو بریم ی چیزی بخوریم نیم ساعت دیگ میرسیم

نرگس بود بیدارم کرده بود

\_ب صندلی ماشین تکیه دادم:

\_من میل ندارم تو میتونی بری بخوری و بیای

\_پس منم نمیرم



پشت فرمون نشست و تا تهران یک لحظه هم واینیساد..

\_ نرگس میرسونیمت تا دم در خونتون

\_ نه پس بیا نرسونم،تا اینجا رسوندمتونا،!

\_ خب حالا خودتو لوس نکن

ب در خونه ی نرگس اینا رسیدیم

بعد بیرون آوردن چمدوناش از صندوق با ی خداحافظی ازش پشت فرمون نشستم و

ب سمت خونمون حرکت کردم!

همین ک وارد تهران شدم تونستم ی نفس راحت بکشم،چون نفس های پویان هم توی

همین هوا بود...

از ماشین پیاده شدم و ب سمت صندوق رفتم چمدونای خودم و اردلان رو بیرون

کشیدم که همزمان اردلان هم پیاده شد و در ماشین رو بست.:

\_ مثل اینکه کمرت خوب شده؟

\_ آره خوب شدم اگه نخای بازم بلای ب سرم بیاری..

\_ این حرفا چیه اردلان تقصیر خودت بود قاب عکس رو کشیدی،حالا دست ب

دماغت کرده باشی،

حالا کسیم ببینه و بهت بگه کثیفه چننش!

مگه چی میشه،!؟

و ب خنده افتادم.

\_ رهاا بسته دیگ نمیخام بشنوم راجب اون عکس.

بدون اینکه جوابش رو بدم ریز ریز خندیدم ک ب سمت در ورودی رفتم همین ک

خاستم در رو با کلید باز کنم مامان مرضیه در رو باز کرد:

\_وای رها عزیزم نمیدونی چقدر دلتنگت بودم دخترم  
دستامو از چمدون باز کردم و دور گردن مامان حلقشون کردم،  
\_الهی دورت بگردم مامان منم خیلی دلتنگ بودم برات!  
حالا اجازه میدی پیام تو که خیلی خستم!  
\_میگم که تو همیشه خابی!  
باز اردلان شروع کرد!  
\_البته که اجازه میدم بفرما ببین گل ناز خانوم برات چه نهاری بار گذاشته!  
\_فسنجون؟  
\_آره فسنجون!  
پریدم بالا و داد زدم آخ جووون فسنجون  
و صدامو تو خونه انداختم  
\_گل ناز خانوم  
\_گل ناز جونمم  
\_جان دلم رها  
بیا بیا بغل گل ناز ببین چقد دلش هواتو کرده  
با خنده خودم انداختم بغلش و بوش کردم،مثل همیشه بوی انواع غذا ها رومیداد  
\_آخ که گل ناز همین ک بوت میکنم سیر میشم  
ب خنده افتاد،از دست تو رها  
بدو،بدو برو ی دوش آب گرم بگیر..  
\_وای

مامانم در حالی ک ترسیده بود از این حرکت

چیشد رها چت شد!

اردلان از اون :

برق گرفتش بابا یکیم مارو تحویل بگیره بد نیست!!

\_وای من سرما خوردم شمارم بغل کردم

گل ناز: اوو گفتیم ببینیم چی شد فدای سرت دخترم

\_مامانم رو ب اردلان :

بیا ،بیا بغل مامان گل پسرم و رفت و بغلش کرد.

گل نازم با لبخندی ک ب صورت مهربونش داشت:

خوش اومدی آقا اردلان ،آخه از بس رها خودش رو شیرین میکنه پاک یادمون میره!

\_درسته اون چای شیرینه

\_تو ام میتونی چای شیرین شی آقای اردلان بیات..

و با خنده ازشون دور شدم و ب سمت اتاقم حرکت کردم..

#پویان

بعد از اینکه برگه هارو امضا کردیم از مجتمع زدم بیرون

بدون اینکه با ساتین خداحافظی کنم ,قرار گذاشتیم هفته ی بعد بریم برای طلاق . از

همون جا شماره ی رها رو گرفتم

بازم صداش رو شنیدم بازم تونستم با صداش غرق در آرامش بشم ..

پس این مدت شمال بوده ،صداش میلرزید

با لرزش صداش دل من خون میشد .. اما نمیدونستم از چی ناراحته برای چی صداش  
حالت نرمال نداشت!؟

امروز باید میدیدمش:

بازم گوشیم رو از جیبم در آوردم و با گرفتن شمارش گوشیم ب سمت گوشم بردم،  
فقط بوق و بوق

بازم بر نداشت، یه اه لعنتی نثار گوشه کردم و تو جیبم گذاشتمش!

قرار بود اون زنگ بزنه اما من طاقت نیاوردم و بهش زنگ زدم..

امروز میخاستم طوری بهش بفهمونم که من ی ازدواج واقعی رو نکردم و بعد ی  
مدت میخام طلاقش بدم، اما

اما هر طور که فکر میکردم نمیتونستم بهش بگم که دوستش دارم.

اگه بهش اعتراف میکردم و اون میگفت علاقه ای ب من نداره غرورم خورد میشد  
نمیتونستم بهش بگم!

هنوز وقتش نبود باید انقدر باهانش وقت بگذرونم که بفهمم اونم منو میخاد یا نه.. ب  
سمت ماشینم قدم برداشتم و ب سمت شرکت حرکت کردم..!

#رها

بعد از ی وان آب گرم حالم جا اومده بود .

یکم سرفه هام کمتر شده بود اما بازم سرفه میکردم اما ن ب شدت سرفه های شمال..  
ب سمت کمد لباسام رفتم.

ی دست تاب و شلوارک قرمز رنگ نخه پوشیدم و موهام رو با کلاه حمومیه قرمز  
رنگ پوشوندم و ب سمت پایین رفتم.

وسط راه رو بودم که یاد افتاد گوشیم تو اتاقه باید میرفتم و برش می‌داشتم اما اصلا حال نداشتم بازم برگردم اتاق، ب همین خاطر بیخیال گوشی شدم وب سمت سالن پایین راه افتادم..

\_ آخیشش چقدر خستگیم در رفت، شدم عین پر کاه.

اردلان در حالی که داشت فوتبال تماشا میکرد:

\_ یک ساعته حمومی میخای پر کاه هم نشی،!

میون حرفامون چند تا سرفه کردم!.

\_ حسود خب توام میرفتی جلوت رو که نگرفته بودم.!

با دیدن گل ناز که با ی فنجون سبز رنگ داشت ب سمتم میومد لبخندی بهش زدم:

\_ چی برام آوردی گل ناز جونم

\_ برات آویشن دم کردم بیا بخور تا یکم از سرفه هات کمتر شه جونم.

آدم از این همه مهربونیه گل ناز ب وجد میومد!

با ی ممنونم فنجون رو از دستش گرفتم و شروع ب خوردن کردم..

بعد از خوردن آویشن حال حسابی جا اومده بود گلوم دیگ خارش نداشت،:

\_ وای ممنونم گل ناز تو بهترینی حال واقعا خوب شد بازم برام دم کن!

\_ حتما عزیزم تو خوب شو من کل جوشیدنی هارو برات دم میکنم.

سر خوش از حال خوبم از روی میل بلند شدم و خاستم ب سمت اتاق برم تا گوشیم رو بیارم:

\_ رها مامان بیا میز نهار آمادس،

بازم قسمت نشد برم بیارم گوشیمو.

\_ باشه مامان اومدم

ب سمت میز نهار خوریمون رفتم،

اردلان و مامان فقط نشسته بودن:

با دیدن میزه ب اون خوشمزگی آب از لب و لوچم آویزون شده بود، اما قبل از اینکه شروع ب خوردن بکنم جای خالیه بابا رو احساس کردم:

\_پس بابا کجاست؟ نیومده!

مامان در حالی ک ی قاشق از فسنجون رو داخل دهنش گذاشت:

\_نه بابات امروز شرکته، مثل اینکه شرکت و کارخونه نجات پیدا کردن!

\_چی؟؟

\_جدی میگی مامان!

\_آره خداروشکر درست شده و باباتم دنبال کاراشه که دیگ ی وقت ب ورشکستگی نخوریم،

بدون یک لحظه تعلل قاشق چنگال رو توی بشقاب گذاشتم با چشمای ریز شده رو ب مامان کردم:

\_اما چطوری مامان! چطوری این اتفاق افتاد!

\_مگه بهت نگفتم رها جان پسر احمدی، با دختر بهرامی عقد کرده، اما سوری تا بتونه شرکت رو نجات بده و البته کارخونه ی مارو،

که خداروشکر از ورشکستگی نجات پیدا کردیم!

با شنیدن اسم احمدی بازم به هم ریختم بدهم به هم ریختم،

دیگه حتی اگه زهر هم میخوردم، برام از فسنجون خوشمزه تر بود، عرق سردی رو صورتم نشست،

نمیخاستم مامانم و اردلان از حالم بوی ببرن،

بخاطر همین شروع کردم ب خوردن چند قاشق فسنجون که از طعمش هیچی نفهمیدم!  
بعد از خوردن چند لقمه غذا که باقیش توی بشقاب مونده بود،:

\_من سیر شدم میرم بالا

مامانم که از کم خوردن فسنجون تعجب کرده بود:

\_عه و ا تو که چیزی نخوردی، خیلی دوست دار فسنجون ک!!

\_آره درسته اما انگار بوش ب تنهای سیرم کرده،

با اینکه میدونستم هیچ جوهره جواب معقولی ب مامان نداده بودم بایه نگاه ب اردلان  
ک مشغول خوردن بود :

\_من رفتم

بغض شدیدی گلوم رو فشرده بود!

ن میتونستم گریه کنم نه میتونستم بغض نکنم.

از روی پله های مارپیچ خونمون بدو کردم و ب خودم رو ب اتاق رسوندم.

سرم رو روی تخت گذاشتم و دستامو تو صورتم و از ته دل ب گریه افتادم.

بعد از چند دقیقه که گریه کردم و سبک شدم ،

سرم رو از روی تخت بلند کردم و چشمم افتاد ب کنسول کنار تخت که گوشیم روش  
بود و صفحش روشن،

از روی تخت پاشدم و برای برداشتن گوشیم ب سمت کنسول قدم برداشتم..

با برداشتن گوشیم و نگاه ب صفحش ،

با دیدن اسم پویان که چند تماس بی پاسخ ازش داشتم و چند تا پیامک ،

شروع ب باز کردن پیامک ها کردم:

\*رها امروز باید ببینمت چرا جواب نمیدی??\*

\*لطفا جواب بده خیلی ضروریه.

\*منتظرتم زنگ بزن

نمیدونستم چرا با اینکه اون الان متاهل بود حتی ب سوری،  
از اینکه پی گیرم بود خوشحال بودم.

نمیخاستم زنگ بزنم :

و شروع کردم ب تایپ کردن پیامک:

\*حرفی نداریم منو تو ،تو میتونی اگه مشورتی هم راجب شرکت داشته باشی،با  
ساتین انجام بدی،بلاخره اون تجربش زیاده...

و دکمه ی سند رو لمس کردم..

هنوز چند دقیقه از سند پیامم نگذشته بود که گوشیم شروع کرد ب زنگ خوردن،  
پویان بود هیچ جوهره راضی نمیشد که نبینتم.

تماس رو وصل کردم:

\_ الو سلام

\_ الو رها خوبی

مثل اینکه یادت رفته باید ببینمت امروز؟

\_ نه یادم نرفته،

اما..

\_ اما چی.؟

\_ اما نیاز نمیبینم ک ببینیم همو به هر حال تو متاهلی و نباید با کسی دیگ ای قرار  
بزاری..

\_ صدای نفس های عمیقش از پشت گوشی کاملاً ب گوشم میرسید..



\_چی داری میگی رها، من فقط ی عقد سوری انجام دادم برای شراکتمون برا نجات شرکت و کارخونه ی آقای بیات، یعنی اینو نمیدونی؟  
معلوم بود حالش اصلا خوب نبود، برای مدت کوتاهی چشمام رو روی هم گذاشتم ، واقعا برام سخت بود تحمل این روزا بخاطر همین  
تماس رو قطع کردم هرچقدر بیشتر صداسش رو می شنیدم بیشتر اذیت میشدم...  
چرا باید برم ببینمش وقتی که قرار نیست مال من بشه!  
امروز باید میرفتم چند دست لباس می خریدم،  
همیشه با خرید کردن و خریدن لباس حال خوب میشد.  
لباسام رو پوشیدم و ب پایین رفتم.

\_مامان

\_جانم رها کجا داری میری؟

\_میخام برم یخورده خرت و پرت بخرم ، حوصلم سر میره از تو خونه موندن.!

\_برو عزیزم زود برگرد.

\_باشه مامان جان و نزدیک رفتم ک ی ماچ آبدار روی گوشش گذاشتم.

با خدافظی از مامان از در خونه بیرون رفتم.

داشتم آروم آروم قدم میزدم، هوا ابری بود اما انگار آسمون نمیخاست دیگ باره،

داشتم ب قدم زدن هام ادامه میدادم که با دیدن ی پورشه مشکی رنگ که همش برام بوق میزد ب عقب برگشتم...

با دیدن پویان ک میگف سوار شو رو ب رو شدم

قلبم داشت می پرید تو دهنم باز شروع ب تپیدن های نامنظم کرده بود :

\_تو اینجا چیکار میکنی؟؟

مگه نگفتم نمیخام ببینمت!

\_رها لچ بازی نکن بیا بالا

بدون توجه ب حرفش راه خودم رو در پیش گرفتم:

میگم سوار شو

با دیدن پویان که از ماشین پیاده شده بود و دنبالم راه افتاده بود دلم آب شد.  
ی پیرهن آستین کوتاه سفید و ی شلوار مشکی پوشیده بود موهای لختش رو بالا داده بود. داشتم تجسمش میکردم:

\_رها کجای، چرا همش نگام میکنی و هیچی نمیگی؟ میگم سوار شو!

دیگه نتونستم باهاش مقابله کنم

با سر اطرافم رو نگاه کردم، وقتی دیدم کسی نیست

ب سمت ماشینش رفتم و آرام در رو باز کردم و نشستم جلو:

بعد از چند ثانیه خودشم اومد و تو ماشین نشست

\_میتونی همین جا کارت رو بگی من باید برم عجله دارم!

\_بدون جواب دادن ب حرفی که زده بودم با صدای جیغ لاستیک‌های ماشین از خونمون دور شدیم...

کنار اولین رستورانی که سر راهمون بود نگه داشت.

\_بیا پایین

\_چیه چرا همش دستور میدی

\_مگه من کنیز حلقه ب گوشتم که اینطوری رفتار میکنی!

\_دستی بین ریشاش کشید:

\_رها من نمی‌فهمم دلیل این رفتارت چیه اصلا نمی‌فهمم ..

\_ خوب میفهمی، چون دلیلی نداره من با تو حرفی داشته باشم،

\_ من میخام،

میخام نقش عشقم رو بازی کنی!

باحرفی که داشت میزد از تعجب چشمم اندازه نعلبکی شده بود؟؟

\_ چی؟ یعنی چی این حرفت؟؟

\_ بیا بریم داخل رستوران برات همه چیو توضیح میدم.!

\_ انگار فیوزم پریده بود.. که بدون هیچ مخالفتی دنبالش ب سمت رستوران راه افتادم

\_ با سلام و احوال پرسی گرمی که با گارسونا داشت معلوم بود همیشه میاد اینجا..

داختم از تعجب شاخکام ده تا میشد! یعنی چی نقش عشقت رو بازی کنم،

یعنی، یعنی هیچ علاقه ای ب من نداشت و فقط میخاد نقش عاشق رو بازی کنه، برای کی.

باشنیدن صداش ک میگفت بشین،

روی یکی از صندلی های بالای رستوران نشستم که کل تهران از شیشه ی کنارم زیر پامون بود،

\_ میشنوم؟

\_ ببین رها من با ساتین عقد کردم ی عقد سوری، میخام تورو ب عنوان عشقم ب همشون معرفی کنم تا زودتر بتونم ازش طلاق بگیرم،

\_ اما نیازی ب این کار نیست تو ی ازدواج سوری انجام دادی و میتونی تمومش کنی ب همین راحتی.

دوتا دستاشو روی میز گذاشت و با دستاش موهاش رو چنگ زد..

\_بب، ببین رها من کمک کردم کارخونه و نصف سهام شرکت آقای بیات نجات پیدا کنه، ازت میخام کمک کنی میتونی این کار رو برام انجام بدی؟

سرم رو پایین انداختم و با دسته ی کیفم شروع ب بازی کردن کردم:

\_باید فکرامو بکنم !

\_تاکی، کی بهم خبر میدی؟؟

\_تا فردا..

#ساتین

نصف از سهامی که بهم تعلق گرفته بود رو زدم ب نام پویان میخاستم بهش زنگ بزدم و ازش بخام امشب رو باهم بریم بیرون شام بخوریم،

گوشیم رو از روی صندلی ماشینم برداشتم و شمارش رو گرفتم:

بعد از خوردن چند بوق برداشت:

\_الو

\_سلام پویان چطوری

\_ممنون کارت رو بگو نمیتونم صحبت کنم

\_خاستم بهت بگم امشب بیای باهم بریم شام!

\_اصلا وقت این جور چیزا رو ندارم!

بعدم اصلا چ شامی!

منو تو ،تا چند روز دیگ طلاق میگیریم،انگار یادت رفته که ما سوری ازدواج کردیم؟؟

\_انقد محکم و کوبنده داشت باهام صحبت میکرد که انگار دشمن خونیش بودم!

\_باشه

و بدون حرف دیگه ای گوشی رو روم قطع کرد.

\_از دستش خیلی عصبانی بودم، کور خونده من هیچ وقت ازش طلاق نمیگرفتم حتی ب قیمت جونمم شده..

#رها

امروز وقتی تو ماشین بودیم ی تماس با پویان گرفته شد که بیش از حد کلافش کرد، نمیتونستم ازش بپرسم که کی پشت خط بود به همین خاطر بیخیال شدم و چیزی نگفتم!

تو تراس بودم و همش فکرم مشغول پیشنهاد پویان بود، اگ نقش عشقش رو جلوی خانوادش و دختر بهرامی بازی میکردم، بعدش چی اتفاقی میوفتاد، اگه بعدش عین ی تیکه آشغال دورم انداخت وقتی دیگ نیازی بهم نداشت چی!؟

\_اما نمیتونستم نگاه های کلافه و عصبانیه پویان رو ببینم و هیچ کاری نکنم .

تصمیم رو گرفته بودم میخاستم باهاش همکاری کنم.

امشب شب سردی بود از تراس میشد ماشین های مختلفی رو نگاه کرد ک با نظم ترتیب منظمی در حال گذر بودن.

\_رهاااا

\_رها کجای!

\_داخل تراسم باز چته اردلان؛

صداش رو از تو اتاقم می شنیدم که میگفت:

تو تراس ی مارمولک خال خالی پیدا شده چطور میتونی اونجا بمونی!

از اسم مارمولک تمام موهای بدنم سیخ شد،

از صحت این موضوع اطلاعی نداشتیم، شاید که باز، اردلان بازیش گرفته،  
اما بازم ریسک نکردم و سریع وارد اتاق شدم  
اردلان روی تخت نشسته بود  
با دیدنم قهقهه ای سر داد:  
\_ببین چقدر ترسید، رنگ صورتش رو ببین!  
\_خودت رو مسخره کن میمون  
اصلا کی گفته من ترسیدم  
\_من فقط  
\_میون خنده های صدا دارش :  
\_تو فقط چی، نکنه فقط یکم ترسیدی !!  
نمیدونستم چ جوابی بهش بدم نمیخاستم بفهمه ترسیدم  
\_اصلا تو با اجازه کی اومدی تو اتاق من  
\_رو تختم دراز کشید:  
صاحب اتاقم اجازه چرا!  
\_دیگ داشت خیلی حرص میداد که با بالش افتادم ب جوش،  
حالا نزن کی بزن انقدر زدمش که تمام پر های داخل بالش بیرون اومد و سرو  
صورت دوتامون پر شد از پر..  
پاشوووو برو بیرون از اتاقم گند زدی به اتاق نازنینم،  
\_ب من چه تو وحشی من گفتم بالشت رو خورد کن تو کله ی گرامیه من!  
خنده کنان از اتاق رفت بیرون.

از داشتن اردلان تو زندگیم خیلی خوشحال بودم، اردلان تنها کسی بود که باهش خنده  
ب لبهام میومد، عین موش و گربه ب جون هم میوفتادیم اما چیزی تو دلمون نبود..

سرم رو روی تخت بدون بالشم گذاشتم و ب خاب خیلی عمیقی فرو رفتم.

\_ با صدای جیک جیک گنجشکای داخل تراس از خاب بیدار شدم،

قبل از هر چیزی حتی قبل از شستن سرو صورتم میخواستم به پویان زنگ بزنم و  
تصمیم رو بهش بگم، من حتی حاضر بودم نقش عشقش رو بازی کنم تا اون دختره  
ساتین رو کنارش نبینم.

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو ک احمدی سیو کرده بودم گرفتم

یک بوق هم ب زور خورده بود که تماسم وصل شد

\_ الو رها خوبی !

\_ سلام ممنونم

\_ من میخاستم

\_ میخاستی چی ??

بگو که کمکم میکنی

\_ آره زنگ زدم همین رو بگم کمکت میکنم ، اما فقط بخاطر اینکه کممون کردی  
کارخونمون نجات پیدا کرد

\_ رها خیالی میمونتتم کار خیلی بزرگی برام کردی

بدون حرفه دیگه ای:

\_ میبینمت

و گوشی رو پرت کردم تو تخت !

#پویان

انگار رها دنیا رو بهم داده بود از اینکه میخاست کمکم کنه، کمک ک نه از اینکه عشق واقیم بود، از اینکه میخاست همیشه کنارم باشه خیلی خوشحال بودم، از اینکه میتونستم هر لحظه از احوالش باخبر شم. درسته خودش از علاقم ب خودش باخبر نبود، اما بلاخره کم کم می فهمید..

بخاطر همین میخاستم مامانم رو در جریان بزارم

\_ مامان بیا بشین میخام راجب مسئله ای باهات صحبت کنم .

مامانم در حالی که روی مبل سالن بالای نشسته بود و در حال خوردن روزنامه بود، عینک مطالعش رو از روی صورتش پایین آورد:

\_چیشده! چیز مهمیه

\_بله مامان

از اینکه دیدم نمیخاد بیاد و کنارم بشینه از جام بلند شدم و ب سمت مبلی که مامانم روش نشسته بود راه افتادم..

\_خب پویان چی میخای بگی! راجب طلاق

ما ک گفتیم هنوز صبر....

نذاشتم بازم حرفای بیخودی رو بشنوم،

\_اما من عاشق شدم!

\_چی، عاشق!!

و ب خنده افتاد

\_مامان چرا داری میخندی حرف خنده آمیزی نزد

عاشق شدم.



\_حتما تو این مدت کم عاشق ساتین شدیو دیگ نمیخای طلاقش بدی اینکه خیلی خو...  
\_مامان چی داری میگی ساتین هیچ جای تو زندگیه من نداره شما اینو خوب میدونی!  
مامان صورتش حالت جدی ای ب خودش گرفت و روی مبل جا به جا شد:  
عاشق کی شدی؟؟؟

\_دختر آقای بیات! رها....

با گفتن اسم رها مامانم پقی زد زیر خنده

عصبی شده بودم نمیدونستم چرا همش می خندید

\_با پای راستم روی سرامیک ها ضرب گرفته بودم

\_دارم جدی صحبت میکنم لطفا جدی باش مامان!

\_خودتم میدونی این عشق غیر ممکنه آخه چطوری تو زن داری و بازم خندیدم!

\_کافیه مامان

\_چه زنی، از کدوم زن حرف میزنی

با دادی ک زدم مامانم یکم پرید بالا،

\_چته پویان ترسیدم، قاطی کردی!

\_آره قاطی کردم انگار من هرچی میگم برای شما لطیفه میگم، وقتی دستش رو گرفتم  
آوردم تو این خونه اون موقعه می فهمید که نباید به حرفام میخندیدی،  
و بدون وقت تلف کردن خونه رو ترک کردم..

باید رها رو میدیدم

شروع ب زنگ زدن ب گوشیش کردم.

بعد از چند ثانیه صداش تو گوشی پیچید:

\_بله

\_رها سلام کجای؟

\_خونه ام

\_میخام ببینمت یکی دو ساعت دیگ آماده باش میام دنبالت!

\_باشه ای گفت و قطع کرد

پام رو روی پدال گاز گذاشتم ب سمت خونه ی رها حرکت کردم

#رها

\_بادیدن ماشین پویان که از دور دیده می شد از روی پله های در خونمون پایین اومدم

و ب سمت لبه ی جدول رفتم

پویان با سرعت جلو پام ترمز زد

عینک آفتابیش رو از جلوی چشمامش روی موهایش قرار داد

\_سلام سوار شو

نمیدونم این پسر چه چیزی داشت که وقتی میدیدمش دلم آشوب میشد

آروم ب سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم.

ب سمتم چرخید

\_خوبی

\_مرسی

\_میتونیم بریم؟؟

\_آره راه بیوفت.

تو مسیر ک بودیم پویان سکوت کرده بود که یک دفعه:

رها میخام ببرمت شرکت ،

ساتین هم اونجاست. باید طوری رفتار کنی که انگار عاشق همیم، میخام جلوی دختر بهرامی دستامو بگیرم و بهش معرفیت کنم،

من از اون دختر تعهد دارم ک میتونم طلاقش بدم ،اما انگار برام نقشه دارن ،اما من میخام بهشون بفهمونم ک عشق دارم.

اینطوری توام کمک میکنی بهم در قبال کمکی که به پدرت کردم!

\_حله

\_اوکی بریم..

توی مسیر ،حرفی بین منو پویان زده نشد،

\_با رسیدن ب شرکت، پویان درحالی که کمر بند ماشین رو از روش باز میکرد:

\_بریم!

میخاستم پیاده شم، با فکری ک اومد تو ذهنم ترس ب دلم افتاد،:

\_اما بابام

\_بابات چی،؟

\_بابامم شرکته بفهمه بد میشه برام.

\_درحالی ک بیرون از ماشین بود ،سرش رو داخل ماشین آورد و با حالت جدی رو بهم کرد:

\_رها من انقدر بچه نیستم که وقتی بابات شرکت باشه تورو با خودم ببرم و ب عنوان عشقم معرفیت کنم!

صورتتم رو ازش گرفتم و ب رفت آمد های کارمندا از در شرکت نگاه کردم:

\_ پس بعدش چی، بعدش که بهرامی رو طلاق بدی چطوری باید بگیم ک ما همو نمیخاییم و همش ی بازی بوده؟

\_ دستی بین موهاش کشید، تو، تواز الان ب فکر اون موقه ای که به خانوادت چی بگی فعلا بیا حال رو درست کنیم، آینده فعلا نامعلومه.

سرم رو ب چپ و راست تکون دادم، با دو ب شک بودن از ماشین پیاده شدم

سرم رو انداختم پایین و میخاستم وارد شرکت شم!

\_ دستات

تعجب زده سرم رو بالا گرفتم و بهش گفتم:

\_ دستام چی؟؟

\_ دستت رو بده میخام طبیعی باشیم، میخام بهشون بفهمونم، که ب زودی باید طلاق بگیره ازم.

\_ قلب بی جنم باز شروع به تپو تاب کردن، کرده بود.

به آرومی کنارش رفتم و دست راستمو توی دست چپش گذاشتم، گرمای دستاش انقد بالا بود که حاضر بودم تا آخر عمرم همینطور زمان به ایسته و من سیر آب شم از گرفتم دستاش،

به خودم اومدم که دستم رو کشید و ب سمت داخل حرکت کردیم.

#ساتین

\_ مشغول جمع آوری یه سری برگه های سهام بودم.

امروز بابا و آقای احمدی و بیات شرکت نبود!

بابام دنبال یه سری کارای لندن رفته بود اما احمدی و بیات رو نمیدونستم. با صدا زدن خانم رجبی منشیم، ب داخل اتاق اومد،

\_بله خانم

\_ببین این برگه هارو ببر بزار روی میز آقای احمدی میخام تا قبل اینکه بیاد سوپرایز بشه.

\_بله چشم

و پشت بهم ب بیرون حرکت. سرم رو پایین بین برگه های دیگ انداختم و شروع ب مرورشون کردم،

که با تقه ای که ب در خورد چشمام ب سمت در کشیده شد.!

\_سلام خسته نباشی.

با دیدن پویان و ی دختره که ب شدت بهش نزدیک بود، دستاشون تو دست هم قفل شده بود ماتم برد.!

\_درحالی که دوتا دستام روی میز بود از روی صندلی بلند شدم ب سمتشون چند قدم برداشتم،

با نگاه کردن ب قفل دستاشون و بعد صورتشون،:

\_شما

نزاشت دختره چیزی بگه:

\_آخ داشت یادم میرفت، معرفی میکنم عشقم رها.

مردمک چشمام ب شدت باز شد:

با عصبانیت بهش توپیدم:

\_چه عشقی؟ چه کشکی؟

چی داری میگی تو شوهر رسمیه منی!

\_هی تو مگه خبر نداری ایشون زن دارن و زنشم منم. گمشو از اتاق من بیرون.!!..

#پویان

\_ تحمل اینکه بخاد ب رها توهین کنه رو اصلا نداشتم بخاطر همین دستای رها رو محکم تر گرفتم و نزدیکش شدم:

انگشت اشارم رو جلوش قرار دادم و با تحکم:

\_ ساکن شو تو هیچ حقی نداری که ب بخای ب رها توهین کنی شیر فهم شد؟  
تو با چند خط عربی زن منی که،

هفته ی پیش درخواست طلاق رو دادم

تا چند روز دیگه هم برگه ی طلاق برات فرستاده میشه ،

\_ ناباور دستاشو جلوی دهنش گذاشت، انگار میخاست چیزه دیگ ای بگه که اجازش رو بهش ندادم و سریع تر از هر چیزی اتاقتش رو ترک کردیم..

#رها

\_ با پویان وارد آسانسور شدیم قلبم محکم ب سینم کوبیده میشد،

هیچ وقت فکر نمی کردم پویان بخاد اینطوری در مقابل ساتین ازم حمایت کنه خوشحال بودم، خیلی خوشحال

اما از اینکه منم یکی از بازیکن های توی این بازی بودم ،دلم گرفت.

از اینکه تا چند وقت دیگ قرار بود منم از زندگیش بیرون کنه قلبم له میشد.

با این وجود دیگ نمیخاستم ب این چیزا فکر کنم فقط میخاستم در حال زندگی کنم..

داشتم با ناخون شصتم بازی میکردم که :

\_ خوب جوابش رو دادم؟

سرم رو بالا گرفتم و ب چشمای خوش رنگش چشم دوختم و بازم برای جواب دادن بهش ب انگشتم زل زدم:

\_آره خوب بود.

فقط از این میترسم امشب خبرا ب گوش همه میرسه.

\_درسته رها،

اما تو باید قوی باشی. باید مثل ی عاشق رفتار کنی. باید ب ایستی و بگی آره حقیقت داره!

در دل ب حرفاش خندم می گرفت نمیدونست انقدر عاشقشم که حاضرم همه چیمو بدم فقط کنارم باشه

در آسانسور باز شد

با این وجود درحالی ک پویان از سمت چپم درحال راه رفتن بود ب سمتش سر چرخوندم.:

\_امیدوارم بشه

\_ی خنده کرد و رو ب هم:

\_حالا رها خانوم افتخار میدن با من بیان نهار؟؟

\_از لحن دعوت کردنش ب خنده افتادم!

نمیخاستم نه بگم. برای همین:

آره چرا که نه.

ب سمت پورشه ی مشکی رنگش ب راه افتادیم.

جلو تر از من حرکت کرد و در ماشین رو برام باز گذاشت،قند تو دلم آب میشد با حرکت هاش،کاش از عشقم خبر داشت،اینجوری میشد واقعی خوشحال شد.

داخل نشستم و پویان هم اومد و داخل ماشین نشست:

\_حاضری بریم؟؟؟

\_آره حرکت کن

بین راه میخاستم ازش بپرسم به خانوادش هم میگه که با زبون لبم رو خیس کردم:

\_اوهوم چیزه

\_چی؟

\_به مادرت اینام میخای بگی چیشده؟

پوزخند کجی روی لبش نشست!

\_قبل از اینکه من بخام چیزی بگم ساتین همرو باخبر میکنه.

\_ممنون که کمک کردی توی این راه!

\_صورتتم از چهرش گرفتم و ب بیرون نگاهم رو انداختم.

\_خاهش میکنم.

با رسیدن ب رستوران همزمان از ماشین پیاده شدیم و ب سمت یه رستوران شیک،  
که قبلا اصلا نیومده بودم حرکت کردیم ...

—

وارد رستوران شدیم،

مثل اینکه رستوران باغ بود، داخلش پر بود از آلاچیق که دختر پسرای جون همه  
داخلشون نشسته بودن!.

ب سمت یکی از آلاچیق ها حرکت کردیم!

اول من و بعدشم پویان داخل اومد،

کیفم رو کنارم گذاشتم و با گوشیم شروع ب بازی کردم،



\_ خب رها،چی میل داری؟

\_ من،

\_ من نمیدونم

\_ دو پرس جوجه سفارش میدم با مخلفاتش!

\_ خوبه

با تکون دادن سرم:

\_ آره ممنون

\_ با اومدن یکی از گارسون ها پویان سفارشاتمون رو بهش گفت و رفت.

\_ تا چند روز دیگ از ساتین طلاق میگیرم، شرکت و کارخونه....

گوشیش شروع ب زنگ خوردن کرد و مانع ادامه ی صحبتاش شد!

\_ الو،

ممنونم، ولی ...

لندن چرا ما سهام رو از اینجا گرفتیم.

\_ باشه،باشه،میام میبینمتون...

انگار بازم به هم ریخته شد، اما چیزی نگفت.

با آورده شدن جوجه ها فرصت نشد بیرسم کی بود.

\_ بخور تا از دهن نیوفتاده

و دو نفری شروع به خوردن غذامون کردیم.

با احساس اینکه اصلا نمک نداره دستم رو بردم که نمک رو بردارم.که پویان هم

متقابلا نمک میخواست که با برخورد دستامون ب هم تو چشمای هم قفل شدیم..

سریع ب خودم او مدم:

\_ بب ببخشید چیز شد یعنی ....

شروع ب خندیدن کردن، چرا هول کردی چیزی نشد که.

بازم ب خودم لعنت فرستادم، همیشه دست و پا چلفتی بودم. تقصیر اردلان نبود که این همه بهم میگفتی مترسک...

بلاخره هرطور ک شده بود غدامون رو خوردیم..

دوغم همراه جوجه سفارش داده بود،

دوغ رو برداشتم و شروع ب خوردنش کردم

هنوز چند قلب از دوغ رو خورده بودم که احساس کردم عطسه ی سنگینی تو راهه. میخاستم هرطور شده کنترلش کنم دوغ داخل دهنم بود و عطسم ب شدت حرکت کرد کرد توان مقابله باهاش رو نداشتم که یه آن تمام مخلفات داخل دهنم روی پویان که رو ب روم نشسته بود، خالی شد.

چشمام رو باز کردم و با دیدن پویان ک خیسه دوغ شده بود خندم گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم و به آرومی رو بهش گفتم:

\_ وای پویان ببخشید اصلا نفهمیدم چی شد من

من معذرت میخام. مشخص بود خیلی وسواسه

میخاستم ادامه حرفم رو بزنم که با دیدن پویان که یهو صورتش جمع شد و ناگهانی تو سفره بالا آورد.

با دیدن مخلفاتی که از دهنش بیرون اومده بود اوق شدیدی زدم که نزدیک بود بالا بیارم، و از سفره ی پر محتوای معده دور شدم!

سرم رو بالا کردم با دیدن مشتری ها ک از آلاچیق های شیشه ای که با خنده نظاره گرمون بود سرخ شدم.

پویان ک پشت ب سفره کرده بود و حالش چندان خوب نبود:

\_حالا چطوری از آلاچیق بیرون بریم، رها آخه این..

نذاشتم ادامه بده :

\_ببخشید من واقعا نفهمیدم چی شد

بازم خیره ب لباساش شد و با دستمال کاغذی شروع ب تمیز کردنش کرد..

#نرگس

چند روزی میشد که از رها خبری نداشتم از اون روزی ک از شمال برگشته بودیم  
دیگه ندیده بودمش شمارش رو گرفتم ،

گوشیم رو گذاشتم رو تخت ، رو اسپیکر قرارش دادم و شروع کردم ب کشیدن خط  
چشم،

بعد از گذشت چند بوق جواب داد:

از جلوی آینه کنار اومدم و گوشی رو برداشتم.

\_سلام نرگس خوبی

\_سلام خانم ناپیدا نیستی، دیگ یادی ازم نمیکنی

\_نرگس این روزا سرم خیلی شلوغه در اولین فرصت میام دیدنت خوبه؟

\_آره چرا ک نه پس مراحتت نمیشم.

رها ب خنده افتاد:

و خداحافظی کرد.

انگار جای بود ، و الی رها دختری نبود ک در مقابل حرفای من ساکت بمونه...

با زدن رژم و برداشتن کیف و گوشیم از اتاقم بیرون زدم و ب سمت دانشگاه راه افتادم..

#رها

نیم ساعتی از برخورد دوغ دهنم روی لباسای پویان میگذشت حالا دیگ خشک شده بود و قصد رفتن کرده بودیم که نرگس زنگ زد بعد از سلامو احوال پرسى با نرگس خیلی زود تماس رو قطع کردم!  
که پویان تعجب زده داشت نگاهم میکرد:

\_ اسم دوستت نرگسه؟؟

\_ آره چطور مگه!

\_ آخه دختر خاله ی منم نرگسه گفتم شاید که، دختر خاله ی منه!!

لبخندی ب روش پاشیدم و گفتم:

\_ درست میگی نرگس دختر خاله نگارت دوست منه، دوست خیلی خیلی صمیمی من.

\_ جدی میگی؟! اینکه خیلی خوبه

با تعجب :

\_ چیش خوبه؟

\_ هیچی همینکه دختر خاله من دوستت از آب در اومد دیگ.

آها ای گفتم و دیگ حرفی نزدیم.

انگار از گفتن اینکه نرگس دوستمه خیلی خوشحال شده بود که همش لبخند ب لب داشت...

از آلاچیق بیرون زدیم و بعد هم از رستوران و ب سمت ماشین حرکت کردیم. درحالی که هم گام باهمدیگه راه میرفتیم؛

\_رها امیدوارم امروز بهت خوش گذشته باشه.

\_آره خب بود اگه صحنه ی عطسه ی من با دوغ رو فاکتور بگیریم.

ب خنده افتاد، وقتی می خندید چال گونه هاش نمایان میشدن و من گم میشدم توی اون دوتا چاله،

\_اشکال نداره اتفاقه دیگ میوفته، و ب سمت ماشین رفت بفرما بشین تا برسونمت،

\_نه من دیگ مزاحم نمیشم باید برم خو...

\_این چه حرفیه تا اینجا اومدید باهام همکاری کردی، حالا منم ب جبران این کارت تا خونتون میرسونمت،

\_سوار شو

دیگه بدون هیچ معطلی سوار شدم و ب سمت خونمون حرکت کردیم!

دوست داشتم پویان ب جبران کاری ک کردم بگه رها میخامت من تورو میخام،

اما انگار باید این حرفارو تو خاب از زبون پویان می شنیدم.

بعد از گذشت نیم ساعت بدون هیچ حرفی که زده بشه ب در خونمون رسیدیم و پیاده شدم..

#پویان

رها از ماشین پیاده شد و منم ب دنبالش درحالی که یک پام رو از ماشین بیرون گذاشته بودم از روی سقف ماشین داشتم رفتنش رو نگاه میکردم.

که برگشت ب سمتم و رو ب هم؛

\_بازم ببخشید بابت امروز زحمت دادم و باعث ش...\_

نذاشت حرفمو بزنم و وسط حرفم پرید:

\_دیگ نمیخام راجبش بگی اتفاق کوچیکی بود که افتاد فکرشم نکن.

با ی لبخند دستشو بلند کرد و با خداحافظی ازم ب سمت در خونه رفت و داخل شد..

با رفتنش انگار دل منم از جاش کنده شده و همراه رها رفت،

این چند ساعتی که کنارش بودم انگار تو بهشت بودم با یه هوری،

لحظه ای ک دستاشو گرفتم عین ی تیکه یخ بود،

استرس رو تو چشماش میتونستم به راحتی ببینم،

میخام،

بعد از اینکه ساتین رو طلاق بدم باید از از علاقم بهش بگم،

حالا که فهمیدم با نرگس دوست صمیمی هستن ،شاید بتونم همیشه از طریق نرگس از احوال رها باخبر بشم.

سوار ماشین شدم، باید میرفتم شرکت ،بابام زنگ زده بود و میگفت سهامی که از طریق ساتین به ناممه مال شرکت لندنه،گفتن که صاحبش باید ساکن اونجا باشه تا بهش تعلق بگیره!

واقعا دیگ سر از کارای بهرامی و ساتین در نمیاوردم همش میخاستن مانع از طلاق بشن

عصبانی تر از هرکسی بودم با عجله باید خودم رو ب شرکت میرسوندم.

بعد از گذشت یک ساعت و گذر از ترافیک ب شرکت رسیدم،

هیچ کس حتی رجبی منشی شرکت هم نبود،

میخاستم برگردم و برم که با صدای ساتین سر جام ایستادم..

\_ کجا داری میری!

\_ کلافه نگاهی بهش انداختم:

\_ ببین ساتین دست از مسخره بازیاتون بردارید

من نمی‌فهمم داره چه اتفاقی میوفته؟؟

یعنی چه ک من باید ساکن لندن باشم تا سهام بهم تعلق بگیره ،

پوزخندی حوالم کرد:

\_ خیلی سخت نیست میشه فهمید

منتظر ادامه ی حرفش بودم:

\_ یعنی اینکه اگه تو ساکن لندن نشی برا پس گرفتن سهام اقدام میکنن،

من ک میخام برگردم اون طرف ،برای توام بلیط رزرو کردم تا بیای باهم بریم.

بدون مکث ادامه داد:

\_ روی میزته میتونی بری ببینیش!!

\_ عقب عقب رفتم روی نیم کت های داخل سالن شرکت نشستم:

اما من میخام طلاق بگیری هر چه سریع تر..چه ساکن شدنی تو لندن ،

بازم به فکر فرو رفتم..؟

من عاشق رهام نمیخام از دستش بدم،

داشتم با تمام عشقی که ب رها داشتم ، حرفامو بهش میزدم.

که با حرفی که زد گوشام سوت کشید:

\_ اگه نخام طلاق بگیرم ،اون وقت چیکار میتونی بکنی؟؟

\_ چی ،نشندیم ی بار دیگ تکرار کن

\_ همون ک شنیدی آقای پویان احمدی

من ب هیچ وجه طلاق نمیگیرم،،

از سره حرص و عصبانیت شروع کردم ب فهقه زدن.

\_ شو شوخی میکنی، تو تو نمیخای طلاق بگیری؟؟

یهو جدی شدم!

\_ مگ دنیا بی قانونه من روز عقد دوستم شاهد کردم که عقد ما سوریه پس مثل آب

خوردن طلاقت میدم!

\_ موهاش رو داخل شالش برد :

اگه مثل آب خوردن بود که الان تو منو طلاق داده بودی!

\_ اون دوستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه وقتی من شوهرم رو بخام!!

\_ محض رضای خدا ساتین چه خاستنی!!؟؟

اصلا مگه اون شب خاستگاری تو نبودی گفتی هیچ علاقه ای ب من نداری و از

روی اجبار داری این کارو میکنی ،داد زدم:

تو بودیی یا نه

\_ رفت و داخل اتاقش شد

\_ صدات رو پایین بیار ،نمیخام بابام بفهمه داری با دخترش اینجوری برخورد

میکنی؟؟

\_ میدونی که زیر سایه ی من و بابام شرکتت نجات پیدا کرده،

خیلی خودم رو کنترل میکردم که چیزی بهش نگم اما نمیشد

\_ ساکت شو،

تو ی احمقی ساتین ،احمق



خنده ای با صدای بلند کرد :

\_ هه آره احمق اگه احمق نبودم عاشقت نمی‌شدم...

\_ ببین ساتین تا الان شوخی کردی کافیه ،دیگ نمیخام بشنوم،

\_ چيو نمیخای بشنوی؟؟

با صدای بهرامی که توی چهار چوب در قراره گرفته بود ب سمتش برگشتم:

\_ دختر من زن عقدیه تو عه،اگه بخای طلاقش بدی همین الان تمام سهام هارو ازت پس میگیریم.

ی تای ابروش رو بالا داد:

\_ گمون نمیکنم بخای این اتفاق بیوفته!!

\_ دود از سرم بلند شده بود :

جلو رفتم و تهدید وار بهش توپیدم:

طلاقش میدم بخاید بازی در بیارید ازتون شکایت میکنم راجب اینکه ما سوری عقد کردیم و حالا دبه در آوردید.

تو ،تو....

نمیخاستم حتی ی کلمه دیگ بشنوم با برداشتن چند گام بلند از اتاق خارج شدم ،منتظر آسانسور نمودم و از پله ها پایین رفتم و خودم رو ب لابی شرکت رسوندم...

#پویان

یه آن احساس کردم قلبم تیر کشید دست راستم روی دیوار گذاشتم ،دست چپم رو روی سینم قرار دادم نفس عمیقی کشیدم،

چشمام رو بستم ،بازم رها اومد تو فکرم ،

نمیدونم از کی این دختر شده بود همه ی من

فکر ب اینکه نتونم بهش برسم کابوس هر روزم بود. دو روز دیگ دادگاه داشتم باید هر کار میکردم تا ساتین ازم طلاق بگیره، طاقت نداشتم یک لحظه دیگ اسمش تو شماسنامم باشه.. تکیم رو از دیوار لابی برداشتم و ب سمت در خروجی حرکت کردم

#رها

سلام بابا،

بابام درحالی که روی مبل دو نفره نشسته بود:

سلام دختر؛ کم پیدای، انگار دیگ اون دختر کوچولوی بابات نیستی که همیشه کنارم باشی،

خنده ای کردم و چند قدم ب سمتش حرکت کردم همون دختری که همیشه با عروسک مو زردش بدو میکرد و میومد بغلت!

\_آره بابا جان دیگ اون دختر رو نمیبینم..

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و و با کشیدن یه نفس عمیق بدو کردم و خودم تو بغل بابا انداختم..

بابام حلقه ی دستاشو دور کمرم محکم کرد و ب گرمی پیشونیم رو بوسید.:

\_چخبر رها چیکارا میکنی این روزا؟

سرم روی سینه ی بابا بود ک برداشتمش و تو چشماش زل زدم:

انگاری هنوز اون ساتین هفت خط چیزی نگفته بود از عشق ما، یا اگه هم گفته ب گوش بابا اینا نرسیده بود،

یه نفس از سر آسودگی کشیدم که فعلا چیزی نمیدونن؛

\_هیچی باباجون سلامتیه شما این روزا هیچ کاری ندارم، و خوشحالم که شرکت و کارخونمونم باز مثل اول شد.

دستاشو پشتم گذاشت و بازم سرم رو روی سینش قرار داد،

دستاش رو نوازش وار روی موهای لخت خرمای رنگم کشید.

تو همین حال و هوا بودیم که مامان سینی چای ب دست ب سمتون اومد:

\_به به؛ پدر و دختر خوب خلوت کردید، چی دارید تو گوش هم پیچ میکنید!!

و اومد روی مبل کنار من نشست و سینی چای رو روی میز وسط گذاشت.

\_بابا ک تا اون لحظه ساکت بود حصار دستاشو از دور گردنم باز کرد و خم شد و

یه حبه قند و چای از داخل سینی برداشت و رو ب مامان :

\_خانوم، بفرمایید، بفرمایید

بشین که ببین دختر کوچولومون چقدر بزرگ شده و ی لبخند گرم پدرا نه ب روم زد.

مامان هم همزمان ی چای برداشت و شروع ب خوردن کرد.

بابا درحالی که چای رو پایین آورده بود بین دوتا دستاش گذاشت:

بابام همیشه اسم مامان رو نمیگفت همیشه خانوم صداش میزد

\_خانوم، پس گل ناز کجاست که تو چای ریزمون شدی و ب خنده افتاد،

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد و با یه ناز همسرانه رو ب بابا:

\_گل ناز دخترش از ده میخاد زایمان کنه رفته شمال کنارش چند روز بهش مرخصی

دادم بره.

بابا با تکون دادن سرش آها ای گفت و بقیه چابیش رو سرکشید...

#ساتین

ناخون کارم رو آورده بودم خونه اصلا با اوضاعی که داشتم نمیتونستم برم بیرون برای کاشت..

\_پویان انگار جدی تر از چیزی بود که فکرشو میکردم، اما من نمیخاستم ازش طلاق بگیرم باید با من میموند،

\_ساتین خانم چه طرحی میخاید براتون بزنم!

با شنیدن صدای طناز ناخون کارم از فکر بیرون اومدم.

چند تا طرح جلوم گذاشته بود و میخاست که انتخاب کنم نزدیک به ده دقیقه چشمام رو از طرح ها برنداختم اصلا نمیتونستم انتخاب کنم،

\_ساتین جون نمیخایید انتخاب کنید طرح هارو ،

\_کلافه سرم رو ب چپ و راست وبعدم ب سمت طناز چرخوندم:

\_اگه میشه خودت ی طرح برام بزن اصلا قدرت انتخاب ندارم الان.

طناز با حالتی تعجب وار باشه ای گفت و شروع کرد ب درآوردن وسایلهش از داخل جعبه..

رفتم و روی تختم دمر دراز کشیدم و دست راستم رو برای طناز بیرون دادم:

میتونی شروع کنی !!

\_اما اینجوری که...

\_گفتم میتونی شروع کنی چند بار باید بگم.

ساکت شد و کارش رو شروع کرد...

حدود ۴۵/۴۰ دقیقه بعد با گفتن تموم شد از زبون طناز از روی تخت بلند شدم.

ی طرح سفید مشکیه چارخونه ای برام زده بود که زیاد هم بلند نبودن بدم نیومد! بخاطر همین

باهاش حساب کردم و از اتاقم خارج شد و رفت.

جلوی آینه رفتم و شروع ب آرایش کردم.:

میخاستم برم خونه ی احمدی مگه عروسشون نبودم میخاستم برم و از شازده پسرشون بگم که عاشق شده و دست عشقش رو میگیره و میاد شرکت!  
حدود یک ساعت بعد آماده شدم سویچ رو برداشتم ب سمت در اتاق حرکت کردم.

#پویان

روی کاناپه دراز کشیده بودم داشتم ب اتفاقات امروز فکر میکردم باید دنبال راه چاره ای باشم.

\_دادمش تو اعماق تنهای فرو رفته!

آنیتا بود ک منتظر بالای سرم با ی لیوان آب پرتقال ایستاده بود که بلند شم و کنارم بشینه.

دستم رو ک زیر سرم گذاشته بودم آزاد کردم و با ی حرکت سر جام نشستم،

\_چیشده تو فکری،

بازم آنیتا اومده بود و سوال پیچ کردنش ،آنیتا هم دست کمی از مامان نداشت ،اصلا کلا همه انتظار داشتن من با ساتین ادامه بدم برای همین نمیخاستم جوابی بهش بدم:

آب پرتقال رو از دستش گرفتم

\_هیچی ،چیزی نیست مربوط ب شرکته یکم فکرم به هم ریخته

لبخند دندون نمای زد:

\_جدی،مطمعنی غیر از این نیست.

دیگه میدونستم اوضاع از چه قراره، میدونستم که مامانم بازم پیشه آنیتا دهن لقی کرده:

آب پرتقال رو روی میز گذاشتم و از جام پاشدم بدون اینکه بخام جوابی بهش بدم از کنارش رد شدم.!

صداش رو شنیدم:

چیشد چرا نخوردیش!

\_میل ندارم..

و با حالی داغون ب سمت اتاقم راه افتادم...

#رها

بعد از خوردن یه چای سه نفره با مامان و بابا:

تکیم رو ب مبل دادم

\_پس اردلان کجاست مامان،

\_رفته دانشگاه، این او اخر دنبال کارای پایان نامه.

آها ای گفتم.

امروز باید میرفتم دنبال نرگس ببینمش ب همین خاطر:

مامان، بابا من تنهاتون میزارم زن و شوهری گپ بزنید،

و چشمکی برای دوتاشون زدم.

بابام لبخندی زد میون لبخندش ای شیطونی رو نثارم کرد

مامان لپاش گل انداخت و گفت برو ببینم دختر.. با صدای بلند خندیدم و از شون دور شدم از پیش مامان اینا بلند شدم و ب سمت سرویس بهداشتی حرکت کردم. بعد از انجام کارم بیرون اومدم و ب سمت اتاقم رفتم.

بهمن ماه بود و هوا سرد فردا ولنتاین بود، کاش که پویان هم مثل من عاشقم بود و میتونستم بهش بهترین هارو هدیه کنم و عشقم رو بهش ابراز...

آه پر صدای کشیدم و سمت کمد لباسام رفتم.

میخاستم برای امروز ی تیپ لَش بزنم بخاطر همین ی هودی و شلوار سند باد پوشیدم با ی کلاه

رفتم و روی صندلی میز آرایش نشستم!

گوشیم رو برداشتم و شروع ب گرفتن شماره ی نرگس کردم،

بعد از گذشت چند ثانیه صدای همیشه پر نشاطش توی گوشی پیچید:

\_ الووو

\_ چند قدم بیا جلو ،

نکبت کجای؟؟!

\_ شما لطف داری نکبتی از شماس، و قهقهه زنان:

هستم خونه عرضی داری:

امر دارم ؛ آماده شو پیام دنبالت بریم بام

\_ وای الان؟؟ بام؟؟

\_ چته چیز تعجب آوری نگفتم زود آماده شو الان میام !

\_ خیلی سرده اما...

\_ حرف نباشه نرگس اومدم...

و بدون اینکه اجازه ای ب سخنرانی هاش بدم قطع کردم،  
چند روزی میشد با جوشیدنی های که گل ناز بهم داده بود سرما خوردگیم خوب شده  
بود و دیگه خبری از سرفه های سرسام آورم نبود!  
با برداشتن سویچ عروسکم وارد سالن شدم.:  
مامان و بابا کنار هم نشسته بودن و TV میدیدن و تخمه میخوردن،  
\_من میرم بیرون با نرگس احتمالاً شب پیام مشکلی که نیست؟؟  
با شنیدن صدام مامان و بابا ب سمت برگشتن و تخمه ب دست :  
\_برو رها لباس گرم پوشیدی؟؟  
بازم مریض نشی!  
\_نه مامان جان حواسم هست،!  
با یه خدافظی سر سری از مامان و بابا از خونه زدم بیرون...

#رها

با ریموت در حیاط رو باز کردم، خیلی دلتنگ پویان بودم کاش میتونستم ببینمش.  
ب سمت ماشینم رفتم و داخل نشستم قبل از هرچیزی یه آهنگ پلی کردم و ماشین  
رو ب حرکت درآوردم.  
همزمان با آهنگ لب خانی میکرادم و تمام فکرم پویان بود،  
پس ساتین قصد نداشت ازش طلاق بگیره،  
خدا میدونست چطور جونوریه، تو همین فکرا بودم ک ب در خونه ی نرگس اینا  
رسیدم و منتظر موندم تا بیاد!!

#پویان



توی اتاق نشسته بودم از اینکه همه ی اعضای خانوادم جبه گرفته بودن برام اصلا حال خوشی نداشتم ،اگه تمام دنیا هم در مقابلم قرار بگیرن من ساتین رو طلاق میدم..  
باشنیدن سرو صدای پایین از روی تخت بلند شدم و سعی کردم بشنوم که چخبره، که با شنیدن صدای ساتین و یه گریه ی مبهم یهو از جام پریدم این، اینجا چیکار میکرد!  
بدون معطلی از اتاقم زدم بیرون و ب سمتشون قدم برداشتم.

از پیچ پله ها داشتم ساتین رو میدیدم که خودش رو تو بغل مامان انداخته بود و گریه میکرد ،داشتم از تعجب شاخک هام بیرون میزدن واقعا من اینو نمیتونستم بشناسم.خودم رو بهشون رسوندم:

با دستم که تو هوا برده بودمش:

\_ اینجا چخبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

\_ بدون اینکه جوابم رو بده هق میزد و گریه میکرد،

مامانم که دستش رو نوازش وار پشت ساتین میکشید و سعی در آروم کردنش داشت رو بهم کرد:

\_ من باید از تو بپرسم چخبره؟، من پسر اینجوری تربیت نکردم ک دل دختر مردم رو بشکنه!

دهم اندازه یه قار باز مونده بود و مامان مجال حرف زدن رو بهم نمیداد!

\_ مرحبا بهت پویان ،مرحبا

حالا پامیشی میری دست دختر بیات رو میگیری میری شرکت جلو زنت ،اصلا ازت انتظار نداشتم...

کلافه دستی بین مو هام کشیدم و چشمام رو بازو بسته کردم.

پس اومده بود ب مامان قضیه دیروز رو بگه، جای تعجب نداشتم ک همه چیز رو به پدر مادرم میگه، اما اینکه پاشه بیاد و تو خونمون شروع ب اشک ریختن کنه

اصلا برام غیر قابل باور بود این چه آدمی بود! مگ انسان نبود چرا داشت با زندگیم  
این کارو میکرد:

\_چه زنی، شما چتون شده!

از استرس صدام میلرزید و بریده و بریده:

ای، این، این،

داره اشک تمساح میریزه،

با توام ساتین

داد زدم ک از بغل مامان از جاش پرید

مگه تو نبودی شب خاستگاری ادای آدمای ناراضی رو در میاوردی، چرا عین رنگین  
کمان رنگ عوض میکنی، من تورو نمیخام، نمیخام، نمیخامت.

داد میزدم و نفس نفس میزدم.

مامان ب سمتم چرخید:

\_صدات بیار پایین

ساتین رو از بغلش بیرون آورد و بردش روی مبل نشوندش:

با دستاش داشت اشکاش رو پاک میکرد و رو ب مامان میگفت:

نسرین جون من عاشق پویانم، پویان هم منو میخاد، اما. اما اون دختره رها زیر پاش  
نشسته و نمیزاره ما ب رابطمون ادامه بدیم.

مامانم داشت با سر حرفاش رو تایید میکرد و با انگشت قطره ای از اشکاش رو از  
صورتش پاک کرد:

\_درستش میکنم. بشین عزیزم تا برات آب قند بیارم فشارت افتاده.

به سمتش هجوم بردم

\_ ساکت شو اسم رها رو ب زبون کثیفت نیار..

دیگ داشتتم روانی میشدم حتی مامان هم رامش شده بود ،

در حالی که داشت ب آشپزخونه میرفت ب سمتم اومد :

\_ فکر اون دختره رها رو از سرت بیرون کن

حتی اگه ساتینی هم وجود نداشت من نمیذاشتم تو با اون ازدواج کنی و با حالت تندی از کنارم گذشت و رفت.

#رها

با اومدن نرگس ماشین رو روشن کردم.

\_ سلاااام رها جوون ،خاب دیدی این سرما میخای بری بام،منم میخای مریض کنی با خودت،!

با نشستن رها داخل ماشین باد سردی همراه خودش ب داخل ماشین آورد ک دستمو داخل جیب هودیم کردم.

\_ علیک سلام ،نمیشه تو یه روز غر نرنی میخام ببرمت بهت خوش بگذره نه اینکه هی وراجی کنی و نارضایت باشی ک

\_ سردمه میفهمی،

چشم ازش گرفتم

\_ پس پیاده شو حوصله ی وراجی کردن بی موردت رو اصلا ندارم نرگس تنها میرم.

آینه ماشین رو پایین داد و موهانش رو مرتب کرد:

\_ لوس،

بزن بریم

\_ خودتی لوس

ماشین رو ب حرکت درآوردم ب سمت بام تهران حرکت کردیم.  
بدون هیچ حرفی با رها صدای موسیقی ماشین رو بالا برده بودم.  
خودمم باهاش میخوندم.

که صدای نرگس رو شنیدم:

\_ خوب سرخوشیا،

بهش نگا کردم:

چشمکی برام زد:

\_ نکنه از پویان خبری شده!

بازم پویان، چقدر میخاستم الان باشه اما نبود ،

\_ پوووف نرگس مگ هر وقت سرخوش باشم خبری از پویان شده؟؟!  
نه خبری نشده. اصلا هم باهاش در ارتباط نیستم.  
فقط،

\_ فقط چی

اون روز که زنگ زدی رستوران بودیم با پویان!  
چشماش اندازه وزق باز شد:

\_ جدی میگی رها واقعا باهم رفتید بیرون !

\_ او هوم

و شروع کردم تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم!  
دستاش رو ب هم کوبید ،

و با نیش باز رو بهم گفت:

\_ این ک خیلی عالیه ، تو با پویان رفتی نهار اونم با دعوت پویان ، میدونی چقدر جای شکرش باقیه .اینکه پویان از تو بدش نمیاد خوشش اومده!

البته با گند کاری دوغ...

نذاشتم ادامه بده.

درحالی ک دنده رو عوض میکردم

\_ دیگ اون رو بیخیال چون ک پویان گفت نمیخاد دیگ بشنوه و اصلا چیز مهمی نبوده.!

نرگس صورتش رو ازم گرفت و پشت چشمی برام نازک کرد.

\_ از همین حالا هم که طرفدار ته ،!

\_ ب سمتش چرخیدم:

\_ خداکنه همین باشه ک تو میگی...

و دوتامون ب خنده افتادیم.

ما بین خنده هامون گوشیم ب صدا در اومد!

با دیدن شماره ی پویان بازم تنم داغ شد .

نرگس ک بهم زل زده بود :

\_ کیه رها نکنه پویانه.

با سر تأیید کردم ،

\_ خب منتظر چی هستی جواب بده دیگ

چند بار سرم رو تکون دارم برای نرگس و دکمه ی وصل تماس رو لمس کردم.

\_ بله.

\_ سلام رها اتفاقی نیوفتاده،

نمیدونستم داره از چی حرف میزنه به همین خاطر:

\_ چی چه اتفاقی.

\_ کجای میخام بیام ببینمت باید از چیزی مطلعت کنم،

من، من الان

\_ کجای؟

دستم رو روی فرمون مشت کردم میخاستم بدونم چیشده اما نرگس باهام بود سریع جوابش رو دادم

\_ من الان با نرگسم و داریم میریم بام!

\_ صدای نفس عمیقش رو شنیدم و ادامه داد:

\_ خیلی خب، اوکی تا یک ساعته دیگه اونجام، میام بام.

\_ فعلا

و گوشیه قطع کرد.

نرگس زل زده بود بهم ک بفهمه چیگفت و چیشد:

قبل از اینکه خودش سوال کنه :

\_ پویان هم داره میاد بام.!

با صدای بلند داد زد:

\_ چیلی

برای چی میخاد بیاد!؟!

\_ یه تای آبروم رو بالا دادم و ب شکل علامت سوال شد چهرم :

\_ نمیدونم انگار اتفاقی افتاده میترسم رها!

\_ نگران نباش هیچی نمیشه!

اما قبلش من چی؟ منم باشم که اشکال نداره!

\_ نه بمون

باشه ای گفت ، و بعد چند دقیقه ب بام رسیدیم...

ماشینم رو کنار ماشین های دیگه پارک کردم و ب همراه نرگس پیاده شدیم و ب سمت بام راه افتادیم ..حدود یک ربع از پیاده راه کردنمون نگذشته بود که صدای پویان رو از پشت سرمون شنیدیم:

\_ سلام

\_ یه بافت قهوی ای پوشیده بود که داخل کلاش خز دار بود با یه شلوار کرم رنگ و مطابق همیشه موهاش رو بالا داده بود و با کلی تافت ثابت نگهش داشته بود! با سلامی که داد یه چشمش ب من بود یکی ب نرگس که ببینه کدوم جوابش رو میدیم،پیش دستی کردم و قبل از نرگس جوابش رو دادم؛

\_ سلام اومدید

\_ آره خوبی

با سلام من نرگس هم ب خودش اومد ؛

\_ سلام پسر خاله خوبی ،دیگه نمیبینمت،خونمونم که نمیای...

نرگس همینطور یه ریز داشت فک میزد،مشخص بود پویان اصلا حوصله نداره ،با یه وقت ندارم به جواب دادن ب نرگس خاتمه داد.

ب همین خاطر رو به نرگس کردم:.

لبم رو ب دندان گرفتم که یعنی ساکت شو و چیزی نگو دیگ، فوراً دوهزاریش افتاد :

\_ خب دیگ پسر خاله بریم خیلی سرده.

پویان ک تا اون لحظه ساکت مونده بود؛ آره حتما بفرمایید

پویان ب سمت من اومد و کنارم ب راه افتاد.

سوز شدیدی میومد و مخصوصا که رو بلندی بام قرار داشتیم ،

دستام رو ب سینم زدم و مچاله شدم ،

\_ چقدر سرده،

پویان دستاشو تو جیب بافتش کرد و رو ب من :

\_ اومدن ب بام فکر کی بوده تو این زمستون.؟

صورتتم رو ب سمت چلچراغ های تهران دوختم ،

\_ من!

نرگس روی یکی از نیم گت ها نشسته بود و از سرما ب خودش میلرزید:

\_ من واقعا خیلی سردمه میتونم برم تو ماشین ،؟ شماهم بیایید.!

پویان انگار از خدا خاستش بود،

\_ آره ،نرگس تو میتونی بری منم یخورده صحبت ها راجب شرکت دارم با رها ماهم  
زود میاییم.

نرگس از روی نیمکت بلند شد و درحالی ک تو خودش مچاله شده بود از سرما با  
گفتن فعلا ازمون دور شد و رفت..

چشمام رو از رفتن نرگس گرفتم و با یه نگاه ب پویان که غرق ب نگاه کردن ب  
رفت آمد ماشینای شهر بود ،منم نگاهم ب همون سمت کشیده شد:

\_ انگار خیلی سرده حق با نرگس بود،

\_ سردته،



با شنیدن صدایش ب سمتش چرخیدم ؛

\_ آره خیلی.

\_ لباس گرم که پوشیدی،

دماغتم که قرمز شده،

و فوراً بافتش رو از تنش بیرون آورد و در کمال ناباوری روی شونه هام انداخت،  
انگار تو دلم معدن قند آب کردن راه افتاده بود خیلی ب دلم نشست کارش، پس ب  
فکر م بود،

به فکر م بود که مریض نشم!

داشتم دوتا باله پرواز در میاوردم، که

با دیدن تیشرت آستین کوتاه سفیدی که ب تن داشت، فوراً دستش رو پس زدم.

\_ نه نه پس خودت چی هوا خیلی سرده مریض میشیدی!

\_ ب خنده افتاد و بافتش رو بهتر رو تنم جاساز کرد:

\_ بزار بمونه! من بدنم قویه بیدی نیستم که با این باد ها بلرزم...

#پویان

از اینکه رها سردش بود قلبم درد می گرفت، اصلاً تحمل نداشتم یک لحظه اذیت شه  
برای همین سریع تر شروع کردم ب گفتن حرف هام.

با دوتا دستاش بافتم رو محکم ب خودش پیچیده بود و کلاه بافت رو هم رو سرش  
گذاشته بود، خیلی بانمک شده بود، کاش میتونستم همینجا بغلش کنم با گرمای تنم  
گرمش کنم اما نمیشد، این نشدن ها توی زندگیم دیگ طاقتم رو طاق کرده بودن.

\_ او هوم ،

پویان خیلی سرده ،تو چرا مثل آهنی سردت نیست،

\_ب خنده افتادم ،نه من سردم نیست ،رها میخام چیزی رو بهت بگم؛.

چشمات رو ریز کرد و صورتش رو از نمای شهر گرفت و تو صورتم زل زد؛

\_آره بگو میشنوم.

\_رها امروز،امروز ساتین اومد خونه ی ما!

قفل دستاش از روی بافتم شل شد متعجب ،

\_خب برای چی اونجا اومده بود

\_اومد و همه چی رو ب مامانم گفت ، گفت که تورو بردم شرکت و ب عنوان عشقم معرفیت کردم،خودش رو مظلوم جلوه داده و داره با این کاراش و اشکای الکیش زندگیم رو ب باد میده،

کلاه بافت رو از سرش بیرون آورد و صورتش رو ازم گرفت،بدون هیچ حرفی!

\_رها مطمئنا خبر ها ب گوش خانواده توام میرسه،

\_من من نباید تورو وارد این بازی می کردم منو ببخش رها میتونی ،

ب سمت اومد و چند قدم نزدیک شد ،قبل از اینکه بری و باهات عقد کنی باید فکر این روزارم میکردی،

انگار حاله ای از اشک داخل چشمات بود نمیدونم چرا ،اما چشمای به رنگ دریات که نور های تیر برق بهش خورده بود برق میزدن ،انگار اشکی بود اما ب رو نمیآورد،

\_بافتم رو از رو شونه هاش بیرون آورد و جلوم گرفت:

\_بگیر ،معلوم نیست امشب چی در انتظارم باشه!

کلافه دستی بین ته ریتم کشیدم،

\_ببین رها تو اصلا نگران نباش من درستش میکنم تو فقط جا نزن و بگو ک عاشق منی!  
همین.

بدون اینکه جوابی بهم بده گذاشت و رفت،  
رفت و بازم تنهام گذاشت نمیخاستم از پیشم بره .  
فورا ب عقب برگشتم توی اون ساعت که حوالی ساعت ۷ شب بود کسی تو بام نبود  
یا اگرم بود قسمتی ک ما بودیم خلوت بود:

\_داد زدم رهااا

همونجا ک قدم برداشته بود ایستاد بدون اینکه به سمتم برگرده

\_رها فردا ولنتاینه درسته؟

همونجا ک ایستاده بود ب سمتم چرخید،

\_که چی

ب سمتش راه افتادم و بهش نزدیک شدم:

دوست داشتم داد بزمن بگم میخامت رها عاشقتم،

اما نمیشد نمیتونستم، غرور لعنتیم نمیزاشت،:

\_روبه روش ایستاده بودم، به چشمای خوش رنگش که همیشه توشون غرق میشدم  
و اون هیچ وقت از این غرق شدن هام خبر نداشت زوم شدم،

\_فردا،

\_درحالی ک دستش داخل جیب هودیش بود ب پشت سرش نگاهی انداخت؛ و بازم  
رو ب روم ایستاد:

\_زود باش بگو ،فردا چی؟؟نرگس منتظرمه باید برم.

نفس عمیقی کشیدم!

با لبای خوش فرمش سؤالش رو پرسیده بود و حالا منتظر جوابی از من بود، هوا خیلی سرد بود و جایز نبود بیشتر از این اینجا نگاهش دارم چشمام رو باز و بسته کردم :

\_ فردا تولد یکی از دوستانه، تو روز ولنتاین،

میخام ،میخام توام باشی...

#رها

پویان ازم میخواست باهانش برم تولد یکی از دوستانه، نمیدونم چرا این خاسته رو ازم داشت ،چرا با کسی دیگ نمیرفت، احساس میکردم پویان هم به من احساسی متقابل داشته باشه. ،توی عمق فکر بودم ،که دستاشو جلو صورتم تکون داد،

\_رها رها

چرا تو باغ نیستی؟،

\_فورا از فکر بیرون پریدم،

\_چی ،آها ولنتاین !!

بعد از دو دقیقه بازم ب یادم اومد:

\_ اها تولد دوستته؟

داخل چهرش ردی از خنده نشون داده میشد انگار میخواست بهم بخنده که جلوی خودش رو گرفته بود!

زیپ بافتش رو بالا کشید و بعد از بردن دستاش داخل جیبش :

\_ دختر تو چقد بانمکی ،آره

\_ آره درسته تولد دوستمه ،تو روز ولنتاین ،

میخام توام همراهم باشی ،میای؟

منتظر ایستاده بود تا جوابی که دلخواهش بود رو بهش بدم،

بدم نمیومد باهانش برم ، میخاستم حال و هوا عوض شه ،

دستام رو جلوی دهنم آوردم و یه "ها" محکم تو دستام فرستادم

\_ خیلی خب میام !

برق شادی داخل چشمای پویان موج میزد

\_ جدی میگی؟؟واقعا میای؟؟

صورتتم رو ازش گرفتم و چشمام رو ب ماشینای شهر دوختم

\_ آره میام ،ممنونم بابت دعوتت...

جلو تر ازم قدم برداشت و دستاشو ب نشونه بفرمایید جلوم قرداد:

\_ خواهش میکنم،

پس بریم که خیلی سرده..

توی مسیر پیاده رو ک بودیم دونه های ریز برف شروع ب باریدن کرده بودن و به

صورتمون برخورد میکرد !همونطور که کلاه هودیم رو روی سرم گذاشته بودم،

سرم رو ب پایین خم بود برای اینکه برفا تو صورتتم نزنن .

\_ چقدر هوا دو نفرس

با شنیدن حرفی که زد تعجب کردم و چشمام اندازه نعلبکی شد:

معطل نکردم و ب سمتش چرخیدم،

\_ آره کاش ساتین خانومت بود!

و خنده کنان ب راه کردیم ادامه دادم.

\_بسه رها، اصلا شوخیه بامزه ای نبود!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم، که سرش رو، رو ب آسمون گذاشته بود و دونه های برف روی مژه های بلندش نشسته بودن!

\_راست میگی

دو نفره بودنش تو سرش بخوره چاییدم از سرما،

حالا ک این حرف رو زده بودم صورتش گل از گلش شکفت و

با صدای بلند شروع ب خندیدن کرد،

ردیف دندان های مرواریدیش خودشون رو ب نمایش گذاشته بود، با هر بار نگاه بهش دین و ایمونم رو از دست میدادم،

\_چرا میخندی سرما خوردم باز، تازه سرماخوردم خوب شده بود،!

در کمال ناباوری رو بهم کرد:

\_خدانکنه سرما بخوری همین الان که رفتی خونه یه دوش آب گرم بگیر حالت جا میاد..

\_اره حتما میرم

نمیدونم چرا هر حرفی میزد یه کلمه ی مبهمی داخلش قرار داشت، مثل همین خدانکنه ای که بهم گفته بود

شاید، شاید پویان هم منو دوست داشت.!

#پویان

از اینکه دعوتم رو قبول کرده بود خیلی خوشحال بودم، درسته که از احساسم نسبت به خودش باخبر نبود اما همین میتونستم لحظه هام، دقایقم رو باهاش شریک بشم برام بهترین لحظه ها بود.

با رسیدن کنار ماشینش ایستاد و درحالی که دستاشو از جیب هودیش بیرون آورد و جلوم قرار داد:

باورم نمیشد رها میخاد بهم دست بده بدون وقت تلف کردن فوراً دستم رو تو دستاش گذاشتم لبخندی زد ک تا ته قلبم نفوذ کرد؛

با اینکه سرد بود اما خوش گذشت!

خوشحال بودم ک کنارم بهش خوش گذشته بود دستاشو ب گرمی فشردم :  
خوشحالم که اینو میگی،

لبخندش جمع شد و دستشو ب آرومی از داخل دستم بیرون کشید،  
قبل از اینکه بخاد بره صداش زدم:

رها

برگشت به سمتم و تو چشمام خیره شد،  
لبامو با زبون خیس کردم:

فردا منتظرتم میام سر کوچتون دنبالت!

لبخند دیگه ای ب روم پاشید و با باشه ای ازم دور شد.  
صدای نرگس رو می شنیدم ک میگفت:

شما چقدر دیر اومدید میدونید چقدر معطل شدم.

ب سمت شیشه ی ماشین رفتم و چند ضربه با انگشت ب شیشه ی ماشین زدم که یعنی شیشه رو بده پایین.

شیشه رو پایین آورد و اول یه نگاه ب داخل ماشین و رها و بعد ب نرگس کردم:  
ببخشید دختر خاله که معطل شدی و خنده ای کردم.

پشت چشمی برام نازک کرد :

\_ خواهش میکنم

در دل خوشبختی رو نثار نرگس کردم که پیشه رها نشسته بود و میخواست باهش بره.

با اولین استارت ماشین رو روشن کرد و بعد از زدن یه بوق برای من بام رو ترک کردن..

ب سمت پورشم رفتم و سوار شدم.

دونه های برف بزرگ تر شده بودن و با شدت بیشتری میباریدن.

برف پاک کن ماشین رو زدم تا جلوی دیدم گرفته نشه.

امروز ک ساتین خونمون بود، بدون خدافظی از مامان خونه رو ترک کردم، اصلا حوصله نداشتم امشب رو برگردم خونه بخاطر همین گوشیم رو برداشتم و شماره ی سعید دوستم رو گرفتم، بعد از گذشت چند بوق جواب نداد میخاستم تماس رو قطع کنم که صدای خاب آلودش تو گوشی پیچید؛ میون خمیاز:

\_ الووو

نگاهی به پنجره ی کنارم کردم و بعد جوابش رو دادم:

\_ مرد گنده نکنه خابی هنوز ساعت ۸ شب نشده،

حالا خمیازش تموم شده بود و با صدای رسا تری :

\_ امروز روز پر کاری داشتم افتتاحیه داشت نمایشگاه بخاطر همین زود خابم برد ،حالا خیر باشه کاری داری،

دستی میون مو هام کشیدم و ادامه دادم:

\_ از تو چه پنهون امشب رو نمیتونم برم خونه ،خاستم پیشه تو پیام، مشکلی که نداره، خنده ای کرد و گفت:

\_ توام که هر وقت کارت ب ما میوفته دنبال شمارمون تو گوشیت میگردی ،



\_باشه نمیام ،اومدم ک گوشو پرت کنم رو صندلی ماشین که صداش رو شنیدم،

\_چرا زود جدی میگیری ،پاشو بیا رفیق منتظرتم.

لبخندی رو لبام اومد و با گفتن یک ساعت دیگه اونجام قطع کردم.

#رها

امشب اصلا نمیخاستم ب پویان دست بدم اما نمیدونم چطور شد که دستم رو جلو بردم و تو دستاش گذاشتم،به هر حال شب خوبی بود یه حسی تو دلم بهم میگفت که پویان هم ب من علاقه داره و نمیگه،از راست و درست بودنش مطمئن نبودم ،اما حسم میگفت درسته.

با نگاه کردن به نرگس که داشت با گوشو ،با مامانش صحبت میکرد ،بازم تو فکر فرو رفتم،

من که نرگس دوست صمیمیم بود چرا نمیتونستم در مورد پویان باهانش راحت باشم شاید برای اینکه پسر خالش بود برام یکم سخت بود اما امشب میخاستم سوالی رو ازش بپرسم که منتظر موندم تماسش رو قطع کنه.

حدود ۵ دقیقه همش داشت صحبت میکرد انگار رفته بود سفر قندهار که با گفتن باشه،باشه مامان الان میام.خداروشکر گوشو کنار گذاشت.

بلافاصله صداش زدم:

\_نرگس!؟!

صورتش رو ب سمتم چرخوند ،

\_چیه

لبم رو برایش کج کردم:

\_یه بار نشد بگی بله ،ناسلامتی فردا میخای بری خونه ی شوهر،

کافیہ یہ دونه چیه بهش بگی، فرداش میفرستت، خونه ی بابات!

خنده ای کرد و میون همون خنده هاش:

\_ فعلا که تو عاشق شدی و میخای بری خونه ی بخت!

\_ ساکت نرگس باز شروع نکن

صورتش رو ازم گرفت

\_ باشه بابا حالا ترش نکن، خب جانم اینطوری خوبه؟

یا بهترش جان دلم.

به خنده افتادم:

\_ اوه اوه، اسم شوهر اومد برات مثل اینکه بهترین اخلاق دنیارو پیدا کردی؟

\_ پشت چشمی نازک کرد:

\_ ما اینیم دیگه!

\_ خیلی مسخره ای نرگس، یه سوال ازت داشتما ببین چطور پیچوندیم،

دوتا آبرو های کم پشتشو بالا انداختو و ی اهااا ی کشیده ای گفت:

\_ پس بازم قضیه آقا پویانه ماست!

\_ فرمون رو توی فرعی کوچه پیچوندم:

\_ آره در مورد پویانه،

میخام بدونم چقدر باهات راحتی!

\_ لباش رو غنچه کرد و شروع کرد ب فکر کردن،

\_ والا خودت که دیدی دختر خاله پسر خاله همدیگرو صدا میزنیم، یعنی کلا تو فامیل

ما اینجوریم که اسم همدیگه رو نمیاریم، بخاطر همین زیاد باهم راحت نیستیم.

\_ حالا چرا؟

بازم ب در بسته خورده بودم ،

\_ میخاستم سر دربیارم از اخلاق مرموز پویان ببینم منو میخاد یانه؟

نرگس نفس عمیقی کشید:

\_ اووووف گفتی ،این پسر خیلی مرموزه،اصلا معلوم نیست درونش داره چی میگذره،عاشق بد کسی شدی.

\_ چشمام رو بستم و سرم رو ب اطراف تکون دادم رسیدیم به در خونه ی نرگس،

\_ پویان ازم خاسته فردا باهاش برم به تولد دوستش.

مثل برق گرفته ها به سمتم چرخید:

\_ جدی میگی خب این که خیلی خوبه،

حالا گفتی میری یا نه؟؟

با سر جواب دادم و بعد ادامه دادم:

\_ اره میخوام باهاش برم

دستاشو به هم کوبید:

\_ اخ جون پس هر چی شد بیا و بهم بگو..

\_ خندیدم باشه حتما

\_ نرگس قبل از اینکه پیاده بشی:

\_ باز چی میخای؟

\_ میخام کمکم کنی بفهمم نظر پویان راجب من چیه!

حتی شده از طریق آنیتا خاهرش...

همونطور دستش روی دست گیره ی در بود ب جای اینکه پیاده شه پشیمون شد و دوباره داخل ماشین نشست و در رو بست:

\_ یعنی چطور از طریق آنتیا؟

دستام رو از روی فرمون برداشتم دوتا دستاشو گرفتم:

\_ میدونی نرگس، پویان از من خاسته نقش عشقش رو ب عهده بگیرم جلوی خانواده بهرامی و خانواده خودش، میخاد از این طریق ساتین رو زودتر از سرش سوا کنه، دستاشو جلوی دهنش گذاشت و ناباور :

\_ راست میگی واقعا تو الان داری نقش عشق پویان رو بازی میکنی؟

دوتا دستامو تو صورتم کشیدم و همزمان باهاش ابرو هامو ب بالا دادم،:

\_ آره ،نرگس نمیدونم ،کاری که کردم درسته یا غلط،نرگس من،

\_ نرگس ب کمکت احتیاج دارم باید بفهمم حس پویان ب من چیه حالا میخاد از طریق هرکسی باشه ،خوبه!

کمکم میکنی

چشماشو باز و بسته کرد و همزمان سرش رو تکون داد:

\_ خیلی خب باشه ، من فردا میرم خونه خاله نسرین ،و سعی میکنم بفهمم جو خونشون چطوره،اصلا اسمی از تو هست یا نه!

دستم رو دستاش گذاشتم :

\_ خیلی ممنونم نرگس کمک خیلی بزرگی داری بهم میکنی!

لبخندی زد و بایه خداحافظی از ماشین پیاده شد.و منم ب سمت خونه حرکت کردم...

#ساتین

کجا بودی ساتین تاحالا نمیگی من نگران میشم.!  
طبق معمول هر شب هم که جز مامانم کسی خونه نبود!  
درحالی که شالم رو در می آوردم، روی مبل انداختمش!  
\_خونه ی احمدی بودم،

همونطور که مامانم زل زده بود بهم روی صندلی گهواره ای قهوه ای رنگمون رفتم  
و نشستم،

همونطور که داشت ب سمتم میومد:

\_آخه دختر اونجا برای چی رفتی، تورو خدا دست بردار از این کارات،  
باورم نمیشه توام شدی لنگه ی چنگیز،

\_بس کن مامان کافیه، نکنه میخای من طلاق بگیرم،

آره من لنگه ی چنگیز بهرامیم میفهمی، چون، چون

با اینکه پدر واقیم نیست از تو که مادر واقیمی، بیشتر ب فکرمه!

اومد و رو به روم نشست، دختر جان ساتین، پا تو کفش پویان احمدی نکن، چرا وقتی  
نمیخادت میخایش،

ساتین من جز تو کسیو ندارم نمیخام از دستت بدم، شاید فکر کنی من به فکرت نیستم  
،اما من فکرتم که میگم از این بازی بیرون بیا.

همونطور که که از روی صندلی بلند شدم چند قدم نزدیک تر بهش شدم،

و انگشت اشارم رو تو هوا چرخوندم:

\_همیشه آرزو داشتم کنار پدر خودم بزرگ بشم،

آرزو داشتم منم مثل همه ی دختر بچه ها یه بابای خوب کنارم باشه، یه بابا که همیشه  
ب راه راست هدایت کنه،

اما از وقتی خودم رو شناختم زیر دست چنگیز بودم میفهمی، دست پرودش شدم، شدم مطیع همه ی کاراش، توی هر کار همکاریش کردم،

مجبور شدم بهش بگم بابا!

همش مقصرش توی، توی که دست از بابام کشیدی و بخاطر مال و منال بهرامیا هم خودتو هم آینده ی من رو نابود کردی،

نمیبخشمت مامان،

حالا هم ک میخام خودم آینده ی خودم رو بسازم لطفا جلو راهم قرار نگیر، من عاشق پویانم و ب دستش میارم اینو بار ها بهت گفتم.

قطره ای اشک از چشمام سرازیر شد و با انگشت پیش زدم.

به سرعت مامان رو ترک کردم،

\_ساتین من

دیگه بقیه ی حرفاش رو نشنیدم و خودم رو ب حیاط خونه رسوندم...

از وقتی ۱۰ سالم بود مامانم منو آورد توی خونه ی بهرامی،

حتی بار ها ب اشتباه میخواست بهم بفهمونه که چنگیز بابای واقعیمه و اون پدری که ۱۰ سال از عمرم رو کنارش بودم ناپدریم بوده،

هنوز یادمه وقتی که ۱۰ سالم بود، روزی ک مامان از بابای بیچارم طلاق گرفت و میخواست اسباب اساسیش رو از خونمون بیرون بیاره، بابام چقدر بهش التماس کرد ک ساتین رو ب من بده،

بابام از فقر و نداری، معتاد شده بود، ی معتاد که اگه یک روز بهش مواد نمی رسید میمرد،

مامانم بهش گفت اگه تو عرضه ی نگهداری ساتین رو داشتی منم کنارش نگه میداشتی و لب ب مواد کوفتی نمیزدی،

آس و پاس نمیشدی!

مامانم بخاطر زیبایی بی نظیری که داشت چنگیز رو عاشق خودش کرده بود افتاده بود توی خرواری از پول!

هنوز یادمه که روزای ک میرفتم مدرسه مامانم با چنگیز میومدن دنبالم و با ماشین آخرین سیستم از مدرسه میبردنم، و همیشه هم بهم میگفت این آقا پدر واقعیه! تا که خودم بعد ها فهمیدم من دختر محدم!

مامانم دیگ نمیتونست تحمل کنه، خرج و مخارج خونه همه با مامانم بود، اما من من بازم راضی بودم کنار محمد زرامین، پدر واقعی خودم بمونم، اما زیر دست چنگیز نیام.

چنگیز بهرامی برام کم نداشت تو ۱۵ سال بعدش، اما همش با دلالی با کلاه برداری و با هزار و یک کار خلاف دیگه.

بهرامی یه خلاف کار بود ک اگه دست پلیسا بهش می رسید زندش نمیزاشتن! همیشه حسرت بابای خودم رو میخوردم!

ب خودم اومدم و صورتم پر از اشک شده بود، فردا میخاستم برم خونه ی بیات و ازشون بخام، کاری کنن که رها دست از سر زندگیم برداره، از پویان دوری کنه، رها توی ناز و نعمت بیات و زنش بزرگ شده بود، دیگ حق نداشت روی خوشبختی رو ببینه،

آره منم از وقتی شدم دختر خونده ی چنگیز ذاتم بد شد مثل خودش، و این کاری بود ک مامانم ب زندگیه من کرد!

#پویان

امروز قرار بود برای شب با رها بریم تولد دوستم.

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و کت و شلوار مشکی خوش دوختی رو که از لندن  
خریده بودم ب تن کردم،

همه چی مهیا بود و باید به رها زنگ میزدم..

گوشیم رو برداشتم و شروع به گرفتن شماره ی رها کردم. حدود سه بوق خورده بود  
که صدای پر از شورش تو گوشی پیچید:

\_ الو سلام

گلوی صاف کردم:

\_ رها امشب که آماده پیام دنبالت برای تولد؟

صدای خنده ی ریزش رو شنیدم:

\_ سلام، آره آمادم میتونی بیای دنبالم!

خوشحال شده از اینکه میتونم امشب رو با رها باشم سریع تماس رو قطع کردم و از  
خونه زدم بیرون..

#رها

یه پیرهن بلند مشکی که تمامش منجوق دوزی شده بود و بالا تنش سنگ کاری و  
الماس به کار رفته بود پوشیدم،

و ی مانتوی بلند که با پیرهنم هم تراز میگرد رو هم پوشیدم و بعد از تکمیل آرایشم  
و اتو کردن موهام به سمت بیرون از اتاق حرکت کردم:

\_ من رفتم تولد دوستم مامان

صدای مامان رو از جلوی TV می شنیدم که میگفت:

\_ مراقب خودت باش.



#پویان

حدود یک ساعت نیم توی ترافیک گیر کردم،

و بعد ب در خونه رها رسیدم:

با دیدن صورت مثل قرص ماهش بازم هوش از سرم پرید، چشمای آبی رنگ خوش  
فرمش رو که مثل چشم آهو بود حالم رو دگرگون میکرد. جلوی پاش ترمز زدم:

و به سمت ماشین حرکت کرد، اومد و جلو نشست:

\_سلام

و در حالی که داشت کمر بند رو میبست:

\_بازم ممنون بخاطر دعوتت،

فقط نگاهش میکردم و غرق میشدم تو اون دو تپله ی آبی رنگ...

به خونه ی دوستم رسیدم و صدای زیاد موسیقی باعث شد رها به سمتم برگرده:

\_پارتیه؟

گیج شده:

\_نمیدونم باید بریم ببینیم

#رها

یک ساعتی میشد که وارد خونه شده بودیم ی تولد پارتی مختلط بود، مانند منم رو  
بیرون آورده بودم و دستای کشیده ی سفیدم داخل پیرهن مشکی خود نمای  
میکردن. حواسم رو به یه دختره داده بودم که از درس و دانشگاهش میگفت:

یهو پویان به سمتم اومد:

\_زود باش مانتوت رو بپوش! تعجب کرده بودم و بدون معطلی فکرم رو به زبون آوردم:

\_برای چی چیزی شده!

\_دِ لامصب بپوش اون دستاتو،

و بدون مکث ادامه داد: نمیدونی با چشماشون دارن قورتت میدن،!

از این همه قیرتش و به وجد اومده بودم و خوشحال بودم از اینکه برایش مهم بود، ک با گفتن:

\_اصلا چطوره بریم من خسته شدم:

بدون معطلی جوابم رو داد:

\_چرا که نه!

بعد از خداحافظی با فردی که تولدش بود از اون خونه بیرون زدیم..

فکر به اینکه پویان برای قیرتی شد حالم رو خوب میکرد!!

#پویان

امشب هم گذشت و از نگاه های خیره کننده همه روی رها کلافه میشدم و دل و زدم به دریا و بهش گفتم مانتو بپوشه،

برام مهم نبود چه فکری میکنه این مهم بود که ،دوست نداشتم کسی غیر از من نگاهش کنه!!

امشب رو میخاستم خونه ی سعید بمونم، حوصله ی رفتن خونه و جواب دادن به مامان رو نداشتم،

یک ساعت داخل ماشین بودم و پشت چراغ قرمز، و همش ب رها فکر میکردم،  
میترسیدم آگه ساتین رو طلاق بدم بازم ورشکسته بشیم و هیچی از ارث و میراثمون  
نمونه، و همش دود بشه بره هوا.

آگ ب لندن نمی رفتم و اون سهام لعنتی رو خریداری نمیکردم، الان با خیال راحت  
میتونستم از علاقم ب رها بگم و برم خاستگاریش،

الان اسم ساتین تو شناسنامه نبود و ی پسر مجرد بودم، من الان ی متاهل بودم ک قلبم  
بهش هیچ تعهدی نداشت، من هیچ جوهره ساتین تو کتم نمیره. حتی شده تا همیشه زخم  
بمونه، هیچ وقت ب عنوان زخم نمی پذیرمش!

از ماشین پیاده شدم و به سمت در بزرگ ماشین روعه خونه ی سعید حرکت کردم!  
خونش تقریباً یه خونه باغ بود که پر بود از درخت و چمن و گل و گیاه.

ب سمت آیفون رفتم و دوبار پشت سر هم دکمهش رو فشار دادم.

حدود دو دقیقه بعد با صدای تیک باز شدن در وارد حیاطش شدم،

آنقدر بزرگ بود که آدم شبا تنهای می ترسید اینجا بمونه!

نمیدونم چطور سعید تنها میموند و کسیم پیشش نمیومد، تصمیم گرفته بود مستقل بشه  
و پیش پدر مادرش نمونه، وضع مالیش هم عالی بود هیچ کم و کسری نداشت، میتونم  
بگم یکی از بهترین رفیقام سعید بود،

توی راه خونش بودم ک پر بود از سنگ ریزه های ک زیر پام خرت و خرت  
میکردن. ب پله های خونش رسیدم ک سعید درحالی ک داشت ب بدنش کش و قوس  
میداد:

\_اومدی

\_آره اومدم انگار خیلی خسته ای،

راستی سعید تو چطور شبا اینجا میمونی نمیترسی،

خنده ی با صدای کرد:و همزمان :

\_بیا تو ،بیا تو

مرد گنده آخه از چی باید بترسم!

بهش رسیدم و بعد از دست دادن ب هم دیگه وارد خونش شدیم

#رها

به خونمون رسیدم و وارد خونه شدم با چراغونی خونه به وجد اومدم نمیدونستم چخبره که جلو تر رفتم و با دیدن اردلان که وسط بابا و عموم نشسته بود و طرف دیگشونم ارمین نشسته بود و یه کیک بزرگ ک روش پر بود از وسایل پزشکی چشم باز موند

\_سلام

با دادن سلام همه ب سمت برگشتن

\_به به رهای عمو کجا بودی،

عموم همیشه با عشق بهم نگاه میکرد و خالصانه دوستم داشت عمو سعید فقط یه بچه داشت که اونم ارمین بود.

\_جلو تر رفتم و بهش دست دادم ممنونم عمو جون خوش اومدید بیرون بودم،

اما ،اینجا چخبره که من بی خبرم قضیه این کیک و این چیزا چیه!

مامان و زنمو عاطفه ک تا اون لحظه ساکت نشسته بودن

زنمو عاطفه:

رها جان، اقا اردلان بورسیه دانشگاه پزشکیش رو گرفته که ب امید خدا بره کالیفرنیا!

دهنم از شوق باز موند جدی میگید ،وای اردلان ،  
و ب سمتش بدو کردم و گرم تو آغوشم گرفتمش،  
\_برات خیلی خوشحالم واقعا سوپرایز شدم  
داداشه پز شکم!

و همه دسته جمعی ب خنده افتادن !

میون جمع که همه شده بود عمو سعید گلوی صاف کرد:

\_خب خب حالا که رها جان هم اومد میتونیم کیک رو نوش جان کنیم،

بابا تکیش رو از مبل گرفت و دستش رو ب سمت چاقوی کیک برد البته:

\_بفرما اردلان کیک رو ببر که اصلا طاقت نداریم .اردلان همونطور که داشت  
،چاقو رو از دست بابا میگرفت:

\_اوه اوه، همه هم ک شکمو زودتر کیک رو تقسیم کنم تا به عنوان کیک خورده نشدم  
و همگی یکصدا خندیدن، هرزگاهی نگاه سنگین ارمین رو روی خودم حس میکردم،  
اما به روی خودم نمیاوردم و نگاهم رو ازش میگرفتم.

بعد از تیکه کردن کیک ،تیکه های کیک رو با کمک اردلان داخل بشقاب گذاشتم و  
ب همه دادم،

حدود نیم ساعتی از خوردن کیک و شربت گذشته بود،میخاستم برم داخل اتاق لباسام  
رو عوض کنم چون از وقتی اومده بودم فرصت نکردم برم بالا،حتی شام هم نخورده  
بودم،

از روی مبل بلند شدم و با گفتن با اجازه ازم رفتن کردم،

چند قدم نگذشته بود که بابا و عمو سعید همزمان با هم گفتن:

\_رها بمون،

تعجب کردم برای چی میخاستن بمونم!؟

فکرم رو به زبون آوردم، و با لبخندی نه چنان از ته دل:

\_ برای چی کاری با من دارید،

حالا صدای زمو عاطفه بود که شنیده میشد:

\_ آره رها خانوم بشین موضوعی هست ک باید بدونی،

باحالتی تعجب زده ب شکل علامت سوال رفتم بازم روی مبل تک نفره جا گرفتم:

\_ خب میشنوم چی موضوعیه که من باید بدونم....

نشسته نگاهم رو به جمع چرخوندم اردلان داشت با چنگال داخل بشقابش بازی می کرد، تو دلم کلی قربون صدقش رفتم، من میمردم برای اردلان چشمم رو از اردلان گرفتم و ب مامان دوختم که با گوشه ی چادرش درحال بازی کردن بود، بعد از مامان یه نگاه ب خانواده سه نفریه عموم کردم که همه سرانشون پایین بود و با چیزی خودشون رو مشغول کرده بودن، تنها کسی که داشت نگاهم میکرد بابا و عمو سعید بود:

به خنده افتادم:

\_ چقدر جو سنگین شد یهو، منتظرم میشنوم چی شده!

عمو سعید همونطور که ساعت مچی رو چرخ میداد رو مچش ک میزون گذاشته بشه رو دستش!

\_ ارسلان اجازه میدی،

\_ اجازه ماهم با شماس سعید!

دیگ داشت شاخک هام از روی سرم بیرون زده میشد،

بابام دو سه سالی از عمو سعید کوچیک تر بود،

داشتم سن و سال هارو بالاپایین میکردم! که صدای عموم از فکر بیرونم آورد:

\_ خب عمو جان رها چند سالته؟

از سؤالش جا خوردم سن من برای چیش بود معطل نکردم:

\_ کوچیک شمام عمو جون 23 سالمه

\_ کمر بندش رو روی کمرش بالا پایین کرد :

\_ آرمین ماهم همسن اردلان 25 سالشه

دیگه فهمیدم قضیه از چه قراره پس عمو سعید داشت منو خاستگاری میکرد برای آرمین.

ساکت شده منتظر بقیه ی حرفاش شدم، و نگاهی به آرمین کردم که لبخند نجسب ملیحی به لباش داشت!

\_ چند سالی میشه که آرمین از من میخاد پیام و این موضوع رو باهاتون در میون بزارم ،

اما خب شرایط پیش نیومده و ماهم نگفتیم،

حالا امشب جشن آقا اردلان باعث شد ک بحثش پیش کشیده بشه، حالا میخام با اجازه ی ارسلان جان و زن داداش، رها رو برای آرمین خاستگاری کنم..

دور سرم پر شده بود از علامت سوال

خودش برید و خودش دوخت ، جمع برام خفه خان آور بود که این دفعه بابام مهر خلاص روزد:

\_ البته سعید جان، رها دخترم پاشو ، پاشو با آرمین جان برید اتاق و حرفاتون رو بزنیید،

دیگ داشتتم منفجر میشدم، بغض سنگینی راه گلوم رو گرفته و نفس کشیدن برام سخت شده بود،

من هیچ جوره جواب مثبت ب آرمین نمیدادم، حالا هم که پویان تو قلبم لونه کرده  
آشیونش رو خراب نمیکنم.

ب دسته ی مبل خیره شده بودم و فکرای جور و جور توی سرم رژه میرفت که با  
شنیدن صدای زمو عاطفه ب خودم اومدم:

\_ عزیزم رها نمیخای بری صحبت کنی،

مجبور شده چشم از جمع گرفتم و بدون جوابی به زمو عاطفه به سمتم اتاقم حرکت  
کردم و آرمین هم پشت سرم راه افتاد..

با آرمین از پله ها بالا رفتیم و ب محض رسیدن ب آخرین پله، نشستم رو پله،

آرمین که تعجب کرده بود، دستی دور دهنش کشید:

\_ چیشد رها چرا اینجا نشستی پاشو بریم داخل اتاق!

\_ همونطور که با دمپایی هام روی پله بازی میکردم:

\_ خودتم میدونی آرمین این کار اصلا شدنی نیست، خودت میدونی من به تو علاقه ای  
ندارم، بی خود خودت رو ب در و دیوار نزن،

کلافه به نرده های راه پله تکیه داد:

\_ رها تو دختر عموی منی، از گوشت و خون خودمونی،

من میخام تو زنم بشی، ب جون مامان عاطفم بهت قول میدم خوشبختت میکنم فقط بهم  
جواب رد نده،

از اینکه انقدر گنه میشد اصلا خوشم نمیومد، بخطر همین از سر پله ها بلند شدم و  
رو ب روش ایستادم

\_ ببین آرمین، تو برای من پسر عمو ای بیشتر نیستی، من ب هیچ عنوان نمیتونم تورو  
ب عنوان همسرم بپذیرم،

امیدوارم درکم کنی،



و بدون مکث ادامه دادم:

\_ الان هم اومدی پایین میگی منو رها باهم دیگه تفاهم نداریم نمیخام چیزی بگی که از دستت ناراحت بشم، بزار فقط برام پسر عمو بمونی!

صورتتم رو ازش گرفتم و ب سمت پله های پایین چند پله رو جا گذاشتم که صداش رو شنیدم:

\_ باشه همینو میگم.

همونطور که پشت بهش ایستاده بودم لبخندی از روی رضایت ب صورتتم نشست و بقیه ی پله ها رو طی کردم و پایین پله ایستادم تا آرمین بیاد و باهم دیگه پیش عمو اینا بریم،

با رسیدن آرمین، با گفتن بریم، حرکت کردیم:

\_ ب محض رسیدنمون ب سالن، بابا عمو سعید و همه بهمون زل زدن که زنمو عاطفه خوشحال از برگشتمون، با خوش روی لبخندی به روم پاشید،:

\_ کِل رو بکشیم عروس گلم،؟

قبل از اینکه چیزی بگه:

زنمو من و آرمین....

یهو آرمین وسط حرفم پرید و مابین خنده هاش:

\_ من و رها ب تفاهم رسیدیم، با اجازتون بله کِل رو بکشید. و زنمو شروع به کِل کشیدن کرد.!

هم من هم بابا هم مامان و اردلان ماتمون برده بود، نمیفهمیدم آرمین این چه حرفی بود که زد، کفری شده بودم نتونستم تحمل کنم؛:

اما، اما ما نتونس....

عمو دستش رو روی پاهاش گذاشت و از جاش بلند شد:

\_دیگ بهونه نداریم رها جان، برادر زادم بودی، حالا شدی عروس و دخترم...

#پویان

با سعید رفتیم داخل خونش،

روی میز وسط مبلمانش پر بود از نخ سیگار و جلد چپیس پفک، کوسن مبل هاش ب هر طرف پرت شده بود، از این همه شلخته بودنش خندم گرفت، رفتم روی یکی از مبلش که آزاد بود و چیزی روش نبود نشستم.

سعید درحالی که داشت ب سمت آشپزخونه میرفت:

\_چای یا قهوه!

تکیم رو دادم و پام رو روی پام انداختم:

\_تو بیا وسیله هات رو جمع کن جاجول شدی چقد! سرم گیج رفت انقد شلخته ای!

چای و قهوه نمیخام!

\_درحالی که داشت در کابیت رو باز میکرد همزمان:

\_دلت خوشه ها پویان، امروز از ساعت ۶ بنگاه بودم، برای افتتاحیه!

\_تعجب زده از مبل جدا شدم:

\_مگه بنگاه تو افتتاح نشده چند بار باید افتتاحش کنی؟

همراه یه سینی و دوتا فنجان از آشپزخونه بیرون اومد،

\_بنگاه خودم نه، بابام یه بنگاه جدید باز کرده که توش ماشین های خارجی عرضه میکنه!

ازم خاست برم کمکش برای افتتاحیه.

آها ای گفتم و دوباره تکیم رو ب مبل دادم،

سعید اومد و رو به روم نشست،

\_ خب چخبر از تو؟ از کارو بارت؟ از سهامت!

همزمان با درآوردن بافتم از تنم:

\_ والا سعید از تو چه پنهون، سهامی که از بهرامی بهم تعلق گرفت مال شرکت لندنه،  
گفتن که اگه میخام سهام رو صاحب شم باید برم اونجا و مقیم لندن شم! و آه پر سوزی  
کشیدم،

منتظر مونده بود بقیه حرفام رو براش تعریف کنم و قهوه رو ب هم زد داد دستم،

\_ بگیر بخور جون بگیری ،

\_ ممنون

سعید ساتین نمیخاد از من طلاق بگیره نمیدونم باید چیکار کنم!

چشمی تو خونه چرخوند و بهم نگاه کرد:

\_ پویان تو مهریه ب نامش نزدی اخیانا ؟

لبم رو با زبون خیس کردم:

\_ چه مهریه ای آخه ، ما سوری عقد کردیم، که بعد از صاحب سهام شدن سهام هم من  
هم ساتین ، طلاق بگیریم،

اما مثل اینکه ، حالا نمیخاد طلاق بگیره،

سعید سکوت کرده بود و چیزی نمیگفت که یه آن ، یهوی نگاهش رو از قهوه گرفت،

\_ راستی پویان،

\_ تعجب وار نگاهش کردم:

\_ چپشده!

\_ ساتین بهرامی، دختره چنگیز بهرامیه درسته،

یه تای ابروم رو بالا انداختم :

\_آره چطور مگه؟

قهوش رو که نصفه رو خورده بود روی میز گذاشت و دستاشو ب سینش زد،:

\_دیروز بهرامی بنگاه بابا بود!

\_از اینکه بهرامی رفته بود بنگاه تعجبی نداشتم، معقول بود که ماشین خاسته و بنگاه

پدر سعید یه بنگاه خوب بوده و ب اونجا رفته،

اما میخاستم بدونم، چی گفته و چیشده که سریع:

\_خب خب بعدش چی شد؟

\_ازش خاستم شناسنامش رو بده که تا ماشین مورد نظرش رو ثبت سفارش کنم،

اما یه چیزی خیلی برام تعجب داشت،

\_بیشتر بهش دقیق شدم،

\_چه چیزی تعجب داشت سعید، جون ب لبم کردی!

\_راستش وقتی شناسنامش رو گرفتم، و داخلش رو نگاه کردم، به جای اینکه اسم

ساتین تو شناسنامش باشه،

اسم یه پسر ب اسم پدرام بهرامی تو شناسنامش بود،

درحالی که اسم ساتین تو شناسنامه ی بهرامی برده نشده بود!

دیگ چشمام داشت از تعجب از کاسه در میومد :

\_چه چی داری میگی سعید؟

مطمعنی اسم ساتین تو شناسنامه بهرامی نبود؟

خوب فکر کن مطمع....

بین حرفم پرید،

\_ نكنه من كورم پويان ، اصلا نبايد به تو چيزي ميگفتم، و بلند شد رفت داخل آشپزخانه.

نتونستم تحمل كنم و پشت سر سعيد راه افتادم،

\_ بچه نشو سعيد بهم بگو دقيق چي ديدی؟

شير آب رو بست و به سمت برگشت؟!!

\_ تنها چيزي كه من ديدم و ميخام بهت بگم اينكه:

ممكنه ساتين دختر ، چنگيز نباشه.

همين ميخاي هم خودت برو تحقيق كن بفهمی!

داخل شناسنامه ي بهرامی فقط اسم يه بچه بود كه اونم پسري بود ب اسم پدرام!

ديگ سرم داشت گيج ميرفت كه دستم رو گذاشتم رو اين و اروم زمين نشستم:

اگه دخترش نباشه پس براي من نقشه كشيدن ، براي بالا كشيدن مال و منال پدرم،

اما كور خوندن من از اين موضوع بايد مطمئن شم

سعيد اومد و بالا سرم ايستاد:

\_ احمق يعنی هنوز به رها بيات از احساساتت چيزي نگفتی؟

سرم رو بالا كردم و تو چشماش نگاه كردم:

\_ چي بايد بگم سعيد ، برم بگم عاشقتم، ولي متأسفم كه زنم از م طلاق نميگيره،

اون وقت چه جوابي بهم ميده واقعا!

سرش رو تكون داد و بازم روي مبل رفت و نشست و ي نخ سيگار رو روشن كرد

و شروع كرد ب كشيدن..

همونطور كه عموم سر پا ايستاده بود و دستاش رو براي بغل كردنم باز کرده بود

نگاه تندي به آرمين انداختم و به سمتش چند قدم برداشتم:

\_ نامرد بودندت رو ثابت کردی پسر عمو

همه که از حرفم تعجب کرده بودن ،الخصوص بابا فوراً بلند شد و ایستاد:

\_ رها جان بابا چی داری میگی،؟

بدون اینکه نگاهی به بابا بندازم دستم رو بالا بردم محکم تو صورت آرمین خابوندم!  
آرمین که ناباور دستش رو تو صورتش گذاشته بود و با نیم رخ صورت با خشم  
نگاهم میکرد رو به عمو و زانو کردم و جواب دادم:

\_ فکر نمی‌کردم خان عموم بتونه همچین پسر بی غیرت و نامردی رو بسپره دست  
جامعه!

زانمو عاطفه که تا اون لحظه ساکت بود از روی مبل بلند شد و لب زد:

\_ تو

تو دست روی آرمین بلند کردی ،سعید

داری میبینی!!!

عمو سعید که حاج و واج مونده بود فقط نگاهش بین من و آرمین در حال رد و بدل  
بود،

بابا و اردلان همزمان باهم گفتن:

\_ اینجا چخبره !؟

رها پیشده؟؟

قطره اشکی که از گوشه ی چشم در حال حرکت بود رو پس زدم:

\_ همین الان من به آرمین گفتم نمیخوام باهش ازدواج کنم،بهش گفتم..

گفتم که نمیخوام زنش بشم ،گفتم بیاد پایین و بگه ما تفاهم نداریم،!

اما فکر کرده خیلی زرنگه که اومده میگه ما به تفاهم رسیدیم،!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تربیت عمو و زمو این شکلی باشه و به سرعت جمع رو ترک کردم!

گوشه‌ی پله‌ها ایستادم،

صدای بابا رو می‌شنیدیم که میگفت:

\_من هیچ وقت راضی نمیشم دخترم رو به همچین پسر دروغ‌گوی بدم، و بدون تعارف لب زد:

\_میتونید برید..

فکر نمی‌کردم این شب قشنگ اینطوری به هم زده بشه و رابطه‌ی بابا و عمو سعید برای همیشه لکه‌داره شه.. اما شد و دیگه هم خبری از عمو سعید و آرمین نشد...

#چندشب \_ بعد

موهای براق ابریشم رو با یه کش موی پهن روی سرم دم اسبی بستم و با یه نگاه از تو آینه ب خودم، از اتاق بیرون رفتم،

روی پله‌های مارپیچ خونمون ایستاده بودم که بابا توی دید من بود، اما نمیتونست منو ببینه،

طبق معمول داشت فوتبال میدید،

از پله‌ها پایین رفتم، بابا روی کاناپه نشسته بود و پشتش ب من بود و از حضور من باخبر نبود:

\_د بزن اون گل رو لعنتی، آخ آخ ببین از کنار دروازه ردش کرد بی عرضه‌ی...

با شنیدن صدای پام ب سمتم برگشت:

\_رها جان تو اینجا؟

چقد بی سرو صدا اومدی بابا جان بیا بشین، ببین بازیه دوستانیه ایران روسیس!

میخای بیرمت استادیوم از نزدیک تماشا کنی،

ب خنده ای نه چندان خوشحال بسنده کردم:

\_ ممنونم بابا جون،

بابا که تا اون لحظه غرق در فوتبال بود، صدای TV رو روی ولوم کم قرار داد و نگران بهم چشم دوخت:

\_ رها جان، تو چرا همراه مادرت به خونه خاله نرفتی!

لبخند ملیحی به روی بابا زدم،

\_ حوصله نداشتم عوضش میتونیم امشب رو کنار هم پدر دختری خوش بگذرونیم!!

به زمین خیره شدم و یه آن لب زدم:

\_ راستی بابا خبری از عمو سعید نشد دیگه

بابا که کنترل تلویزیون دستش بود رو روی کاناپه گذاشت:

\_ سعید مرد بی غیرتی نیست رها

معلوم نیست از اون شب به بعد با آرمین چیکار کرده، اما احساس میکنم اون شب من یکم تند رفتم و نباید بیرونشون میکردم، و بدون معطلی ادامه داد:

\_ فکرش رو نکن رها جان، همین که محکم ایستادی و زیر بار زور آرمین نرفتی باعث افتخار منه!

حالا هم آماده ای برای فوتبال و

دستی رو شونم گذاشت:

\_ مگه همین ی دونه دختر رو بیشتر دارم!

و دو تا مون خنده کنان ولوم TV رو زیاد کردیم، و پدر دختری ب تماشای فوتبال نشستیم



#ساتین

\_ ساتین، بابا ازت میخام چند روزی بری لندن و برگردی میخام کارا رو راست و ریست کنی،

پدرامم اونجاست میتونید باهم دیگه همکاری کنید و زودتر برگردی پیش پویان،  
کلافه از گیر دادنای چنگیز برای رفتن من ب لندن ،

ی لیوان آب رو یه نفس سر کشیدم،

انگار درونم در حال سوختن بود،

اگه پویان رو میزاشتم اینجا و میرفتم، معلوم نبود تو این مدت چه کار ها که با رها  
نکنه،

نمیخاستم دیگ ببینتش، بخاطر همین براش برنامه های داشتم که دیگ هیچ وقت نتونه  
کنار رها باشه،

مخالف رفتن ب لندن بودم:

\_ اما بابا من نمیخام برم خودتون میتونید ی سر برید و زود برگردید غیر از اینه!  
شونه ای بالا انداخت،

\_ اگه نری از نصف سهام شرکت محرومت میکنم،

بازم داشت اون روی سگش بالا میومد، میخاستم تو فرصتی که دارم یه روز برم سر  
ب بابام بزنم، خیلی دلتنگش بودم، اصلا نمیدونستم الان، کجاست و چه حالی داره.!

بدون تعلل رو بهش کردم:

\_ باشه من میرم اما باید خیلی زود بگردم، ایران خیلی کار دارم،

لبخندی از روی رضایت رو صورت نشست،

الحق که دختر رستاخیزی!

دیگ نخواستم جوابی بهش بدم و بدون تلف کردن وقت راه اتاق رو از سر گرفتم..

#پویان

ساعت از نیمه های شب هم گذشته بود، از وقتی سعید گفته بود که ممکنه ساتین نسبتی با بهرامی نداشته باشه، همش لرز ب تنم میوفتاد، که تمام این کاراشون از روی برنامه ی اولیه بود،

دستم رو زیر سرم گذاشته بودم و ب سقف اتاق خیره شدم!

یعنی رها الان در چه حاله، از روزی که از بام برمیگشتم ۳ روزی گذشته بود و هیچ خبری ازش نداشتم، رابطم با مامان اینا هم چندان خوب نبود فقط در حد سلام علیک ،

همش با خودم فکر میکردم اگه ساتین دختر بهرامی نیست چرا وقتی کلاس پنجم ابتدای بود من سوم راهنمایی بودم ،همیشه باهم درسامون رو میخوندیم ،هم بازیه هم بودیم ،با اینکه ازش بزرگتر بودم،اما همیشه طوری رفتار میکرد که همسن منه!

از همون روزای اول خودش رو بهم میچسبونند،اما هیچ وقت فکر نمیکردم بخاد در آینده عاشقم بشه و ب زور بخاد پیش خودش نگهم داره،

فردا صبح باید میرفتم دنبال رها و ب شرکت میبردمش،باید اونجا مشغول ب کار میشد حتی برای راحتی خیال خودم برای اینکه بتونم هر روز ببینمش،نیاز بود که برگرده شرکت،توی همین فکر بودم که به خاب رفتم...

#ساتین

امروز میخاستم برم لندن،اما پروازم ساعت ۴ بود باید میرفتم و همه چیو میزاشتم کف دست بیات،باید بهش میگفتم که دخترش زیر زیر داره چه غلطای با پسر احمدی

میکنه، با زدن عینک آفتابیم، تیمم کامل شد و از اتاق خارج شدم و ب سمت پایین رفتم...

#رها

اون شب تا پاسی از شب رو با بابا فوتبال دیدیم و به شوخی خنده گذشت ..

مامان و اردلان هم خونه خاله موندن، آخه اردلان تو ی مدت کم باید میرفت کالیفرنیا و تحصیل پزشکی رو ادامه میداد، انگار رفته بود با سروش، پسر خالم تا صبح گپ بزنه،

بگذریم،

تازه از خاب بیدار شده بودم هنوز منتظر بودم دانلود شم ب همین خاطر به نقطه ی نامشخصی از کف اتاق خیره بودم، که گوشیم شروع ب زنگ خوردن کردن،!  
از توجه زیادم ب سرامیک های کف اتاق چشمام برداشته شد و ب سمت گوشیم که روی میز آرایشم گذاشته بودمش رفتم ،

با دیدن شماره ی پویان قلبم شروع به کوبیده شدن ب قفسه ی سینم کرد، چند تا نفس عمیق کشیدم و گوشه ی رو برداشتم:

\_ الو سلام

\_ سلام رها، خوبی ،خونه ای

همونطور که با دستام داشتم چشمام رو میمالیدم،

همزمان ی خمیازه ی کشیده هم اومد اون وسط به خواب آلودگیم مهر تایید زد:

\_ ببخشید خاب بودم!

کاری داشتی،

با شنیدن گفتن این چه وقت خابه، از دهنش:

فورا جوابش رو دادم،

چیزی گفتی؟

\_ نه چی میتونم بگم، فقط میخام آماده شی بریم شرکت،

اول از حرفش جا خوردم، اما چندان بدم نمیومد که برم و همیشه پیش پویان باشم و نزارم اون ساتین هفت خط کاری انجام بده!

\_ آره میام

\_ خیلی خب من تا..

میون حرفش پریدم

\_ اما قبلش، باید ب بابا در این مورد این قضیه توضیح بدم و با اجازه ی بابا پیام شرکت!

نفسی عمیقی پشت تلفن کشید:

\_ خیلی خب، پس من تا دو ساعت دیگ اونجام، تو این مدت وقت داری که بابات رو راضی کنی و با گفتن خدا حافظ ب تماس پایان داد..

گوشیم رو روی تخت پرت کردم با همون ظاهر شلخته ب سمت اتاق بابا راه افتادم، با زدن چند ضربه به در منتظر بودم که جواب بده اما صدای نشنیدم:

\_ بابا، رهام میشه پیام تو، بازم سکوت جوابم بود!

دیگ نتونستم تحمل کنم و آروم دستگیره ی در رو پایین کشیدم و توی چارچوب در قرار گرفتم!

با دیدن تخت خالیه بابا تعجب کردم، پس کجا رفته بود،

بدون لحظه ای تلف کردن وقت دست گیره ی در رو ول کردم و ب سمت سالن پایین حرکت کردم:

\_ روی پله ها بودم و دستم رو روی نرده ها حرکت میدادم،

\_ بابا

\_ بابا، کجای

\_ هیچ صدای نشیدم، داخل سالن نبود

آشپزخونه و سرویس بهداشتی هم گشتم اما نبود،

پس بابا رفته بود شرکت!

با سر ب سمت چپ و راستم نگاهی انداختم و بدو کنان ب سمت اتاقم حرکت کردم!  
یه مانتو ساده ی مشکی و شلوار جین و ی شال مشکی لباس پوشیدم رو ب اتمام  
رسوندم،

آرایشم رو به کشیدن خط چشم باریک و بلندم خلاصه کردم، از جای که سفید بودم  
هیچ وقت نیازی به کرم پودر نداشتم!

گوشی و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون!

از دم در خونه شروع به گرفتم شماره ی پویان کردم بعد از گذشت چند بوق، صداش  
تو گوشی پیچید:

\_ رها سرکوچتونم، آماده ای

\_ آره بیا

و بدون خدافظی گوشی رو تو کیفم انداختم و منتظر پویان چشم ب کوچمون دوختم.  
بادیدن یه مازاراتی آلبالوی که به سمت میومد توجه رو ب خودش جلب کرد،  
چشمام رو دوخته بودم ب رانندش تا ببینم کیه،  
با نزدیک تر شدن ماشین، ایستادنش جلوی پام از تعجب داشت چشمام از حدقه بیرون  
میزد،!

\_ این اینجا چیکار میکرد،

ساتین برای چی اومده بود اینجا؟

دستی به دسته ی کیفم زدم و پشتم رو بهش کردم!

\_ صبح بخیر رها خانوم

\_ با دیدنش که پشت سرم قرار گرفته بود، ب سمتش چرخیدم و همزمان یه تای آبروم رو بالا دادم:

\_ تو اینجا چیکار میکنی، آدرس خونه ی مارو از کجا آوردی،

\_ نیش خندی زد و ادامه داد:

\_ مثل اینکه بابات همکار شرکته، و پیدا کردن یه بیوگرافی کامل ازش کار سختی نیست!

\_ لرز بدی ب تنم افتاده بود میترسیدم کسی ببینش و شر بشه!

،دوس داشتم از عالم غیب به پویان وحی برسه که اینجا نیاد،! اما نمیشد!

بینیم رو بالا کشیدم و رو بهش کردم:

\_ خب حالا واسه چی اومدی اینجا،

اگه کاری داشتی شرکت هم دیگه رو میدیدم..

نگاهی ب خونمون از بالا تا پایین انداخت، با صدای مشکوک:

\_ نه باید اینجا میومدم آقای بیات رو میدیدم..

ترس ب جونم رخنه کرد و رفتم کیفش رو کشیدم:

\_ بب، ببین ساتین دنبال شر نگرد،

و محکم تر از هر چیزی دستم رو به عقب هول داد!..

\_ من دنبال شر میگردم، یا توی که دزد شوهر من شدی ها!!

\_ داشت تو کوچه داد میزد و با صدای بلند صحبت میکرد،  
این دختر هیچ بوی از انسانیت نبرده بود، و میخواست آبروی چندین و ساله ی بابام  
رو ببره  
\_ صدات رو بیار پایین ما اینجا آبرو داریم!  
درحالی که ب سمت آیفون میرفت چند بار فشارش داد،!  
\_ او، جدی میگی! اگه آبرو داشتی شباً نمیخابیدی بغل شوهر من که مانع از رفتن ب  
خونش نمیشدی!  
\_ بسته مزخرف نگو!  
ب سمتم چرخید و با آبروی بالا دادش:  
\_ عین حقیقته..  
داشت از چرت و پرت های که میگفت مخم ارور میداد!  
من کی بغل پویان خابیده بودم که خودم خبر نداشتم،  
ب سمتش قدم برداشتم:  
\_ بیا برو از اینجا دنبال درد سر نباش،  
\_ تا بیات رو نبینم از اینجا نمیرم،  
دستام یخ زده بود، این پا و اون پا میکردم که هر چه زودتر از اینجا بره که با شنیدن  
صداش ی تنگ آب یخ رو روم خالی کردن:  
\_ به به آقای بیات، تو آسمونا دنبالت میگشتم اینجا پیدات کردم،  
با دیدن بابا که یه نون سنگگ دستش بود دیگ فاتحه ی خودم رو خوندم،  
پس بابا رفته بود برای صبحانه نون بیاره!  
بابا که از دیدن ساتین تعجب کرده بود:

\_ شما باید خانم بهرامی باشید درسته:

\_ با اون چشمای شیطانیش بابا رو برانداز کرد:

\_ آره و همسر پویان احمدی، که دخترت داره از چنگم درش میاره،

بابا چند بار پلکش پرید و بریده بریده:

\_ چه چی شما چی دارید میگید نمیتونم بفهمم!

دیگ همه چیو تموم شده میدیدم که با اومدن پویان

همه چی خراب تر از قبل شد...

با شنیدن صدای ماشین پویان،

بابا و ساتین ب سمت صدا چرخیدن،

لبخند کجی رو لب های ساتین نشست،

\_ خیلی خوب، همسر مم اومد و صحنه ی جرم رو میتونید خودتون با چشمای خودتون

بینید آقای بیات... که شوهرم اومده دنبال دخترتون، نکنه خبر دارید و انقدر بی

قیرتیت، نکنه میدونید، و همگی باهم دارید نقشه میکشید شوهرم رو بدزدید!!!

دیگه نای سر پا ایستادن نداشتم،

که عاجزانه به سمت پویان چرخیدم و با صورتی ملتسم بهش چشم دوختم،

از دیدن ساتین معلوم بود داشت شاخ در میاورد،

چند قدم جلو اومد و رو به روی بابا قرار گرفت،

سل...

سلام پویان نصف نیمه موند، با تودهنی محکمی که بابا بهش زد...

#پویان



با سیلی که بابای رها تو صورتم خابوند، برق از سرم پرید، دلیل این کارش رو خوب  
میدونستم اون دلیل چیزی نبود جز ساتین!

دستم روی روی صورتم قرار دادم:

\_چیکار میکنید آقای بیات،

\_ساکت شو، هیچ وقت فکر نمیکردم پسر احمدی بخاد از ناموسم سوء استفاده کنه!

دستم رو از روی صورتم برداشتم:

\_ شما دارید اشتباه میکنید آقای بیات، من فقط...

\_ تو چی؟؟

منتظر پاسخی ازم بود، ک سکوت رو ترجیح دادم

\_رها زود باش برو خونه!!

با دیدن رها ک حلقه ی اشک توی چشمای ب رنگ آسمونش نشسته بود، داغون شدم!

با لرزیدن چونش له شدم!

با شنیدن صدای گریش سرم و بلند کردم و رفتنش رو ب نظاره نشستم...

نمیدونم ساتین چرا وارد زندگیم شد، اما دیگ، نمیخاستم در مقابلش کم بیارم نابودش  
میکردم، همونطور که رها رو جلوی باباش نابود کرد. همونطور که باعث حقیر شدن  
من جلوی بابای رها شد...

بیات چند قدم ب سمتم اومد:

\_دیگ نمیخام دور و بر دخترم ببینمت، اگه یک بار دیگ ببینم با رها در ارتباط باشی  
خونت پای خودته ،

\_ اما من ، آقای بیات باید بر اتون توضیح بدم.

\_هیچی نگو

و پشتش رو ب من و ساتین کرد و میخاست وارد خونه بشه، که ایستاد و دوباره به سمتمون برگشت:

\_ و شما خانم بهرامی،

\_ یک باره دیگ ببینم انگ بی عفتی بخای به دخترم بچسبونی دود مانتون رو به باد میدم..

ساتین لبخند پر معنای ب بیات زد و از کنارش رد شد و رفت...

با رفتن ساتین بابای رها نیم نگاهی از نوک پام تا توی صورتم با نفرت بهم انداخت و وارد خونش شد..

دیگ میدونستم هیچ راهی برای اینکه بتونم رها رو ببرم شرکت وجود نداره.. هنوز خیلی از رفتن ساتین نگذشته بود.. که سریع سوار ماشینم شدم و ب پشت سرش راه افتادم...

خداروشکر ساتین زیاد از م فاصله نداشت که با سرعت ماشین رو ب ماشینش رسوندم شیشه ی بغل ماشینم رو پایین دادم و تقریبا با صدای بلند داد زدم:

\_ بزن کنار

انگار که اصلا من با اون نبودم و سرعت ماشین رو بیشتر کرد مجبور شدم تنه ی ماشین رو ب ماشینش بزنم :

\_ ساتین میگم بزن کنار پیاده شو

ترسیده از حرکتی که کردم، کنار جاده نگه داشت،

بدون معطلی از ماشین پیاده شدم و ب سمتش رفتم،

از ماشین هنوز پیاده نشده بود که دستگیره ی ماشین رو گرفتم در رو باز کردم:

\_ بیا پایین

اعصابم خراب تر از اونی بود که تحمل مسخره بازیاش رو داشته باشم:

\_ زود باش

از ماشین پیاده شد و رو در روم قرار گرفت:

\_ چیه، چی از جونم میخای؟

کلافه شده بودم از دستش، از کاراش!

\_ لال شو ساتین!

چرا دست از سر زندگیم برنمیداری؟ چرا چنبره زدی روی لحظه هام!

چطور جرعت کردی پاشی بری در خونه ی رها!

پیش خودت چی فکر کردی...

تند تند حرف میزنم و بدون گرفتن نفس هرچی از دهنم در اومد بهش گفتم:

\_ با وقاحت تمام تو چشمام زل زد:

\_ خودت باعث شدی،

وقتی دستش رو میگیری میاری شرکت جلوی من باید بهت بفهمونم که با بد کسی در افتادی،

خیلی عصبانی بودم از دستش:

\_ دهند رو ببند!

ناخود آگاه دستم بالا رفت و سیلی محکمی تو دهنش خابوندم، خون از لای لبش بیرون اومد،

بانگشت شصتش دستش رو روی لبش کشید و با دیدن خون شروع کرد ب خندیدن.  
مثل دیوونه ها می خندید:

\_ پس دست روم بلند کردی پویان احمدی،

وقتی به خاک سیاه نشوندمت میفهمی!

وقتی داغ رها روی دلت گذاشتم میفهمی که نباید این کار رو میکردی .  
و بدون اینکه صبر کنه تا چیزی بهش بگم سوار ماشینش شد و رفت...

#رها

وارد اتاق شدم و خودم رو انداختم روی تخت و از ته دلم هق زدم!!  
چرا باید ساتین میومد دم در خونمون و همه چیز رو ب بابا میگفت.  
ساتین باعث شد که پویان از بابام سیلی بخوره، باعث شد که حرمت ها شکسته شه  
بینشون، هیچ وقت نمیتونستم ساتین رو ببخشم!  
توی همین حال زارم بودم و اشک می ریختم که خاب مهلت فکر بهم نداد و چشمام  
بسته شد!

با شنیده شدن صدای در اتاق یهو از خاب پریدم :

\_کیه؟

\_رها منم اردلان،

با صدای اردلان آرام میشدم به همین خاطر با صدای ضعیف شده و گرفته:

\_بیا تو..

طولی نکشید ک اردلان داخل چارچوب در ظاهر شد،

\_مثل اینکه کشتی هات غرق شدن رها خانوم..

لبخند تلخی به روش زدم:

\_بیا بشین، کار داری باهام؟

وارد اتاق شد:

نگاهی به خودش از آینه ی میز آرایشم کرد و جلو و اومد کنارم روی تخت نشست:

\_ چیزی ای که بابا میگه حقیقت داره؟

تو، ..

تو عاشق پویان احمدی شدی!؟

از سوال یهوی که پرسید جا خوردم ،

قبل از اینکه بخام جوابی بهش بدم صدای پیامک گوشیم اومد که کنار پام روی تخت  
گذاشته بودمش،

طوری که اردلان نبینه پیامک رو باز کردم

بابا دیدن اسم پویان سریع خوندمش:

\*رها یادت نره که باید جا نزدنی، باید بگی عاشقمی!

تا اردلان توجهش جلب نشده بود گوشی رو کنار گذاشتم و رو ب اردلان کردم:

\_ واسه چی اینو میپرسی؟ اینطور که معلومه بابا همه چیزو گفته،دیگ نیاز نیست من  
چیزی بگم!

از جای که روی تخت نشسته بود یکم جا به جا شد و خودش رو بهم نزدیک تر کرد!

\_ میدونم که دوشش داری،اما باید شرایط رو در نظر بگیری،پویان الان ی مرد  
متاهله،شوهر عقدیه دختر بهرامیه،تو چطور ب خودت اجازه دادی بهش دل ببندی،

پوووف صدا داری از روی کلافگی کشیدم و از روی تخت بلند شدم و ایستادم:

\_ اردلان اگه اومدی مثل پیرمردا نصیحتم کنی نمیتونم گوش بدم،!

\_ شاید تا حالا عاشق شدی ، و شایدم نشدی!

فقط ازت میخام لااقل تو تنها درکم کنی ..

#پویان

داشتم دیوونه میشدم از گذر زندگیم، از اتفاقاتی که همش داشت میوفتاد و من نمیتونستم هیچ کاری رو انجام بدم.

فردا دادگاه داشتیم باید تمام مدارک رو، رو میکردم تا سوری بودن این ازدواج رو برای قاضی روشن کنم، ماشین رو ب سمت خونه روندم و بعد گذشت نیم ساعت به در خونه رسیدم،

با ریموت در رو باز کردم و ماشین رو وارد حیاط کردم!

گل صنم توی حیاط مشغول کار های گل و گیاه ها بود که با دیدن سرش رو بالا گرفت:

\_ سلام آقا خوش اومدید، اقا مهدی منتظرتون!

نمیدونستم بابا برای چی منتظرم بود که با دادن جواب سلام گل صنم وارد امارت شدم!

با دیدن مامان و بابا و آنیتا که سه نفرشون روی مبل سه نفره نشسته بودن و داشتن باهم صحبت می کردن تعجب کردم:

\_ سلام

بابا نفس پر صدای کشید :

\_ سلام پویان بیا بشین باید موضوعی رو باهات در میون بزاریم!

مامان و آنیتا هم بدون جواب سلامم بر و بر داشتن بهم نگاه میکردن،

چند قدم برداشتم و به سمت مبل تکی رو به روی بابا رفتم و نشستم، نگاهی گذرا به مامان و آنیتا انداختم و صورتم رو ب سمت بابا چرخوندم: \_ چیزی شده!؟

بابام چشماش رو باز و بسته کرد و شروع کرد ب صحبت کردن:

\_ پویان امروز از شرکت خبر رسیده که اگه تا ۵ روز دیگ مقیم لندن نشی هیچ سهامی بهت تعلق نمیگیره!

چرا ب فکر شرکت نیستی، این روزا اصلا نمیبینمت، تو چت شده؟؟  
اصلا حوصله ی بحث های تکراری رو نداشتم که نگاهم رو تو چشمای بابا دقیق تر کردم:

\_ فردا با ساتین دادگاه دارم، برای طلاق، بعد از طلاق ساتین حتما یه فکری به حالش میکنم..

مامان که تا اون لحظه ساکت بود و شنوای حرفام:

\_ اما پویان اگه ساتین رو طلاق بدی و هیچ سهمی بهت تعلق نگیره چی؟

\_ کلافه نگاهی ب سقف و بعد ب مامان انداختم:

\_ ببین مادر یه سهام ۱۰۰ درصدی به ساتین تعلق گرفته که بعد از عقدش با من ۵۰ درصدش مال من شده، که هیچ ربطی هم ب طلاق ما نداره!

فقط باید مقیم لندن بشم تا ک بتونم این سهم رو نگه دارم!!

مامان دندوناش روی هم چفت شده بود با چشمای ریز شده بهم نگاه میکرد:

\_ من میدونم که برای چی داری خودت رو به در و دیوار میکوبی...

بابا از حرف مامان تعجب زده نگاهی ب مامان انداخت:

\_ نگار برای چی؟؟ چیزی شده ک من خبر ندارم!!

مامان نیش خندی به بابا زد، و رو ب من ادامه داد:

\_ بله آقا مهدی،

گل پسرت عاشق دختر بیات شده و ب همین خاطر میخاد هرچه زودتر ساتین رو طلاق بده،

اما مگه از روی جنازه من رد بشی پویان، و جمع چهار نفرمون رو ترک کرد...

بابا از روی مبل جا ب جا شد و با اخمای در هم:

\_ این حقیقت داره؟؟

دیگ واقعا تحمل برخورد های مامان و بابارو نداشتم،

عصبانی و با لحنی کوبنده:

\_ بله پدر من حقیقت داره!

و بدون اینکه بمونم و حرفای دیگ ای ازش بشنوم از خونه زدم بیرون میخاستم برم  
و رها رو ببینم و .

و ..و میخاستم از علاقم بهش بگم ..

دیگ نمیتونستم تحمل کنم نگفتن این عشق رو...

میخاستم از نرگس دختر خالم کمک بگیرم و یه طوری رها رو از خونه بیاریم  
بیرون،

گوشیم رو برداشتم و شروع ب گرفتن شماره ی نرگس کردم:

چند بوق بیشتر نخورده بود که صداش رو شنیدم:

\_ آفتاب از کدوم طرف زده؟ مشرق یا مغرب؟؟

خوشبحال روحیه ای که داشت،!

\_ سلام نرگس

\_ سلام پسرخاله چیزی شده که ب من زنگ زدی؟؟

ثابقه نداشته!

داشت متلک بارم میکرد از اینکه هیچ وقت حالی ازش ب عنوان پسر خاله نپرسیده  
بودم:

\_ ببین نرگس میخام کمکم کنی،،

با دستپاچگی انگار هول شده بود:



\_ چه چه چی؟؟ چه کمکی؟؟

\_ لبم رو با زبون خیس کردم:

\_ میخام رها رو بیاری به جای که میگم میتونی؟؟

برای لحظه ی کوتاهی سکوت کرد و ادامه داد:

\_ خیلی خب سعیمو میکنم بهت خبر میدم..

\_ منتظرم...

گوشی رو روی داشبورد ماشین انداختم و به سرعت راه کافه ی همیشگیم رو در  
پیش گرفتم...

#نرگس

وقتی پویان بهم زنگ زد داشتم صبحانه میخوردم،

با تماس پویان یادم افتاد که چند شب پیش رها ازم خاسته بود برم خونه پویان اینا و  
سر از ماجرا در بیارم، اما منه عقل کل پاک یادم رفته بود! برای اینکه بازم یادم نره  
سفارش پویان رو سریع گوشیم رو از روی میز نهار خوری برداشتم و فوراً شماره  
ی رها رو گرفتم، ..

بوق های آخر رو داشت میخورد میخاستم تماس رو قطع کنم که با شنیدن صدای  
گرفته ی رها دوباره گوشی رو کنار گوشم گذاشتم:

\_ الو رها دختر تو کجایی؟ چرا صدات گرفتم؟

با یه صدای ضعیف و بی جونی که انگار از ته چاه میومد :

\_ سلام، خونم نرگس

چیکار داشتی!

بزاق دهنم رو قورت دادم:

\_اگه کاری نداری میخوام ببینمت! میای؟

فکر کنم داشت فکر می‌کرد که بعد از گذشت چند ثانیه صداش گوشم رو پر کرد:

\_کجا بیام!

خوشحال شده از جواب مثبتی که داد با شوق و ذوق :

\_آخ جون ببین رفیق پایه فقط خودت..

صدای خنده ی مصلحت آمیزش رو شنیدم:

\_حالا خودتو لوس نکن، بیام کجا؟

گلوبم رو صاف کردم،

بیا در خونمون تا باهمدیگه بریم..

\_کجا بریم؟؟

\_تو بیا تا بهت بگم ...

خنده ای کردم و منتظر بودم که جواب بده:

\_کمت نباشه یه وقت..

میون خنده هام :

خب حالا دیگ شارژ عزیزم رو خرجت کردم ،بای میبینمت و بعد خداحافظی گفتن

از جانب رها تماس رو ب پایان رسوندم...

#رها

از اینکه نرگس ازم خواسته بود باهانش بیرون برم ،نمیخواستم مخالفت کنم چون ،واقعا حال روحیم خراب بود و دیدن نرگس و مسخره بازیاش شاید بتونه تا حدودی حالم رو خوب کنه!

بعد از آماده شدن از اتاقم بیرون رفتم با دیدن گل ناز که دوتا چمدون تو دستش بود و درحال بستن در ورودی بود ب سمتش حرکت کردم:

\_وای گل ناز اومدی؟؟چقد دلمون برات تنگ شده بود...

گل ناز دستاش رو از روی چمدونا برداشت و آغوشش رو برام باز کرد:

\_بیا بغل گل ناز که منم کمتر از تو دلم تنگ نشده...

خودم رو تو بغل پر مهر گل ناز انداختم و برای چند ثانیه به هیچی فکر نکردم...

کاش همیشه میتونستم همون دختر شاد و شنگول روزای گذشته باشم که تنها آغوش تسکین دهنده برام بغل گل ناز بود...

اون روزا که هیچ پسری برام وجود نداشت ک تنها دلخوشیم کل کل کردن با اردلان بود..

دلیل خنده های پر صدام وقتی که تو خونه می پیچید بخاطر بابا بود که سر ب سر تک دخترش میزاشت. بیرون رفت های یهویی با نرگس ،دست انداختن دختر پسرای بیرون و دانشگاه ،همه و همه دلخوشی های ساده ای بودن که باعث میشد من خودم رو خوشبخت تلقی کنم...

حالا دیگ اون روزا اصلا وجود نداشت شایدم دیگ نمیومد و برنمیگشتن.آخرین روزی که با نرگس بهم داشت خوش میگذشت همون روز اسکی دانهیل بود که که پویان وارد دل و زندگیم شد و من دیگ نتونستم خوشحال باشم.خندیدم اما نه از ته دل شاد شدم اما سطحی.دیگ خسته بودم از این یک طرفه عاشق شدن..

با شنیدن صدای گل ناز ب خودم اومدم:

\_رها نمیدونی چقدر روز هارو پسه دیگری شمردم که بیام اینجا پیشتون، اصلا دیگ  
نمیتونم خونه ی خودم باشم،

لبخند دندون نمای بر اش زدم:

\_گلی جونم خونه ی تو دیگ اینجاست خودت ک میدونی، و ادامه دادم:

\_خب بهار زایمان کرد؟؟؟ بچش چی بود، حالش خوبه؟

دستم رو گرفت و فشار ریزی بهش داد:

\_الهی من قربون دل پاکت بشم رها!!

\_آره بهارم زایمان کرد بچشم دختره حالشم خوبه، فقط

چشمام رو ریز کردم:

\_فقط چی؟

\_فقط دلش میخواست بیشتر پیشش بمونم،

اما خب مریم خانم بیشتر از این بهم مرخصی نداد!

دستم رو به سینه زدم :

\_آخی عزیزم، خب مامانم حق داره گل ناز

خونه بدون تو خیلی خالیه...

\_به سمت چمدوناش رفت و دوتاشون رو بلند کرد :

\_خب رها جان حالا کجای میخوای بری :

چند قدم به طرفش رفتم:

\_نرگس دوستم ازم خواسته برم پیشش و ادامه دادم:

\_اول بزار کمکت بدم بعد میرم..

چمدون رو به پشت سرش هدایت کرد:

\_ نه نه اصلا رها جان تو زودتر برو و به قرارت با دوستت برس،

خندیدم و میون خنده هام:

\_ پس... پس من رفتم...

\_ کجا بسلامتی؟؟؟

با شنیدن صدای بَم بابا به پشت سرم برا دیدنش برگشتم..

میدونستم که الان بابام میخواد گیر بده که کجا میخوای بری! و سریع خودم رو جمع و جور کردم تا بتونم محکم مقابلش به ایستم:

\_ سلام بابا

بدون اینکه جواب سلامم رو بده نگاهی به گل ناز انداخت:

گل ناز اومدی؟

گل ناز از ترس صورتش گل انداخت..

\_ سلام آقا بله با اجازتون همین الان رسیدم،!

بابا زیر چشمی نگاهی به گل ناز انداخت که یعنی برو...

ترس و استرس رو قبل از رفتن داخل چشمای گل ناز دیدم..

با رفتنش...بابا به سمتم اومد :

\_ کجا میخای بری، نکنه میخای با اون پسره بری بیرون،؟؟

از اینکه دیگه بابا بهم اعتمادی نداشت دلم خون میشد...

بدون اینکه از پویان حرفی بزنم:

\_ نرگس دوستم ازم خاسته برم خونشون،

زبونش رو دور لبش چرخوند،

سویچ ماشین رو نبر!

از حرفی که زد جا خوردم و دیگ نتونستم جوابش رو ندم:

و با چونه ای لرزون و با بغضی سنگین که داخل گلوم گیر کرده بود:

\_بابا واقعا که یعنی شما بخاطر حرفای اون دختر میخواید تا همیشه با من همین رفتار رو داشته باشید :

خجالت رو کنار گذاشتم و ادامه دادم:

\_آره بابا من عاشق پویان احمدیم، همون که شما اون پسره صداس میزنید، میخواید هر بلای سرم بیارید من حاضرم..

\_ساکت شو دختره ی ...

به گریه افتادم و بدون معطلی و بدون شنیدن حرفاش خونه رو ترک کردم..

داخل پیاده رو بودم و همش هق میزدم از دست این روزای که هیچ وقت نمیخواست روی خوشش رو بهم نشون بده .گوشیم رو دستم گرفتم با انگشتای لرزون دنبال شماره ی نرگس میگشتم

با گرفتن شمارش منتظر موندم تا جواب بده:

\_الو زرشک ،پس کجای تو!

با فین فین کردن:

\_زرشک خودتی نرگس،

بابام..بابام..

و نتونستم ادامه بدم و پشت تلفن زدم زیر گریه..

گوشی نزدیک گوشم بود و همش گریه میکردم و جز گریه حرفی نمی‌زدم...

\_رهاا..رهاا

بابات چی چیشده؟

چرا گریه میکنی!؟

چت شده آخه دختر این روزا تو خیلی داغونی کجای بیام دنبالت . با دستمال کاغذی  
دماغم رو پایین کشیدم..

و وسط گریه هام:

ما..ماشین ندارم بیا دنبالم هستم سر کوچمون..

و گوشی رو بدون اینکه قطعه تماس بکنم داخل کیفم انداختم و دوباره شروع کردم  
به هق زدن..

داخل جهنمی از فکر غرق شده بودم، که با شنیدن چندین بوق ماشین سرم رو از  
روی زانوم برداشتم،

با دیدن نرگس که داشت از ماشین پیاده میشد از سر جام بلند شدم و ایستادم:

\_اومدی!؟!

\_رها الهی من قربونت برم زشت من،چرا زانوی غم بغل گرفتی!؟!

نرگس از اون دسته دوستای بود که حتی اگه غرق در بدبختی هم بودی بازم تو  
دلداری هاش یه جمله برای مسخره بازی و شاد کردن دلم میگفت..

با حرفای که نرگس میزد و ترحمی که بهم داشت، بازم بغض بدی گلوم رو به بازی  
گرفت و با صدای لرزون:

\_بریم تو ماشین برات توضیح میدم...

\_پس همه فهمیدن قضیه رو،حالا بابات چرا سویچ ماشینت رو بهت نداد،فکر نمیکردم  
عمو ارسلان انقدر بخواد باهات خشن رفتار کنه ،تو حق داری عاشق بشی،توی  
زندگیت حق انتخاب داری،نمیفهمم چرا اینطور رفتار کردن..

دستم رو روی پیشونیم قرار دادم و به جاده بی نهایت با غمی بزرگ چشم دوختم  
بزاق دهنم رو با سرو صدا پایین فرستادم بدون اینکه زره ای به نرگس نگاه کنم تو  
همون حالتی که به جاده زل زده

و زیر لب زمزمه کردم:

\_ حتی نمیتونم از عشقم به پویان بگم، دقیقاً مثل دختر های همون زمان احد بوقم  
،، خجالتی و....

\_ با ایستادن ماشین، به سمت نرگس چرخیدم:

\_ چرا وایسادی؟

\_ شنیدم اسم پویان رو آروم به لب آوردی،!

میخوام بگم که، که پویان ازم خاسته بیام دنبالت...

با چشمای از کاسه بیرون زده ، و کنجکاو از دلیل پویان برای دیدن من، به نرگس  
زل زدم..

\_ چته رها چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

همونطور که مثل ربات بهش زل زده بودم:

\_ برای چی پویان میخواد منو ببینه؟؟ نکنه سیلی بابا رو از یاد برده!!

نرگس که تا اون لحظه ساکت بود:

رها من فقط یه واسطه این وسط خودت که میدونی،

و بعد از یه مکث کوتاه:

\_ راستی شب تولد چیشد رفتی با پویان؟؟

چشمام رو باز و بسته کردم و ادامه دادم:

\_ آره رفتیم کلیم برام قیرتی شد که چرا لباسم بازه ...



چشماش رو ریز کرد:

\_بابا این پویان هم دلباختست و نمیگه!

چشمام رو تو کاسه چرخوندم:

\_فکر نکنم!!

نگاهی گذرا بهم انداخت:

\_برو بابا

حالا بگذریم، کجا باید ببینمش:

\_بیا این سویچ،

\_سویچ برای چی؟؟ خودت منو برسون بعدش هم برگرد!

دنده عقب رو گرفت یکم ماشین رو عقب برد و ایستاد:

\_رها سویچ رو بگیر و خودت به پویان زنگ بزن و ازش بخواه که کجا باید بری، منم مزاحم اوقات این دو پرنده نمیشم..

دهنم رو باز و بسته کردم:

\_باز شروع نکن نرگس. نه که خیلی برام اطلاعات جمع آوری کردی از خونه خالت!!

\_وای ببخشید رها اصلا یادم رفته بود

خنده ای کرد و من ادامه دادم:

خب حالا پاشو تا من حرکت کنم، فقط تو با چی میرسی خونه؟؟

\_درحالی که از ماشین پیاده میشد:

\_تاکسی میگیرم

با رفتن نرگس و خداحافظی باهانش برای لحظه ای سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و تمام اتفاقات مثل یه فیلم برام تداعی شد...

دیگه تلف کردن وقت رو جایز ندونستم و و گوشیم رو از روی صندلی کناریه ماشین برداشتم، و شروع به گرفتن شماره ی پویان کردم:

صدای همیشه زلالش داخل گوشم پیچید:

\_سلام رها زنگ زدی

\_سلام آره خوبی

\_خوبم ممنون، آدرسی رو که برات مسیج میکنم بیا

\_باشه!!

ماشین رو به حرکت درآوردم و بدون مقصد شروع به حرکت کردم که با شنیدن مسیج گوشیم، بازش کردم، آدرس رو برام فرستاده بود،

از دیدن آدرس برج میلاد تعجب کردم، و دوتا ابرو هامو به نشونه ی نمیدونم بالا انداختم به سمت برج میلاد ماشین رو به حرکت درآوردم!

از جای که من بودم تا اونجا فاصله ی چندانی نبود و از این بابت خوشحال بودم که میتونم زود ببینمش و بعد از گذشت ۴۰ دقیقه به برج میلاد رسیدم!!

ماشین رو کنار بقیه ی ماشین ها پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و قفل مرکزی ماشین رو زدم...

با سر دور و اطرافم رو نگاه میکردم، با دیدن پویان که به پورشه ی مشکی رنگش تکیه داده بود و عینک آفتابیش جلو چشمش بود، مسیرم رو به سمتش کج کردم..

\_سلام، من اومدم

با دیدنم سریع تکیش رو از ماشین برداشت و بلافاصله عینکش رو روی موهاش قرار داد:

\_ سلام رها خوبی!

\_ سلام مچکرم

کاری باهام داشتی که از نرگس خواستی پیام؟

همش خجالت میکشیدم بابت تو دهنی که بابا به پویان زده بود.

\_ دستی لای ته ریش جذابش کشید:

\_ بفرما بریم داخل..

و بدون مخالفتی پشت سر پویان به داخل برج راه افتادم...

سوار آسانسور شیشه ای برج میلاد شدیم، کل تهران زیر پامون بود، یه آن احساس کردم سر گیجه و حالت تهوه بهم دست داد که سریع پویان متوجه حال بدم شد و به سمت اومد، با اینکه قدش چندین سانت از من بلند که بود، خم شد و به صورتم نگاه میکرد:

\_ رها چیشد حالت بد شد،!

با سر تأیید کردم ،

\_ یک لحظه به پایین نگاه کردم سر گیجه گرفتم،

بدون اینکه بزاره من حرفه دیگ ای بزنم، هول شده:

\_ بیا، بیا این ور وایستا عزیزم!!!!

با گفتن عزیزم که گفت، شاخکام میخاستن تو افق محو شن...

فورا نگاهم رو به سمتش چرخوندم،

\_ بب بخشید، یعنی اومد نوک زبونم،

نه اینکه من دلم مهربونه بخاطر همون گفتم!!

میدونستم داره تفره میره، میدونستم که پویان هم به من یه احساساتی داره، حتی عشق نباشه میتونه دوست داشتن باشه،

دوتا ابرو هام رو همزمان بالا انداختم:

\_ اها

دیگه تا رسیدن به آخرین طبقه ی برج میلاد حرفی بین و من و پویان زده نشد.. دستش رو روی شیشه ی آسانسور قرار داده بود و با غرور خاصی و ابرو های در هم و با اخمی خاص پایین رو نگاه میکرد، این مرد چقدر برای من جذاب بود، چقدر به دلم مینشست،!

به طور حتم میتونم بگم خیلی میخامش...

بازم توی فکر غوطه‌ور شده بودم..

\_ رها.. رها

با دیدن پویان که همش دستاشو جلو صورتم به چپ و راست هدایت میکرد، و همش یه چیزایی میگفت، من فقط تکون خوردن لباش رو میدیدم، که یهو دستش رو روی شونم احساس کردم:

\_ رها کجای، چرا هرچقدر صدات میزنم تکون نمیخوری، ترسیدم

چند بار سرم رو به صورت لرزشی تکون دادم:

ها چی؟

\_ میگم رسیدیم باید پیاده شیم از آسانسور..

از سوتی که داده بودم، خجالت کشیدم و این بار بدون معطلی آسانسور رو جلو تر از پویان ترک کردم..

#ساتین

چند روز میشد که پویان رو ندیدم، فردا دادگامونه میخام از هر راهی که شده، این طلاق رو به عقب بندازم، هیچ وقت راضی نمیشدم، که راه رو برای اون دختره قربتی باز کنم، هنوز روزی رو که با پویان دست تو دست هم اومده بودن شرکت از ذهنم پاک نشده بود اون برق داخل چشمای دوتایشون رو از یاد نبردم ولی ..

ولی پویان کور خونده من بزارم با اون دختر راحت زندگی کنه، لحظه به لحظه ی زندگیش رو برایش زهر میکنم که کنار من بودن رو آرامش بدونه....

#رها

چند قدم از پویان فاصله داشتم که خودش رو بهم رسوند:

\_ لطفا از این ور

به سمتی که پویان میگفت حرکت کردم...

تقریباً به فضای خیلی رمانتیک ایجاد شده بود گوشه ی رستوران، شمع روشن روی میز و روشنای و نور کم و موزیک لایت همه چیز رو آرامش بخش کرده بود..

سر در نمیاوردم از این کار پویان درحالی که داشتم همه جارو دید میزدم، به سمتش برگشتم،

\_ این ...

اینجا چخبره پویان، مطمئناً اشتباه نیومدیم!!

یه لبخند خیلی جذابی به روم زد

\_ نه درست اومدیم.. و رو زانو ایستاد...

از حرکتی که داشت میکرد دیگ واقعا رو به بیهوشی بودم...

که یه آن با دیدن حلقه ی برلین که با یه تک نگین تزئین شده بود، و پویان اون رو جلو روم قرار داده بود، دو قدم عقب رفتم و دست راستم رو جلوی دهنم گذاشتم...

همش میخاستم هضم کنم حرکتی رو که کرده بود، با حرفی که زد تمام افکار همیشگیم  
به هم ریخت..

رها ...

رها من

منتظر و باهمون شکل و شمایل تعجب زده، منتظرش بودم حرفش رو بزنه!

\_از روزی که اسکی دانهیل دیدمت افکارم به کل حیرونه..

مات و مبهوت دستم رو از جلوی دهنم برداشتم و دستامو به میز پشت سرم تکیه دادم  
و همچنان شنوای حرفاش شدم:

از همون لحظه که تو رو دیدم نفس کشیدن رو فراموش کردم

چون تو نفس زندگیم شدی ...

رها ، من دوستت دارم!

تمام عضلات بدنم شل شد و میز رو عقب کشیدم و روش نشستم؛ بدون هیچ حرفی  
بازم بهش زل زدم...

رها تو..

لبخندت کلید خوشبختی منه!!

با من ازدواج میکنی....

بزرگترین شوک زندگیم بهم وارده شده بود نه راه پس داشتم نه راه پیش..

نمیدونستم باید چیکار کنم

مگه این همون چیزی نبود که میخاستم..

پس...

پس حالا چرا گیج شده بودم، چرا زبونم قفل کرده بود و یاریم نمیکرد...

بازم صداش رو شنیدم همونطور که انگشتر رو در مقابلم قرار داده بود ازم سوال کرد:

\_رها بگو که تو هم به من علاقه داری!

بگو که جوابت مثبته!!

اصلا نمیدونستم باید چی بگم و پویان منتظر تر از همیشه منتظر جوابم بود...

بینیم رو بالا کشیدم لبام رو یه دور کامل با زبون خیس کردم:

منم.. منم باید میگفتم که میخامش...

اما چطوری...

من....

تو چی رها بگو عزیزدلم...

دیگه داشت با قلبم بازی میکرد، که تحمل نکردم و ادامه دادم:

\_من از قبل باخته بودم... و با مکثی کوتاه،

دلم رو بهت..

قطره ای از اشک رو گونم سر خورد و از مرز لبم گذشت..

که فوراً با دستم پیش زدم و با بغض سنگینی ادامه دادم:

\_اما پویان این عش... این عشق فایده نداره، مثل یه شلوار بدون کش میمونه،!

اصلاً ازش گفتن اشتباه میدونی چرا؟؟

به هیچ وجه منتظر نمودم تا که بگه چرا و ادامه دادم:

چون سائین زن...

این دفه نوبت پویان بود که نزاره من حرف بزنم:

\_ببین رها عزیزم آگه میخوای از ساتین حرف بزنی و بگی که زنمه، بگی که من متاهلم،

اما قبلش بدون که فقط سوری زنمه، هر طور شده ازش جدا میشم، رها رها من میخوام...

منتظر بهش چشم دوختم

\_رها من میخوام پیام خاستگاری!!!

چشمام باز شد و تو چشمای پز از جَدَبش زل زدم:

\_دیوونه شدی، چطوری میخوای بیای خاستگاری من در حالی که هنوز هرچند به سوری زن عقدیته. چطور ممکنه!

خودش رو به میز رسوند و انگشتر رو روش گذاشت و نشست:

\_رها بهت از علاقم گفتم،

عشقم رو بهت ابراز کردم،

اما.. اما نمیخوام از ناممکن ها بگی!

میخوام همه چیز رو بسپری به دست من آگه بهم اعتماد داری...

چشمام رو روی هم قرار دادم:

\_اعتماد دارم...

خوشحال شده بود از اینکه بهش اعتماد داشتم، انگار میخواست پرواز کنه!

\_پس خیلی خوبه...

با صدا زدن گارسون،:

\_لطفا کیک رو بیار...

رو بهش کردم:



\_پویان تو همش منو شگفت زده میکنی و البته متعجب...کیک برای چیه!  
\_لبخند پر از عشقی به روم پاشید که ردیف دندان های سفیدش به نمایش گذاشته شد:

\_بزار برسه میفهمی...

و من منتظر حلقه رو از روی میز برداشتم:

\_چقدر خوشگله!!

بازم به روم خندید:

\_اما به خوشگلی تو نمیرسه...

لبخند پر از ناز و عشوه ای به روش زدم و بازم مشغول بازی با حلقه شدم..  
انگار داشتم یه جورایی زیر و روش میکردم .

\_نمیخای بندازیش.؟!

باشنیدن صداش چشم از انگشتر برداشتم و بهش نگاه کردم،

\_چرا اما ،نمیشه که بندازمش،یکم دیگه باید برگردم خونه!

شروع به خندیدن با صدای بلند کرد و آرنجش رو از روی میز برداشت تکیه به  
صندلی داد و دست به سینه نشست!

آخه عزیزم تو چقد شیرینی،

گونه هام مطمئن بودم سرخ شدن سرم رو پایین انداختم که ادامه داد:

\_من که نگفتم بندازش و پاشو برو خونه،

میخوام ببینم اندازه‌ته،که شب خواستگاری دستت کنم...

آروم سرم رو تکیه دادم و انگشتر رو به سمت انگشتم بردم،همینکه میخواستم  
بپوشمش:

\_نپوش!

تعجب زده نگاهش کردم...

\_تعجب نکن بانو میخام خودم انگشتت کنم..

خیلی خوشحال بودم امشب قشنگ ترین شب زندگیم میشه گفت بود!!

هیچ وقت فکر نمیکردم پویان بخواد از عشق و علاقه بهم بگه...

آروم دستم رو جلو بردم و رو به روش قرار دادم!

انگشتر رو از دستم گرفت و آروم داخل انگشتم کردش!!

با دیدن انگشتر داخل دستم چشماش برق زد!

\_فوق العادست، البته دستای تو باعث شدن فوق العاده به نظر برسه!!!

از اینکه برای اولین شب ابراز علاقه این همه قربون صدقم میرفت یکم برام حجمش سنگین بود و خجالت میکشیدم... که بازم سرم رو پایین انداختم و مشغول نگاه کردن به حلقه ی داخل انگشتم شدم...

هوا تقریبا تاریک شده بود و نزدیکای ساعت ۷ بود،

با اومدن گارسون با کیک دستش تمام حواسم رو جمع کردم ببینم به چه مناسبتیه؟؟

با گذاشتن کیک روی میز و رفتن گارسون، پویان نگاهم کرد و بالبخندی عمیق ادامه داد:

\_عشقم بورسیه ی دانشگاه لندن مبارکت باشه!

دیگه به معنای واقعی کلمه داشتم از این همه حجم تعجب و شگفت انگیزی میترکیدم، که از سر صندلی بلند شدم و ایستادم، داد زدم:

\_وایی راست میگی پویان؟

همزمان با من پویان هم از رو صندلی بلند شد :

\_ آره رها جان بورسیه لندن بهت تعلق گرفته اونم پزشکی !!!

دیگ داشتم بال در می آوردم هم من هم اردلان تونسته بودیم بورسیه پزشکی خارج از کشور رو بگیریم...

ولی ...

ولی از همه مهم تر توی این شب قشنگ مطلع شدم که نتونستم رو حرکاتم کنترلی داشته باشم و خودم رو تو بغل پویان انداختم....

#پویان

امشب یه شب خاطره انگیز بود برام، چون تونستم از عشقم به رها بگم و این بار سنگین رو از روی دوشم خالی کنم، وقتی که خبر بورسیه ی لندن رو بهش دادم، هیجانی پرید بغلم و دور گردنم رو با حلقه ی دستاش محکم چسبید، از اینکه تونسته بودم بغلش کنم قشنگ ترین حس رو داشتم، داشتم گرمای تنش رو حس میکردم که صداش رو شنیدم:

\_ وای پویان باورم همیشه خیلی ممنونم که این شب رو برام اینطوری رقم زدی...

اصلا تو از کجا خبر بورسیه ی من رو شنیدی!

باورم همیشه، که خاستی سوپرایزم کنی...

پشت سر هم تند تند داشت از هیجان حرف میزد که یهو حلقه ی دستاش شل شد و همونطور که روی پنجه ی پا ایستاده بود آرام پایین اومد و سرش رو پایین انداخت:

\_ ببخشید نفهمیدم چی شد!

یعنی میدونی خیلی امشب هیجان زده شدم یعنی من...

انگشت اشارم رو آرام روی بینی خوش فرمش قرار دادم و آرام :

\_ هیشششش

چیزی نشده عشقت رو بغل کردی،

حالا میخوام کاری کنم که دیگه از عشقت خجالت نکشی!!!

با اون چشمای نافذش که همیشه منو محو خودشون میکرد، به چشمام نگاه کرد و سوالی بهم خیره شد...

تعلل نکردم و دستام رو گذاشتم تو طرف صورتش و ادامه دادم:

\_تو بقای زندگیه منی رها..!

و با چشمام صورت ماهش رو از نظر گذروندم و روی لب هاش ایستادم ..  
سرم رو جلو بردم و از اعماق وجودم، از عشق آتشینم، بوسه ای عمیق رو لب هاش کاشتم..

#رها

باورم نمیشد توسط پویان بوسیده شدم، تمام بدنم گر گرفت داغ شد... از اون شبی که تو لندن از روی مستی بغلم گرفته بود چند ماه میگذشت، اما اون بغل از روی مستی بود، و این بغل از روی هوشیاری و عشق پویان بهم بود... لبامون روی لبای هم بود و از اعماق وجود لبام رو با ولع میخورد، یه آن با یه گاز ریز لباش رو از روی لبام برداشت، تنم به تنش چسبیده بود و میتونستم به وضوح تمام اندامش رو حس کنم، یکم از م فاصله گرفت و با چشمای خمارش لب زد:

\_با جرعت میگم رها طعم لبِت محشره، میتونم بگم مزه ی توت فرنگی تازه میده..

یه دستم رو کنار صورتش گذاشتم و در حالی که بین دوتاش چشماش نگاه میکردم:

\_پویان هیچ وقت تنهام نزار...

شالم از روی موهای لخت ابریشمیم افتاده بود دور گردنم که دستش رو نوازش وار روی موهام کشید و همزمان سرم رو روی شونش قرار داد:

\_ الهی من فدای دل کوچیکت بشم ، و ادامه داد:

بهت قول میدم اگه تنها دختری قرار باشه توی سرنوشتت بمونه و قلبم رو صاحب بشه  
اون توی...

لبخندی از روی دلخوشی رو لب هام نقش بست و سرم رو از روی شونش برداشتم:  
\_ منم تو تنها پسر و مرد زندگیم میمونی تا همیشه...

خنده ای کرد که بازم چال گونه هاش نمایان شد، و شیطان زل زد بهم:

\_ مگه میتونی مردی غیر از من رو وارد زندگیت کنی؟؟

و چشمکی نثار دل و قلبم کرد.. همونطور که حرفش تموم شد شالم رو روی سرم  
انداخت:

حالا هم این جنگل خوش رنگ رو بپوشون که خوش ندارم هیچ چشمی غیر از من  
نگاهشون کنه..

#پویان

بعد از خوردن کیک ، وقتمون با شوخی و خنده گذشت، حالا مشغول خوردن  
اسپرسو، بودیم!

که با شنیدن صدای رها فنجون اسپرسو رو روی میز قرار دادم:

\_ میخوای چیکار کنی با ساتین؟؟

سؤالش برام غیر منتظره نبود که صدای تو گلو صاف کردم:

\_ فردا دادگامه، میخوام تمام مدارکات و قرار داد سوری بودن ازدواج رو برای  
قاضی ببرم، تا بتونم زود تر تمومش کنم، بدون معطلی ادامه دادم؛

اما رها، نگران نباش، به محض اینکه طلاقش بدم با بابام اینا میام خاستگاریت، و اون  
وقت میتونیم برای همیشه باهم باشیم...

لبخند خشکی زد و رو بهم کرد:

\_ اما من چشمم آب نمیخوره این ساتین بهرامی طلاق بگیره، خودتم که میدونی چشم دوخته دنبال مال و منال شما!!

انگار بهرامی خوب ساپورتش نمیکنه!!!

وقتی اسم بهرامی اومد دستم رو به گرمای فنجون چسبوندم،:

\_ اما رها

منتظر بهم نگاه میکرد که ادامه دادم:

\_ ممکنه ساتین دختر بهرامی نباشه..

همونطور که بهم نگاه میکرد بدون اینکه پلک بزنه، بهم زل زده بود:

\_ چی داری میگی پویان، چطور ممکنه دخترش نباشه!

پوووف با صدای کشیدم و از شیشه ی رستوران به ارتفاع پایین نگاه کردم و بعد رو به رها لب زدم:

\_ سعید دوستم بنگاه داره،

یه تای ابروش رو بالا انداخت:

\_ خب

ادامه دادم:

\_ گفت که بهرامی برای گرفتن یه ماشین خارجی میره بنگاه بابای سعید، سعیدم وقتی شناسنامهش رو میگیره که ثبت کنه، با دیدن اسم یه پسر، به اسم پدرام رو به رومیشه، درحالی که...

\_ وای پویان جون به لبم کردی بگو دیگ!!!

\_ درحالی که اسمی از ساتین داخل شناسنامه ی چنگیز بهرامی برده نشده...

#رها

چیزای رو که داشتم با گوشای خودم از دهن پویان می‌شنیدم باور نمیتونستم بکنم آخه  
چطور چنین چیزی ممکن بود،؛ که یه لحظه یه فکر ب ذهنم اومد:

\_پویان تو میتونی یه کاری انجام بدی تا مطمئن بشیم که ساتین دخترش هست یا نه،..  
لبخندی زد و ادامه داد:

\_آخه عزیز من از شناسنامه‌ش مهم تر که اسم ساتین توش نوشته نبوده.؟؟  
نفسی عمیقی کشیدم و دوباره ادامه دادم:

\_درسته که شناسنامه راستش رو می‌گه، اما باید با چشمای خودت ببینی، اونم ...  
منتظر نگاهش کردم:

\_اونم چی؟؟

پلک زدم :

\_باید به یه طریقی شناسنامه ساتین رو به دست بیاری و اسم پدرش رو ببینی!  
دستی میون موهای پر پشتش کشید و دستاش رو که تا اون لحظه تو هم قفل کرده بود  
از روی میز برداشت:

\_خیلی خب همین کار رو میکنم!!

با گفتن خوبه دوباره سکوت بینمون برقرار شد که دوباره صدای پویان این سکوت  
نه چندان طولانی رو شکست:

\_رها ساعت از ۹ هم گذشته چطوره بریم ،بابات اینا...  
وسط حرفش پریدم:

\_وای راست میگی چقدر زود گذشت، آره حتما باید برم.

خنده ای کرد و از روی میز بلند شد:

معلومه شبه به این خوبی عقربه های ساعت هم هیجان زده شدن و زود گذشت. و با کمی مکث : پس بریم..

بفرما خانوم...

با گفتن و شنیدن هر کلمه از دهن پویان دلم آب میشد ..کنارش خیلی آرامش داشتم...

\_خیلی ممنونم همینجا سر کوچه و ایستا،ممکنه بابا یا اردلان تورو ببینن....

همونطور که یه دستش روی فرمون بود و دست دیگش رو نزدیک صورتم آورد و تره ای از موهام که جلوی چشمم اومد بود رو پشت گوشم فرستاد...

\_امشب خیلی خوشگل شدی،دلم برات تنگ میشه..

سرم و پایین انداختم با دیدن انگشتر برلین داخل انگشتم،فورا از دستم بیرونش آوردم و جلوی پویان گفتمش و لب زدم:

\_منم...بگیرش،داشت یادم میرفت

بازم در دلم شروع به غوغا شد....

آروم انگشتر رو ازم گرفت دستش رو کنار برد و ادامه داد:

به زودی میاد تو انگشتت برای همیشه،

لبخند عمیقی به روش زدم..

ودوباره صداش رو شنیدم:

\_مواظب خودت باش،بازم یه برنامه میچینم که ببینمت تا اون لحظه از امانتم نگهداری کن.

فکر به اینکه من رو امانت خودش میدونست خیلی خوشحالم میکرد.دستم رو به سمت دستگیره در بردم:



\_ ممنون بابت امشب، شبخیر...

چشم‌اش رو روی هم گذاشت و با تکون دادن سرش:

\_ شب بخیر عزیزم..

پویان سر کوچه منتظر مونده بود تا وارد خونه شم بعد بره، کلید رو داخل کیفم بیرون آوردم، با باز کردن در دوباره از در خونه فاصله گرفتم و به سمت پویان برگشتم، براش دست تکون دادم، که با زدن یه بوق جوابم رو داد.. از اینکه بازم داشتم ازش جدا میشدم حال خوبی نداشتم همش استرس فردا رو داشتم که دادگاهش بود، هیچ وقت فکر نمی‌کردم که امشب پویان بخواد بهم ابراز علاقه کنه... اما حالا که این اتفاق افتاده زندگیم میتونه سخت تر بشه، چون پویان الان زن داره، یه زن سوری که حاضر نمیشه طلاق بگیره.

توی همین فکر ها بودم که وارد ورودی سالن خونه شدم!

با دیدن خاموش بودن برق خونه تعجب وار به سمت نور کم آباژور رفتم و با شنیدن صدای گریه ی مامان تعجبم چندین برابر شد...

\_ مامان چرا داری گریه میکنی قربونت برم؟

همونطور که گریه میکرد میون گریه هاش و با صدای خش دار شده لب زد:

اردلان....

اردلان...

وقتی اسم اردلان اومد موهای تنم سیخ شد نکنه اتفاقی براش افتاده باشه که معطل نکردم:

\_ مامان جون به لبم کردی چیشده..

همونطور که از گریه هق میزد ادامه داد..

یه ماشین از خدا بی خبر میخواست بابت رو زیر بگیره ....

و دوباره زد زیر گریه دیگه داشتیم میمیردم از استرس کیفم از روی دوشم به زمین افتاد و روی دو زانو جلوی مامان که رو مبل نشسته بود نشستیم :

\_خب مامان بعدش چی شده ???توروخدا داری میترسونیم حالا چرا اسم اردلان رو آوردی مامان بگو توروخدا...

میون هق هق هاش ادامه داد:

که..

که اردلان نداشتن این اتفاق بیوفته و خودش رو جلو بابات انداخته و شروع به گریه کرد..

دیگ واقعا توان نداشتم رو همون دو زانو هم بشینم و رفتم...

بغض شدیدی گلوم رو به بازی گرفت،باور نمی کردم امشب که قشنگ ترین شب عمرم بود به کامم تلخ شده،تلخ تر از زهر ...

قطره اشکی از دوتا چشمم همزمان به پایین اومد و با چونه و لبی لرزون رو به مامان کردم و دستم رو روی زانوش گذاشتم:

\_مام..مامان

مامان بگو که اتفاقی برای اردلان نیوفتاده...با ساکت بودن مامان با صدای بلند داد زدم:

بگو که داداشم حالش خوبه..

مامان بغلش رو برام باز کرد و خودم رو تو بغلش انداختم که ادامه داد:

\_تا الان من بیمارستان بودم ،

بینیش رو بالا کشیدن و با صدای گریه آلود :

چند تا از دنده هاش شکسته !و پاش و گردنشم به شدت آسیب دیده،۵ ساعت اتاق عمل بوده ،بابات حال بدم رو دید نداشت من اونجا بمونم ،فرستادم خونه.

و بازم گریه رو از سر داد..

\_باو..باورم نم ..نمیشه و درحالی که دیگه اون بغض سنگین رو نداشتم و مثل ابر بهار باریدم..

\_مامان کی این کار رو کرده چرا به پلیس مراجعه نمیکنیددد ...داد میزدم و خونه رو تو سرم گرفته بودم از زمین بلند شدم و کیفم رو برداشتم..

\_من...

من میخوام برم بیمارستان تحمل ندارم اینجا بمونم و درحالی که اشکام رو پس میزدم:

\_من باید ببینم اردلان سالمه.!

مامان همونطور که من گریه میکردم و داد میزدم ،اشک هاش عین جوب روان پایین میومدن،از روی مبل بلند شد:

\_من

منم باهات میام...

بدون مخالفتی با مامان راه خروج از خونه رو در پیش گرفتم،به سمت ماشینم رفتم اشکام بی اختیار پایین میومدن،به سمت مامان برگشتم:

\_سویچ..سویچ کوو

داد میزدم دست خودم نبود فکر به اینکه داداشم عزیز تر از جونم روی تخت بیمارستان افتاده به خودیه خود لهم میکرد،

مامانم که درحال پاک کردن اشکاش بود:

\_بگیر سویچ رو آوردمش..

سویچ و از مامان گرفتم و سوار ماشین شدم،

با نشستن تو ماشین همراه با بغض رو به مامان کردم:

\_ کدوم .. کدوم بیمارستانه!!

\_ بریم بیمارستان.....

با دادن آدرس بیمارستان پام رو روی پدال گاز گذاشتم و با بیشترین سرعت حرکت کردم..

حدود چندین دقیقه بعد به بیمارستانی که اردلان توش بود رسیدیم. بدون اینکه منتظر مامانم بمونم از ماشین پیاده شدم و ،شروع به دویدن به سمت بیمارستان کردم. بازم بغضم شکسته بود خودم رو به پذیرش رسوندم:

خا... خانوم پرستار ؛

اردلان بیات .بیات

پرستار که از دیدن حالم جا خورده بود سرش رو داخل رایانه جلوش کرد و شروع ب بالا پایین مریض ها کرد که با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم:

\_ ICU طبقه چهارم

از اینکه مامان زودتر از پرستار جوابم رو داده بود بازم شروع به دویدن کردم ،نمیتونستم تحمل کنم که آسانسور بیاد و به سمت پله ها حرکت کردم، نفس نفس میزدم و اشک میریختم گریه میکردم به حال زندگی، که حق خوشحالی نداشتم، که باید اگه یک ساعت خوشحال میشدم تو ذوقم میخورد، اشکام رو تند تند پس میزدم و از روی پله های دور و دراز بیمارستان بالا میرفتم..

با رسیدن به طبقه ی چهارم و دیدن بابا ته سالن به سمتش رفتم، با دیدنش که داشت از شیشه ی ICU حتما اردلان رو نگاه میکرد به سمتش رفتم.. حالا از دویدن خبری نبود، از گریه هام خبری نبود و کیفم از روی شونم افتاده بود پایین با دست روی زمین میکشیدمش، رد گریه روی صورتم خودنمایی میکرد و چشمای گریونم و حال پریشونم گویای همه چیز بود،! به بابا رسیدم که شکسته شده بود، چقدر بابام پیر نشون میداد :

\_بابا اردلان کو..

داداشم کو

بابا که تا اون لحظه بدون هیچ حرفی به شیشه ی ICU خیره شده بود ،صداش رو شنیدم:

\_اینجاست و کنار رفت روی زمین نشست..

بابا کنار رفت،..

با دیدن مامان که کنارم او مده بود،

با قدم های آروم خودم رو به جای بابا رسوندم،

دستم رو روی شیشه ی ICU قرار دادم و بازم اشکام شروع شد،اصلا نمیتونستم،تحمل نداشتم اردلان رو توی این حال ببینم.با دیدن مونیتورهای کاردیاک قلب،که داشت ضربان های قلب اردلان رو نشون میداد ، با دیدن پالس اکسیمتر،همون گیره ای که ب انگشت اشارش وصل بود و لوله ی ونتیلاتور که داخل دهنش بود دنیا رو سرم خراب شد...

پس حال اردلان خراب بود و مامان چیزی نگفت ،دیگه گریه هام بهم امون ندادن و بدون اختیار اشک میریختم ،دستم رو روی شیشه میکشیدم باهاش حرف میزدم:

\_ اردلان چرا این کار رو کردی،چرا باعث شدی هممون داغون بشیم..

بب ..

تو تازه قبول شدی بری کالیفرنیا ،نمیتونی اینجوری ترکمون کنی ...

اردلان پاشو ببین منم مثل تو بورسیه لندن گرفتم پاشووو...پاشو مسخرم کن مثل همیشه،پاشو بگو داری جک میگی تو کجا و پزشکی کجا..

پاشووو اردلان..

داد میزدم بی مهابا داد میزدم که بابا و مامان هم همراه من گریه میکردن و صدای سه نفرمون فضای مراقبت های ویژه رو پر کرده بود....

با شنیدن صدای پرستار دستم از روی شیشه لیز خورد پایین..

\_ اینجا چخبره پاشید برید از اینجا بیمارستان رو توی سرتون گرفتید،

تحمل نداشتم کسی توی این موقعیت بهم بگه چی کنم چی نکنم داد زدم:

\_ داداشم اونجا خابیده، داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه بعد تو انتظار داری اینجارو تو سرم نگیرم و بازم گریه های با صدام شروع شدن، پرستار که دید حالمون خراب تر از اون چیزیه که فکر میکنه با زیر دستی که تو دستش بود و چند برگه داخل ICU شد و شروع به نوشتن موقعیت اردلان کرد چونم میلرزید که با بیرون اومدم پرستار به سمتش راه افتادم:

و با گریه لب زدم

\_ خانوم پرستار بگو چپشده حال داداشم چطوره؟؟

\_ یه تای ابروش رو بالا انداخت و به برگه های داخل دستش نگاهی انداخت و بعد به من نگاه کرد:

\_ ضربه مغزی شده، براش دعا کنید،...

با حرفی که زد یه آن گریم بند اومد، با صورتی رنگ پریده ادامه دادم:

\_ چه .. چی؟؟

و باشنیدن صدای دوبارش:

\_ فقط دعا کنید... و از کنارم گذشت و رفت .

داشتم از حال میرفتم همونطور که سر پا ایستاده بودم به زمین فرود اومدم..

که مامان به سمتم بدو کرد و با گریه:

\_ بلند شو رها

همونطور که به دیوار رو به روم بدون هیچ عکس العملی با لبای خشک شده زل زده بودم، آروم لب زدم:

\_ چرا بهم نگفتی مامان،؟؟؟

چرا دروغ گفتی؟؟

و با دوتا دستام تو سرم کوبیدم..

مامان بدون اینکه جوابی بهم بده گریه میکرد، بابا هم حال و روزی بهتر از من و مامان نداشت که با شنیدن صدای گوشیم،

مامان از توی کیفم بیرونش آورد و روبه روم گرفت، با چشمای پر از حلقه ی اشک به صفحه گوشی نگاه کردم، شماره ناشناس بود که کنجاو شدم و گزینه ی وصل تماس رو با انگشتی لرزون وصل کردم:

\_ا...!

الو

با شنیدن صدای زنونه ای بیشتر توجهم جلب شد!

\_چطور بود؟؟

زبونم رو روی لبای خشکیدم کشیدم و جواب دادم:

\_متوجه نمیشم، شما؟؟

\_امیدوارم دلیل محکمی باشه تا دست از سر پویان برداری!!

عصبانی شدم که داد زدم، قبل از اینکه بخوام چیزی بگم،

\_سات...!

ساتین

صدای کزای و زشتش و قهقه هاش داخل گوشم پیچید:

\_ افرین دختر خوب،خوبه که شناختی!

ساکت شده بودم فقط میخاستم بشنوم چی میخواد بگه که دوباره صداش رو شنیدم،  
همونطور که میخندید ادامه داد:

اتفاقی که برای برادرت افتاد خوب بود!؟

شاید کنجاو باشی کار کی بوده ،میخوام بهت بگم که کار من بوده..

با حرفی که زد بدون اینکه کنترلی روی کلماتم داشته باشم داد زدم:

\_ آشغال هرزه،از خدا بی خبر چطور دلت اومده داداشم رو هدف قرار بدی ،هدف  
تو منم نه داداشم عوضی!

با حرفای که میزدم مامانم تعجب وار با چشمای اشکی بهم زل زده بود،  
که دوباره ادامه داد:

\_ اشتباه نکن دختر خوب،هدف من نه توی نه برادر رو تخت بیمارستان خوابیدت،

هدف من تنها پویانه ،دوباره خندید!دوباره صدای خنده های نحشش رو شنیدم...:

این کار رو کردم تا بفهمی اگه حتی یک قدم به پویان نزدیک بشی،کاری میکنم که  
تا عمر داری عزا دار عزیزانت باشی،!

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد،

\_ تو یه حیوونی

بازم خندید و ادامه داد:

\_ اگه دلت خنک میشه هرچی میخوای بهم بگو،.

این یه اخطار کوچیک بود ،میتونستم همون لحظه برادرت رو به شکل دیگه ای  
بفرستم اون دنیا،گرچه هدف من پدرت بوده!

داد زدم و با بغض،:



\_ لال شو عوضی به خانوادم نزدیک نشو!

دوباره صداش رو شنیدم

\_ خب حالا این اتفاق افتاد و یه جورایی برات گوش مالی شد، اگه میخای اتفاق ناگوار  
دیگه ای برات نیوفته، باید کمک کنی؟؟

وای چی داشت میگفت میخواست کمکش کنم دیگ مغزم ارور داده بود که از ترس  
اینکه کاری نکنه بزاز دهنم رو با سر و صدا پایین فرستادم لب زدم:  
\_ چیکار باید بکنم..

صدای نفرت انگیزش رو شنیدم:

\_ همین حالا به پویان زنگ میزنی و میگی دادگاه فردا رو به هم بزنه، ازش میخوای  
پا توی دادگاه نزاره،...  
و ادامه داد:

\_ بهش بگو که دوستش نداری و از زندگیت بره بیرون،

و بدون مکث صداش شنیده شد:

امیدوارم عاقلانه عمل کنی، و پیش پلیس هم نری که این دفعه یه نفر دیگ مورد  
هدف...

\_ ساکت شو..

میلرزیدم... پاهام میلرزید... دستم میلرزید.. صدام میلرزید...

کافیه اسم خانوادم رو به زبون نیار آشغال....

خندید،:

\_ خیلی خب میخواستم بهت اصلاح بدم کار درست رو انجام بده وگرنه اتفاقات بدتری  
برات میوفته، پویان رو پس بزن و با آرامش زندگی کن...

اگه بخوای دوباره به پویان نزدیک بشی قلب پویان رو نشونه میگیرم و جنازش رو تحویل میدم!!

با شنیدن بوق ممتد گوشی ،

گوشی از دستم لیز خورد و به زمین افتاد..

مامان و بابا دوتایشون کنارم بودن و همش میپرسیدن چی شده؟؟ کی بود؟؟

که رو بهشون کردم و با بغض گلوم :

\_ کار ساتین بهرامی بوده،ضربه مغزی شدن اردلان کار اون پلید بوده...

بابا که عصبانی شده بود سریع از جاش بلند شد و چند قدم برداشت،:

\_ میرم شکایت میکنم.

از جام بلند شدم و با صدای پر از لرزش ادامه دادم:

\_ نه بابا این کار رو نکن!

صدای مامان رو شنیدم:

رها حالت خوبه چرا این کار رو نکنه،و با گریه لب زد:

\_ پسرم اون گوشه بدون هیچ حرکتی افتاده رو تخت بیمارستان ،بعد تو میخوای بابات

این کار رو نکنه،میخای بزاری مجرم آزادانه بگرده...

به راه روی بیمارستان نگاه کردم و از روی زمین بلند شدم...

\_ تقصیر منه!!

حال بد اردلان تقصیر منه!

مقصر همه چیز منم...

بابا به سمتم اومد:

\_ رها چرا تو مقصری این چه حرفیه میزنی!

با نوک انگشتام اشک هام رو کنار زدم،!

و همه چیو برای دوتاشون توضیح دادم!!

که بابا به دیوار تکیش رو داد:

\_ اشتباه کردی رها اشتباه... که وارد رابطه با یه مرد زن دار شدی...

چشمام رو باز و بسته کردم:

\_ ولی بابا اون فقط سوری...

کافیه رها...

هرکاری دختر بهرامی ازت خواسته انجام بده، پا تو کفشش نکن، و با کمی مکث:

تا خانوادت رو به باد ندادی...

#پویان

هنوز دو ساعت نشده بود که از پیشه رها برگشته بودم رو تخت خابم لم داده بودم و خرسند بودم از اینکه امشب تونستم حرف دلم رو به رها بزنم، از اینکه اونم من رو دوست داشت خوشحال بودم همیشه فکر به اینکه یه روز از علاقم به رها بگم و پسم بزنه دیوونه میشدم! خداروشکر کردم، و نفس عمیقی کشیدم..

رو پهلوی راست دراز کشیدم و چشمام رو آرام بستم!

هنوز نیم ساعت از بستن چشمام نگذشته بود که گوشیم به صدا دراومد...

چشمام رو باز کردم و گوشیم رو از زیر بالش بیرون کشیدم،

با دیدن اسم رها ذوق زده بدون معطلی جوابش رو دادم:

\_ الو عزیزم، چقد زود دلت برام تنگ شد و به خنده افتادم...

صدای نفس عمیق رها رو شنیدم و همچنین سکوتش رو که دوباره صداش زدم:

\_ الو رها پشت خطی؟؟

\_ آره

از اینکه بدون سلام داشت میگفت آره برام خیلی عجیب بود، استرس به جونم رخنه کرد، که زودتر از هر چیزی ادامه دادم:

\_ رها چیزی شده چرا ساکت شدی!!!؟؟

جملش رو ازش شنیدم و داغون شدم، قلبم به معنای واقعی شکست، صداش رو شنیدم:

\_ پویان دیگه نمیخوام ببینمت، منو تو

با صدای بلند بهش توپیدم:

\_ منو تو چی رها، ها

صداش رو شنیدم:

\_ منو تو به هیچ عنوان به درد همه نمیخوریم، و نمیتونیم باهم باشیم...

پوزخندی زدم باورم نمیشد، همین امشب از عشقمون به هم اعتراف کرده بودیم، همین یک ساعت پیش کنار هم دیگه بودیم، هیچ چیزی نمیفهمیدم از حرفاش که گفتم:

\_ رها نمیفهمم چی داری میگی!

چرا نمیتونیم باهم باشیم برای چی!!

\_ صدای ضعیف شده و نازکش دوباره تو گوشیم پیچید، انگاری غم تو صداش جا ساز شده بود:

\_ پویان دلیلش رو خوب میدونی خودت، تو زن داری، به هیچ عنوان نباید بری دادگاه برای طلاقش و الی کارخونه و شرکت بازم ورشکست میشه!!

داد زدم:

\_به درک که همه چی نابود میشه، لعنتی من عاشقتم، حداقل میزاشتی ۲۴ ساعت از اعترافم بهت بگذره بعد چرا با من این کار رو میکنی؟؟

بازم صداش رو شنیدم که مسر به جدایی بود:

\_به هرحال من حرفام رو بهت زدم، عشق ما یه اشتباهه که راه به هیچ جا نمیبیره، دیگ نمیخوام سر راهم سبز بشی، فقط همینطور که برای نجات شرکت و کارخونه ی بابام مجبور به این ازدواج سوری شدی، طلاقش نده و بزار ثروت چندین سالمون بمونه !!

خندیدم!! از درد خندیدم!! از سر حرص خندیدم:

\_پس تو پول پرستی، پس تو میخوای بخاطر شرکت و کارخونه، رو دل من و خودت پا بزاری تو...

نزاشت حرفم رو بزخم و میون حرفم پرید:

\_اره همینطور،،،

لطفا دیگه به زنگ نزن و به دیدنم نیا، راه من و تو از هم جداست!!

حتی نزاشت دیگه حرفی بزخم که با بوق های پشت سر هم گوشی روبه رو شدم...

#رها

روی زمین سرد بیمارستان نشستم،!

قلبم یخ زده بود از بی مهری که به پویان کردم،!

از خودم متنفر شدم، که راه رو برای ساتین آشغال باز کردم و عشقم رو دستی بهش تقدیم کردم...

نمیدونم تونسته بودم خوب نقش بازی کنم یا نه حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم با بغضی که تو گلوم داشتم، نمیخواستم زره ای بفهمه که مجبور به زدن اون حرف ها شدم..

فکر به اینکه این دفعه بخوام شاهد به بیمارستان اومدن پویان بشم آسمون رو سرم خراب میشد،،

چطور میتونست بگه پویان رو میکشه ،درحالی که داشت براش له له میزد...

نه این نمیتونست عشق باشه ساتین چشمش دنبال پول پویان بود

من از پویان دوری میکنم و زندگی همه رو نجات میدم!

آره من خودم رو قربانی این جدال میکنم! دلم رو سرکوب میکنم، اما نمیزارم دیگه اتفاقی برای عزیزانم و پویان بیوفته!!

از روی زمین بلند شدم بازم خودم رو به شیشه ی ICU رسوندم،

مامان روی صندلی های داخل راه رو نشسته بود و سرش رو بین دستاش قرار داده بود که صدای بابا رو شنیدم:

\_ بهش گفتی؟

بدون جواب دیگه ای ،با گفتن آره بسنده کردم، و دوباره به اردلان داخل اون اتاق کزای نگاه انداختم..

\_ رها میتونی با مامانت برید خونه من کنار اردلان میمونم ،برید خسته ای

درحالی که پیشونیم رو به شیشه ی اتاق چسبونده بودم و به اردلان زل زده بودم ،لب زدم:

\_ من همین جا میمونم شما برید خونه...

\_ لج نکن رها خدای نکرده توام مریض میشی اینجا بمونی بدون آب و غذا...

لبخند کجی رو صورتم نشست:

\_ من آب و غذا بخورم، بعد اردلان اون تو لحظه شماری کنه برای زنده موندن،  
نه من هیچی نمیخورم تا اردلان به هوش نیاد..

بابا رفت کنار مامان و انگار یه چیزای به هم گفتن که گوشام اصلا حال شنیدن نداشتن  
ببینم چی میگن که بابا دوباره به سمت برگشت:

\_ خیلی خب تو و مادرت اینجا بمونید فردا صبح میام شما برید خونه..

با سر تأیید کردم و بابا با خداحافظی از مامان محل مراقبت های ویژه رو ترک کرد  
و رفت...

بعد از رفتن بابا رفتم و کنار مامان نشستم..

درحالی که با یه دستم دستشو گرفته بودم، با دست آزاد دیگم نوازش وار پشتش  
میکشیدم:

\_ مامان نگران نباش اردلان به هوش میاد، نمیتونه مارو ترک کنه قلبش مقاومت  
میکنه،

همونطور که بینش رو بالا میکشید و اشکاش رو پاک میکرد دستش رو دور گردنم  
انداخت و سرم رو روی سینهش قرار داد و دوتای چشمامون رو روی هم گذاشتیم...

#ساتین

\_ ساتین نباید این کار رو میکردی، پسر بیات گناهی نداشت این وسط..

پوزخندی بهش زدم و به سمت پنجره ی اتاقم رفتم پرده رو کنار زدم از بالا نگاهی  
به کوچه انداختم هنوز کسیو که برای زیر گرفتن پدر و برادر رها فرستاده بودم  
برنگشته بود و منتظر بودم که بیاد و پول خوبی بهش بدم بره و گور و گم بشه... که  
رو به بابام کردم:

\_ اتفاقاً بهترین کار رو انجام دادم، ی گوش مالی حسابی به اون دختره رها دادم تا  
پاش رو از زندگی پویان بیرون بکشه، لطفا دخالت نکن بابا!

\_ ساتین اگه بفهمن کار تو بوده...

وسط حرفش پریدم،

\_ فهمیدن

\_ چی داری میگی؟؟ چطور فهمیدن، پس باید منتظر باشی بیان و دستگیرت کنن!!

بازم از همون پوزخند های مخصوص خودم به روش زدم،

\_ نه پدر من طوری برنامه‌ریزی کردم که رها بیات دست از پا خطا کنه کل  
خانوادش، و با یکم مکث

و پویان رو از دست میده!!

بهش گفتم سراغ پلیس بره کارش تمومه!!

من فکر همه جاشو کردم هیچ غلطی نمیتونه انجام بده...

چنگیز درحالی که داشت داخل اتاقش قدم میزد به سمت اومد،

\_ فکر نمی‌کردم، انقدر پلید بشی،

خوبه خوشم اومد، پس میتونم روت حساب کنم!

دستم رو به سینم زدم و به دیوار تکیه دادم:

\_ دست پرورده شمام دیگه..

دستی داخل سرش کشید که از بودن یک تار مو داخل سرش بی نصیب شده بود:

\_ خیلی خب، پس خودت ردیف کن کار هارو،

فردا دادگاه داری؟؟

خندیدم و شاداب رو بهش کردم:



\_ آره فردا یه دادگاه بی نتیجه خواهیم داشت، پویان باید بفهمه که نمیتونه من رو طلاق بده، تا الان هم باید رها بهش گفته باشه نمیخواد باهاش بمونه چی از این بهتر، میتونیم دوتای باهم بریم لندن و برای همیشه اونجا زندگی کنیم...

با بیرون رفتن چنگیز از اتاقم با دیدن مامانم پشت در چشمام باز شد و یه تار ابروم رو بالا انداختم:

\_ اینجا چیکار میکنی مامان، فال گوش و ایستادی!!

درحالی که پلکاش میلرزید دستش رو بالا برد یه سیلی تو صورتم خابوند، از کاری که کرد خیلی عصبانی شدم، بازم جای زخم تو دهنی که پویان بهم زده بود باز شد، انگشتم رو گوشه ی لبم کشیدم و خون قرمز رنگ رو با انگشتم پاک کردم و بهش نگاه کردم، و لبخند کجی به مامان زدم.

درحالی دورش میچرخیدم:

\_ آفرین مامان، آفرین

حالا دست رو ساتینت بلند میکنی؟؟

منتظر و با چشمای خشمگین بهش زل زده بودم که صداش رو شنیدم،

\_ ساتین من قاتل نبود! تو قاتل شدی تو ...

تو نمیتونی دختر من باشی..

نزدیک تر بهش شدم و تو چشماش زل زدم:

\_ اولاً آره من دختر همچین مادری نمیتونم باشم، سرت رو عین کبک زیر برف کردی و ادعای آدم خوبات میشه، دوما قبل از اینکه بخوای اسم قاتل رو روم بزاری، اول مطمئن شو که طرف زندست یا مرده،

متأسفانه، پسر بیات هنوز زندست، و یا شایدم داره نفس های آخرش رو میکشه، اما مطمئن شو اگه بازم بمیره، من کبکم نمیگزه..

چون هیچ کس نمیتونه از من شکایت کنه یعنی از روی کره ی زمین محوش میکنم...  
و درحالی که دستام رو به سینه زده بودم پایین آوردم دستامو و به علامت تهدید وار  
جلوش قرار دادم:

حالا هم شتر دیدی ندیدی مامان،

و الی نسبت مادر دختری که باهم داریم رو فراموش میکنم...

سرش رو تاسف بار برام تکون داد:

\_خوبه بیا منم بکش، اصلا تعارف نداشته باش.

\_اگه قرار باشه پویان رو از دست بدم این کار رو میکنم...

و بدون حرف دیگه ای از کنارش گذاشتم و وارد اتاقم شدم..

با دیدن گوشیم که روی ویبره بود و میز آرایشم رو به لرز در آورده بود  
برداشتمش، سامان بود

همون کسی بود که اجیرش کرده بودم،

فهمیدم پایینه و با برداشتن ۱۰ میلیون تومن اتاقم رو ترک کردم.

رفتم و در رو باز کردم،

\_آجی پولمون رو که آوردی، جوری براتون زدمش که این دنیا رو وداع بگه، حالا  
چقدر سهمون میشه؟؟

۱۰ میلیون رو به سمتش گرفتم:

بگیر ۱۰ تاس.

پول رو بوسید و به پیشونیش زد.

قربون دستتون!!

یه قدم به سمتش رفتم:

\_ در ضمن ی مدت گور و گم شو آفتابی نشو این دور و بر ،شمارتم در دسترس  
بمونه کاری باهات داشته باشم اطلاع بدم...

دستش رو روی چشمش گذاشت:

\_ به روی چشم آجی ما رفتیم...

\_ برو

با رفتن سامان داخل حیاط شدم. با دیدن پنجره ی اتاق مامان ،که پرده رو کنار زده  
بود به پایین نگاه میکرد! این روزا انقدر روی مخم راه میکرد، که راضی بودم از سر  
راهم برش دارم اما سر راهم قرار نگیره..

بدون توجه به نگاهش به سمت خونه رفتم و وارد خونه شدم...

#پویان

ساعت ۱۰ صبح بود حالم اصلا خوب نبود با برداشتن برگه های ازدواج سوری از  
اتاق خارج شدم امروز باید ساتین رو طلاق میدادم، اصلا حرف های رها تو کتم  
نمیرفت..

با شنیدن صدای مامان پشت سرم به سمتش برگشتم.

\_ داری میری برای طلاق ساتین؟؟

\_ آره مشکلیه!

\_ مشکلت اینه که تو داری تمام ثروت منو به باد میدی!!

با شنیدن صدای بابا نگاهم به سمتش چرخید!

نگاهی به چپ و راست انداختم:

\_ شما نگران ثروتتون نباشید ، فکر اونجاهاشم میکنم، اما نمیزارم یک ثانیه دیگه ساتین  
زنم بمونه..

مامان که تا اون لحظه ساکت شده بود،

\_کاش هیچ وقت همچین پسری بزرگ نمیکردم که بخاطر یه دختر غریبه زندگی پدرش رو به باد بده!

دیگه داشت اعصابم رو باز به هم میریخت که رو بهش توپیدم:

\_بسته مامان دست بردار، هیچ اتفاقی برای زندگی و ثروت بابام نمیوفته، امیدوارم درک کنی که من به این دختر هیچ علاقه ای ندارم.

این دفعه بابا بود که صحبت میکرد:

\_تو بزرگ شدی پویان مطمئنم کاری نمیکنی که زحمت های چندین و چند سالم رو به باد بدی،

صدای بلند مامان رو شنیدم:

\_محمد تو داری اختیار طلاق بهش میدی تو ناسلامتی پدرشی باید از این کار منعش کنی...

همینطور داشت ادامه میداد، که گزاشتم و از کنارشون رفتم. صداش رو میشنیدم که همش صدام میزد:

\_پویان

پویان و ایستا

بدون توجه بهش خونه رو ترک کردم و به سمت ماشینم قدم برداشتم...

بدون معطلی ماشین رو روشن کردم و به سمت دادگاهی که با ساتین قرار داشتیم حرکت کردم..

هنوز تعجب از حرفای رها داخل مغزم مونده بود، هنوز نتونسته بودم هضمش کنم، اینکه نبینمش و دست از سرش بردارم، حالا که از علاقم بهش گفتم دیگ عمرا بتونم ولش کنم..

به دادگاه رسیدم یه جای پارک برای ماشین پیدا کردم و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم..

به سمت داخل راه افتادم. ساتین و بهرامی روی نیمکت های داخل سالن نشسته بودن، و دوتاشون بهم چشم دوخته بودن، بدون اینکه توجهی بهش داشته باشم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و شماره ی سعید رو گرفتم.. بعد از خوردن چند بوق گوشیش رو جواب داد:

\_ الو، سعید کجای من دادگاهم زودتر خودت رو برسون الان نوبت ما میشه که بریم داخل..

\_ سلام پویان، نزدیک دادگاهم دارم میام

\_ خیلی خب فعلا..

گوشی رو قطع کردم و منتظر سعید نشستم.

نگاه سنگین ساتین رو همش روی خودم احساس میکردم، حدود یک ربع بعد سعید اومد بعد از سلام و احوال پرسی کنارم نشست،

\_ داداش مطمئنی میخوای طلاقش بدی؟؟

ابروم رو بالا دادم:

\_ به نظرت اگه مطمئن نبودم، الان اینجا بودم؟؟

قانع شده سری تکون داد و دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد..

ساتین از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد :

\_ پویان باید باهات صحبت کنم!

\_ بدون اینکه نگاهی بهش بندازم :

\_ من حرفی با تو ندارم،

\_ اما اگه نیای به ضررت میشه..!

نگاهی به سعید انداختم که با چشم و ابرو بهم میفهموند که پاشم برم، میخواستم بدونم  
چی میخواد بگه که اگه نرم به ضررم میشه از روی صندلی بلند شدم:  
بازم بدون حتی نیم نگاهی بهش از جام بلند شدم و به سمت بیرون از دادگاه حرکت  
کردم..

بیرون رفتم و روی پله های ورودی دادگاه ایستادم، دستام رو داخل جیب شلوارم  
کردم و به رو به رو خیره شدم،  
با شنیدن صدای پای ساتین پشت سرم:

\_ بگو چی میخوای بگی، الان وقت دادگاه میرسه،!

جلوم او مد و دستاش رو کف مانند به هم کوبید:

\_ ببین پویان، تو همین الان میخوای وارد اون اتاق قاضی بشی و همه چیز رو  
بگی، میخوای بگی ما سوری ازدواج کردیم، شواهد و شاهدت هم آوردی، اما قبلش  
باید روشنت کنم...

از طرز صحبت کردنش کلافه شدم، که داد نه چندان بلندی کشیدم:

\_ زود باش حرفتو بزن

نفسی با صدای بلند کشید و جدی زل زد بهم:

\_ اگه میخای پات رو توی اون اتاق بزاری و من رو طلاق بدی باید از عواقبش هم  
بی خبر نمونی!!

پوزخندی بهش زدم؛

\_ اگه عواقبش ورشکستگیه، شرکته فکر اونجاش رو میکنم، از اولش هم اشتباه بود که  
با تو این عقد سوری رو انجام بدم... و بدون معطلی راه ورود به دادگاه رو در پیش  
گرفتم..

با شنیدن صداش همونجا سر جام ایستادم..

\_ هه شرکت ...

عواقبش میتونه رها باشه..

اسم رها که اومد فوراً به سمتش برگشتم:

\_ اسم رها رو به زبونت نیار، این موضوع هیچ ربطی به رها نداره.

لبخند زشتش به لب هاش اومد و دوباره حالت صورتش جدی و وحشی شد:

\_ اگه بخای پات رو توی اون اتاق بزاری حتی نمیزارم مهر طلاق خشک بشه، داغ رها رو به دلت میزارم، اگه برات مهم نیست زود باش منو طلاق بده. اما اگه برات مهمه بدون که داری میری که رها رو به کشتن بدی!

و دستاشو تو هوا چرخوند و ادامه داد:

\_ تصمیم با خودت هرکدوم رو میخوای انتخاب کن! اما فکر نکنم بچه باشی و جون رها برات بی ارزش باشه...

دستام لرزش شدیدی پیدا کرده بود و کلافه دستی بین موهام کشیدم، اگه ساتین رو طلاق نمی‌دادم دیگه هیچ وقت نمیتونستم با رها باشم!

ولی اگه طلاقش بدم و بلای سر رها بیاد هیچ وقت خودم رو نمیبخشم، یه آن یه جرقه تو سرم زد که رو به ساتین کردم،

نکنه توی پلید رها رو تهدید کردی و بعدش مجبور شده برا همیشه منو ول کنه زود باش بگو عوضی!!!

اومد و نزدیکم شد:

\_ اوه اوه

تند نرو پیاده شو باهم بریم، من همچین کاری نکردم، هه

و یه تایی ابروش رو بالا داد:

پس رها تورو نمیخواد و تو براش له له میزنی،!

دیگه داشت حرصیم میکرد دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد که دستم رو بالا بردم میخواستم تو صورتت بخابونم که صدای بهرامی همه چیز رو به هم ریخت!  
\_ دست رو ساتین بالا کردی نکردی، آگه زندگیه اون دختر بیات برات مهمه کاری نکن که، ساتین دست به کار شه!

دیگه نای سر پا ایستادن نداشتم، هر لحظه ممکن بود زمین بخورم، احساس میکردم جلو چشمم تار شده و سرم گیج میرفت با حالتی درمونده نگاهی به بهرامی و بعد به ساتین انداختم:

\_ چیکار باید بکنم!؟

لبخند شیطانی به لب های دو نفرشون اومد و ساتین ادامه داد:

\_ پس سر عقل اومدی،

\_ همین الان پا میشی میری پیش قاضی و درخواست طلاق رو پس میگیری راجب بقیه ی کار های هم که باید بکنی بهت میگم!!  
نگاه نفرت انگیزم رو تو صورتت انداختم:

\_ یه روز از این کارات پشیمون میشی ساتین، پشیمون میشی که وادارم به کارای غیر قانونیت کردی...

و دیگه پیششون نمودم و خودم رو به داخل دادگاه رسوندم.

#رها

صبح شده بود و من و مامان همونطور که دیشب سر روی شونه های هم گذاشته بودیم به خواب عمیقی فرو رفتیم،

حالا من با صدای پیچ بیمارستان بیدار شدم، مامان هم همونطور خوابیده بود و سرش رو به پشته صندلی تیکه داده بود... سراسیمه خودم رو به شیشه ی اتاق اردلان



رسوندم، هنوز همونطور روی تخت خابیده بود بدون هیچ حرکتی، میخواستم برم داخل و باهاش حرف بزنم به سمت یکی از پرستار های بخش رفتم و ازشون اجازه خواستم که برم داخل..

خداروشکر این اجازه رو بهم دادن.

با پوشیدن لباس های مخصوص بخش مراقب های ویژه آروم وارد اتاق شدم، دیدن اردلان تو اون وضع، حال رو آشفته میکرد، بازم بغض لعنتی به گلوم هجوم آورد دیدن سرو کلش که همه باند پیچی بود چونم رو به لرزش در میاورد... نزدیکش رفتم و دستاش رو تو دستام گرفتم:

\_ اردلان داداش چرا میخوای اینطوری اذیتمون کنی!

ببین بابا و مامان چقدر از غمت داغونن، چند قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین اومد و لبم رو به دندون گرفتم و ادامه دادم:

قسم میخورم انتقامت رو از خانواده ی بهرامی بگیرم، همونطور که تورو راهی این تخت و دم و دستگاه کردن، به خاک سیاه مینشونمشون...

فقط تو خوب شو

داداشم خوب شو تا انتقامت رو از این عوضی ها بگیرم و تو نگاه کنی و لذت ببری.. همینطور داشتتم حرف میزدم و گریه میکردم که یه آن با صدای جیغ مونیتور و صاف شدن خط هاش قلبم شروع به تپیدن کرد..

با ترس دستای اردلان که تو دستم بود رو رها کردم و دویدم به سمت پرستارا، داد زدم:

\_ پرستار، پرستار

دکتر دکتر داداشم تورو خدا برید یه کاری کنید،

تیم پزشکی و پرستارها همشون ریختن داخل اتاق اردلان شروع کرد به شوک دادن بهش، هر دفعه که اردلان از روی تخت بالا می‌پرید و بازم روی تخت می‌افتاد له میشدم، مامان هم که با اون سرو صداها از خواب بیدار شده بود بازم گریه و زاری رو از سر داده بود، دستام رو، رو به آسمون گرفتم و داد زدم خدایا اردلان رو بهمون برگردون!!!

توی همین هین دکتری از اتاق بیرون اومد، و دست به جیب رو به من و مامان کرد و ادامه داد:

\_ خدارو شکر به خیر گذشت،

یک لحظه ایست قلبی رخ داده که زودتر بهش رسیدیم!

سعی کنید وارد اتاق نشید و گریه کنید، چون بیمار می‌فهمه و حس می‌کنه!!

خوشحال شده از اینکه دوباره قلب داداشم داشت منظم خط میکشید بازم بهش زل زدم،

پس اردلان از حرفای که می‌زدم ناراحت میشد وای خدا..

دیگ صبرم کم شده بود و با دستم به شیشه ی ICU ضربه می‌زدم...

با اومدن بابا به سمتش برگشتم و خودم رو محکم تو بغلش انداختم و زار زدم:

\_ بابا بگو که اردلان خوب میشه

بابا نوازش وار دستش رو روی سرم میکشید و با صدای گرفته و غمگین در جوابم:

\_ خوب میشه بابا جان خوب میشه! امیدمون باید به خدا باشه...

#پویان

امروز یک هفته از روز دادگاه گذشته بود، من تسلیم ساتین شدم، تسلیمش شدم برای نجات جون رها میدونستم ساتین انقدر جونور هست که هر کاری بگه از دستش بر میاد،

با شنیدن صدای مامانم از فکر بیرون اومدم:

\_پویان تو هنوز حاضر نشدی، تا یک ساعت دیگه باید خونه ی ساتین اینا باشیم!\_  
\_الان آماده میشم..

از اون روزی که از دادگاه برگشتم و قضیه رو به مامان گفتم، کبکش خروس میخونه اما بهش نگفتم ساتین مجبورم به اینکار کرده چون ساتین با یاغی گری هاش ازم خواست چیزی به کسی نگم و وانمود کنم رها منو پس زده...  
تا چند روز دیگ باید میرفتیم لندن،

با دو خانواده هم صحبت کردم و از شون خواستم فقط یه مراسم کوچیک بگیرن، فکر به اینکه رها عروسم نباشه نابودم میکرد اما باید میساختم، من باید حرص انتقام از ساتین رو تو دلم پرورش بدم!  
با اومدن بابا از روی مبل بلند شدم:

\_به به شیر پسر خودم حالت چطوره آماده ای؟

رو بهش کردم و با دادن سلام:

\_بله آمادم بریم..

من و بابا جلوتر از مامان و آنیتا راه افتادیم به سمت ماشین، پنج دقیقه بعد راه افتادیم به سمت خونه ی بهرامی..

حدود یک ساعت توی ترافیک نه چندان سنگین و موندیم و بعدش به در خونشون رسیدیم.

زنگ آیفون رو فشوردیم و با باز شدن در همگی وارد حیاطش شدیم..

بهرامی بیرون اومد و شروع به احوال پرسی کرد.

به من که رسیدن لب زد:

\_\_ به آقا دامادمون حالت چطوره، و دستش رو برام دراز کرد

دلم میخواست محکم بکوبم تو دهنش دلم میخواست با مشت له و لوردش کنم اما نمیشد  
گیر بودم، عین یه نفر که توی یه باتلاق گیر میکنه، گیر بودم، گیر بهرامی و ساتین.

به هر حال بدون اشتیاق دستم رو تو دستش گذاشتم و چند ثانیه بعد وارد خونه شدیم..

ساتین سر تا پا سفید پوشیده بود، انگار توهم عروس بودن زود به سرش زده بود

نیم ساعتی میشد که نشسته بودیم که بهرامی سر حرف رو باز کرد:

\_\_ خب میخوایید عروسی رو تو باغ بگیرید دیگه؟

و نگاهش بین من و بابا در حال گذر بود

بدون اینکه بزارم بابا جوابی بده رو بهش کردم :

\_\_ همونطور که اولم بهتون گفتم نباید شلوغ برگزار بشه ما باید هرچه زودتر برگردیم  
لندن و صاحب سهام بمونیم.

ساتین که با انگشتر داخل دستش بازی میکرد رو به همه گفت:

\_\_ من یه باغ ترتیب دیدم میتونه مناسب باشه و البته باب میل پویان جان...

از طرز صحبتاش حالم به هم میخورد ساتین یه خلاف کار بود درست عین چنگیز...

بخاطر همین خودم رو کنترل کردم دستی بین موهام کشیدم:

\_\_ خیلی خب اگه میدونی مناسبه رزروش کن..

لبخند گله گشادی به روم زد:

\_\_ حتما...

تا ساعت ۱۲ خونه ی بهرامی موندیم و قول قرار های عروسی گذاشته شد.. برنامه این بود که تا یک هفته دیگه عروسی برگزار بشه و ما زندگی مشترکمون رو توی لندن شروع کنیم..

ساتین خودش از جلو در لندن یه مبله خریده بود و ازم خواسته بود هیچ وسیله ای خریداری نکنم... تا یک هفته دیگه من باید زیر یه سقف با یه جونور میموندم و برای همیشه رها از دستم میرفت... هیچ خبری ازش نداشتم از اون شب که ازم خواسته بود دست از سرش بردارم، چند بار گوشیش رو گرفته بودم، اما همیشه اپراتور میگفت که دستگاهش خاموشه!!!

دیگه نمیخواستم از نرگس کمکی بگیرم، حتی اگه نرگس هم کمک میکرد وضع هیچ تعقیری پیدا نمیکرد، من دیگه توی دام ساتین و بهرامی بودم که هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم.. اما به موقعش زهر انتقام رو به این دختر و مرد میریختم..

\_پویان این چطوره بهم میاد؟؟

با شنیدن صدای ساتین که داخل اتاق پورو بود و یه لباس خواب شب پوشیده بود و ازم نظر میخواست به سمتش چرخیدم و از فکر بیرون اومدم، نمیخواستم نگاهش کنم همونطور که سرم رو پایین انداخته بودم و به کفشاش زل زده بودم، لب زدم:

\_خوبه عوض کن بیا بیرون...

معلوم بود و ا رفت، که دوباره صداش رو شنیدم:

اصلا یه نگاه بهم انداختی که همینجوری میگی خوبه، دستش رو به در کوبید و ادامه داد:

\_پویان منو تو مدت هاست به همدیگه محرمیم، چرا نمیخوای برای یک بارم که شده یه نگاه بهم بندازی، خستم کردی..

این دفعه نگاه صورتش کردم و ادامه دادم:

\_خودت میدونستی زندگی با من این عواقب ها هم داره خودت قبول کردی، پس حالا هم لباسات رو بپوش و بیا بیرون که اصلا حوصله ی این جینگولک بازی هارو ندارم...

#ساتین

بازم ازم رو برگردوند.اگه اون دختر لا ابالی بود حتما نگاهش میکرد گوله گوله برایش نظر میفرستاد..اما من مسر میمونم و پویان رو رام خودم میکنم،با هر رفتارش قلبم میشکست اما ناامید نمیشم ادامه میدم تا به هدفم برسم،وقتی ازش بچه دار بشم دیگه برای همیشه مال من میمونه و اون دختره رها از فکر و ذهنش پاک میشه..

#رها

حدود ده روز میشد که اردلان به کما رفته بود،بدون هیچ حرکتی بدون هیچ علائمی دکترش میگفت ممکنه ماه ها توی همین حالت بمونه،

زندگیم جهنم بود،نبود پویان،درحالی که هنوز تازه عشقمون رو به همدیگه ابراز کردیم،دفتر عشقمون بسته شد...

کم رنگ شدن اردلان توی زندگیم خودش یه پا جهنم بود،اگه اردلان بود لااقل با دیوونه بازیاش و سر به سرم گذاشتنش میتونستم یکم حداقل یک زره پویان رو از یاد ببرم،

اما حالا اردلان نیست. خودمم و خودم..

فکر به بوسه ی داخل برج میلاد و بغل کردنش حالم رو زیر و رو میکرد،اگه میدونستم قراره از اونجا بیام و برای همیشه از دستش بدم،همون ثانیه های کنارش بودن رو متوقف میکردم!!!

امروز مثل گذشته از نرگس خواسته بودم بیاد باهم بریم بیرون و یکم حال و هوام عوض بشه ..

اوایل اسفند ماه بود و هوا رو به گرمی میرفت..

بوی بهار، بوی عید همه جا پیچیده بود. فروردین ماه قرار بود هم من هم اردلان بریم دنبال درس و بورسیمون اما...

اما اگه اردلان بخواد همون طور همونجا بخوابه، مطمئن بورسیش رو از دست میده..  
یه مانتو پوشیدم که نه خیلی گرم بود نه خیلی سرد میتونست مناسب این هوا و این ماه باشه...

پایین رفتم و با دیدن مامان که با چشم بند چشم هاش رو بسته بود، به سمتش رفتم،

\_ مامان من با نرگس میرم بیرون کاری با من نداری..

مامان تو این مدت همیشه همین کارش بود دچار سر درد های بی امان میشد همش از غصه ی حال اردلان..

چشم بند رو از روی چشمش بالا زد و با بغض صدایش رو شنیدم:

\_ رها مراقب خودت باش، نمیخوام یک بار دیگه شاهد اتفاقی باشم که برای اردلان افتاد..

کنارش رفتم و دستاش و محکم فشردم:

\_ نگران نباش من مواظب هستم..

اردلان هم خیلی زود برمیگرده پیشمون من مطمئنم ...

چند ضربه با دستش رو دستم زد و آرام ادامه داد:

\_ خیلی خب برو عزیزم!

با خداحافظی از مامان سویچ ماشینم رو برداشتم و به سمت بیرون از خونه حرکت کردم...

#ساتین

توی ماشین بدون هیچ حرفی نشسته بودیم و در حال حرکت به سمت خونمون بودیم، پویان همونطور که اخم هاش در هم بود مشغول رانندگی بود، این روزا با یک کیلو عسل نمیشد خوردش،..

میخواستم سر صحبت رو باز کنم و یه جورایی باهاش مشغول صحبت کردن بشم دستم رو روی کیف روی پام گذاشتم، و رو بهش کردم و با ناز و عشوه ی زیاد داخل کلماتم لب زدم:

\_پویان،

همونطور که نگاهش به مسیر رو به رو بود :

\_چیه؟؟

از اینکه بازم داشت سرد جوابم رو میداد و هیچ جوهره نمیخواست باهام راه بیاد حالم گرفته می شد اما باز کم نمیآوردم و ادامه دادم:

\_ فردا صبح باید بیای و بریم لباس عروسم رو انتخاب کنم، و بدون تعلل ادامه دادم: یه مزون هست کار لباس عروساش عالیه ،تمام طرح هاش از ترکیه میان، من اونجارو برای لباس عروسم انتخاب کردم..

منتظر موندم که جواب بهم بده که بدون هیچ حرف اضافه ای گفت:

\_باشه، هرطور خودت میخوای، من نظری ندارم

نمیدونستم باید با این مرد یخی چطور باید ادامه میدادم اما اگه تا همیشه همینطور میموند حاضر نبودم از دستش بدم و نمیذاشتم کسی سمتش بیاد..

#رها



با نرگس روی نیمکت نشسته بودیم و دو تامون در حال خوردن ساندویچ های کثیفمون بودیم و از گرفتن بورسیه و قضایای اردلان صحبت می‌میکردیم که نرگس همونطور که لقمه ی ساندویچ داخل دهنش بود ، به محض قورت دادنش لب زد:

\_رها چیکار کردی با پویان؟؟

بازم دلم غم باد شد، بازم حالم بد شد...

از اینکه دوباره اسمش رو میشنیدم سر گیجه دچارم میشد،

چشمام رو روی هم گذاشتم و از خوردن ساندویچم صرف نظر کردم، مشماش رو دورش پیچیدم و درحالی که به داخل خیابون و رفت و آمد ماشین ها نگاه می‌کردم از شب ابراز علاقمون به هم برای نرگس تعریف کردم...

بعد از تموم شدن حرفام نرگس با دست دور دهنش رو تمیز کرد :

\_وای رها اینو که داری جدی میگی پس، پس یه عروسی افتادیم دیگه!

خیلی برات خوشحالم و دستاش رو جلو آورد که بغلم کنه، دستش رو پس زدم،

تعجب زده ادامه داد:

\_دیوونه چرا همچین میکنی؟؟ تو همینو میخواستی دیگه!

بازم بغض مهمون همیشگیه گلوم شد:

\_عمرش کوتاه بود،

تموم شد...

چشمای نرگس باز مونده بود که فوراً پرسید:

\_چی تموم شده؟؟

لب زد:

\_عشقمون....

نرگس درحالی یه لقمه از از ساندویچ رو قورت داد کنارش گذاشت:

\_ شوخی میکنی برای چی؟؟

بازم چشمام پر از اشک شد بازم دلم گرفت، بازم از ته دل نالیدم که این کار رو کردم با پویان اینکه ازش خواستم دیگه هیچ وقت سراغم رو نگیره نابودم میکرد، با بغض رو به نرگس کردم و لب زدم:

\_ نرگس این روزا داغونم از اون ور اردلان که هیچ اثری از بهبودش وجود نداره اینم از زندگیه خودم و از عشق خودم که خیلی عمرش کوتاه بود دیگه مثل ی مرده ی متحرکم هیچی برام مهم نیست،

\_ دستاش رو رو دستم گذاشت و درحالی که حال چندان خوبی مثل من نداشت،

\_ رها، غصه نخور هر چیزی یه حکمتی داره،!

بینیم رو بالا کشیدم:

\_ اما نرگس من مجبور شدم، ساتین منو مجبور به این کار کرد، درحالی که پویان بی خبره و نمیدونه من دارم زیر بار این عشق کمرم میشکنه...

و بازم اشکام راه همیشگی خودشون رو در پیش گرفتن..

نرگس داشت تند تند و پشت سر هم پلک میزد: \_ چی داری میگی رها ساتین چطور تورو مجبور کرده این کار رو انجام بدی؟؟

منتظر بود بهش بگم چیشده، بدون معطلی ادامه دادم،

\_ نرگس مسبب کما رفتن اردلان هم ساتینه!

ساتین انقدر پلیده که با جون خانوادم و پویان منو عقب کشید، میفهمی!!

داداشم داره نفس های بهبودش رو اون تو میکشه در حالی که من، بابام، مامانم،

همه میدونیم کاره ساتینه و هیچ غلطی نمیتونم بکنیم چون اگه پا از پا خطا کنیم، بازم باید شاهد عذاب بعدی باشیم..

نرگس که دیگه از همه چی باخبر شده بود دستاشو برام باز کرد و لب زد:

الهی برات بمیرم ،چقدر داری زجر میکشی،

بیا بغلم ،بیا..

همونطور که خودم رو تو بغل نرگس انداختم هق هق هام بالا گرفت ، و میون گریه هام:

\_ایشا ..

ایشالا خدا

خدا لعنتت کنه سات

ساتین....

#ساتین

بهترین مزون لباس عروس رو انتخاب کردم،

و در حال پوشیدن لباس عروسم بودم.یه لباس عروس که از جنس پارچه ی ترک بود و خیلی ساده به کار رفته بود.

همش داشتم تقلا میکردم که زیبیش رو پایین بکشم،که صاحب مزون صدام زد:

\_ساتین خانم ،

چرا از همسرتون نمیخوایید براتون زیپ رو پایین بکشه؟؟

صاحب مزون یه دختر ۳۰ تا ۳۵ ساله بود که به احتمال زیاد مجرد هم بود

از اینکه این دختره هم فهمیده بود من و پویان باهم رابطه ی گرمی نداریم حرصم گرفته می شد میخواستم ذهن این دختره به اشتباه بیوفته که پویان رو صدا زدم:

\_پویان جان عشقم میشه بیای اینجا!!

حدود چند ثانیه تا او مدن پویان به در اتاق پرو یه اتاق خیلی بزرگ و پر از آئینه بود  
اومد:

همونطور که نگاه سردش رو بهم مینداخت:

\_ چیزی شده؟؟

لبخند عشوه گرانه ای به روش زدم:

\_ همیشه زیپ لباسم رو پایین بکشی؟؟

انگار از این کار جون به لب میشد که رو بهم کرد:

\_ میتونی بدی همین دختره برات پایین بکشه نیاز نبود صدام بزنی!!

بازم شروع کرد، بازم لچ بازی هاش رو از سر گرفته بود، نمیخواست باهام راه بیاد  
اما من،

من پویان رو درست می کردم هر طور شده!!

عصبانیتم رو کنترل کردم و با خوش روی لب زدم:

\_ تا همسرم اینجاست چرا صاحب مزون این کار رو برام انجام بده!! بدون مکث  
ادامه دادم:

راستش نمیخواستم لباس رو از تنم ببینی تا شب عروسی اما، خب میبینی که باید  
بیرونش بیارم..

پشتم رو بهش کردم و منتظر موندم تا بیاد و برام بازش کنه!!

بعد از چند دقیقه صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم،

دستاش رو طوری که زره ای به بدنم نخوره روی زیپ قرار داد و طی یه حرکت  
پایینش کشید و به سرعت از اتاق پرو بیرون زد..

داشتم خسته میشدم از دستش،

دلم میخواست کاری کنم که از دست این رفتاراش راحت شم، اما منم غرور داشتم  
نمیتونستم ازش بخوام باهام خوب باشه. همین ک الان کنار من بود حتی به اجبار  
خودش جای شکر داشت....

#پویان

دختره ی ....

دیگه حالم داشت از کاراش به هم میخورد،

مزون رو ترک کردم و داخل ماشینم نشستم .. از هر فرصتی استفاده میکرد تا بتونه  
بهم نزدیک بشه اما من نمیتونستم باهاش خوب باشم،

دلم تیکه پاره بود، نمیدونستم رها توی چه حالیه ،نمیدونم چی شد که تصمیم گرفت منو  
از خودش برونه ...

اما..

من بازم دلم میخواست ببینمش ..اما یه محال بود که فکر بهش بیهوده بود ،حتما تا  
حالا باید فهمیده باشه که به جای اینکه ساتین رو طلاق داده باشم، دارم باهاش عروسی  
میکنم و برای همیشه راهیه لندن میشم...

سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و برای چندین دقیقه چشمم رو بستم تا از آشوب  
لحظاتم به دور بشم..

با شنیدن صدای بسته شدن در ماشین متوجه ساتین شدم...

\_ میتونیم بریم

بدون حرفی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم..

\_ خسته نشدی با این رفتار های بچگونته؟؟

سؤالش رو پرسیده بود و طلبکارانه منتظر جوابم بودو بهم زل زده بود..

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم:

\_ رفتار های من کاملا عقلانیه،

نکنه یادت رفته که به زور داری باهام عروسی میکنی!!

نکنه از یاد بردی که با تمام شرورنت خودت رو بند زندگیم کردی.. بدون اینکه نفسی بگیرم ادامه دادم:

ازت میخوام انتظار هیچ رفتار محبت آمیزی از من نداشته باشی، جز اینکه اسمم تو شناسنامه...  
بدون مکث لب زدم:

جز اینکه قرار باهم هم خونه بشیم...

از حرفای که بهش زده بودم، صدای نفساش رو به بالا رفتن بود:

\_ واقعا!؟

نمیدونستم آقا پویان داری هم خونم میشی.. هم خونه ای ک تو صداش میزنی بهش میگن زیر یک سقف، میگن زندگیه مشترک میخوای اینو بفهمی یا نه!؟

دیگه مخم بیشتر از این نمیتونست بکشه که داد زدم:

\_ ساکت شو ساتین !!

کدوم زندگیه مشترک، از چی دم میزنی!؟

من همین الانشم دارم با تو سوری عروسی میکنم گرچه برای تو ی عروسیه اجباری و واقعیه، اما اینو بدون خیلی زود تاوان کارتو پس میدی، مطمئن باش...

صدای خنده ی کج مانندش به گوشم رسید!!

\_ فکر جدای از من نباش، اتفاق نمیوفته..

تمام حرصم رو روی صدام خالی کردم و داد زدم:

\_پیاده شو

متجب لب زد:

\_چی؟؟

\_میگم برو پایین تا کار دستت ندادم...

بازم خندید این انسان نبود که روانی بود که ادامه داد:

\_پشیمون میشی..

و بدون وقت تلف کردن از ماشینم پیاده شد ..

ماشین رو به حرکت درآوردم و بدون مقصد راه افتادم...

#رها

حدود یک هفته از روزی که پیشه نرگس رفته بودم گذشته بود..

دیگه هیچ خبری از پویان نداشتم و عاجزانه خودم رو دست سرنوشت سپرده بودم، شایدم داشتم عادت میکردم به نبودش تو زندگیم.. از اون روز به بعد رفت و آمد های من به بیرون از خونه فقط با مامان بود اونم به قصد رفتن به بیمارستان و سر و زدن به اردلان بود ...

غیر از اون فقط من یکی دو بار به دانشگاه رفتم برای کارای بورسیم!

روی تخت خوابم دراز کشیده بودم و به این مدت فکر میکردم چه اتفاقاتی که افتاده بود و من مثل یه طعمه وسطشون گیر افتاده بودم، داشتم به این روزام فکر میکردم، که صدای مامان رو شنیدم:

\_رها تو اتاقی؟

بدون معطلی جوابش رو دادم:

\_بله مامان بیا تو

با اومدن مامان از روی تختم بلند شدم و نشستم، لبخندی زوری تحویل مامانم دادم،  
که لبخندم رو با لبخندی دندون نمای تحویل داد و کنارم نشست،!  
با دیدن یه پاکت نامه که دستش بود توجهم بهش جلب شد،

\_خوبی مامان!

این چییه دستت؟؟

مامانم صورتش رو ازم گرفت و نگاهی به در اتاق انداخت و بعد به سمتم برگشت،  
کارت دعوت عروسیه!!

تعجب کردم، عروسیه کی میتونست باشه؟؟

که فکرم رو به زبون آوردم:

دوتا آبرو هام رو بالا انداختم:

\_جدی!

عروسیه کی!!

مامان پلک سمت راستش پرید و ادامه داد:

\_عروسیه پسر احمدی و با دختر بهرامی!!!

با گفتن حرفی که زد دلم ریخت،،

قلبم درد گرفت،!

میدونستم رنگ به روم نمونده بدون اینکه بخوام مامانم از حالم با خبر شه،

درحالی نه چندان موفق هم نشده بودم با لرزشی که داخل صدام بود لب زدم:

\_ع....



عروس .. عروسی

چطو.

چطور ممکنه!!

مگه قرار نبود ساتین رو طلاق بده چطور ممکن بود که باهم عروسی کنن...  
حالم داشت از پویان به هم میخورد، با چه روی منو به عروسیش دعوت کرده بود!!  
شاید میخواست انتقام ازم بگیره بخاطر اینکه رهانش کردم..

باور نمیکردم داشت باهانش عروسی میکرد،

فکر میکردم اگه اون شب ازش خواسته بودم ولم کنه ار خدا خواستش بود..

پس ابراز علاقتش هم برای سوعه استفاده ازم بوده...

داشتم میمیردم که به روی خودم نیارم که لبخند مصنوعی به روی مامانم زدم،

\_ کی پاکت نامه رو آورده مامان!؟

مامانم داشت بازش میکرد که ادامه داد:

\_ خوده بهرامی!!!

بازم فکرم به هم ریخت ...

من فکر میکردم از طرف احمدی باشه

اما. پس بازم ساتین داشت بهم زهر میریخت..

میخواست شاهد عروسیش باشم با پویان...

رو به مامان کردم و پاکت نامه رو از دستش گرفتم:

\_ حالا میخوایید برید تو جشنشون؟؟

منتظر بودم مامانم بگه نه!!

بگه که ما سنمی با بهرامی نداریم اما در کمال ناباوریم:

\_ آره میریم به هر حال شریک باباته...

قلبم لرزید از اینکه بخوام توی جشن پویان حضور پیدا کنم..

یک ساعت میشد که مامان از اتاق بیرون رفته بود، هر بار با فکر به عروسیه پویان قلبم از نو دوباره میشکست، مگه یه آدم چقدر میتونست تحمل داشته باشه، چقدر صبر توی وجود هر آدمیه...

این روزا اگه بگذرن و بتونم تحمل کنم از من یه دختر قوی به وجود میاد که دیگه هیچ وقت دلش رو به کسای امثال پویان نده..

من همون شب که در مقابل ابراز علاقه تسلیم شدم، همون شب شکستم..

چند روز دیگه عروسیش بود و من باید با خانوادم با پدر و مادرم، توی این جشن حضور پیدا میکردیم.

#ساتین

داشتم جلوی موهام رو بافت ریز میزدم که تقه ای به در خورد و بدون اینکه من اجازه ی ورود بهش بدم وارد اتاق شد، دست از بافت زدن موهام برداشتم و به سمت شخصی که وارد اتاق شده بود برگشتم،

با دیدن چنگیز پوف صدا داری کشیدم و دوباره به سمت آینه برگشتم و مشغول موهام شدم و لب زدم:

\_ شما یید؟

اینجا چیکار میکنید این ساعت از روز رو که باید شرکت باشید.

همونطور که صدای قدم هاش رو پشت سرم میشنیدم منتظر بودم حرف بزنه که اومد و کنارم دست به جیب قرار گرفت:

\_ رستاخیر کجاست؟؟

همونطور که دستام داخل موهام بود حرکتشون رو متوقف کردم و سرم رو به سمتش  
چرخوندم:

\_ یعنی چی که کجاست!؟

تو اتاقشه..

و بازم میخواستم به سمت آینه برگردم و با موهام ور برم که با صدای تقریبا بلندی  
گوشم رو به بازی گرفت:

\_ میگم مامانت نیست، از صبحه هیچ خبری ازش نیست، نره و خرابکاریت رو لو بده  
ساتین..

ترسیده از روی صندلیه میز آرایشم بلند شدم و رو بهش ادامه دادم:

\_ خب

خب حتما رفته خرید برای عروسی،

میدونی که مامانم زیاد لباس مجلسی نداره چون زیاد جای نمیره بخاطر همون حتما  
رفته خرید آره!!!

با شنیدن صدایش بازم خیالم آشفته شد :

\_ ساتین بچه نشو ،اگه به مامانت باشه پا توی مراسم تو نمیزاره،چه برسه اینکه بخواد  
بره و لباس بخره خودت که میدونی...

کلافه قلنج انگشام رو شکستم و رو بهش کردم:

\_ حالا باید چیکار کنیم بابا،یه جوری باید پیداش کنیم...

چنگیز درحالی که تو انگشت کوچیکش سویچ بود شروع به خاروندن کف سرش  
کرد:

\_سپند رو فرستادم دنبالش بگرده، باید تا شب پیداش کنه. خودتم بیخیال نباش، میتونی جاهای که احتمال میدی رفته باشه بری و دنبالش بگردی،..

نبود مامان ترسه بدی رو به جونم انداخته بود، اگه میرفت پیش پلیس و همه چیو اعتراف میکرد، کارم تموم بود، اما مامانم نباید با منی که تنها دخترشم این کار رو بکنه..

با پوشیدن شال و مانتوم، با گفتن من رفتم، اتاق و چنگیز رو ترک کردم و به سمت ماشینم راه افتادم..

#رها

با رفتن مامانم از اتاق بغض لعنتیم دوباره به سمت گلوم هجوم آورد، دستم رو به سمت پاکت نامه بردم و آروم بازش کردم. با دیدن اسم ساتین کنار اسم پویان پلکم شروع به لرزیدن کرد،!دیگه داشتم کم می‌آوردم زندگیم رو به زوال بود، اما من نباید....

نباید خودم رو میباختم .

من باید زندگی بدون پویان رو یاد میگرفتم نمیخواستم ضعیف و شکننده باشم. میخواستم برای شب عروسیش به بهترین شکل ممکن ظاهر بشم ..درست بود من از پویان دست کشیدم، من به رابطمون پایان دادم اما پویان خیلی زود با ساتین میخواد عروسی کنه و نمیتونم اصلا هضمش کنم و درسته دل و قلبم شکسته اما من محکم بودم نمیخواستم یه دختر ضعیف باشم..

پس به عروسیش میرفتم و برامم اهمیتی نداره که عاشق هم بودیم!

از روی تخت بلند شدم و بارونیه مشکیم رو پوشیدم و شال سفیدم رو روی سرم انداختم و از اتاق خارج شدم...

\_مامان. کجای؟!

با شنیدن صدای مامان که از اتاق اردلان میومد تعجب زده به سمت اتاق حرکت کردم،

تقه ای به در زدم و وارد شدم،

\_مام.....

با دیدن مامان که قاب عکس اردلان رو تو دستش گرفته بود و گریه میکرد دستم رو از روی دست گیره ی در برداشتم،

\_مامان آخه چرا انقدر خودتو اذیت میکنی ببین من میخوام برم بیمارستان پیشش،توا میتونی بیای،میای بریم باهم!!

مامان میون هق هق هاش بریده بریده لب زد،:

\_ب...بیا...بیام اونجا...

اونجا که اردلان..

اردلان ببینم..

آب...آب شم

چشمام رو بستم و دوباره باز کردم:

\_مامان جون این حرف هارو نزن بهت قول میدم اردلان پیشمون برمیگرده باشه؟

دستش رو روی دستم گذاشت و با سر تأیید کرد،

لبخند مصنوعی به لبم اومد:

\_حالا پاشو مامان قشنگم

پاشو گریه نکن چشمات اذیت میشن،من میرم و از اردلان خبرای خوب برات میارم..

اشکاش رو با دستمال دستش پاک کرد و ادامه داد:

\_امیدوارم..مراقبت کن

با خداحافظی از مامان خونه رو ترک کردم و سوار ماشین شدم و به سمت بیمارستانی که اردلان توش بود حرکت کردم..

به بیمارستان رسیدم ، حال هوای بیمارستان برام خیلی دلگیر بود، از اینکه اردلان روز و شباش رو اینجا می‌گذروند حالم بد میشد..

نمیخواستم با آسانسور برم و به سمت پله ها حرکت کردم، به طبقه ی سوم که رسیدم با جیغ و داد های یه زن به سمت صدا برگشتم پشت یه زن بهم بود که از پشت برام خیلی آشنا بود حتی صداش...

این...

این ، رستاخیز بود مادر ساتین...

باورم نمیشد اون اینجا چیکار میکرد کنجاو شدم و چند قدم به سمتشون برداشتم یهو یه مرد حدود ۴۵ و یا شیش ساله روی بران کارد خابیده بود که جسه ی خیلی لاغری داشت تو همین حین همش داشتم با تعجب به رستاخیز خانوم نگاه میکردم که نگران همش خودش رو به اون مرد نزدیک میکرد،

گرچه کنجاو بودم اما به روی خودم نیاوردم و با خودم گفتم حتما برادرشه..

دوتابرو هامو بالا انداختم و پشت بهشون کردم و حرکت کردم...

هنوز چند قدم برداشته بودم که صدای ساتین سر جام میخ کوبم کرد...

\_بابا!

بابا چش شده ،چه اتفاقی افتاده..

چشمام داشت از حدقه بیرون میزد،

\_باباش...پس

پس اون مرد...همون که رستاخیز دورش میچرخید و ابراز نگرانی میکرد، پدر ساتین بود!!

همون که پویان میگفت!!

همون که میگفت اسمی از ساتین داخل شناسنامه ی بهرامی نیست....

پس حقیقت داشت ..این حقیقت داشت و ساتین دختر چنگیز بهرامی نبود..

اما چطور رستاخیر با اینکه زن بهرامی بود،پیش شوهر ثابقتش او مده بود و ناراحت بود بر اش..

واقعا من نمیتونستم این خانواده رو بشناسم.همونطور مات و مبهوت بهشون خیره شده بودم ک چند بار پشت سر هم پلک زدم و قبل از اینکه متوجه حضور من بشن ازشون فاصله گرفتم و به سمت ICU جای که اردلان بود با قدم های بلند راه افتادم..

از پله ها بالا میرفتم، و همش فکرم مشغول بود کاش..ای کاش که میتونستم به پویان بگم.بگم که آره حقیقت داره که ساتین دختر بهرامی نیست.

اما من..

من دیگه نمیتونستم پویان رو ببینم و از چیزی بهش اطلاع بدم..

برای دور کردن افکار از کلم.سرم رو چند بار به چپ و راست تکون دادم و بقیه ی پله ها رو طی کردم و به ICU رسیدم

#پویان

روی کاناپه لم داده بودم و درحال کشیدن سیگار بودم.ذهنم آشفته تر از اونی بود که به سیگار رو نیارم ..

پشت سر هم پُک های محکمی به سیگار میزدم و ریه هام رو پر دود سیگار میکردم..

\_بسته دیگه پویان چقدر میخوای این کوفتی رو بکشی..

مامانم بود

بالای سرم ایستاده بود طلبکار بهم چشم دوخته بود، خودش از دلم با خبر بود میدونست که چه حالی دارم، میدونست که عروسی با ساتین برای من عذاست اما همچنان سعی می‌کرد حال من رو خوب کنه

با حرفی که زد زره ای از جام تکون نخوردم و پیک های محکم تری به سیگار داخل دستم زدم..

\_چی میخوای؟

\_پویان تو چت شده

من مادرتم، تو داری برای جدا شدن از اون دختره ی پاپتی به من تلافی میکنی؟؟

مگه دست منه که تورو نخواست و پست زد

باز هم دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود..

همشون سعی داشتن به من بقبولونن که رها منو نخواسته اما من مطمئنم که یه اتفاقی افتاده..

سیگار رو کنار گذاشتم و رو به مامانم کردم:

\_کافیه مامان، من تا نفهمم برای چی رها منو پس زده آروم نمیومم، من میفهمم چه دلیلی داشته، پس تا اون موقعه ازم نخوایید خوب باشم، ازم نخوایید لب به سیگار نزنم..

ساکت شده داشت به حرف هام گوش میداد و منم دوباره سر جام برگشتم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم، و ادامه دادم:

\_حالام میتونید برید، میخوام تنها باشم!

صداش رو شنیدم:

\_باشه



اما قبلش این شناسنامه ی ساتینه پاسپورتاتون رو گرفته بود بخاطر همین شناسنامش  
خونه ی ما جامونده،

بهش بدش شاید نیازش باشه و از کنارم رد شد و رفت...

بی توجه به حرفش ساعدم رو روی چشمم قرار دادم و برای لحظه ای چشمم رو  
بستم...

با فکری که به ذهنم اومد، سریع از جام بلند شدم..  
شناسنامه...

شناسنامه ی ساتین الان تو دست من بود من باید داخلش رو نگاه میکردم،  
من باید می فهمیدم پدرش کیه!!

سریع شناسنامه رو از روی میز وسط برداشتم و به داخلش چشم دوختم...  
هول شده بودم و میخواستم هر چه سریعتر داخلش رو ببینم و به صفحه مشخصات  
پدر برسم.

تند تند صفحه هارو ورق میزدم یه آن رسیدم به اسم پدر.. زل زدم و منتظر بودم اسم  
ی مرد غریبه رو بخونم که با دیدن اسم چنگیز بهرامی وا رفتم..  
چیزی رو که داشتم میدیدم باور نداشتم، یعنی چی؟؟

یعنی سعید هم اشتباه کرده بود، می دونستم این نمیتونه حقیقت داشته باشه، ممکن نبود  
که بهرامی با اون ذات بدش به دختر خوندش برسه و مالک تمام شرکت و سهامای  
خودش بزارش..

پس ..

پس ساتین دختر بهرامی بود!.

دوست داشتم دخترش نبود تا بتونم علیش استفاده کنم..

میخواستم کاری کنم که تمام سهام های که از طریق بهرامی بهش تعلق گرفته دود بشه هوا بره..

اما مثل اینکه نه.. دخترش بود و بازم به در بسته خورده بودم... پس چطور اسم ساتین داخل شناسنامه ی بهرامی نبوده اما اسم بهرامی داخل شناسنامه ی ساتینه، دیگه گیج شده بودم مغزم راه به جای نمیبرد، من باید شناسنامه ی بهرامی هم میدیدم و از این بابت کاملاً مطمئن میشدم..

روی کاناپه دراز کشیدم و دوباره به فکر فرو رفتم و چشمام رو بستم...

#رها

با دیدن اردلان توی اون حال، بازم غم وجودم رو فرار گرفت، بساط لوله های که وارد دهنش شده بودن به پا بود و هیچ جوهره اثری از بهبودش وجود نداشت، با هر لحظه دیدنش به جای اینکه حالم خوب بشه بدتر میشدم، موندن پشت شیشه ی ICU و بیشتر از اون جایز ندونستم و به سمت اتاق دکترش راه افتادم.. با زدن چند ضربه به در، با بفرمایید دکتر وارد اتاق شدم.

\_سلام خسته نباشید.

دکتر درحالی که خودکاری به دستش بود و مشغول نوشتن چیزی بود:

\_ شما باید خانم بیات باشید،

خواهر آقای بیات درسته؟

سرم رو تکون دادم و لب زدم:

\_بله خودمم، اوادم تا از وضعیت برادرم خبر بگیرم، خانوادم خیلی دل نگرانن، واقعا دیگه کم آوردن آقای دکتر ما باید چیکار کنیم برادرم از کما بیرون بیاد!!

دکتر همونطور که خودکار رو روی برگه های جلو دستش میزاشت آه کشیده ای سر داد و ادامه داد:

\_ خانم بیات، صانحه ای که برای برادرتون رخ داده، واقعا زنده موندنش یه معجزست! و بدون مکث ادامه داد:

به هر دلیلی تصادف رخ داده عمدا جون برادرتون در نظر طرف بوده، برای همین سلول های مغزش آسیب دیده قسمت هایی از جمجمه مستقیماً ضربه خورده و جمجمشون به سمت عقب و جلو حرکت کرده، باید خداروشکر کنید که این چرخش باعث پارگیه ساختار سلول ها نشده..

آروم و زیر لب، لب زدم  
باورم نمیشه..

باورم نمیشه این اتفاق برای اردلان افتاده باشه!

دکتر سهیلی ادامه داد:

\_ این اتفاقات موجب شده آسیب دیدگی های گسترده در مغزش ایجاد بشه!  
چشمم به دکتر بود و گوشام گنگ بود که با بلند شدنش از روی صندلیش،  
به سمت یه کثو رفت یک قطعه عکس از جمجمه رو برداشت و به سمتم اومد:  
\_ خانم بیات همین دیروز از جمجمه ی برادرتون عکس گرفته شده به ظاهر، مغزش خون ریزی کرده!

بازم پلکم شروع به پریدن کرد:

\_ چ...چ...

چی

ادامه داد:

این خون ریزی باعث تورم و وجود یک لخته ی خونی شده،  
اگه خدا به برادرتون کمک کنه و به هوش بیاد ممکنه...  
تمام بدنم میلرزید و یخ زده بودم که با صدای لرزون و ضعیف شده ای :  
\_دک..

دکتر ممکنه

ممکنه چی...

دکتر همونطور که به سمت میزش میرفت و آرام نشست و ادامه داد:

\_لخته خون میتونه اکسیژن رسانی به مغز رو مختل کنه،دیگه سرم داشت گیج میرفت  
که دکتر لب زد:

همین باعث میشه برادرتون بعد از به هوش اومدنش،

دچاره فراموشی بشه....

دیگه نتونستم تحمل کنم من اومده بودم خبرای خوب برای مامان ببرم اما انگار  
زندگیم روی روند بدش قرار گرفته بود بیشتر از اون توان نداشتم فکر به اینکه  
اردلان منو شناسه تمام بدنم رو سست کرد و به تاریکی مطلق فرو رفتم..

چشمام رو باز کردم با دیدن اتاق سفید یهو میخواستم از روی تخت بلند بشم که با  
سوزش شدید سُرُم داخل دستم باز هم روی تخت افتادم.

اینجا کجا بود !

با اومدن یکی از پرستارها داخل اتاق نگاهی به سرم بالای سرم انداخت و برگشت که  
بره صداش زدم:

\_ببخشید من اینجا چیکار میکنم؟

پرستار به سمتم برگشت با خوش روی رو بهم کرد:

\_\_ عزیزم شما داخل اتاق دکتر سهیل بودید، که یهو از حال رفتید و ما شمارو اینجا آوردیم، منتظر باشید سرمتون تموم شه بعد میتونید برید... و بدون معطلی اتاق رو ترک کرد...

سرم رو به سمت پنجره چرخوندم بازم حرف های دکتر اومد تو ذهنم و آروم و بی صدا قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد،!

از اینکه اردلان دچار فراموشی بشه دیگه بابا و مامانم چیزی ازشون نمیمونه، من نمیتونم زره زره آب شدن خانوادم رو ببینم. پس بورسش چی میشه تموم آرزو هام رو به نابودی میرفت..

حدود بیست دقیقه منتظر موندم تا سرمم وارد بدنم شه و بتونم سر حال به خونه برگردم، اصلا نمیخواستم از این بابت چیزی به مامانم بگم اصلا حال خوب نبود فقط میخواستم به بابام بگم که ممکنه اردلان به هوش بیاد و دچار فراموشی بشه..

پرستار اومد و سرم رو از داخل دستم بیرون آورد

تلو تلو کنان از روی تخت بلند شدم و با پنبه ی الکلی دستم رو گرفته بودم میخواستم برم و بازم اردلان رو ببینم، خدامیدونست که چقدر دلتنگش بودم .

دلتنگ بچه بازیاش، ادیت کردنش، ..

به سمت شیشه ی ICU راه افتادم بازم اردلان توی همون حالت بود، با شنیدن صدای یه زن به عقب برگشتم:

\_\_ شوهرته؟؟

به سمتش چرخیدم، یه دختر حدودای ۳۰ ساله با صورتی گندمی به اردلان زل زده بود،!

صورتم رو ازش گرفتم و با حلقه ای از اشک به اردلان نگاه کردم:

\_\_ نه برادرمه، یک ماهه اون تو خابیده، بدون هیچ علامتی از خوب بودن، دکترش میگه ضربه مغزی شدید شده، میگه که داداشم اگه هم به هوش بیاد دچار فراموشی میشه!!

نگاهی به دختره کردم که اشک داخل چشماش دیده میشد، دستش رو به شیشه زد و لبخند بی روحی زد:

\_پارسال همین ماه شوهر منم همینجا خوابیده بود،

دکترها میگفتن به هوش میاد، حتی میگفتن خوب میشه، میگفتن دچار فراموشی هم نمیشه،

یک هفته از حرف دکترها نگذشته بود که خبر مرگش رو بیمارستان بهمون داد، شوهرم مرد و من یه زن بیوه شدم،

امیدوارم برادر تو خوب بشه، چون هرکس اومد تو این اتاق دیگه به خونه برنگشت... با حرفای که داشت میزد داشتم میمردم، رنگ به رو نداشتم با لب های خشکیده لب زدم:

\_خدا رحمتش کنه، اما

اما داداش من نمیتونه منو تنها بزاره، اون تنها برادر منه نمیتونه به این راحتی بره چشمش رو از اردلان گرفت و رو بهم ادامه داد: برایش آرزوی سلامتی میکنم خدانگهدار...

زنه رفت من بازم از نبود اردلان، از این وضعیت جهنم بار نالیدم..

یکم موندم و ازم رفتن کردم، هیچ وقت نمیتونستم ساتین لعنتی رو ببخشم حتی یک روز از عمرم مونده باشه باید انتقام اردلان رو ازش بگیرم، پویان رو ازم گرفت بستش نبود داداشم رو مورد حمله ی وحشیانش قرار داد،

میخواستم برم و از پرستار بخش همون مردی که ساتین بابا صداش میزد بپرسم اون مرد اسمش چیه و برای چی آوردنش اونجا..

به سمت اون اتاق حرکت کردم، وقتی مطمئن شدم نه رستاخیر و نه ساتین خبری ازشون نیست به سمت اتاق راه افتادم،

اون مرد با بدنی نحیف و لاغر روی تخت خابیده بود، از پرستاری که داخل اتاق بود میخواستم بپرسم قبل از اینکه از اتاق بیرون بره رو به پرستار کردم:

\_ ببخشید خانوم پرستار، این آقا رو چرا اینجا آوردن،

پرستار در حالی که داشت تزریقات اون مرد و یا همون پدر ساتین رو انجام میداد، سری تکون داد و لب زد:

\_ چی بگم ایشون از بس مواد مصرف کردن و به خودشون مواد زدن، حالشون بد شده و یکی از آشناهاشون به بیمارستان رسوندش...

بعد از انجام کارش میخواست از اتاق بیرون بره که دوباره صداش زدم:

\_ بب... ببخشید خانم پرستار، اسم این آقا کیه،

آخه فکر میکنم آشنا باشه!

پرستار که با چشمای مشکوک شده نگاهی بهم انداخت، ادامه داد:

\_ محمد زرامین...

و از اتاق بیرون زد

پس محمد زرامین اسمش بود، پس اسم پدر ساتین محمد زرامین بود..

چهرش خیلی به ساتین شبیه بود اما چشمای رنگیه ساتین به مادرش رستاخیز رفته بود...

بیشتر اونجا موندن رو وقت تلف کردن دونستم و با عجله از اتاق زدم بیرون ...

بخاطر اینکه دچار سرگیجه شده بودم آسانسور رو به پله ها ترجیح دادم و فوراً وارد آسانسور شدم و دکمه ی هم کف رو فشردم...

با حالی که داشتم میخواستم زودتر خودم رو به ماشین برسونم و به کارخونه برم، میخواستم از اونجا ماجرای اردلان رو برای بابا تعریف کنم و ازش بخوام که به مامان چیزی نگه..

سوار ماشین شدم و سمت کارخونه حرکت کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه به کارخونه رسیدم، با دیدن بابا که میخواست سوار ماشینش بشه با عجله خودم رو بهش رسوندم،

درحالی که نفس نفس میزدم،

\_سلام بابا

بابا که از دیدنم تعجب کرده بود:

\_سلام بابا جان اینجا چیکار میکنی؟

\_بابا

اومدم ...

اومدم چیزی راجب اردلان بهتون بگم..

بابا که در ماشین رو باز گذاشته بود با یه حرکت در رو بست و جدی زل زد بهم:

\_اتفاقی افتاده، خبری شده..؟

از اینکه بابا ترسیده بود، معطلش نکردم و ادامه دادم،

\_بابا نمیخوام چیزی به مامان بگی، همین الانشم حالش درست و حسابی خوب نیست..

بابا که تا اون لحظه شیش دنگ داشت گوش میکرد ببینم چی شده، با عصبانیت گفت:

\_رها میشه بگی چی شده؟؟ داری میترسونیم!

زبونم رو روی لبم کشیدم:

\_بابا همین الان از بیمارستان میام،

دکتر الان گفت..

گفت که ممکنه اگه اردلان به هوش بیاد دچار فراموشی بشه...



همین که گفتم بابا چشم ازم گرفت و آسمون خیره شد و تکیش رو به ماشین داد:  
\_ یا خدا..

\_ بابا تو رو خدا چیزی به مامان نگید، امید داشته باشیم که همچین اتفاقی نیوفته،  
حتی دکتر سهیل میگفت زنده موندش یه معجزست..  
اصلا شاید باز معجزه شد این اتفاق نیوفتاد...

بابا که تا اون لحظه به یه نقطه ی نامعلوم از زمین خیره شده بود بی جون لب زد:  
\_ رها به مادرت چیزی نگو، حالش بد میشه و با کمی مکث ادامه داد:  
\_ اگه از این قضیه مطلع بشه مطمئن دیوونه میشه.

دستم رو روی بازوی بابام قرار دادم و آروم ادامه دادم:

\_ خیالتون راحت من چیزی نمیگم، منم اومدم اینجا تا همینو از شما بخوام!  
بابام که انگار خیالش راحت شده بود چشماش رو برای ثانیه ای روی هم قرار داد و  
باز کرد:

\_ خب دخترم میخوای برسونت خونه.

لبخندی زدم و رو به بابا کردم :

\_ نه بابا جون خودم میرم

با خداحافظی از بابا راه بیرون از کارخونه رو در پیش گرفتم،  
هنوز به یاد داشتم که پویان برای نجات همین کارخونه ی ما چه کار های که انجام  
نداد،

خودش رو اسیر عقد سوری با اون دختره ساتین کرد و برای همیشه زنش موند،!  
بخاطر همین از این کارخونه و از همه چیش بیزار بودم.

نمیخواستم بیشتر از این اونجا بمونم که کارخونه رو به مقصد خونمون ترک کردم...

#نرگس

راست میگی مامان؟؟

مامان که سیب داخل بشقابش رو پوست کنده بودم و ریلکس شروع به خوردن میکرد  
ادامه داد،

\_آره، درسته

همین الان خاله نگار زنگ زد و برای عروسی پویان دعوتمون کرد یه کم از سیبش  
رو قورت داد و ادامه داد،

بخاطر اینکه خیلی دعوتی داشتن، نرسیده واسمون کارت بیاره برای همین تلفنی  
ازمون خواست که توی جشنشون حضور پیدا کنیم!!

من که تا اون لحظه چند تا شاخ بزرگ روی سرم بیرون زده بود رو به مامان کردم:

\_چطور ممکنه؟

\_چپو چطور ممکنه نرگس باز سرت به کجا خورده؟؟

\_تکیم رو از روی مبل برداشتم و به جلو متمایل شدم:

\_مامان همین دختر که زن پویان بود سوری ازدواج کرده بودن، اصلا قرار نبوده  
عروسی کنن،

من واقعا نمیدونم چی شده!

مامان درحالی که داشت بشقاب میوش رو روی میز میزاشت:

\_بسته دیگه نرگس، چطور ممکنه. چطور ممکنه..

به جای این حرف ها پاشو آماده شو و لباسای که قراره برای فرداشب بپوشی رو  
انتخاب کن، به هر حال یه جشن شلوغه و زشته بد دیده بشی به عنوان خواهرزاده  
ی نگار احمدی..

#ساتین

بابام محمد زرامین همون که مامانم چند سال پیش به حال خودش ره‌اش کرد، حالا حالش بد بود، از تزریق زیاد حالش بد بود، من برای پیدا کردن مامان رفته بودم، سراغ محمد بابام رفته بودم میخاستم مطمئن شم مامانم اونجا نیست، آخه مامانم این روزا همش از بابام میگفت، با رسیدن به اون خونه ی حقیر بابام توی پایین شهر با دیدن یعقوب، مردی که با بابا زندگی می‌کرد و میدونست من دخترشم به سمتش رفتم،

\_یعقوب بابام کجاست؟

مهمون که نداره

با همون دمپای هاش که روی زمین باهاشون کشون کشون راه می‌رفت:

\_مد رو بردن بیمارستان،

مادرتم همراهش رفت پس درست بود، مامانم بازم به دیدن بابام اومده بود با گرفتن آدرس از یعقوب سریع خودم رو به همون بیمارستانی که میگفت رسوندم، بابام بی جون تر از همیشه روی تخت افتاده بود و مامانم ابراز نگرانی میکرد و پرستار به داخل اتاق هدایتش میکرد

\_بابا

\_بابا

\_مامانم تو اینجا چیکار میکنی!! میدونی اگه چنگیز بفهمه چیکار میکنه!! میدونی که قیامت به پا میشه:

همونطور که داشت ملافه ی سفید رو روی بابام مرتب میکرد:

\_مهم نیست چنگیز میخواد چیکار کنه من دیگه از دست کارهای خلافت خسته شدم و توام شریکش شدی!! با عجله کیفم رو روی شونم جا به جا کردم،

فرداشب عروسیمه مامان، امیدوارم کار بدی نکنی که پشیمون بشی و با رو به رو شدن به نگاه های معنا دار مامان بیمارستان رو ترک کردم..

بخاطر عروسیم با پویان رفتن به لندن هم دنبال کاری که چنگیز گفته بود کنسل شد و میتونم با پویان برای زندگی به لندن برم و از این بابت خیلی خوشحال بودم..

#رها

دیروز که از کارخونه اومده بودم خونه، پیش مامان رفته بودم و یخورده چرت و پرت تحویلش دادم که خیالش از بابت اردلان راحت بشه،

تا حدودی هم موفق شدم و یکم آروم تر از قبلش شد

امشب قرار بود بریم باغی که احمدی برای جشن پویان ترتیب دیده بود بدنم گاه و بی گاه داغ میشد و بعدش لرز بدی به جونم میوفتاد.

مامان از ظهر از اتاقش بیرون نیومده بود میخواستم وارد اتاقش بشم و جویای حالش بشم که یهو با دیدن مامانم تعجب زده لب زدم:

\_مامان.....

\_چطورم؟

چشمام رو باز بسته کردم تا از واقعیتی که میدیدم مطمئن شم،

درست بود مامان یه پیرهن بلند دکلمته ی قرمز که روی سینه هاش پر بود از سنگ کاری های گرون قیمت چشم دوختم... بعد از برانداز لباساش نگاهم رو به صورتش چرخوندم،

مامانم با ۴۰ و چندی سال مثل یه ماه شده بود اما این آرایش نمیتونست کار خوده مامانم باشه که لب زدم:

مامان

شما..

خودتو....

با دیدن فاطمه گریمور مامان حرفم نصفه موند!

پس مامان با حرف های که تحویلش داده بودم حالش واقعا خوب شده بود.

از این بابت واقعا خوشحال بودم، که بعد کمی که مامان رو منتظر جواب گذاشته بودم، خودم رو تو بغل مامان انداختم :

\_ عالی شدی مامان خوشگلم، مثل همیشه عالی

مطمئنم اگه بابام ببینتت، امشب عروسی رفتن رو کنسل کنه و....

میون خنده هام مامانم لبش رو گاز گرفت!

\_رها

چشم

چشم

من تسلیم...

و بازم محو شکل و شمایل مامان شده بودم که صدای فاطمه رو شنیدم و از نگاه های خیره خیرم به مامان بیرون اومدم:

\_رها خانوم،

مریم جون ازم خواسته که شمارم آماده کنم اجازه میدید؟

از چیزی که گفت تعجب زده به سمت مامان چرخیدم:

\_اما مامان من خودم، خودم رو..

مامان که لبخندی پایان ناپذیر به لب داشت جوابم رو داد:

\_دیگ نه نیار رها...میخوام امشب مثل فرشته ها بدرخشی...

به هر حال تو دختر شریک احمدی هستی ،نمیخوام با سر و وضع ژولیده به اونجا بیای.!

مامان خودش بریده بود و دوخته بود مخالفتی نکردم و با گفتن باشه به سمت اتاق حرکت کردم و لب زدم:

\_ فاطمه میتونی بیای!!

یک ساعت از اومدنم به اتاق گذشته بود و فاطمه همچنان در حال آرایش کردنم بود،اول موهام رو حالت داده بود که هنوز کارش رو ندیده بودم و منتظر بودم که هم آرایش هم موهام رو باهم دیگه ببینم..

توی همین فکر بودم که صدای فاطمه رو شنیدم:

\_رها جون میتونی پاشی و خودت رو ببینی..

آروم از روی صندلی بلند شدم و نگاهم رو به آینه ی رو به روم انداختم، باورم نمیشد...فاطمه واقعا عالی منو آرایش کرده بود..

آبرو های پر بورم رو لیفت زده بود،و مژه هام با ترتیب و نظم خاصی ریمل زده بود..

یه رژه کالباسیه دخترونه روی لب هام خود نمای میکرد،

موهام رو که همیشه لخت بودن رو یه بابلیس خیلی کم به روشن به کار برده بود،! واقعا از انجام کارش راضی بودم و رضایت بخش صورتم رو به سمتش چرخوندم:

\_ ممنونم ازت فاطمه

تو بهترینی خیلی خوب شدم..

فاطمه لبخند مهربونی به روم پاشید:

\_گلم شما فیس خودت عالیه بخاطر همینه کاره حقیر من خیلی به چشم میاد!!!

از اینکه زیبا تلقیم میکرد خوشحال بودم که لب زدم:

\_ به هر حال ازت ممنونم خیلی خوب شدم...

فاطمه در حال جمع و جور کردن وسایلاش بود و یکم بعد با خداحافظی ازم اتاقم رو ترک کرد...

میخواستم یه لباس خیلی مناسب رو برای امشب انتخاب کنم،

هنوز شب تولد پویان رو یادم بود که با اینکه لباسم زیاد باز نبود و فقط دستام مشخص بودن، پویان چطور برام غیرتی شد الم شنگه راه انداخت و نذاشت بیشتر از اون اونجا بمونیم!

با فکر به گذشته آه پر صدای کشیدم و مشغول برسیه پیرهن هام داخل کمد شدم ..

چشم افتاد به یه پیرهن نقره ای رنگ که از طرح خیلی بی نظیری برخوردار بود، دکلمه نبود و استیناش از گیپور خیلی ظریف درست شده بود، برخلاف پیرهن شب تولد، بلند نبود و کاملاً عروسکی بود، از کمر باریک بود و پف خیلی قشنگی به دنبال داشت، روی سینهش خیلی ساده به کار رفته به جز چند تا دونه منجق چیز دیگه ای دیده نمیشد..

من انتخابم رو کرده بودم میخواستم برای امشب همین رو بپوشم و پا توی عروسیه عشقم بزارم..

پیرهن رو پوشیده بودم و از توی آئینه مشغول برسیه خودم بودم و دنبال کم و کسری میگشتم که صدای مامان رو از پشت در اتاق شنیدم:

\_ رها میتونم بیام تو،؟

چشم از آئینه گرفتم و به سمت تخت حرکت کردم، روش نشستم و با صدای بلند گفتم:

\_ بیا تو مامان

مامان آروم در رو باز کرد و وارد اتاق شد،

\_چند قدم به سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست:

\_وای چقدر زیبا شدی رها!!

مطمعنن امشب چند تا خاستگار به جون منو بابات میندازی!

لبخند مصنوعی به روی مامان زدم،

که مامان ادامه داد،

\_رها میدونم امشب اومدن توی اون جشن میتونه خیلی برات سخت باشه، به هر حال...

به هر حال پویان احمدی رو دوست داشتی، و اومدن اونجا میتونه برات درد داشته باشه،!

اومدم بهت بگم که، اگه میخوای میتونی ن....

میون حرف مامانم پریدم:

\_نه مامان من امشب به اونجا میام، من پویان رو فراموش کردم ممنون که به فکرم بودی، اما من اگه نمیتونستم، هرگز قبول نمیکردم.

مامان مهربون به روم لبخند زد و دستاش رو روی دستم گذاشت:

\_خیلی خوبه که میشنوم قوی هستی و باهات کنار اومدی...

دست آزادم رو روی دستای مامان گذاشتم:

\_منم خیلی خوشحالم که شما حالتون خوب شده..

مامان دوباره لبخندش محو شد:

\_درسته خوشحالم رها...

اما بازم...

بازم اردلان کنارمون نیست..



حلقه ای از اشک دوباره به چشمام هجوم آورده بود که خیلی زود خودم رو جمع و جور کردم،

\_ خب... خب خیلی خب مامان، حالا دیگه امشب رو خوش بگذرون و اردلان هم حالش رو به بهبودیه و خیلی زود برمیگرده پیشمون.

مامان بازم صورتش به لبخند کش اومد و از روی تختم بلند شد..

و چند قدم ازم دور شد و دوباره ایستاد..!

\_ چیزی شد مامان؟؟

به سمتم چرخید و یکم جلو اومد:

\_ رها راستی !!

منتظر به مامان چشم دوخته بودم که ادامه داد:

\_ همین دیشب عمو سعیدت به بابات زنگ زده و ازش بابت رفتار آرمین معذرت خواهی کرده گفته آرمین لیاقت رها رو نداره !

از شنیدن حرف های مامان از روی تختم بلند شدم و رو به روی مامانم قرار گرفتم:

\_ جدی میگی مامان،

آرمین چی..

آرمین چیزی نگفته؟؟

مامان که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد :

\_ از آرمین خبر ندارم،

امیدوارم که باهات کنار بیاد..و دیگه از این حيله ها برای کسی سوار نکنه!!

نفس آسوده ای کشیدم و دو دوتا دستام رو تو دستای مامان قرار دادم:

\_ خیلی خوشحالم از داشتن تو و بابا..

و خوشحالم که رابطه ی عمو سعید و بابا خراب نشد

مامانم تکونی به دستام که داخل دستاش بود داد :

\_ خیلی خب رها بابات پایینه، میتونی آماده شی بیای باید زودتر بریم.

باشه ای گفتم و مامان از اتاقم بیرون رفت.

افکارم پریشون بود هر آن احساس میکردم میخوام به گریه بیوقتم ،اما نه نمیذاشتم این اتفاق بیوقته،از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم و مانتوی مورد نظر رو بیرون آوردم..

داشتم خودم رو برانداز میکردم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد..!

مدتی میشد که گوشیم ساکت شده بود و هیچ خبری از هیچ کس نبود جز نرگس که گهگاهی جویای حال میشد..

به سمت گوشی رفتم و از روی تخت برش داشتم،

درست بود

من که جز نرگس کسی رو نداشتم،اسم نرگس رو گوشیم خود نمای میکرد بدون تاخیر گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم:

\_ الو

چطوری وزق چرا انقدر دیر جواب یه آدم مهم رو دادی!!

نرگس همیشه مثل روزای اول باهام صحبت میکرد ،درحالی که میدونست دیگه خبری از اون رهای مسخره و شیطون وجود نداشت...

بی توجه به حرفاش بعد از یه نفس جوابش رو دادم:

\_ هستم خونه

یکم ایستاد و بعد صداش رو شنیدم:

\_ میدونی امشب عروسیه پویانه؟؟

لبخند کجی رو صورتم نشست و فوراً گفتم:

\_ آره ،میدونم

همین الان داشتم آماده میشدم که بیایم

نرگس که انگار تعجب زده شده بود گفت:

\_ نه بابا!!

شوخی میکنی یعنی میگی میخوای بیای عروسیه پویان ،

دیوونه اصلاً تحمل داری!!!

بازم بی توجه به حرفاش صدام تو گوشی پیچید:

\_ نرگس الان وقت ندارن صحبت کنم عروسی میبینمت و اجازه ی حرف اضافه ی دیگه ای بهش ندادم و گوشی رو قطع و بعد روی تخت انداختم..نرگس میدونست تو دل من چخبره و من به رو نمیارم اما من نمیخواستم هیچ جوره بروز بدم اصلاً برام مهم نبود، که پویان میخواد چطور دربارم فکر کنه،فقط دوست داشتم واکنش پویان و ساتین رو ببینم از حضور خودم اونجا!!

بلافاصله مانند و شالم رو پوشیدم و با برداشتن کیف دستیته نقره ای رنگم و برداشتن گوشیم از اتاق بیرون زدم.با دیدن بابا و مامان که هر دو کنار هم ایستاده بودن و انگار منتظر من بودن ،با صدای بلندی سلام دادم!

بابا با دیدنم :

\_ ماشالله دخترم ببین شده یه تیکه جواهر حالا چطور امشب تورو ببرم اونجا !

از اینکه بابا هم داشت تعریفم رو میکرد دستی کنار شالم کشیدم و موهام رو داخل فرستادم:

\_ باباجون خجالت ندید دیگه!!

بابا خنده ای سر داد اما نه از ته دل ،بابا که از موضوع اردلان باخبر بود میدونستم چه حالی داره اما برای اینکه مامانم بوی نبره تظاهر به خوب بودن میکرد،بازم بین افکارم غوطه ور بودم که صدای مامان رو شنیدم:

\_بریم ارسلان الانه دیگه عروسی تموم شه ها!!

بابا دست مامانم رو گرفت و با خوش روی رو به مامان کرد:

\_بریم عزیزم.

با خروج بابا و مامان از ورودیه خونه،منم دنبالشون راه افتادم و از خونه بیرون زدم...

تو ماشین بودیم و بین و سه نفرمون سکوت حاکم بود من دست به سینه نشسته بودم و به ماشین های متفاوت که از کنارمون سبقت میگرفتن زل زده بودم..

که صدای بابا باعث شد روم رو از جاده بگیرم و به بابا که از داخل آینه ماشین بهم زل زده بود نگاه کنم..

\_رها جان بورسیت چطور شد ،بهت دادنش،

آنقدر سرمون شلوغه که اصلا وقت نشده ازت راجب بهش بپرسم..

دستم رو از هم باز کردم و با کشیدن نفس عمیقی :

\_آره بابا جون بورسیم برای لندن جور شده،احتمالا فروردین ماه از پیشتون برم برای گرفتن دکترام..

بابا خنده ای کرد و ادامه داد:

\_به به خانوم دکتر

پس حالا بین خانوادمون دوتا پزشک داریم،

پس بابا اردلان هم حساب کرده بود،اردلانی که اگه هم به هوش بیاد هیچ چیز رو به یاد نمیاره چه برسه بورسیه...

مامان شاد از حرف اردلان بین بحث پرید:

\_ الهی قربون پسره شاخ شمشادم برم که پزشکی برازندشه!!!

اگه الان اردلان بود برام ی پا قیافه میومد که مامان ازش تعریف کرده بود. خیلی دلتنگش بودم خیلی!!

نبودش دمار از روزگارمون دراورده بود..

حاضر بودم تمام عمرم مورد حرف های مسخره ی اردلان قرار بگیرم اما باز به هوش بیاد، و همه رو به خاطر بیاره..

خنده ی ضعیفی در جواب مامان زدم :

\_ البته مامان بر منکرش لعنت و سه تای باهم خندیدیم...

به ساعت مچیہ اپل داخل دستم نگاهی انداختم که ساعت ۸ شب رو نشون میداد، چیزی تا رسیدن به باغ نمونده بود!!

قلبم بی امان به سینم کوبیده میشد و استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود!  
من نمیتونستم..

من تحمل نداشتم ساتین رو با لباس عروس کنار پویان ببینم..

سخت بود رو به رو شدن با این شب.

چشمام رو بسته بود و فکرم هزاران راه و بی راهه میرفت که با ترمز کردن ماشین و متوقف شدنش چشمام رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم رفت و آمد های زوجین و حتی خانواده ها بالا گرفته بود که از بین دوتا نگهبان ورودیه باغ رد میشدن و وارد باغ میشدن!

با گفتن پیاده شو رها جان از طرف بابا

آروم با بدنی کرخت شده از ماشین پیاده شدم.

چلچراغ باغ باعث شده بود دلم ضعف کنه نمیدونستم باید امشب رو چطور سر کنم  
خدا میدونست..!

آروم و با وقار هم قدم با مامان و بابا نزدیک ورودیه باغ شدیم...  
با سلام به نگهبان های ورودی وارد باغ شدیم..

یه باغ بزرگ که تموم درختاش از نور بی نصیب نشده بودن. تمام اطراف باغ پر بود  
از میز و صندلی های چهار نفره که خانواده های که زودتر اومده بودن جا خوش  
کرده و مهمونای که تازه وارد میشدن رو نظاره میکردن..

با شنیدن صدای محمد احمدی به سمتش برگشتیم!

\_ سلام جناب بیات! صفا آوردید!

فکر نمیکردم تشریف بیارید

نمیدونم چرا این حرف رو زده بود شاید تیکه ای به من بود شایدم دلیل دیگه ای  
داشت هر چی که بود بازم گوش سپردم به خوش بشش با بابا!  
بابا که دستش رو گرفته لب باز کرد:

\_ سلام از ماست آقا احمدی

والا دلیلی نمیدیدیم که حضور پیدا نکنیم تو جشن تک پسر تون..

دلم داشت ترک برمیداشت، تک پسری که باید مال من میشد

تک پسری که دل و ایمون دختر بیات رو قاپید و ولش کرد...

من متنفر بودم از تک پسر احمدی، متنفر بودم از اینکه باید میدیدمش، اما من باید این  
صحنه هارو میدیدم و از خودم یه دختر قوی میساختم.

احمدی با همون لبخند شادی که به لب داشت دست بابا رو رها کرد:

\_ خوشحالمون کردی ارسال خوش اومدی و به سمت میزی که چندان ازش دور  
نبود اشاره کرد:

\_بفرمایید اینجا بشینید، میتونید به عروس دوماه هم نزدیک باشید..

چی داشت میگفت این مرد، نمیدونم ناخواسته داشت دل من رو اذیت میکرد، من چطور میتونستم تحمل کنم..

با رفتن احمدی بابا روی میز نشست،

که مامان کیفش رو روی میز قرار داد:

\_ارسلان من و رها میریم تا لباسامو رو عوض کنیم..

با گفتن باشه ی بابا همراه مامان، به سمت سالن داخل باغ حرکت کردیم

وارد یه اتاق شدیم و دوتای و شروع به بیرون آوردن مانتو هامون کردیم!

من زیر پیرهن عروسکیم چیزی نپوشیده بودم و پاهای برهنم میتونست مرکز دید خیلیا باشه!

اما چون توی خانوادمون حجاب اهمیت خاصی نداشت بابا و مامان مخالفتی باهام نکردن..

موهای نیمه بابلیسم رو روی لباسم ریختم، از تو آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم کفش های پاشنه ۱۰ سانتی نقره ای رنگم با پا های سفید بلورینم تضاد خیلی قشنگی به وجود آورده بود!!

با شنیدن صدای مامان:

\_رها میتونیم بریم

همراه مامان از اتاق بیرون رفتیم..

روی پله های سالن قرار گرفته بودیم کل باغ زیر نظر مون بود که یهو

صدای دست و جیغ و سوت مهمونا بلندشد..

درست بود پویان با عروسش رسیده بود، عروسی که من نبودم، موهای بدنم سیخ شده بود و مات و مبهوت نگاه میکردم، نگاه میکردم و بغض مهمون همیشگیه گلوم میشد..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت مامانم چرخیدم:

\_مامان میتونیم بریم!!

با مامان قدم های آهستمون رو برمیداشتیم که پویان رو دیدم!!

من پویان رو برای مدت ها دیدم،

کت و شلوار خوش دوخت سفید رنگش تو چشم بود کراوات پاپیونیش و حلقه ی دستاش دور دستای ساتین قلبم رو می لرزوند،

ساتین که که لبخند دندون نماش از روی لب هاش نمیرفت،! و به همه ی مهمونا سر تکون میداد

آره خوشحال بود،

اون لعنتی که عشقم رو از گرفت و برادرم رو روانه ی بیمارستان کرد خوشحال بود!!

برای اینکه امشب عروس پویان بود

در پوست خودش نمی گنجید!!!!

برای چند ثانیه تند تند پلکام روی هم خورد و بریده حرفم رو به مامان زد:

\_مامان ...

بب

بریم دی

بریم دیگه

مامان که هول شدن من رو دیده بود دستم رو گرفت:

\_حالت خوبه رها اگه میخوای میتونیم بریم خونه!

با عجله دستم رو از دست مامان بیرون کشیدم:



\_ نه نه

من

من حال خوبه بریم رو میزمون بابا

بابا منتظره..

و جلو تر از مامان به سمت میز مورد نظرمون حرکت کردم..

پویان و ساتین همچنان در حال سلام و احوال پرسی با مهمونا بودن روی میز نشسته بودم و فقط میتونستم نگاه کنم و از ته دلم آه بکشم!!

مامان و بابا مشغول خوردن موز بودن و از فضا لذت میبردن اما من...

من توی عالمه دیگه ای سیر میکردم!

توی حال خودم نبودم، ماتم برده بود! من امشب فهمیدم که دیگه راهی برام نمونده جز فراموشیه پویان، فهمیدم دیگه مال من نیست و نباید بهش چشم داشته باشم، نباید چشم دنبالش باشه و هر لحظه هر دقیقه بغض سنگین گلوم رو قورت میدادم!!

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم:

\_ رها پاشو بریم به عروس و دوماه تبریک بگیریم،

گرچه من باید اون ساتین لعنتی رو خفه کنم اون باعث و بانی و به کما رفتن اردلان شده..

مامانم نشون داد، نفرت خودش رو نسبت به ساتین بروز داد، من می فهمیدم مامان چقدر ازش متنفر بود، که ادامه داد:

\_ فقط نمیدونم پویان چطور حاضر شده با یه زن قاتل زیر یک سقف بره!!

دلگیر نگاهم رو از مامان گرفتم و به پویان دوختم، پویانی که حتی یک زره لبخند هم به لب نداشت:

\_ این سوالیه که منم نمیدونم،

تنها چیزی که میدونم این ازدواجش فقط سوری بود و الانم نمیدونم چی شده....

از روی میز بلند شدم:

\_بریم مامان

چند قدم برنداشته بودیم که صدای نرگس رو شنیدم:

\_رها

رها

پشت سر هم صدام میزد که مجبور شدم به سمتش برگردم،

\_سلام نرگس چته انقدر صدام میزنی؟

نگاهی به مامان کرد و بعد سلام و احوال پرسى از مامان

یکم کنارم کشید و گفت:

\_کجا داری میری دیوونه؟؟

\_نگاهی به جایگاه پویان و ساتین انداختم:

\_میخوام برم جشنشون رو تبریک بگم!

نرگس که کلافه نشون داده میشد:

\_توروخدا این کار رو نکن رها،تو فقط داری خودت رو جلوی ساتین له میکنی

میفهمی!!

دستم رو که چسبیده بود از دستش آزاد کردم :

\_برام مهم نیست چی میشه!!

و بدون معطلی راه افتادم و مامان هم پشت سرم اومد..

با نزدیک شدنم بهشون قلبم میخواست از قفسه ی سینم کنده بشه که نفس عمیقی کشیدم

و تونستم زره ای آروم باشم..

من از جلوی مامان پیش دستی کردم:

\_سلام..

با شنیدن صدای من اول پویان و بعد ساتین به سمتون چرخیدن:

پویان از دیدنم مشخص بود شوکه شده که دستی بین ته ریش همیشه جذابش کشید:

\_سلام شما...

ساتین با اون چشمای وحشیش من و مامان رو نگاه میکرد و دندوناش رو هم قرار داشت!!

مامان میون حرفش پرید:

\_تبریک میگم آقای احمدی

و رو به ساتین ادامه داد:

\_امیدوارم پابرجا بمونید!!

لهن مامانم بسیار کنایه آمیز بود که ساتین دست پویان رو محکم چسبید:

\_معلومه که من و عشقم سالیان سال کنار هم میمونیم!!

و نیم نگاهی به من انداخت. داشتم از درون داغون میشدم، پویان که ساکت شده بود نگاهی به مامان انداخت:

\_ممنونم خانم بیات و بعد خیره به من و کم کم نگاهش بین پاهای اُختم چرخید!!

احساس کردم سبیک گلوش بالا پایین شد و رنگ صورتش به سرخی زد.

نمیدونم چی شد که صورتش اون شکلی شد که دیگه نمودیم و با خداحافظی مامان پشت سر مامان راه افتادم...

اما هنوز نگاه خیره ی پویان رو روی خودم حس میکردم!

چقدر دلتنگ نگاهش بودم..

من چم بود! ازش متنفر بودم و در عین حال عاشقش..  
من جون میدادم برای لحظه به لحظه ی کنارش بودن..  
اما اون دیگه مال من نبود و باید از فکرش بیرون میومدم، با رسیدنمون به میز نرگس  
فورا به سمتم اومد:

\_چیشد؟؟\_

\_بدون جواب بهش با تتی لرزون روی صندلی نشستم.

\_پیشونیم رو بین دستم گرفتم:

\_هیچی بهشون تبریک گفتم و اومدیم!!

\_نرگس کنارم روی صندلی خالی نشست و آروم طوری که بابا و مامان نشنون ادامه  
داد:

\_دیوونه چرا با خودت داری بازی میکنی،

اصلا کارت اشتباه بوده اومدن به این جشن میدونی یا نه!!

سرم رو برداشتم و صورت نرگس چشم دوختم:

\_نرگس از اشتباهات واسه من نگو من داغون تر از این حرف هام میفهمی!!هیچی  
دیگه برام مهم نیست..

سرم بین دستام بود و غم عالم تو سرم ریخته بود، آهنگ عاشقانه ای برای رقص پلی  
شده بود همه عقب ایستاده بودن و منتظر بودن پویان و ساتین بیان وسط و رقص رو  
شروع کنن..

همینطور هم شد پویان دست تو دست ساتین از جایگاهشون حرکت کردن و به قسمت  
سین رقص حرکت کردن حالا رقص تانگوی عروس و داماد شروع شده بود و همه  
محو تماشای اونا بودن!

پویان دستش رو دور کمر ساتین حلقه کرده بود و ساتین دستاش رو دور گردن پویان حلقه کرده بود محو چشماش شده بود و با لبخندی عمیق رقص رو ادامه میدادن،

از این همه نزدیکی پویان به ساتین قلبم رو به درد میآورد

یه آن با شنیدن صدای نگار خانوم سر من و نرگس به سمتش برگشت:

\_خوش اومدید، ندیدمتون تا حالا!!

مامان که تا اون لحظه دستش رو زیر چونش زده بود و رقص رو نگاه میکرد به سمت نگار مادر پویان برگشت:

\_سلام

خیلی ممنون، بله ما خیلی وقته اومدیم!

نگار خانوم همونطور که دست به سینه پویان و ساتین رو نگاه میکرد، نفسی کشید:

\_دلم بر اشون تنگ میشه!!

نمیدونم داشت از چی حرف میزد که هممون سوالی بهش نگاه کردیم و نرگس سوال مارو پرسید:

\_چرا خاله جون چیزی شده!

نگار که فقط هدفش این بود من رو اذیت کنه ادامه داد:

\_والا نرگس جون از تو چه پنهون، پویان و ساتین فردا غروب به مقصد لندن ایران رو ترک میکنن برا همیشه!!

بزاق دهنم رو با سر و صدا قورت دادم،

چی.. برای همیشه دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم امشب آوار شده بود سرم از هر طرف بلا نازل میشد.. دهنم رو که خشک شده بود باز و بسته کردم و هیچ صدای ازم در نیومد!

مامان تعجب زده رو به نگار کرد:

\_ جدی چرا حالا لندن؟

نگار دستش رو روی میز گذاشت و دوباره شروع کرد:

\_ آخه بچم صاحب سهام شرکت لندنه باید مقیم اونجا باشه تا سهام بهش تعلق بگیره ..

و با گفتن شنیدن صدای یه دختره که زنمو صداش میزد، گفت:

\_ با اجازه من رفتم از کنارم گذشت و رفت...

دیگه تاب و تحمل این جمع رو نداشتم، نفسم به شماره افتاده بود و تنها کاری که ازم برمیومد این بود که فقط این جمع رو ترک کنم...

بدون مشورت با مامانم دویدم و به سمت اتاقی که مانتوم توش بود راه افتادم...

حلقه ی اشک توی چشمام به وجود اومده و بغض شدیدی گلوم رو احاطه کرده بود با عجله دنبال مانتوم میگشتم اما پیدا نمیکردم، اونجا پر بود از لباس که نمیتونستم تو اون شلوغی بازار مانتوم رو پیدا کنم ..هق میزدم و از سکوت اون اتاق استفاده میکردم، دیگه خسته بودم از دست این روزام، مگه طاقت من چقدر بود من دیگه نمیتونستم تحمل کنم، همچنان دنبال مانتو بودم و زار میزدم که خسته از گشتن رو تختی که توی اتاق بود نشستم:

\_ اه لعنتی نیست..

و باز شروع به گریه کردم و فین فین کردنم اتاق رو پر کرده بود..

\_ چرا داری گریه میکنی!!

با شنیدن صدا سیخ سر جام نشستم،! قطره اشکی که از گوشه های چشمم در حال گذر بودن رو پس زدم، و سریع خودم رو جمع کردم.. باورم نمیشد پویان اینجا بود، با همون هیکله چارشونش بین چارچوب در قرار گرفته بود و نگران بهم چشم دوخته بود سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم:

\_ تو...

تو اینجا

اینجا چیکار میکنی..

پویان که تا اون لحظه بین چارچوب ایستاده بود به سمتم اومد،

دارم میپرسم چرا گریه میکنی،!!

و نگاهی به پاهای برهنم انداخت، و ادامه داد:

\_ این چه لباسیه پوشیدی اصلا تو...

از سر جام پاشدم و توی چند قدمیش بودم:

\_ به تو مربوط نیست طرز لباس پوشیدن من و دوباره بدون مکث ادامه دادم:

گریه کردنم به خودم ربط داره، برو کنار میخوام رد شم..

اومدم رد بشم که بازوم رو محکم گرفت:

\_ رها به من ربط داره..

قلبم مثل گنجشک میتپید انقدر نزدیکی به پویان بعد از مدت ها قلبم رو تحریک به

کوبیدن کرده بود، با نیم رخم بهش نگاه کردم،:

\_ ول کن دستمو، تو اصلا اینجا چیکار داری، برو پیش ساتین جونت چرا تنهاتش

گذاشتی!!

و دوباره سعی در بیرون آوردن دستم کردم حتی زره ای از حلقه ی انگشتاش دور

بازوم کم نشد بلکه محکم ترم شد، و با یه حرکت به سمت خودش برگردوندم:

\_ رها چرا با من این کار رو کردی

میون تقلا هام برای رهای از دستش :

\_ من چیکار کردم، من که ازدواج نکردم این توی که امشب عروسیته و تا چند ساعت

دیگه باید پا توی حجله ی عروست بزاری،..

تند تند میگفتم و نفس نفس میزددم

تو....

حرفم نصفه موند پویان کاملاً تنم رو به تنش چسبونده بود و دستش روی باسنم در حرکت بود و لبام رو به دندون گرفته بود و پیش روی میکرد،  
با دستام به سینش کوبیدم:

\_ولم کن کسافت ،به من دست نزن...\_

میون این جر و بحثا و بوسیده شدنم توسط پویان،یهو باشنیدن صدای مامانم مثل برق از بغل پویان شروع به تگون خوردن کردم،

\_مامانم

مامانم اومد برو قایم شو زود باش

پویان که انگار تازه فهمیده بود

لعنتی ای گفت و سریع داخل کمد دیواری شد!!

\_رها رها

دستی به لباسام کشیدم و ایستادم تا مامان بیاد

\_رها کجای

با صدای آرومی گفتم:

\_مامان اینجام دنبال مانتوم میگشتم!

مامانم بی توجه به حرفم،

با اومدنش به اتاق فوراً ادامه داد:

\_رها اردلان به هوش اومده،پسرم به هوش اومده

و از ته دل می‌خندید



من که تا اون لحظه هنگ بودم:

\_وا

واقعا..

\_آره، بدو همین الان بیمارستان خبر به بابات داده، زود باش بیوش بریم..

بدون معطل کردن ی مانتو از بین اون همه مانتو بیرون آوردم و پوشیدم..

\_بریم..

پرش نبض گردنم رو به وضوح احساس میکردم انگار تمام رگ های بدنم متورم شده بودن و درحال ترکیدن بودم... واقعا این حجم از اتفاقات عجیب و غریب دیگه داشت از پا درم میاورد، باورم نمیشه پویان منو بازم بوسید، باورم نمیشه بازم لمس کرد، و بیشتر از اون به هوش اومدن یهویه اردلان مهربی از خوشحالی رو به زندگیم میزد، نمیدونم باید چیکار میکردم، آگه امشب مامان پویان رو تو اون اتاق کنار من میدید معلوم نبود چی پیش میومد، هنوز فرصت نکرده بودم به این فکر کنم که پویان داره برای همیشه میره لندن،! امشب تنها چیزی که من باید به فکرش میبودم وضعیت اردلان بود...

مامان با عجله خودش رو به ماشین رسوند و به پشت سرش نگاه کرد:

\_بدو رها چرا انقدر یواش میای و میون کلماتش:

\_وای خدایا شکر...

بدون مکث خودم رو به ماشین رسوندم و طی یک حرکت آنی سوار شدم و بابا با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد!!

همش صلوات میدادم و نگاه به مامان میکردم که بی تاب دیدن اردلان بود و بابای که دست پای خودش رو گم کرده بود و نمیفهمید باید از کدوم خیابون حرکت کنه!!

امیدوارم بودم که اردلان کاملا به هوش خودش باشه و زره ای از فراموشی دچارش نشه، که آگه این اتفاق میوفتاد مامان از روزای به کما رفتنش هم حالش بدتر میشد..

به بیمارستان رسیدیم و مامان جلو تر از من و بابا خودش رو به آسانسور رسوند:

\_ عجله کنید

با قدم های بلند خودمون رو به داخل آسانسور رسوندیم. و مامان زیر لبی کلمات نامفهوم و گنگی رو به زبون میاورد، که احتمالاً دعا برای اردلان میکرد و خدا رو شاکر بود! با ایستادن آسانسور فوراً سه نفرمون پایین اومدیم و به سمت ICU حرکت کردیم..

با دیدن شیشه ای که اتاقش خالی بود تعجب زده مامان به سمت بابا برگشت:

\_ ارسالن بچم کجاست!!

پرستاری که از کنارمون گذر میکرد به سمتمون اومد فوراً به سمتش رفتم:

\_ خانم پرستار اردلان بیات کجاست، همین....

حرفم نصفه موند:

\_ پس شما خانواده آقای بیات هستید!

مامانم عجله وار به سمتش اومد :

\_ بله بله ما هستیم لطفاً بگید پسرم کجاست!!

پرستار با صورتی خوش رو رو بهمون کرد:

\_ بفرمایید بخش هستن...

بی معطلی بابا جلو تر از ما راه افتاد و به سمت اتاقی که بخش بود رفتیم... در اتاق باز بود و اردلان داخلش دیده می شد..

مامان فوراً خودش رو به اتاق رسوند، سر و کله ی اردلان به کل باند پیچی بود و زیر چشمش گود و سیاه شده بود! میمیردم اردلان رو با این وضعیت میدیدم، فوراً خودم رو کنار تختش رسوندم، دستای یخ زده رو تو دستم گرفتم:

\_وای اردلان خداروشکر شکر داشتم که به هوش اومدی ،خدا باز تورو به ما  
بخشید!!

مامان و بابا هم از طرف خودشون جداگانه ابراز نگرانی و دلتنگی میکردن که یه  
آن حرف اردلان پتکی شد به سر من و بابا و مامان!!

\_شما،

ولی...

ولی من

من شمارو به جا نمیارم..

لرزش لبم رو به خوبی احساس کردم ،از نزدیکی که به اردلان داشتم فاصله گرفتم  
و خیره خیره موندن نگاه های اردلان رو به سه نفرمون شاهد شدم...

\_چه

چ

چی..

\_ اردلان منم رها خواهرت، اینا هم مامان و بابان اردلان بگو بگو که شوخی میکنی!!  
با صدای گریه میکردم و میخاستم وانمود کنم یه شوخی مضحک باشه تا واقعیت..

مامان همونطور ایستاده یخ بسته بود نه چیزی میگفت نه عکس العملی داشت!هیچی  
خنثی.. میتونستم این لحظه رو حدس بزنم ،منو و بابا با آمادگی قبلی وارد بیمارستان  
شدیم،

اما.... اما مامان نه ،،مامان میخواست خوب شدن اردلان رو ببینه!!

بین نگاه های زوم شده ی اردلان به سمت مامان رفتم:

\_ مامان ،مامان توروخدا یه چیزی بگو ،با دستم تکون های متعدد به مامان میدادم،که  
با دیدن یک قطره اشک از گوشه ی چشمش که به پایین غلت می خورد مواجه شدم،

بابا نمیدونست به کی رسیدگی کنه ، به اردلانی که هیچ چیز رو به خاطر نداشت حتی خوانوادش رو..

یا مادری که بی جون روی دستای من افتاده بود و خیره به اردلان بود  
یهو مامان در مقابل چشم های ناباور من بابا شروع کرد به داد و بیداد کردن!!  
\_ اردلان اردلان منم مامانت اردلان ببین

ببین خوب بهم نگاه کن..

گریه میکرد اردلان رو صدا میزد و میون گریه هاش مثل دیوونه ها میخندید:

\_ نه نه تو مارو میشناسی مگه نه آره اردلان بگو آره میشناسی!!

مامان منتظر بود اردلان جوابش رو بده که آروم لب باز کرد:

\_ نه خانوم من شمارو نمیشناسم..

من به جای مامان رو به انتقراض بودم.

که دکتر سهیل وارد اتاق شد:

\_ خانوم آروم دور مریض رو خلوت کنید..

مامان خودش رو از بغل من بیرون کشید:

\_ دک

دکتر..

پسرم به من میگه خانوم من باید چه خاکی تو سرم بریزم و رو زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن..

دکتر دستاش رو از داخل جیبش بیرون آورد:

\_ لطفا دنبال من بیایید ..

و بدون هیچ حرفی اردلان رو تنها گذاشتم و به سمت اتاق دکتر حرکت کردیم.

با رسیدن به در اتاق دکتر ،اول مامان و بابا و بعد هم من پشت سرشون وارد اتاق شدم،

دکتر رفت روی مبل های وسط اتاقش نشست و با دست به بابا مامان اشاره کرد:  
\_ لطفا بشینید..

مامانم قبل از اینکه بشینیه پرسشگرانه،به دکتر چشم دوخت:

\_ دکتر بچم چه اتفاقی براش افتاده توروخدا بگید چرا منو نمیشناسه!!

دکتر که تا اون لحظه سکوت کرده بود لب باز کرد:

\_ خانوم بیات لطفا آروم باشید شم...

مامان وسط حرف دکتر پرید:

\_ من چطور میتونم آروم باشم ،پسرم منو نمیشناسه..و دوباره شروع به گریه کرد..

دکتر رو به بابا ادامه داد:

\_ آقای بیات همونطور که میدونید پسرتون از یه ضربه مغزی بسیار خطرناک با شدت ضربه به جمجمه مواجه شده،خدا خیلی بهش رحم کرده که الان زندست و کنار تونه ،حتی امکان داشت قطع نخاع بشه اما به هر حال شما باید بهپسرتون وقت بدید تا بتونه گذشته رو به خاطر بیاره..این فراموشی نمیتونه تا همیشه پا برجا بمونه،به شرطی که شما تمام جاهای که باهاش رفتید،تمام خاطرات رو براش در روز چند بار تکرار کنید و..

مامان با گریه میون حرف دکتر پرید و چی دکتر پسرم آخ پسرم و دوباره گریه کردن رو ادامه داد،

دکتر سهیل بدون وقت تلف کردن گفت:

\_ و امیدوار باشید تا دوباره بتونید شاهد برگشتن حافظه ی پسرتون باشید.

دماغم رو بالا کشیدم و با بغض رو به دکتر کردم:

\_دکتر برادرم رو کی میتونیم به خونه ببریم،

دکتر چشمی تو کاسه چرخوند:

\_برادرتون چند ساعته که به هوش اومده، به نظر من اگه تا فردا صبح اینجا بمونه، میتونید ترخیصش کنید...

با خداحافظی از دکتر توی سالن بیمارستان ایستاده بودیم که رو به بابا مامان ایستادم و گفتم:

\_بابا

مامان

شما میتونید برید خونه من تا فردا اینجا کنار اردلان میمونم

من میخوام تا صبح با اردلان حرف بزنم و گذشته رو یکم برایش تداعی کنم..

بابا باهام مخالفتی نکرد اما مامان همش اصرار میکرد که بمونه اما بابام بهش اجازه نداد و باهم به خونه برگشتن!!

امشب بخاطر اینکه از عروسی اومده بودیم بیمارستان لباسام مخصوص این مکان نبود بخاطر همین رفتم و یه گوشه از اتاقی که اردلان بود نشستم ،

خواب بود، آرام خابیده و من نمیخواستم بیدارش کنم که تکیم رو به صندلی دادم و چشمام روی هم گذاشتم بی مهابا خوابم برد..

همش تو گوشم صدا های گنگی رو می شنیدم و میخواستم چشمام رو باز کنم اما از فرط خستگی نمیتونستم، که با شنیدن صدای اردلان یهو از خواب پریدم:

\_خانوم ، خانوم..

وای بازم باور نمیکردم یه روزی اردلان منو ، کسیو که همیشه مسخرش میکرد رو خانوم صدا بزنه، بی معطلی از روی صندلی بلند شدم:

\_ اردلان تورو خدا منو خانوم صدا نزن،

ببین منم رها، خواهرت ،ببین اردلان تو نباید حافظت رو از دست بدی بخاطر..  
بخاطر اینکه بورسیه گرفتی و قراره بری کالیفرنیا برای پزشکی،توروخدا یکم فکر کن.

اردلان که دستش رو روی سر باند پیچی شدش گذاشته بود،با کلافگی جوابم رو داد:  
\_دست از سرم بردار ،من

من...

اصلا کی گفته اسم من اردلانه،

،ناباور سرم رو به چپ و راست تکون دادم،

\_نه نه اینو نگو ببین تو ماشین بهت زده یه تصادف سخت داشتی جراحی که برات انجام شده خیلی سخت بوده،ببین اردلان تو باید گذشته رو به خاطر بیاری...

اصلا به خاطر داری چطور ماشین بهت زده!!

دستش رو روی تخت میکوبوند،و ادامه داد:

\_کافیه سرم درد گرفته کافیه!!

عاجزانه با چشم های اشکی بهش زل زدم؛

\_باشه داداشم

باشه اردلان

اما تو باید خیلی زود همه چیز رو به یاد بیاری لعنتی تو نمیتونی همه چیو به فراموشی بسپری..

و بی توجه به آه و ناله کردنای اردلان از دست سر درد به بیرون اتاق حرکت کردم که پرستار اومد جلوم:

\_ خانوم چرا انقدر مریضتون رو اذیت میکنید، اون تازه به هوش اومده نباید انتظار داشته باشید انقدر سریع همه چیز رو به یاد بیاره، با سر حرف پرستار رو تأیید کردم و با پاهای بیجون به سمت محوطه ی بیمارستان حرکت کردم.

از لحاظ روحی داغون بودم، غم حافظه ی اردلان..

عروسیه پویان همه و همه دست به دست هم داده بودن برای خم کردن کمرم..

روی نزدیک ترین نیمکت محوطه نشستم و آه بلندی کشیدم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. همونطور که تو دستم بود جلوی چشمم قرارش دادم با دیدن اسم نرگس، پوف کلافه ای کشیدم و دکمه ی وصل رو لمس کردم:

\_ الو

\_ رها دختر کجای از صبحه بیست باره بهت زنگ میزنم..

\_ بیمارستانم

نرگس با صدای از تعجب :

\_ بیمارستان چرا اونجا چیکار میکنی،

نگاهی به رفت و آمد های مریض ها کردم:

\_ اردلان به هوش اومده

صدای پر از شاداش تو گوشی پیچید:

\_ جدی میگی خب خداروشکر!

نمیخواستم از فراموشیه اردلان بگم بخاطر همین:

\_ ممنونم

دوباره صداش تو گوشی پیچید

\_ رها میخوام ببینمت آدرس بیمارستان رو میدی



\_ اما من تا یک ساعت دیگه خونه ام میتونی بیای خونه تا..

وسط حرفم پرید:

\_ نه همین الان باید ببینمت

کنجکاو شده از حرفاش گفتم:

\_ باشه آدرس رو برات مسیج میکنم و تماس رو تموم و گوشی رو روی نیمکت قرار دادم..

تکیم رو به نیمکت داده بودم و به تمام اتفاقات فکر میکردم، نگار خانوم دیشب مطمئن برای چزوندن من اون حرف رو زد و گفت پویان میخواد برای همیشه به لندن بره..

لبخند تلخی روی لب هام نشست و از چشمام خون بارید.. هنوز اون لحظه ای که دستای پویان حلقه ی دور کمر ساتین بود رو فراموش نکرده بودم، اصلا چرا اومد و منو تو اون اتاق بوسید، اصلا نمیفهمیدمش!

غرق در افکار پریشونم بودم که یه آن صدای نرگس باعث شد سرم رو بلند کنم، چشمام انتظار داشت نرگس رو تنها ببینه... اما

اما.. درست بود، پویان کنار نرگس ایستاده بود! یهوی از روی نیمکت بلند شدم و بدون اینکه زره ای به پویان توجه کنم رو به نرگس کردم:

\_ نرگس اینجا چخبره، زنگ زدی که این رو بیاری اینجا...؟

قبل از اینکه نرگس جواب بده پویان جواب داد:

\_ رها حالا شدم این..

نیم نگاهی بهش انداختم:

\_ اصلا برای چی اومدید اینجا، اومدید درموندگی و بیچارگی رو ببینید؟؟؟

اومدید اردلان رو ببینید که روی اون تخت افتاده و داره...

پویان با صدای نسبتاً بلندی میون حرفم پرید:

\_رها من از همه چیز باخبرم، من میدونم ساتین چه بلای سر اردلان آورده و دلیل شده که تو منو ول کنی،..

و با کلافگی دستی داخل موهاش کشید:

\_رها من باید باهات حرف بزنم!!

نگاهم رو از پویان گرفتم و با عصبانیت به نرگس زل زدم:

\_نرگس کار خودتو کردی، اصلاً من اشتباه کردم چیزی به تو گفتم، واقعا متاسفم و بدون حرفی دیگه ترک کردنشون رو در پیش گرفتم، که نرگس و پویان بدو بدو خودشون رو بهم رسوندن،

به محض رسیدن نرگس، دستام رو گرفت:

\_رها بچگی نکن تو پویان رو میخوای پس بمون و به حرف هاش گوش کن!

\_لبخند معناداری به روی پویان زدم و رو به نرگس ادامه دادم:

\_من دیگه نمیخوامش، مردی رو که کنار یکی دیگه نشست و لباس دومادی پوشید رو نمیخوامش اصلاً مگه حرفی مونده، وقتی این آقا حاضر شده با اون عفریته عروسی کنه،،

اصلاً چرا لندن نیستی آقا پویان، اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با دادی که زد یکم هوا پریدم و زل زدم بهش:

\_تموش کن رها

اگه تیکه پرونی هات تموم شده بزار منم حرفام رو بزنم، بعد اگه خواستی میتونی بری و برای همیشه منو نبینی..

برای لحظه ای ساکت موندم و به زمین خیره شدم، که دوباره صدای پویان به گوشم رسید:

\_رها بریم حرف بزیم!!

آره درست بود من در مقابل این مرد هیچ قدرتی نداشتم، با گفتن اسمم از زبونش در مقابلش کم میاوردم، اما بازم به روی خودم نیاوردم:

\_باشه اما خیلی زود چون من وقت ندارم..

برق خوشحالی رو میتونستم تو چشماش ببینم

بنابر این جلو تر از پویان به سمت چمن های بیمارستان حرکت کردم، و نشستم. نرگس هم همونجا روی نیمکتی که من نشسته بودم نشست و خودش رو مشغول بازی با گوشیش کرد..

آروم پویان اومد و کنارم نشست،

\_رها دلم برات تنگه شده بود برای استنشام بوی خوست برای گرفتن دستات برای...

وسط حرفش پریدم:

\_اومدم حرف بزیم نیومدم این چیزا رو بشنوم .

با صورتی گرفته رو بهم کرد:

\_خیلی خب رها حرف میزنیم..

رها دیشب توی اتاق وقتی وارد کمد شدم برای قایم شدن شنیدم که مامانت سر اسیمه اومد و بهت گفت که اردلان به هوش اومده، اولش یکم فکر کردم که تو جشن اومده یانه؟ که فهمیدم نه حضور نداشت، جویای حالش از نرگس شدم و ازش خواستم بهم بگه چه اتفاقی افتاده،

بدون حرف بهش نگاه میکردم که گفت:

\_رها نرگس همه چیز رو برام دیشب بعد از جشن تعریف کرد، گفت که ساتین با

ماشین به اردلان زده و تورو مجبور کرده که به من بگی نمیخواییم!!

لبخندی روی لبم نشست و اخم هام رو در هم کردم:

\_ آره درسته ،من رو ساتین مجبور به این کار کرد،تهدیدم کرد که اگه باتو بمونم  
بلاى بدتر از این به سر خانوادم میاره،  
حتی..

حتی با جون توام تهدیدم کرد..!

و بغضم رو که به زور داخل گلوم محفوظ نگه داشته بودم ترکید و بدون معطلی  
ادامه دادم:

\_ اما تو چی پویان ها توجی..!

تو چیکار کردی جز اینکه رفتی و باهاش عروسی کردی یه جشن باشکوه برگزار  
کردی و ساتین رو به دنیا معرفی کردی،حتی فکر منم نکردی حتی با خودت نگفتی  
چرا رها توی همون شب ابراز علاقه عوض شد حتما دلیل داشته!!

پویان تو خیلی بچه ای من نمیتونم با یه بچه ادامه بدم بلند شدم و چند قدم از روی  
چمن ها گذشته بودم که صداش رو شنیدم:

\_ به جون رها ساتین منم تهدید به جون تو کرد،

لعنتی من تا دادگاه هم پیش رفتم حتی شاهد سوری بودن عقد رو هم که سعید دوستم  
بود بردم،

اما اون..

اما اون که کار رو تموم شده میدید و میدونست تا چند ساعت دیگه طلاقش میدم  
بهمگفت که اگه این کار رو کنم داغ تورو به دلم میزاره،میفهمی این یعنی چی رها

داد زد و تمام بدنم لرزید!!

داد زد و من به خودم اومدم!!

آروم به سمتش چرخیدم با بغض؛

\_ یعنی.

یعنی ساتین ..ساتین تو رو هم تهدید کرده،

یعنی به همین خاطر باهاش عروسی کردی،؟

سری به بالا و پایین تکون داد:

\_آره رها ساتین دو نفرمون رو با تهدیداتش قربانی کرده،

اما....

اما اگه تو بهم فرصت بدی من ساتین و بهرامی رو نابود میکنم،سزای کارشون رو دستشون میدم!!

حالا دیگه کامل رو به روی پویان قرار گرفته بودم:

\_باشه هرکاری میخوای انجام بده،

اما تا وقتی زنته،من دیگه نمیتونم باتو باشم..

شروع به قدم برداشتن کردم که بازم حرفش باعث شد سر جام به ایستم:

\_مگه تو بورسیه لندن نداری،ببیا اونجا تا باهم زندگی کنیم،

من بهت قول میدم رها یک لحظه هم..

صداش رو پایین آورد:

یک لحظه هم به ساتین دست نمیزنم..!

یه قدم جلو تر اومدم و به پویان نزدیک شدم،:

\_من باید چیکار کنم

پویان که با همون نگاه پر از محبتش بهم چشم دوخته بود:

\_باهام در ارتباط باش،میگم که باید چیکار کنیم!

و دوباره ادامه داد:

\_رها من امروز میرم لندن، ساتین با تموم بدی هاش و جلو جلو انداختن کار ها، برای اینکه من رو زودتر پیش خودش نگه داره، یه خونه ی مبله از لندن خریده، ما امروز پرواز داریم!

میرم لندن اما، بهت زنگ میزنم، حتی کار های دانشگاه لندن رو برات ردیف میکنم تا تو بیای و بتونی به راحتی سر کلاس هات حاضر بشی..

باشه ای گفتم و و لب باز کردم:

\_امیدوارم این دفعه ناامیدم نکنی

من میرم داخل بیمارستان باید اردلان رو ترخیص کنم و به خونه بریم، با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم:

\_ مواظب خودت باش رها، خیلی زود تو لندن میبینمت! و ادامه داد:

نگران اردلان هم نباش به زودی خوب میشه..

سرم رو به نشونه تایید حرفش تکون دادم:

\_خیلی خب باشه.

خدانگهدار..

با خداحافظی از پویان به سمت بیمارستان حرکت کردم.. باورم نمیشد این پویان بود که از خود گذشتگی بیشتری به خاطر من کرده بود، اون بخاطر جون من حاضر شده بود باز من به خواسته های ناپسند ساتین لعنتی بده و دم نزنه و من چه فکر ها که راجبش نمیکردم، نمیدونستم چه فکری میخواست بکنه، نمیدونستم چه برنامه ای داره برای لندن که میگفت باهاش زندگی کنم، پس میخواست ساتین رو چیکار کنه، چطور میتونست شبا خونه نره، اصلا مگه اون هرزه میزاشت که پویان بهش دست نزنه، نمیدونستم تو سرم پر بود از علامت سوال که جواب هیچ کدوم رو نمیدونستم.. بخاطر همین فعلا خودم رو از انبار فکر کردن بیرون آوردم و به سمت پذیرش رفتم تا کار های ترخیص اردلان رو انجام بدم.. وسط های اسفند ماه بود و

قرار بود من فروردین به لندن برم و درس و دانشگاهم رو شروع کنم همچنین اردلان باید میرفت کالیفرنیا، فکر به اینکه بورسیه ی پزشکیش ضررش بشه اعصابم بهم میریخت،

امیدوار بودم تا اون موقعه بتونه حافظش رو به دست بیاره و این ناراحتی از بین خانوادمون گور و گم بشه بعد از گذشت چند دقیقه به پذیرش رسیدم:

منشی بخش اونجا بود و مدارک اردلان رو به بخش ترخیص فرستاد به دلیل اینکه ترخیص اردلان توسط پزشکش تایید شده بود اقدامات درمانیش به سرعت انجام شد، و هزینه ی بیمارستان مونده بود و معطل بابا بودم که بیاد پرداخت کنه!

گوشیم رو برداشتم و شماره ی بابا رو گرفتم،

هنوز یک بوق خورده بود که بابا رو دیدم که داشت به سمت میومد برای همین گوشی رو قطع و به او مدن بابا به طرفم چشم دوختم:

\_رها جان

\_سلام بابا اومدی منتظرتون بود تا هزینه رو پرداخت کنید.

\_الان حساب میکنیم دخترم اردلان حالش چطوره؟

سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته:

\_هیچی، اردلان همونطوره، حتی یاد آوری های منم باعث سر دردش میشه.

بابا چیزی نگفت و با گفتن من الان میام منو ترک کرد و رفت، از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقی که اردلان بستری بود رفتم،

چشمش بسته بود انگار خوابیده بود بی سر و صدا روی صندلی داخل اتاق نشستم و منتظر بابا موندم..

با او مدن بابا از سر صندلی بلند شدم و به سمت بابا حرکت کردم:

\_بریم بابا

و نگاهی به اردلان انداختم:

خابیده چطور بیدارش کنیم. بابا به روم نگاه کرد و به سمت اردلان حرکت کرد:

\_ اشکال نداره باید بیدارش کنیم و به خونه برگردیم، اردلان باید هرچه زودتر تو محیط خونه قرار بگیره اینجا موندنش بیشتر به ضررش تموم میشه

بابا به سمت اردلان قدم برداشت و آروم صدایش میزد

با برداشتن چشماش از روی هم :

\_ چیزی شده!!

بابا که تا اون لحظه با مهربونی به اردلان زل زده بود:

\_ اردلان پسرم پاشو،

پاشو که یواش یواش بریم خونه!!

اردلان نگاهش رو از بابا گرفت و به پنجره ی اتاق چشم دوخت:

\_ اما من شمارو نمیشناسم، اصلا نمیدونم شما پدرمی یا نه، چطور میتونم باهاتون بیام ؟

من جلو تر از بابا پیش دستی کردم..

\_ اردلان ما درکت میکنیم، میدونیم که باید خیلی زمان بگذره تا تو باز ما رو خانوادت رو به خاطر بیاری اما...

برای رسیدن به اون زمان مناسب باید همکاری کنی باهامون، من همیشه تو خونه از خاطراتمون میگم توام قشنگ فکر کن مطمئن به یاد میاری

و با گرفتن یه نفس:

\_ قبوله..؟

چشماش رو باز و بسته کرد:



\_ خیلی خب باشه میام!! اما امیدوارم به یاد بیارم چون دیگه دارم میمیرم از این  
بلا تکلیفی و نشناختن حتی خودم!!

بابا لبخند شادی به روی اردلان زد:

\_ افرین پسر گلم کافیه خودت بخوای اون وقته که بازم میفهمی کی هستی و ما  
خانوادتیم.

اردلان نفس عمیقی کشید و با کمک منو بابا آروم از روی تخت بلند شد و به سمت  
در ورودی همراه بابا و اردلان حرکت کردیم و از بیمارستان خارج شدیم..!

#پویان

روی راه پله نشسته بودم و ساتین و مامان رو نگاه میکردم که در حال جمع و جور  
کردن وسایلام بودن، ساتین از شب عروسی خونه ی خودشون مونده بود و ازم  
میخواست زندگی مشترکمون رو دقیقا تو لندن شروع کنیم و زیر یک سقف بریم..

که منم از خدا خواسته قبول کرده بودم، از اینکه پیشم نباشه همش دنبال راه میگشتم  
که حتی برای ثانیه ای کنارم نبینمش. امروز ساعت ۸ شب پرواز داشتیم، من دیشب  
رها رو بوسیدم و بازم تونستم برای ادامه ی راه قوی باشم، امروز با اینکه قبول  
نکرده باهام باشه تا روزی که ساتین زنده، اما بازم برای اینکه دیگ دو طرفمون از  
کار های پلید ساتین باخبر شده بودیم خودش برام قوت قلب بود،

اگه قرار بود من به لندن برم و رها اینجا بمونه هیچ وقت تاب نمیآوردم و بازم به  
ایران برم میگشتم، اما همین که رها که بورسیش درست لندن بود میتونستم همیشه  
ببینمش،

من...

من میخواستم تو لندن خونه ای برای رها بگیرم و خودمم پیشش بمونم، هنوز راجب  
این موضوع نمیخواستم چیزی بهش بگم ممکن بود با پاک بودن که توی ذاتش بود

هیچ وقت قبول نکنه اما من میخوامم این کار رو انجام بدم، حتی ممکن بود صیقه ی خودم قرارش بدم تا بتونم محرمش بشم و توی اون کشور غریب تو غربت، تنها نمونه، توی همین افکارم غرق بودم که با شنیدن صدای مامان سرم رو از روی نرده های پله برداشتم:

با دیدن بافت کرم رنگی که جلوش قرار داده بود گفت:

\_ ببین پویان این بافتم برات تو چمدون میزارم، انگلیس سرده به هر حال شمام میرید پایتختش و آب و هواش نامساعده، و خنده کنان لب باز کرد:  
نمیخوام پویانم سردش بشه و یا خدای نکرده سرما بخوری!!  
لبم رو با زبون خیس کردم:

\_ مامان مگه من بچم این ادا اصولا چیه در میاری،

چند دست لباس کافیه ، خریدام رو اونجا نیاز داشته باشم انجام میدم،!  
با شنیدن صدای آنیتا به سمتش برگشتم: که رو ب مامان بود:

\_ ببین مامان همش لوسش میکنی ۳۰ سالشه و لش کن بزار هرکاری میخواد انجام بده!!

آروم دم زدم:

\_ مگه شما گذاشتید من کاری که میخوام رو انجام بدم!!

مامان که نشسته بود و دور و برش پر بود از لباس های من، بافت رو زمین گذاشت:  
\_ چی گفتی؟؟

دستم رو روی زانوم قرار دادم و با گفتن، هعی  
بلند شدم،

\_ چیزی نگفتم، فقط لازم نیست این همه لباس رو برای من بزارید و به سمت باغچه ی حیاط راه افتادم...

#رها

ساعت ۶ غروب بود، سکوت سنگینی خونمون رو فرا گرفته بود، مامان از لحظه ای که از بیمارستان اومدیم، همش کنار اردلان بود و تکرار میکرد که مادرشه و از خاطرات بچگی هاش براش تعریف میکرد، اما اردلان همش داد و بیداد میکرد و اظهار به فراموشی میکرد. مامانم ناامید همونجا داخل اتاق اردلان خوابش برده بود.. بابا هم از وقتی اومدیم شرکت رفت و هنوز برنگشته و ممکنه تا شب هم نیاد، روی کاناپه نشسته بودم و کنترل TV به دست بدون هدف خاصی کانال ها رو زیر و رو میکردم و تند تند از این کانال به اون کانال دکمه ی کنترل رو لمس میکردم، که با شنیدن صدای اردلان یهو به سمتش برگشتم؛

\_ اردلان توی!!

و از روی جام جا به جا شدم تا اردلان بتونه کنارم بشینه، اما این طور نشد و روی مبل تکی نشست:

\_ همیشه بگی چطور شد که این صانحه برای من اتفاق افتاد!!

چند بار لبم رو باز و بسته کردم، و برای جواب دادن به اردلان سکوت کردم، نمیدونستم باید براش چی بگم، یعنی باید میگفتم، بخاطر من این بلا سرت اومده، بخاطر خود خواهیه من دچار فراموشی شدی،! اما نمیتونستم، نمیدونم باید چی میگفتم که بیشتر از اون سکوت نکردم و شروع به تعریف ماجرا با سانسور ساتین، برای اردلان کردم:

یه روز رفته بودم بیرون وقتی برگشتم...

بازم بغض لعنتی گلوم رو گرفت که یه آن قورتش دادم:

وقتی برگشتم متوجه شدم تو تصادف کردی!

به چهرش نگاه کردم که منتظر به شنیدن بقیه ی داستان بود، که جلو تر از من گفت:

\_ با ماشین تصادف کردم، سرعتم زیاد بوده!!

کاش همینطور بود، کاش اردلان خودش تصادف کرده بود تا گفتن این ماجرا برای من راحت بود، اما نه اینطور نبود باید برایش میگفتم اما ساتین رو تا موقه ای که حافظش برنگرده برایش توضیح نمیدم!

\_ یه روز تو با بابا میرید که برید شرکت،

یهوی یه ماشین ناخواسته با سرعت حرکت میکنه، و میخوایسته به بابا بزنه که تو بابا رو کنار جاده پرت کردی و خودت رو جلوی بابا قرار دادی و ضربه ی ماشین به تو خورده،!

معلوم بود حرفام رو باور نکرده بود لب زد:

\_ اونى که به من زده، چى؟؟

اون الان کجاست؟؟

زندونه!!

واقعا از سوال هاش نمیتونستم هیچ جوهره در برم که باز هم مجبورا ، برای بد نشدن حالش به دروغ روی آوردم ؛

و همونطور که کنترل داخل دستم رو میفشوردم:

\_ اون ماشین فرار کرده ،

اما نگران نباش

تو نگران نباش، بابا حتما گیرش میاره و به سزای عملش میرسونش...

اردلان انگار هیچ کدوم از حرفام رو باور نکرده بود، از روی مبل بلند شد:

\_ من میرم بخوابم شب بخیر..

و توی کسری از ثانیه ترکم کرد و به سمت اتاقش با قدم های آرام حرکت کرد.

هنوز یه ربع از رفتن اردلان نگذشته بود که گوشیم به صدا در اومد.. با بی حوصلگی کوسن مبل که بغلم بود رو روی مبل رها کردم. و گوشی رو برداشتم،

شماره ی پویان روی صفحه ی گوشیم خود نمای میکرد

این منو میترسونند، از اینکه بازم ساتین از رابطمون بو ببره و دست به کار شه برای کار های زشتش! اما بازم نمیتونستم جوابش رو که با یه حرکت تماس رو وصل کردم:

\_رها میخوام ببینمت!!

نفهمیدم چی گفت که لب زدم:

\_منو ببینی؟؟ برای چی؟؟

صدای مردونش تو گوشم پیچید:

\_دم در خونتونم، بیا پایین رها باید ببینمت!!

از اینکه اومده بود دم در خونمون یه خریت محض انجام داده بود که گوشی رو کنار گردنم قرار دادم و از پنجره داخل کوچه رو دیدم که با دیدن پورشش و روشن بودن چراغ های ماشینش،

فورا گوشی رو به سمت گوشم بردم:.

\_تو دیوونه شدی پویان، چرا اینجا ایستادی؟ زود از اینجا برو نمیخوام کسی ببینتت،!

با شنیدن صدایش تمام مسر بودم از بین رفت:

\_تا نیای ببینمت از اینجا جم نمیخورم!!

از این همه لج باز بودنش دندونام رو روی هم قرار دادم و روی هم فشار دادم،

\_خیلی خب الان میام!

و به سرعت وارد اتاقم شدم و و شال تو خونگیم رو روی سرم انداختم و بی سر و صدا خونه رو ترک کردم!!

از خونه بیرون رفتم و با دیدنش تو ماشین،  
با سر، دو سر کوچه رو از نظر گذروندم و وقتی خیالم راحت شد کسی نیست، رفتم  
و کنار شیشه ی ماشینش قرار گرفتم،  
بدون اینکه سلامی بهش بدم:

\_بچه شدی پویان اینجا چیکار میکنی خودت میدونی که..

حرفم نصف موند و با صدای بمش:

\_سوار شو..

\_چی، من سوار نمیشم، همین الان یا حرفت رو میزنی یا میرم خونه!!

رها تو بچه نشو بهت میگم سوار شو!

از لحن محکم صداش جا خوردم و کم نیاوردم:

\_صدات رو برای من بالا نبر .

از اینکه جوابش رو داده بودم آروم تر صداش رو شنیدم:

\_رها اذیتم نکن لطفا سوار شو تا کسی نیومده! از صدای خسته و ناراحتش دلم

سوخت دیگه بدون مخالفتی سوار شدم و کنارش نشستم!

ابروم رو بالا انداختم:

\_حالا که سوار شدم میتونی بگی که باید خیلی زود برگرد....

حرفم نصفه موند و پویان پاش رو روی پدال گاز گذاشت و به سرعت از در خونمون

دور شد...

دستم تو صورتم قرار دادم،!

\_تو روانی شدی، تو دیوونه شدی چرا این کار رو کردی زود باش برگرد من دیگه

خسته شدم از این کار هات، من خسته...

با یه حرکت ماشین رو روی ترمز زد:

\_رهامن خسته شدم..

من خسته شدم از پنهونی دیدنت

خسته شدم از نبودن کنارت

خسته شدم که هیچ جای زندگیم وجود نداری اما قلبم رو صاحبی.

میفهمیی؟؟؟

این منم که خسته شدم!!

و سرش رو روی فرمون قرار داد و آرامه ادامه داد:

\_آره رها کسی که خسته شده منم،

من اسم خودم رو مرد گذاشتم درحالی که الان فقط مطیع ساتینم و هیچ کاری نمیتونم

انجام بدم!!

چقدر بی دفاع دیده میشد،

چقدر شکسته به نظرم میومد

به هر حال منم جواب دادم:

\_پویان چرا خودت رو عذاب میدی مگه قرار نیست منم بیام لندن و کنارت باشم، پس

دیگه چرا پاشدی اومدی دم در خونمون،

اصلا...

و با لکنت ادامه دادم

اصلا تو...تو

تو نگفتی شاید ساتینه جونور تعقیبت کنه و بازم درد سر ایجاد بشه چرا فکر نمیکنی!؟

سرش رو از روی فرمون برداشت:

\_ فکر؟؟

چه فکری!

فکر من تمام توی!

برام مهم نیست رها

برام اهمیت نداره اگه همین الان ساتین من و تورو باهم ببینه، و این بار با صدای که رگه های از بغض توش دیده میشد:

\_ برام مهم نیست رها، تنها تو مهمی که نبودی توان زندگی کردن رو ازم گرفته!!

بدون حرف بهش زل زده بودم و چیزی نمیگفتم و فقط شنوای حرف های عاشقانش بودم:

\_ یک ساعت دیگه پرواز دارم رها، اومدم ببینمت اومدم ازت سیر آب بشم بعد برم لندن! بعد ازت دورشم..

از روی صندلی ماشین جا به جا شد و به سمت برگشت:

\_ رها بهم قول بده وقتی بیای لندن، بازم باهام باشی، منم در عوضش بهت قول میدم هم انتقام خودمون، هم انتقام تصادف اردلان رو ازش بگیرم،

دستش رو جلو آورد و کنار صورتم قرار داد و نوازش وار بالا و پایین کرد:

\_ قول میدی رها!

دستم رو روی مچ دستش قرار دادم و اروم پایینش آوردم،

\_ باشه قول میدم..

برق شادی رو تو چشماش دیدم و ادامه دادم:

\_ من میرم بهتره نیای دیگه دم در خونه خودم پیاده میرم، فکر کنم زیاد دور نشدیم هوا هم هنوز گرگ و میشه..



تقریباً بهش پشت کردم که پیاده بشم، که یهو دستم رو کشید و با یه حرکت ماهرانه که من نتونستم هیچ حرکتی تو اون لحظه انجام بدم، لب هاش رو روی لبام هام گذاشت و با ولع خاصی شروع به مکیدن لب هام کرد.

حدود ۳ دقیقه لب هامون تو لب هم گره خورده بود و منم قشنگ پویان رو همراهی میکردم و دستم رو کنار صورتش قرار داده بودم،

یک لحظه احساس کردم نفس کم آوردم و دارم خفه میشم، اما فکر به اینکه دیگه تا مدت ها نمیتونستم بوسه روی لب های خوش طعمش بشونم، به کارم ادامه دادم که با شنیدن صدای زنگ گوشیه پویان، برای لحظه ای لباش از حرکت ایستاد و سرش رو به عقب برد و من خجالت زده سرم رو پایین انداختم و منتظر بودم که جواب تلفنش رو بده؛

\_ساتینه!

با شنیدن صداش سرم رو بلند کردم،

\_خب جوابش رو بده،!

صورتش رو ازم گرفت و گوشی رو پشت گوشش قرار داد!

\_چیه ساتین تو راهم دارم میام!

برای اینکه ولوم صدای گوشیش بالا بود به خوبی تونستم صدای ساتین رو بشنوم،  
\_زود باش پویان من اومدم خونه ی مامان اینا و منتظرتم که بیای، یکم دیگه پرواز مونه،

دروغ چرا دلم گرفت از اینکه الان پویان میرفت و من بازم تنها میموندم!

پویان مشغول صحبت با ساتین بود که بدون حرفی در ماشین رو باز کردم و به پایین رفتم، تحمل نداشتم پویان جلو چشمم حتی زوری با اون دختر حرف بزنه! آروم آروم قدم برداشتم و از ماشین دور شدم،

صدای پویان رو پشت سرم شنیدم:

\_رها رفتی!!

به سمتش برگشتم:

\_آره بهتره توام بری، تا ساتین دنبالت راه نیوفتاده، در ماشینش رو همونطور که باز بود رها کرد و به سمت او مد،  
دوتا دستام رو گرفت و گفت:

\_میدونم ناراحتی، اما رها نمیخوام ناراحت باشی، تو دختر قوی هستی دوس دارم  
بتونی این دوری رو تحمل کنی تا روزی که به لندن بیای، اون روز بهترین روز  
میتونه برای هر دومون باشه، اون موقه تا همیشه کنارتم حتی پنهونی!!

میخواستم بگم من پنهونی بودن باهات رو نمیخوام، من نمیخوام پنهونی باشی باهام  
درحالی که پدر و مادرت ساتین رو عروس خودشون میدونن، اما لبم رو به دندون  
گرفتم:

\_باشه، و آروم ادامه دادم:

\_مواظب خودت باش

\_توام همینطور

چند قدم برداشتم که صداش گوشم رو نوازش کرد:

\_خیلی دوست دارم

بازم مجبور شدم به سمتش برگردم و بدون معطلی و بدون هیچ جوابی

و با گفتم خدا حافظ قدم به قدم از پویان دور شدم تا جای که مجبور شدم دیگه به عقب  
برنگردم و خیلی سریع به خونه برسم..

دم در خونه بودم و صورتم خیس اشک بود، تا اینجا که پای پیاده اوامده بودم توی  
تنهاییم گریه کردم،

گریه کردم که سهم من از زندگی دور بودن از پویان بود من محکوم بودم به این سرنوشت و باید باهاش کنار میومدم، دستام رو تو صورتم کشیدم و خیسیه اشک رو با دستام خشک کردم و در خونمون رو که نیمه باز گذاشته بودم باز کردم و وارد خونه شدم..

#پویان

رها رفت،..

با شونه های افتاده از غم از کنارم رفت،

من چطور مردی بودم که شاهد غم و غصه ی معشوقم بودم و هیچ کاری ازم بر نمیومد .. باز باید میرفتم و ساتین لعنتی رو میدیدم!

توی ماشین بودم و محکم با مشت روی فرمون میکوبیدم، من خیلی بدبخت بودم که ساتین منو تسلیم خودش کرده بود و نمیتونستم دم بزنم، اما من به خودم قول میدم تمام بیچارگیم رو ایران جا میزارم و از لندن بهترین زندگی برای خودم و رها میسازم، و حق ساتین رو کف دستش میزارم..!

به در خونه رسیدم و ماشین رو خاموش کردم و وارد حیاط خونه شدم،

ساتین با ۴، ۵ تا چمدون کنار بابا و مامان و آنیئا ایستاده بود، و در مورد چمدوناش و لباساش میگفت با گفتن سلام به بابا بهشون نزدیک شدم.. ساتین که از حضورم باخبر شده بود:

\_ سلام پویان چقدر دیر اومدی، مثلاً باید زود برسیم فرودگاه،!

بیا کمک کن چمدونارو برداریم تو صندوق بزاریم

نگاهی به چمدون ها انداختم:

\_ یه وقت کم نباشه اینا!!

پر رو پر رو بهم زل زد:

\_ نه خیلی کمن تازه مامانم میخواست بیشتر برام لباس بزاره!!

مامانم حالا وسط پرید،:

\_ ساتین دخترم مادرت اینا نمیان فرودگاه؟؟

چمدون جلو پاش رو یکم به جلو هول داد:

\_ نه مادر جون

یعنی اینکه نه که بخوان نیان، من نذاشتم بیان!

از این همه زبون ریختنش آسی بودم! که بین حرفشون پریدم:

\_ به نظرم دیر شده بهتره بریم و به سمت بابا رفتم و باهم دیگه رو بوسی کردیم و

همچنین با مامان و آنیتا هم..

\_ بابا شما هم نمیخاد بیایید فرودگاه فقط آنیتا بیاد برای برگردوندن ماشین..

بابا و مامان هم قبول کردن و آنیتا که عشق ماشین سواری بود قبول کرد و به سمت

ماشین حرکت و بعد از جاساز کردن چمدونا داخل صندوق سوار شدیم و به سمت

فرودگاه با دلی غمگین روندیم.

#رها

وارد خونه شدم ساعت حدود های ۷ بود، برعکس اینکه قبل رفتنم خونه در سکوت

غرق شده بود،

اما حالا صدای گل ناز تو آشپزخونه پیچیده بود ،

\_ آقا اردلان چی دوست داری برات آماده کنم!؟

از همونجا که ایستاده بودم میتونستم اردلان رو ببینم که روی صندلی گهواره ای نشسته بود و چشماش رو روی قرار داده بود:

\_نمیدونم، زیاد میل ندارم!!

گلم رو صاف کردم و هرچند قلبم کوهی از درد عاشقی درونش نهفته بود اما میخواستم به روی خودم نیارم که سلام بلند بالای دادم!!

گل ناز که تا اون لحظه مشغول چیدن میوه های جور باجور بود، به سمتم برگشت:

\_به به

رها جان پس توام اومدی، لبخندی بی جونی زدم؛

\_ممنونم گل ناز، بیرون بودم!!

باشنیدن صدام اردلان چشماش رو باز کرده بود و خیره بهم بود..

نگاه هاش خیلی خیره بود و از این طرز نگاهش یکم معذب میشدم،

که رفتم و روی مبل تک نفره نشستم:

\_حالت بهتره اردلان؟؟

همونطور که تکیش رو به صندلی داده بود، به رو به روش خیره شد:

\_فکر میکنم چیزی از گذشته ی جلوی چشمام اومد، اما سریع فراموشش کردم..

چشمام دو دو زد و سریع گفتم:

\_جدی میگی اردلان، چی ...

چی داشت یادت میومد، چی باعث شد که یادت بیاد!!

انگشت شصت و اشارش رو همزمان با هم داخل چشماش مالید:

\_نمیدونم..

اون لحظه که تو وارد خونه شدی و با این زنه حرف زدی، احساس کردم این صحنه هزاران بار برام تکرار شده، اما نفهمیدم کجا...!  
با اینکه حالم خوش نبود، اما این حرف اردلان مثل آب رو آتیش بود برام، که با ذوق رو به اردلان کردم:

\_وای خدا

اردلان تو داری به یاد میاری باورم همیشه انقدر زود...!  
نگاه زومش رو به روم انداخت:

\_پس چرا کامل یادم نمیاد من...

میخواست حرفش رو ادامه بده که گل ناز با جا میوه ایه دستش سر رسید..

\_خب خب آقا اردلان حالت چطوره؟؟

ببین چه میوه های برات آوردم،

بخور گل پسر بخور که قوت بگیری تازه از بیمارستان اومدی و لبخند دلنشینی تحویل من و اردلان داد و از کنارمون رفت !!

گل ناز هرچقدر از مهربونی ها و خوبیش بگم کم گفتم.

یه سیب از داخل میوه ها برداشتم و داخل بشقابم گذاشتم، اگه میخواستم فکر کنم که چی به سرم اومده باید همش یه گوشه مینشستم و زانوی غم بغل میکردم اما من باید تا روزی که تهرانم و لندن نرفتم تمام تلاشم رو برای بهبودیه اردلان انجام میدادم، شروع به پوست کندن سیب کردم و گفتم:

\_اردلان خب داشتی میگفتی؟؟

اردلان پاش رو استرس وارد به زمین میکوبید،:

\_میتونم رها صدات کنم؟؟

لبخند مسخره ای رو لبام نشست:

\_ چرا نمیتونی دیوونه من خواهرتم، تو به یاد نمیاری اما من قشنگ میدونم چقدر خواهر برادریمون به هم نزدیک بود!

لب خیس کرد و ادامه داد :

\_ خیلی خب

رها، من هر وقت تورو میبینم احساس میکنم دارم گذشته رو به یاد میارم، کلی صحنه های گنگ میاد تو ذهنم و تا میخوام توجه کنم و به یاد بیارم میپره..

کلافه دستش رو روی پیشونیش گذاشت:

\_ رها میخوام بهم کمک کنی حافظم برگرده،

اگه شما درست بگید و من بورسیه داشته باشم برای پزشکیه خارج از کشور، پس باید خیلی زود ذهنیتم برگرده،

صندلی گهواره ای رو تکون داد و شروع کرد به تاب دادن:

\_ کمک میکنی!!

بین حرف های اردلان، اصلا نمیدونم چطور سیب رو پوست کنده بودم و حالا داخل بشقاب قرارش دادم:

چشمام رو بستم و باز کردم:

\_ معلومه که کمکت میکنم، این آرزوی منه که تو بازم اردلان قبل بشی، و بشقاب سیب رو جلوش قرار دادم:

\_ حالا بیا اینو بخور ،تا شروع کنیم به یاد آوری..

#پویان

با خداحافظی از آنیتا و رفتنش، روی نیمکت های داخل فرودگاه نشستیم و منتظر پرواز شدیم،!

ساتین یه رانی داخل دستش بود و تند تند شروع به خوردن کرده بود!

بازم به یادم اومد اولین باری رو که با رها اومدم لندن، هنوز یادمه چطور داخل دستشوی گیر کرده بود و با زبون درازی، میخواست بهم بفهمونه که نیاز به کمک نداشته! آه پر صدای کشیدم و به رفت آمد های مردم نگاه میکردم که همه چمدون به دست و با عجله به سمت نیمکت ها میومدن و گوش هاشون رو به صدای پیچ فرودگاه داده بودن که یه وقت از پرواز جا نمونن..

کلافه شده بودم از صدای قورت دادن های رانیه پی در پی ساتین که از سر جام با پوف کشیده ای بلند شدم و بدون اینکه زره ای نگاهم رو بهش بدوزم:

\_ من میرم یکم قدم بزخم موقعه پرواز برمیگردم.

ساتین بدون تعلل از روی نیمکت بلند شد:

\_ کجا میخوای بری نکنه به سرت زده فرار کنی؟؟

بازم داشت رو مخم رژه میرفت، تحمل زوریش یه طرف، حرف های مزخرفش یک طرف دیگه.

به سمتش برگشتم و با اخم های درهم،:

\_ ساتین حال و حوصله ندارم به پر و پام نییچ لطفا!!

ساکت شد..

انگار میدونست با جر و بحث با من راه به جای نمیره و به همین خاطر ساکت شد و من برای چند صباحی ازش دور شدم و تونستم از هوای بدون ساتین نفس بکشم. فکر کردم، به مغزم فشار آوردم، من به رها قول داده بودم این دختر رو طلاق بدم و از زندگیمون بیرونش کنم، اما هرچقدر بیشتر زمان میگذشت من بیشتر پاگیرش میشدم، اما دیگه این دفعه فرق میکرد، من هیچ جوره نمیزاشتم باهام بازی کنه، حتی شده جلوی چشمش با رها میگردم، حتی اگه دوتایمون رو تهدید به مرگ کنه،

من بازم دیگه از رها دست نمیکشم!



من دیگه نمیترسم، هیچ چیزی ترسناک تر از نبودن رها نیست...  
قدم میزدم و دستام داخل جییم بود و غرق افکار پریشونم بودم که گوشیم صداش در  
اومد!

اول حسش رو نداشتم جواب بدم، چون میدونستم مامانه و میخواد پیگیر اوضاع بشه  
،اما باز، صدای پشت سر هم زنگ گوشی روی مخم بود و مجبور شدم گوشی رو از  
تو جییم بیرون بکشم ، و بدون نگاه به صفحه ی گوشی دکمه ی وصل رو زدم...  
با شنیدن صدای رها، بزاق دهنم رو با هول پایین فرستادم:

\_ رها خودتی؟؟

باورم نمیشه زنگ زده باشی!

صدای آرامش بخشش گوشم رو به نوازش گرفت:

\_ آره خودمم،

رفتیی؟؟

دلم گرفت، چقدر لحن صداش گرفته و دردناک بود

چقدر کلمه ی رفتی رو با غم به زبون آورد:

\_ نه هنوز نرفتم عزیزدلم،

اما تا چند دقیقه دیگه هواپیمامون آماده ی پرواز میشه!

صدای خنده ی آروم و یوازشش رو شنیدم که ادامه داد:

\_ ببخشید مزاحم شدم...

فقط من،

یکم یاد روزی افتادم که باهم به لندن رفتیم اما الان تو با من نیستی با....

از اینکه رها هم به چیزی که من فکر میکردم، فکر کرده بود لبخند به روی صورتم نشست ،

نذاشتم جملش رو کامل کنه، می‌دونستم داره چه عذاب سختی رو تحمل میکنه بخاطر همین برای تسکین حالش:

\_ نگران نباش رها،

من همین الانشم دارم با تو به لندن میرم،  
و با کمی مکث:

\_ با فکر تو، که انقدر برام عزیز که یکزره با حضورت فرقی نداره.

صدای نفس های رها رو پشت گوشی میتونستم بشنوم ، سکوتش عذابم میداد که بالاخره صداش رو شنیدم:

\_ خیلی خب بسلامت بری..

همین حرفش تونست مهر آرامش رو به حالم بزنه که بدون تأخیر جوابش رو دادم:  
\_ مطمئن باش خیلی طول نمیکشه که میای پیشم میتونیم باهم زندگی کنیم، بدون حضور ساتین...

خودمم نمیدونستم دارم چی بهش میگم اما باید حرف هام رو عملی میکردم، صداش از فکر بیرونم آورد،:

\_ امیدوارم...

میخواستم باهش خداحافظی کنم که انگار قطع کرد و منم با شنیدن صدای پیچ فرودگاه که مسافر هارو درخواست میکرد، به قسمتی که ساتین بود حرکت کردم!!!

#رها

امشب تا ساعت ۹ با اردلان یاد آوری خاطرات کردم اما ..

اما متاسفانه چیزی به خاطر نیاورد و من هم تعریف کردن خاطرات گذشته رو برای اردلان به فردا موکل کردم .

پاشدم و اومدم تو اتاقم،بازم فکر پویان مغزم رو احاطه کرده بود...

هرچقدر باخودم یک و دو کردم نتونستم به پویان زنگ نزدم،آخرش بهش زنگ زدم،نمیدونم چم بود میخواستم همش بدونم کجاست و چیکار میکنه،اینکه بدونم پیشه ساتینه قلبم آروم نمیگیره،بهش زنگ زدم و بازم برام کلی انرژی مثبت فرستاد..اما همین که حالش خوبه و به من امیدواری میده خودش واسه ی این روز های خاکستریم،میتونه کور سوی از امید باشه!!

میون حرف زدن هام باهش بازم بغض لعنتی سراغم اومد و نذاشت باهش خداحافظی کنم و باعث شد گوشی رو روی پویان قطع کنم ،از اینکه این کار رو کرده بودم حالم کسل شد به همین خاطر گوشی رو برداشتم و شروع به نوشتن پیامک برای پویان کردم:

\*پویان من شارژ برقیم تموم شد،و نتونستم باهات بیشتر حرف بزنم.و دکمه ی سند رو لمس کردم...

هنوز چند دقیقه از فرستادن پیامم نگذشته بود،که صدای پیامک گوشیم بلند شد،سریع پیامکی که دریافت کرده بودم رو باز کردم:

\*فدای سرت اشکال نداره،برسم لندن بهت زنگ میزنم!!

اصلا نمیدونم چرا این مرد،این مرد که مثل تموم آدم های عادی بود،چرا انقدر میتونست من رو آروم کنه...

دیگه جواب دادن به پیامکش رو صلاح ندونستم و گوشی رو روی میز آرایشم گذاشتم و خودم رو روی تخت پرت کردم و آروم چشمام رو بستم..

چشمام بسته بود و همش سر و صدای شکستن چیزی روی مخم حرکت میکرد،انقدر خسته بودم که نای چشم باز کردن نداشتم،که دوباره ازم خواب کردم که یهو با شنیدن

صدای شکستن یه چیز با صدای خیلی مخ خراشی به داخل اتاقم، یهو از رو تخت پریدم..

بدون وقت تلف کردن، در اتاق رو باز کردم ،

با دیدن اردلان که بالای پله ها ایستاده بود ، هر چی وسیله جلو دستش میومد پایین پرت میکرد، و شکسته میشد ، پس این صدا ها برای این بود. با عجله خودم رو به اردلان رسوندم و دستش رو گرفتم:

\_چیکار داری میکنی اردلان؟؟\_

همونطور که گلدون شیشه ای به دستش بود و در تقلا بود که دستاش رو از دستم بیرون بکشه داد زد:

\_برو کنار من دیگه خسته شدم از بس هرچقدر فکر میکنم و به نتیجه ای نمیرسم..  
دهنم رو باز و بسته کردم:

\_ اردلان این کار رو با خودت نکن، دکتر تو نگفته که تا ابد این شکلی میمونی ، تو به زودی حافظت رو به دست میاری ،

زود به دست نیاری دیر به دست نمیاری، و ادامه دادم:

\_توروخدا نگران نباش، فرصت بده به خودت، به ما ،...

همونطور که دستش رو گرفتم تکونی به دستش داد و این باعث شد دستم رو کنار بکشم و ، و با افتادن گلدون از دست اردلان بازم اون صدای ناهنجار تو خونه پخش شد،

حالا اردلان تکیش رو به نرده ها داد بود با بی حالی زار لب زد:

\_رها من باید چیکار کنم، من...\_

من خیلی بدبختم...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

\_ نه نه.. اینطور نیست، تو نباید ناامید بشی!

همونطور که ساکت شده بهم زل زده بود:

\_ ناامیدم، ناامید!!

دیگه داشت اعصابم خورد میشد:

\_ بسه دیگه اردلان،

ای بابا یکم به اون مغز پوکت فشار بیار تا بفهمی قضیه از چه قراره!!

و برگشتم که راه اتاقم رو در پیش بگیرم که صداش رو شنیدم:

\_ رها و ایسا!!

همونطور که ایستاده بودم آرام به سمتش برگشتم، و با حالتی عصبانی:

\_ چیه چی میخوای!!

همونطور که بهم نگاه میکرد:

\_ رها، من من فهمیدم تو همیشه با همین زبون تند و تیزت باهام برخورد

میکردی، درست نمیگم؟؟

وای خدا چی داشت میگفت؟؟ انگار به یاد آورده بود که سریع خودم رو بهش نزدیک

کردم:

\_ جدی میگی اردلان،،

با سر تأیید کرد آره، حتی بابا و مامان هم به یاد آوردم، رها خیلی یهوی با حرفی که

زدی من به یاد آوردم..

ناباور دستام رو جلوی دهنم گذاشتم و بدون اینکه تمرکزی رو حرکاتم داشته باشم

اردلان رو محکم بغل کردم، و تند تند و بلند بلند همش میگفتم خدایا شکرت...

خدایا شکرت...

با شنیدن صدای مامان پشت سرمون از بغل اردلان بیرون اومدم..مامان با همون  
چهره ی غمگینش که مطمئنن هم برای وضعیت اردلان بود:

\_ چیزی شده رها؟

منم که فقط منتظر بودم مامان این سوال رو ازم بپرسه لب باز کردم تا بگم:

\_ مامان اردلان....

حالا این اردلان بود که نزاشت حرفم رو بزنم و خودش رو به مامان با صدای که  
غرق خوشحال بود

بریده بریده:

\_ مامان من حافظم....

من حافظم...

من...من حافظم برگشته...

مامان که انگار به هیچ وجه انتظار شنیدن این حرف رو نداشت:

\_ چی..

درست شنیدم؟؟

اردلان تو ..تو منو به خاطر میاری..؟؟

اردلان همونطور که کنار من ایستاده بود به سمت مامان رفت و طی یه حرکت  
خودش رو به بغل مامان انداخت:

\_ آره مامان من به یاد آوردم و همش هم مدیون رهام..و ادامه داد:

\_ آخ مامان چقدر دلتنگت بودم..

مامان و اردلان خیلی گرم مشغول بغل کردن هم بودن و خیلی صمیمی به همدیگه  
ابراز دلتنگی میکردن،

من بازم خداروشکر میکردم بابت اینکه خدا اردلان رو ،که شیرینیه زندگیه بابا و مامانم بود از مون نگرفت،من خداروشاکرم که هروقت هر چیز که ازش خواستم،نه به خواسته ها نگفته!!

اگه اردلان چیزیش میشد من نمیتونستم خودم رو ببخشم!!

لابه لای فکر و خیال هام صدای اردلان رو شنیدم و باعث شد بهش گوش بسپارم:

\_رها من بورسیمم به خاطر دارم و بازم دادی از سر خوشحالی زد،

برای ابراز خوشحالیم به اردلان کنارشون رفتم و سه نفری این روز خوب رو خنده کنان،تاوقتی بابا از شرکت اومد باهم دیگه سر کردیم ...

بابا به خونه اومد و از وضعیت خوب شدن اردلان باخبر شد و هیچ وقت به این خوشحالی ندیده بودمش!!

چهار نفری روی میز غذا خوری سالن خونمون نشسته بودیم و مشغول خوردن ماهی بودم که گل ناز بار گذاشته بود ،که بابا رو به اردلان کرد و با صورتی خندان گفت:

\_اردلان جان حالا میخوای بری اون ور چه چیزی بیشتر مد نظرته؟؟

اردلان درحال جویدن غذاش بود با فرستادن غذا به پایین:

\_چی بگم باباجون،نظرم اینکه بتونم یه پزشک فوق العاده بشم و به مردم خدمت کنم...

مامان که دستاش رو روی میز گذاشته بود و به دقت مشغول بررسی حرف های اردلان بود:

\_به به تاج سر مادر همین درسته!!

بابا قاشق چنگالش رو داخل بشقاب گذاشت:

\_اردلان جان نظرت راجب ازدواج چیه!!؟

اردلان که انگار جا خورده بود با چشم های باز شده از تعجب:

\_ ازدواج چرا!!

نه اصلا ،،، اصلا

من میخوام فقط به این فکر کنم که یه پزشکی کار آمد باشم تا اینکه فکر عشق و عاشقی به کلم بزنه !  
بابا خنده ای کرد:

\_ آفرین پسر جان همین رو خواستم ازت بشنوم

اردلان لبخندی تحویل بابا و مامان داد و بقیه ی شاممون با قربون صدقه های مامان برای اردلان خوردیم و شب به پایان رسید..

#پویان

یک روز میشد که با ساتین به لندن اومده بودیم و قرار بود من پیشش زندگی کنم و به قول خودش زندگی مشترکمون شروع بشه!!! چه زندگی مشترکی، این کلمه وقتی معنا دار میشه که دو نفر تمامشون مشترک باشه، دلشون، قلبشون!!

اما تنها چیزی که بین من و ساتین مشترک بود نفرتم ازش بود، من میدونستم ساتین فقط بخاطر بالا کشیدن مال و اموال بابام به سمت اومد و ادعای عاشقی کرده، اما طولی نمیکشه که برای همیشه از زندگی بیرونش کنم..

تو اتاقم نشسته بودم و با لب تابم میخواستم، ایمیل های دریافت شده از سعید رو باز کنم، همچنان مشغول صفحه لب تاب بودم که ساتین بدون در زدن و یهوی وارد اتاق شد!!

نگاهم رو بهش دوختم ببینم باز چی برای گفتن داره که گوشه من که دستش بود رو جلوم قرار داد و طلبکارانه رو بهم گفت:

\_ این پیام ها چیه؟؟



وای خدا باز شروع شده بود، من انقدر مشغول فکر و افکار پریشونم بودم که اصلاً یادم رفته بود گوشیم رو با خودم بیارم اتاق، و از قضا گوشیم بدون پس وورد روی مبل افتاده بود، خودم رو نباختم و رو به ساتین کردم و یه تای ابروم رو بالا دادم:

\_چه پیامی؟

چند قدم جلو اومد و گوشیم رو جلوی پام پرت کرد و با خنده ی زهر مارش رو بهم کرد:

\_پیامات با همون دختره!!

کی بود؟؟

و انگشت اشارش رو ضربه وار به شقیقه هاش کوبید:

\_اها، رها..

درسته رها بیات!!

مثل اینکه یادتون رفته نباید باهم در ارتباط باشید. و بدون مکث:

هوم؟؟؟

دیگه کنترل حرفام رو از دست داده بودم، از بس این دختره ی شیطان صفت رو مخم میرفت، به آرومی از روی صندلی کارم بلند شدم، و بی توجه به گوشی که روی زمین افتاده بود به سمتش حرکت کردم!!

دستی داخل ته ریشم کشیدم و رو به روش قرار گرفتم با صدای گرفته ای:

\_میخوای به کجا برسی؟؟

انگشت شصتتش رو تهدید وار جلوم قرار داد:

\_ببین پویان داری باهام.....

وسط حرفش پریدم:

\_ لال شو ساتین،

و اخم هام رو به شدت تو هم قرار دادم:

\_ ببین این زندگی که برای خودت ساختی خیلی دووم نمیاره، و اون موقعه میتونم بهت  
بخندم...

کتم رو که روی تخت انداخته بودم و برداشتم و ازم رفتن کردم، داخل چارچوب در  
قرار گرفتم و ایستادم و برای برداشتن گوشیم برگشتم...

خم شدم گوشیم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم محکم به سینه ی ساتین  
کوبوندمش:

\_ بگیر،

هرچقدر میخوای داخلش رو چک کن، به توام هیچ ربطی نداره من با کی و چه کسی  
پیام دادم و در ارتباطم، بزاق دهنم رو به آسونی پایین فرستادم..

دستش رو روی گوشیم گذاشت، و لب خیس کرد:

\_ مثل اینکه اومدی انگلیس جرعت پیدا کردی!!

اما یادت باشه من همین الانشم هرکاری بخوام انجام میدم اینو خوب بدون!!

دیگه خسته شده بودم از تهدید های جور باجورش!

سرم رو جلو بردم و تو چشماش زل زدم و شمرده شمرده گفتم:

\_ هر کاری دوس داری انجام بده.

و فوراً از کنارش رد شدم و به سمت ورودیه خونه راه افتادم بازم صدای پرت شدن  
گوشی و شکستن آئینه اومد.. حتما گوشی رو به آئینه کوبیده بود،!

من دیگه تسلیمش نمیشدم و از این به بعد باید منتظر رفتار های خسته کننده ی من  
باشه!

در ورودی رو باز کردم و بعد خارج شدنم از خونه محکم به هم کوبیدمش و از خونه فاصله گرفتم!

حالا دیگه موبایلم همراه نبود و نمیتونستم به رها زنگ بزنم. ساتین حتما پیام های دیروز من و رها رو خونده بود که به اون شکل آتیش گرفته بود، الان ممکن بود به رها زنگ بزنه و شروع به چرت و پرت گوی کنه قبل از اینکه بخواد این کار رو انجام بده، باید میرفتم یه گوشی موبایل میخریدم تا بتونم با رها همیشه در ارتباط باشم!!

.....

دو ساعت میشد که تو خیابون جز خریدن یه گوشی، بدون هدفی میچرخیدم، شماره ی رها رو گرفته بودم و منتظر بودم جواب بده، که صدای پر نشاطش تو گوشم پیچید:

\_ الو پویان سلام، حالت خوبه!!

باورم نمیشد رها حالم رو پرسیده بود که سریع جوابش رو دادم:

\_ رها عزیزم، خوبی؟؟

ببخشید دیر شد بهت زنگ زدم.

صدای خنده هاش رو شنیدم، اشکال نداره.!

من چقدر تسکین داده میشدم با این خنده ها!!

میون خنده هاش صدای یه دختر دیگه هم کنار شنیده می شد که فضولیم گل کرد:

\_ رها کی پیشته؟

با همون صدایش که آرامش روح من بود جواب داد:

\_ با نرگس اومدیم دانشگاه، تا ده روز دیگه باید لندن باشم اومدم مدارکام رو بیارم،!

خرسند از اینکه می شنیدم حالش خوبه، اون بین حال اردلان هم پرسیدم:

که با سرمستی جوابم داد:

\_ اردلان هم همینطور حالش خوبه و امروز دنبال کار های بورسیشه!

\_ لبخندی زدم و ادامه دادم:

خوشحالم که میبینم حالت خوبه،

با شنیدن صدای نرگس از پشت گوشی که همش میگفت بدو بدو!!

صدای رها تو گوشم پیچید..

\_ پویان من باید برم کاری نداری!

نگاهم رو به عابر های پیاده انداختم:

\_ فقط رها، آدرس دانشگاهی که میخوای توش تحصیل ببینی رو بهم بگو، میخوام برم تحقیق کنم چطور دانشگاهیه!!

معلوم بود از این حرفم کیف کرد و ادامه داد:

\_ خیلی خب بهت زنگ میزنم، فعلا نمیتونم حرف بزنم و با گفتن خداحافظ گوشی تلفن قط شد...

نفسی از روی آسودگی کشیدم و به پیاده رویم ادامه دادم...

#ساتین

پسره ی ....

روی زمین نشسته بودم و نفس های صدا دار پر حرصی رو پشت سر هم دم و باز دم میکردم، دیگه نمیدونستم باید چطوری این دو نفر رو آدم کنم،

اومده اینجا و شروع به بد رفتاری کرده، انگار یادش رفته بخاطر چی با من ازدواج کرد، و حالا داره ابراز بی باکی میکنه از تهدیداتم،

میخواستم برم شرکت و کار های روز مره رو شروع کنم، اما اگه بازم ببینم با اون دختره دهاتی در ارتباط باشه دیگه ساکت نمیشینم،

لندن نسبت به تهران آب و هواش خیلی سرد تر بود بخاطر همین بافت مشکی رنگم و کافشتم بادیم رو پوشیدم و با قفل کردن در خونه به آژانس شرکت زنگ زدم، یکم بعد با اومدن سانتافه ی قرمز رنگی به سمت آماده ی رفتن به سمتش شدم،

درست بود شاهرخ بود ،کسی که از روزی که خودش رو شناخته زیر دست چنگیز یعنی پدرخوندم، بوده.و تمام خرج و مخارجش رو از راه کار های خلافی که بهش داده میشد در میاورد،

شاهرخ ،چارشونه و هیکلی که چیزی از پویان کم نداشت، بار ها از بابام خاستگاریم کرده بود و همیشه هم از سمت بابام تحقیر شده بود..همیشه هوای بهرامی رو داشت و هر وقت سهام تپلی وارد شرکت میشد به بابا خبر برای خریدنش میداد که بلکه بتونه یکم دل چنگیز رو نرم کنه و منو بهش بده.فکر کردن رو جایز ندونستم سوار ماشینش شدم،

با همون نیم رخ چهرش از نوک بوت هام تا فرق سرم رو برانداز کرد:

\_ به ساتین!!

تو کجا اینجا کجا؟؟

خبریه!!؟؟

درحالی که کمر بندم رو میبستم، بهش رو کردم:

\_ میخوام پیام شرکت ببینم چخبره، خیلی وقته نیومدم.

با روشن کردن ماشین صحبت هاش شروع شد:

\_ شنیدم از دواج کردی؟؟

\_ دست به سینه نشسته بودم بدون زره ای نگاه بهش :

\_ آره برای همیشه با شوهرم به اینجا مهاجرت کردم!

معلوم بود داشت میسوخت، من که می‌میشناختمش خیلی وقت بود که دل‌باخته‌ی من بود و نمیتونست بهم برسه...!!

لبخند کجی رو صورتش نشست:

\_ اها..

تا رسیدن به شرکت حرفی بینمون رد و بدل نشد و شاهرخ خیلی سرد به رانندگیش ادامه میداد..

بعد از پیاده شدن از ماشین به سمت شرکت بزرگمون راه افتادم،

اینجا شرکت چنگیز بود، شرکتی که پشت عقد مامانم بود، مامانی که با زیبایی هیرت انگیزش تونست این شرکت رو صاحب بشه و حالا نفرتی بسیار نسبت به چنگیز داشت و فیلس یاد هندستون میکرد و همیشه به بابا محمدم سر میزد و جویای حالش میشد..

بگذریم امروز میخوامم برگه های که برای تعلق سهام به پویان بود رو ببینم، حدود ۶۰ درصد بهش تعلق میگرفت، هرگز نمیخوامم این اتفاق بیوفته اما، ناچار به دادن این سهم به پویان بودم، اما به موقعش از چنگش درش میارم..

با وقار قدم برمیداشتم و چنان سرم رو بالا نگه داشته بودم که همه‌ی کارکن های شرکت که همه از دم ایرانی بودن جلوم دولاراست میشدن،!

درست بود من دختر بهرامی نبودم، اما هیچ کس از این موضوع خبر دار نبود!!

وارد سالن اصلی شرکت شدم،

پدرام رو دیدم که پشت به من مشغول صحبت بود با منشی شرکت، که دختری سبزه بود، بوت های چرب رنگ مشکیم با اون پاشنه های بلندش، خوب سر و صدای راه انداخت بود که پدرام به سمتم برگشت،!

از دیدنم تعجب کرد و سریع به سمتم اومد،

\_ ساتین سلام کی اومدی؟

همونطور که دسته ی کیفم رو روی شونم چسبیده بودم در و دیدار شرکت رو از نظر گذروندم:

\_ همین دیشب اومدم، بابا اطلاع نداده؟؟

به سمت اتاقش اشاره کرد و بقیه ی حرفامون رو به بعدا موکل کردیم..

...

داخل اتاق پدرام بودیم که برادر خوندم محسوب می شد نشسته بودیم و چای به دست درحالی که پاهام رو روی پا انداخته بودم چای میخوردم که صدای پدرام رو شنیدم:

\_ ساتین شنیدم ازدواج کردی و برای همیشه اومدی انگلیس درسته!؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم ،

\_ آره همینه!!

اومدم تا حقم رو از اون پویان لعنتی بگیرم،!

چشمش از تعجب دو دو میزد که تحمل نکرد:

\_ چی داری میگی ساتین مگه شوهرت نیست، مگه دوستش نداری؟

چای رو از جلوی دهنم کنار آوردم و روی میز قرار دادم رو به صورتش خیره شدم:

\_ دوست داشتنتی در کار نیست،

اولش میخواستم شرکت تهران از شون بالا بکشم، اما حالا..

دستش رو روی میز کوبید:

\_ حالا چی

با جدیت بهش زل زدم:

\_حالا که داره بخاطره معشوقش تحقیرم میکنه، دار و ندارش رو ازش میگیرم و بدون تعلل و حرف های که پدram داشت میزد اتاقش رو ترک کردم و قست رفتن به خونه کردم...

آنقدر اعصابم به هم ریخته بود که اصلا حوصله ی موندن تو شرکت رو نداشتم و بلافاصله بدون اینکه بگم کسی تا خونه برسونتم ،از شرکت خارج شدم و به خونه رفتم!

#رها

امروز با نرگس تا عصری کارای دانشگاهم رو ردیف کردم،قرار بودم هشتم عید ایران رو ترک کنم و برای تحصیل پزشکیم به لندن برم،دیگه هیچ کاری تو دانشگاه تهران نداشتم و تمام مدارکاتم ،جور بود و آماده...

کنار گل ناز تو آشپزخونه بودم که مشغول سرخ کردن سیب زمینی بود،همیشه عادت داشتم وقتی گل ناز سیب زمینی سرخ میکرد کنارش میرفتم و تا پایان کارش به سیب زمینی ها ناخونک میزدم و میخوردم اونم همیشه ،آنقدر دوستم داشت که مانع خوردنم نمیشد...الانم دقیقا کنار گل ناز بودم صحبتامون به راه بود،یه خلال سیب زمینی داخل دهنم گذاشتم و مشغول جویدنش شدم که گل ناز شروع به حرف زدن کرد:

\_رها جان امروز چیکار کردی ،کارات چطور پیش رفت؟؟

همونطور که سیب زمینیم رو قورت دادم،و برای برداشتن خلال بعدی دست به کار شدم ،لب باز کردم:

\_والا گل ناز جون امروز که از صبحی با نرگس دوستم دانشگاه بودیم،پایان نامم رو که با نرگس تو یه گروه بودیم رو چند وقت پیش تحویل دادیم، منتظر بهم چشم دوخته بود که ادامه دادم:



از پایان نامم هم نمره ی خوبی گرفتیم و تمام مدارکم رو از دانشگاه بار کردم آوردم  
، و پیش بند حرفم خندیدم!!

گل ناز که تا اون لحظه مشغول کار بود، رو به آسمون کرد:

\_ الهی شکر، همش دعا کردم برای تو و آقا اردلان، خودتون میدونید که چقدر برام  
عزیزت،

درست مثل بچه‌های خودم..

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و ماچ آبداری روی گوشن چسبوندم:

الهی رها دورت بگرده، کد بانوی خونه ی بیات!!

و چشمکی حوالش کردم، و دستم رو داخل سیب زمینی ها کردم و یه مشت بزرگ  
برداشتم و فرار...

صدای گل ناز رو میشنیدم، که میگفت:

\_ از دست تو دختر، همرو خوردی...

از تو آشپز خونه لبخند زنان بیرون اومدم و با دیدن مامان بابا و اردلان که رو مبل  
نشسته بودن، سیب زمینی خوران به سمتشون حرکت کردم

بین راه یاد پویان افتادم که صبح بهم گفته بود آدرس دانشگاه لندن رو بهش بدم،

خیلی از بابا اینا فاصله نداشتم اومدم که برگردم و برم بهش زنگ بزنم که صدای  
بابا میون راه متوقف کرد:

\_ رها جان کجا میری چرا برگشتی؟

لبخندی رو صورتم نشوندم و با خوش روی رو به بابا اینا کردم:

\_ چیزه بابا....

نمیدونستم باید چی بگم، اگه اسمی از گوشیم میاوردم حتما شک میکرد، چون این  
موقعه شب نمیتونستم با گوشیم کار ضروری داشته باشم،

بین حرفم اردلان درست مثل گذشته ها پرید و زبونس رو دور لباش کشید:

\_ چیزه...\_

چنان لحن حرفش خنده دار بود، که به خنده افتادم، و ادامه دادم:

\_ میخوام...\_

میخوام برم سرویس ... الان میام و دیگه نمودم تا مانعی دیگه برام پیدا بشه و به سرعت وارد اتاقم شدم.. در اتاق رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و گوشی به دست، به سمت گوشیم رفتم، صبح که پویان بهم زنگ زده بود، شمارش بدون نام بود، بخاطر همین نمیدونم چطور اما حذف شده بود،

ناچارا به سراغ همون شماره ی قبلیش رفتم و با لمس دکمه ی تماس منتظر موندم جواب بده..

\_ الو بفرمایید....\_

با شنیدن صدای که صدای پویان نبود بزاق دهنم خشک شده و روی تخت نشستم،

ساتین بود.. ساتین بود که جواب تلفن پویان رو داده بود، هنوز چیزی بهش نگفته بودم حتی یه الوی ساده، بخاطر همین برای بیشتر شک نکردنش، تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی تختم انداختم، و با ترس به گوشی زل زدم،

مطمئن ساتین تا الان فهمیده بود که منم، و دوباره میثست و نقشه های بیشتری میکشید، برای همین گوشیم رو خاموش کردم و همونطور خاموش شده روی تختم رهاس کردم و با کشیدن یه نفس عمیق از اتاق بیرون رفتم.

فکرم ناجور مشغول اون تماس شده بود، کاش بابا و اردلان بیشتر مانع شده بودن برای برگشتن به اتاقم.. از روی پله ها پایین میرفتم و اصلا تو اون محیط خونه سیر نمی کردم، فکرام همه جمع شده بودن و من تو افکارم غوطه ور بودم.. و از اون ور استرس بدتری هم به جونم افتاده بود، پله ها رو یکی یکی طی میکردم که نرسیده به آخرین پله صدای اردلان رو شنیدم:

\_رها....

ترسیده به پشت سرم نگاه کردم،:

\_مگه تو پیشه بابا اینا نبودی کی اومدی بالا؟

با دیدن چهرش که آبرو هاش در هم بود پی به عصبانی بودنش بردم که صدام رو تو گلو صاف کردم:

\_چیزی شده! حالت خوب به نظر نمیاد!!؟

همونطور که روی پله ایستاده بود:

نگاه گزرای بهم انداخت:

\_میخوام باهات حرف بزنم رها، بیا اتاقم...

ترسیده مخالفت کردم:

\_اما خب،

خب باید بریم شام میشه بمونه برای بعد...

میون حرفم پرید:

\_تاشام خیلی مونده، بیا اتاقم.

من که دیگه راهی برای مخالفت نمیدیدم، پشت سر اردلان راه افتادم..

وارد اتاقش شده بود و در رو برام باز گذاشته بود، وارد اتاق که شدم صداش سر جام متوقف کرد:

\_در رو ببند، بیا بشین..

نمیدونم چرا اردلان انقدر به هم ریخته شده بود، اما مطمئن الان میتونستم دلایلش رو بفهمم، بدون تلف کردن وقت در اتاق رو بستم و کنار اردلان روی تختش نشستم:

\_خب میشنوم چیشده اردلان؟

همونطور که لبه ی تخت نشسته بود با نیم تنه ی بالاش روی تخت دراز کشید و دستاش رو روی چشماش قرار داد و لب باز کرد:

\_ چرا بهم نگفتی که ساتین با ماشین از عمد به من زده؟؟

برای ثانیه ای چشمام باز شد، و دوباره به حالت اول برگشتم انتظار نداشتم که اردلان این سوال رو بپرسه چون که من خودم میخواستم براش بگم، اما در زمان مناسبش.

منِ من کنان از روی جام جابه جا شدم:

\_ می... ..

میدونی...

خیره بهم بود:

\_ چی؟؟

چیو میدونم؟؟

برای چند ثانیه چشمام رو بستم و نفس عمیقی از ته دل کشیدم و شروع کردم به گفتن ماجرا برای اردلان!!

ده دقیقه از توضیحاتم برای اردلان گذشته بود، همونطور که به دیوار رو به رو خیره بود:

\_ پس کار ساتین بود!!!

با صدای ضعیف شده ای لب زدم:

\_ او هوم...

کار اون عفریته بود، اما من....

اردلان من بهت قول میدم انتقام کاری رو که کرد پس میده!!

نگران نباش...

صدای نفس های با صدای بلندش رو میتونستم به وضوح بشنوم، و حالا صداش گوشام  
رو درگیر کرد:

\_رها الان چی؟؟

و با مکثی کوتاه ادامه داد:

\_الانم با پویان رابطه داری یا نه؟؟

صورتتم رو ازش گرفتم و به در اتاق خیره شدم:

\_اردلان من دوسش....

من دوسش...

میون حرفم پرید:

\_دوسش داری؟؟

دیگه جایز ندونستم حرفی بزnm که فقط با سر حرفش رو تایید کردم..

ناباور دستش رو روی دستام قرار داد و با صدای همیشه پر از آرامشش رو بهم لب  
باز کرد:

\_رها، تو خواهر یکی یه دونه ی منی! هر تصمیمی که بگیری من محترم  
میشمارمش، اما..

کلافه لب باز و بسته کرد:

اما رها، اون دختری که باعث شد من به کما برم و برای مدتی بدون حافظه زندگی  
کنم، میتونه از اون کار هم بدترش رو انجام بده،

اون یه سادیسمی دیوونست، تورو خدا باهش در نیوفت!!

دستم رو از تو دستاش بیرون کشیدم و اول به صورتتم و بعد داخل موهام دستم رو  
بردم:

\_ اردلان دیگه نمیزارم بلای سر خانوادم بیاره، مطمئن باش!!

لبخند برادرانه ی شیرینی به روم زد و از روی تخت بلند شد و درحالی که داشت پیرهنش رو بالا رفته بود پایین میکشید :

\_ حالا هم پاشو بریم شام، که خیلی گرسنم شده..

همزمان با اردلان بلند شدم و جواب لبخندش رو با لبخند عمیق تری دادم و همراهش از اتاقش خارج به سمت سالن پایین راه افتادیم...

امشب هم مثل بقیه ی شب ها گذشت...

امشب هم بدون پویان به سر شد...

امشب هم قراره با فکرش به خواب برم، و حسرت بودن پیشش رو بخورم!

امشب نباید بهش زنگ میزدم، نمیدونستم الان چه اتفاقی با بخاطر زنگ زدن من به پویان رخ داده، اصلا نمیدونستم ساتین فهمیده من بودم زنگ زدم یانه، همش تو تخت پهلوی خوابم رو عوض میکردم برای فرار از فکر و خیال، اما انگار این شب ها همش منتظر بودن تا من به تخت بیام و فکر و خیال چتر بشن رو سرم.. دیگه خسته بودم از این روال زندگی کردن، نمیدونستم دارم چه راهی رو میرم، نمیدونستم با رفتن به لندن و تحصیلم اونجا، میتونه کمک کنه من به پویان برسم یا نه، اما ...

اما باز برای به دست آوردن پویان...

پسری که بهم فهموند عشق وجود داره، فهموند میشه تا همیشه عاشق موند..

آره...

من برای به دست آوردن این پسر خیلی مسر بودم... و نمیدونستم این مسر بودن میتونه به ضررم تموم بشه یا به نفعم!!

بازم از روی تخت جا به جا شدم و این بار با نگاه به سقف اتاق چشمام رو بستم و امیدوار بودم خوابم ببره، که همین طور هم شد و من در دریای از خواب غرق شدم..

#پویان

تا نیمه های از شب داخل خیابون های لندن پیاده روی کردم ، و بی مقصد راه میرفتم، فکر به گذشته به حال به آینده، زندگی رو ازم گرفته بود، نمیدونستم باید چطور از دست ساتین خلاص بشم... از صبح که با رها تماس داشتم، همش به گوشیم نگاه میکردم، که مبادا رها زنگ بزنه و من دیر جوابش رو بدم..

اما نزد...

باز هم منتظرش موندم و زنگ نزد...

دل نگرانش بود و میترسیدم، اتفاقی براش افتاده باشه، بخاطر همین دوس داشتم همین الان بهش بزنم بزنم و جویای حالش بشم اما نمیشد، ساعت از نیم های شب هم گذشته بود و من باید به خونه برم میگشتم..

خونه ای که هیچ نوقی برای برگشتن بهش نداشتم، و باید عذاب کنار ساتین لعنتی بودن رو به جون میخریدم، تا شاید بلکه یک روز از دستش خلاص بشم...

از فکر و خیال بیرون اومدم و به سمت خونه با همون پای پیاده راه افتادم و از نور پردازی های قشنگ شهر لندن لذت بردم..

یک ساعتی میشد که با پای پیاده راه خونه رو در پیش گرفته بودم، فردا باید میرفتم کار های اقامت لندن رو راست و ریست میکردم و بعد به شرکت باید برم تا برگه های که نیاز بود امضا بزنم رو انجام بدم و سهام ۵۰\_۶۰ درصدیم رو بگیرم...

به دم در خونه رسیدم و با کلید در رو باز کردم وارد خونه شدم،

ساتین یه خونه ی تک که نه آپارتمانی بود و نه ویلای خریده بود، و منم که اصلا حال و حوصله بحث باهاش نداشتم مخالفتی در این مورد نکردم..

وارد راه روی خونه شدم ، چراغ ها خاموش بود . تعجب کردم از تاریکی خونه که به سمت پریز برق رفتم تا روشنش کنم که صدای ساتین مانع کارم شد:

\_روشن نکن.

یه تای آبروم رو بالا دادم، انگار صداس از روی کاناپه ها میومد که چند قدم آروم به سمتش برداشتم،:

\_برق هارو چرا خاموش کردی؟؟

نکنه دیوونه شدی!!

توی تاریکی یه تصویر های محوی ازش میدیدم که دست به سینه نشسته بود و پاش روی پاش قرار داشت. و به TV خاموش شده زل زده بود:

\_آره ..

من دیوونه شدم؟؟

دارید دیوونم میکنید!!

دارید کاری میکنید که رگ دیوونگیم بلند شه و کاری بکنم که نباید بکنم..

بازم شروع کرده بود نمیدونستم داره از چی حرف میزنه ،

کنار دیوار ایستاده بودم و قاب منظره ی بزرگی رو دیوار قرار داشت با مشتم محکم رو قاب عکس کوبیدم که باعث شد یکم از جاش بپره که لب زدم:

\_نمیدونم داری در مورد چی حرف میزنی ، اصلا نمیفهم!!

از روی کاناپه تو اون تاریکی خونه بلند شد و رو به روم قرار گرفت:

\_دیوونه دارم میشم که دو شب از زندگی مشترکمون گذشته اما به جای اینکه روی تختم ببینمت، دارم زنگ زدنا ی مداوم معشوقه ی شوهرم رو نظاره میکنم ،

دارید دیوونم میکنید،

پویان نزار من به سیم آخر بزوم...



حالا فهمیده بودم گوشیم رو که به سینش کوبیده بودم دستش بود و رها حتما به اون  
شمارم زنگ زده، کلافه دستی بین مو هام کشیدم؛

و داد زدم:

\_ ساتین بسه

من کی با تو قول و قراری گذاشتم که رو تخت خوابت بیام،

اصلا چطور میتونی به من بگی شوهرت؟ و دوباره با صدای بلند تری ادامه دادم:

اصلا مگه روانی تو نمیدونی این ازدواج با زور داره نگه داشته میشه، اونم زور  
حرف زدن های تو.

بهم نزدیک تر شد و تو چند ثانیه جلوی لباسش رو باز کرد و یه آن چشمام به سینه  
هاش خورد صورتم رو ازش گرفتم:

\_ این چه کاریه میکنی ساتین !!

لبخند معنا داری زد:

\_ هه..

چیکار دارم میکنم؟

آره، درست میگی دارم تتم رو برای شوهرم به نمایش میزارم!!

مگه کار بدیه؟؟

دیگه داشتم عقل از سرم میپروند، بدون اینکه زره ای بهش نگاه کنم پشت بهش کردم  
و چند قدم دور شده بودم که خودش رو بهم رسوند و بازو هام رو محکم گرفت:

\_ همین امشب باید با من بخوابی،

اگه بخوای مخالفت کنی، تضمینی نمیدم از ایران رها خوشحال باشه...

بازم داشت دست رو نقطه ضعفم میزاشت، اما این دفعه دیگه تسلیمش نمیشدم. دستش از روی بازوم باز کردم و به عقب هولش دادم:

\_گمشو از جلو چشمم ساتین نمیخوام ببینمت، و بدون مکث و نفس نفس زنان ادامه دادم:

\_هر غلطی میخوای بکن دیگه برام مهم نیست تو میتونی چیکار کنی!!

و بهش نزدیک شدم و انگشت اشارم رو جلوش تکون دادم:

\_اگه بخای از این بعد از این حرکت ها انجام بدی دیگه منو تو خونه نمیبینی!

و با عجله وارد اتاق شدم و در رو قفل کردم!

اصلا نمیدونم چطور جونوریه،

چند تا نفس عمیق کشیدم و خواستم خودم رو از فکر بهش بیرون بیارم،

بدون عوض کردن لباس هام روی تخت افتام و به خواب رفتم...

#یک هفته بعد

#رها...

شب عید بود، امسال هم مثل پارسال هممون اعم از دای ها و خاله ها با خانواده هاشون توی خونه ی آقا جونم جمع بودیم، و همگی دور سفره ی هفت سین منتظر تحویل سال بودیم، اقا جونم با همین تسبیح مشکی رنگش بالای سفره نشسته بود و همگی سنتی رو فرش خونه ی آقا جون نشسته بودیم، تلوزیون قدیمی خونه ی بابا بزرگم در حال شمارش دقیقه ها بود، همگی دل تو دلمون نبود برای تحویل سال..

سالی جدید که نمیدونستم قراره چه چیزی برام رقم بخوره،

آیا میتونستم، سال جدید رو با پویان باشم یانه!!

آیا میتونستم، انتقام سختی هایی که ساتین به خودم و خانوادم متحمل کرده بود رو ازش بگیرم..؟! بازم ...

بازم پویان لحظه ای از فکرم بیرون نرفت، همه دور سفره نشسته بود و دستاشون رو بالا برده بودن برای دعا ...

دعا میکردن، هر دعای که آرزوشون بود، منم مثل همه دستام رو رو به آسمون بردم و دعا کردم..

از خدا خواستم سال بعد دور سفره آقاجونم پویان هم به عنوان همسر باشه.. تنها دعای من همین بود، آرزوی من فقط پویان بود..

توی همین فکرا و دعاها بودم و چشمام بسته بود، که صدای بمب لحظه ی تحویل سال از Tv به گوش رسید...

بله... سال نو شد...

همگی باهم رو بوسی میکردن و سال نو رو تبریک میگفتن منم به طرف آقاجونم رفتم و دستام رو دور گردنش انداختم شروع به زدن بوسه روی صورت مهربونش کردم، بعد از آقا جون مادرجونم و در آخر هم خاله ها و دای ها زمزمه ی عیدت مبارک رو در پیش گرفتم...

سال نو شده بود و همگی دور هم تو خونه ی با صفای پدربزرگ نشسته بودیم و آقاجون از قدیم قدیم ها و سال تحویل های قدیم برامون تعریف میکرد و مادر بزرگم با مهربونی و عشق حرفاش رو تأیید میکرد..

اشکان پسر خالم پشت بند حرف های آقاجون اومد:

\_\_ به به

پدربزرگ عجب جوونی بودید و ما نمیدونستیم پس همینطور بوده مادرجون بهتون دل بسته دیگه،

و همگی باهم از جمله آقاجون و مادر جون خندیدیم..

اردلان که مشغول خوردن میوه بود رو به جمع کرد:

\_تا من هستم ازم استفاده کنید،ممکنه سال بعد اینجا نباشما..

من که سرم رو به دیوار یخ خونه ی اقا جون گذاشته بودم سر بلند کردم:

\_تو هنوز نرفته کلاس میزاری اردلان، و پشت چشمی نازک کردم:

واس کسی بگو که خودش پزشکی قبول نشده باشه...

راحله دختر خالم که انگار از همه جا بی خبر بود لب زد:

\_جدی میگی رها؟؟؟

توام بورسیه گرفتی!!؟؟

لبخند دندان نمای زدم:

\_آره عزیزم من و اردلان امسال تونستیم باهم بورسیه بگیریم،اما اردلان کالیفرنیا و

من....

من...

بازم یاد پویان افتادم بودم و ترکیب کلمات از دستم در رفته بود که اردلان بین حرف

پرید،

بابا اینم لندن قبول شده...

از اینکه لندن رو کوچیک می‌شمرد زورم داشت،نزدیکم بود و پسه کله ای بهش

زدم،می‌دونستم سرش ضربه خورده به خاطر همین این کار رو آروم انجام دادم و

لب زدم:

\_کالیفرنیا هم جاعه آخه...

و راحله که محو کل کل ما دوتا بود زد زیر خنده و قهقهه کنان به خندیدنش ادامه داد...

همگی دو به دو مشغول صحبت کردن بودن تنها کسی که تنها مونده بود من بودم ،

با دیدن اردلان که خیلی گرم صحبت با راحله شده بود و راحله هم همش ناز و عشوه میومد یکم جا خوردم...

اما نمیخواستم بازم فکری کنم که باز پشیمون شم مثل دفعه ی قبل که فکر میکردم بین اردلان و نرگس خبریه اما اینطور نبود،

بخاطر همین با ببخشید گفتن به جمع به داخل حیاط اقاچون رفتم...

بوی گل و گیاه داخل حیاطش آدم رو مست میکرد، همش درحال دم و باز دم کردم این هوای جانانه بودم که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد..

بدون تلف کردن وقت نگاه صفحه ی گوشیم کردم

ناشناس بود، تماس رو وصل کردم:

\_ الو

صداش تو گوشم پیچید

پویان بود، پس این شمارش بود:

\_ سلام رها خوبی.!

نگاهم رو بین باغ چرخوندم:

\_ ممنونم کار داشتی زنگ زدی؟

صداش رو شنیدم:

\_ سال نوت مبارک..

لبخندی غیر منتظره روی لبم نشست:

\_ ممنونم همچنین تو.

و منتظر بودم که اون حرف بزنه که بازم صداش گوشم رو پر کرد:

\_رها من امشب تنهام خونه،سایتین خونه ی دوستاش رفته برای جشن سال نو..و پیش بندش :

\_تو کجای؟؟

نفسی گرفتم :

\_من خونه ی آقا جونمم.همه هم اینجان،و بدون اینکه به حرفم فکر کنم به زبون آوردمش:

\_جات خالی..

مشخص بود خوشحال شد از چیزی که گفتم که فوراً جواب داد

ایشالا جامم پر میکنم برات ،فقط یکم صبر داشته باش..

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

\_خیلی خب باشه!!

میخواستم خداحافظی کنم که باز صداش شنیدم:

\_رها درضمن این از این به بعد شماره ی منه،انگار زنگ زدی با شماره ی قبلیم و سایتین بازم شروع به چرت و پرت گوی کرده بود..

باورم نمیشد بخاطر زنگ اون شبم یه دعوی دیگه راه افتاده باشه،؛

\_باشه سیوش میکنم ؛ادامه دادم:

\_دیگه کاری نداری؟؟

\_چرا دارم!

\_چی؟؟

آدرس دانشگاهت رو برام مسیج کن،

باشه ای گفتم و با گفتن وقت ندارم صحبت کنم تماس رو قطع کردم...

امشب اولین تماس سال از پویان بود..

#پویان

چند دقیقه از تماس با رها گذشته بود که صدای پیامک گوشیم رو شنیدم، از روی تختم برش داشتم:

درست بود آدرس دانشگاهی که قرار بود توش تحصیل کنه رو برام فرستاده بود.. با آه عمیقی گوشی رو کنار تختم رها کردم. و به سقف اتاق خیره شدم.. هنوز چند دقیقه از پیامک رها گذشته بود که بازم گوشیم به صدا در اومد.

با نگاه با صفحه ی گوشی، شماره ی بابا رو گوشیم افتاده بود.. به هیچ وجه حوصله ی بابام رو نداشتم چون میدونستم رهبر بابا هم مامانمه، به هر حال جوابش رو دادم:

\_ الو

\_ پسرم عیدت مبارک

چشمام رو باز و بسته کردم:

\_ ممنون بابا همچنین شما

یکم با بابا گرم احوالپرسی شدیم که صدای مامان کنار بابا اومد:

\_ مهدی بده من هم با پویان حرف بزنم..

و زیاد نگذشت که صدای مامانم تو گوشی پیچید:

\_ پویان چطوری سال نو مبارک ،

\_ ممنونم مامان..

\_ آخ پویان چقدر جای تو و ساتین دور سفره هفت سین خالی بود و خندید..

میدونستم همش میخواست بهم ساتین رو یاد آوری کنه که برای نیش زدن به مامان لب زدم:

\_ ساتین امشب هم تو خونه ی خودش جاش خالیه... و خنده ی معنا داری کردم..

بلافاصله صدای مامان رو شنیدم:

\_ کجاست پس؟ رفته کجا!!!

بی حوصله جواب مامان رو دادم:

\_ بهتره بهش زنگ بزنی و بپرسی کجاست، ببخشید من خیلی خوابم میاد و با گفتن خداحافظ و گرفتن جوابم.. گوشه ی روی تخت پرت کردم.

یک ساعت میشد چشمم گرم شده بود که صدای ساتین رو بالای سرم شنیدم، و یهوی از سر تخت بلند شدم و روی آرنج قرار گرفتم:

\_ ساتین...

تو اینجا چیکار میکنی،؟؟

همونطور که بالای سرم نشسته بود:

\_ چه سوالی،!

و مثل دیوونه ها خندید و ادامه داد:

\_ اوادم تو اتاق شوهرم..

و شوهرم گفتنش رو یکم کش داد

حس میکردم حالش خوب نباشه، انگار ...

انگار مست بود که بدون معطلی روی تخت نشستم،

\_ نکنه چیزی خوردی ساتین...



و داد زدم:

بگوچه کوفتی خوردی؟؟

همونطور که روی تختم نشسته بود بلند شد و عقب عقب به سمت دیوار رفت و زمین خورد..

مشخص بود اصلا حالش خوب نیست.. بلند شدم به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و بی توجه به داد و بیداد هاش از اتاق بیرونش کردم..حالم خوب نبود این شبا بدترین شب های زندگیم بودن...رفتم رو تخت نشستم،معلوم نبود به کدوم محیط کثافتی رفتی بود که به این روز افتاده بود سرم با پنجه هام محکم فشار دادم و چشمام رو بستم..

چشمام رو بستم و فکر کردم به اینکه تا چند روز دیگه رها راهیه لندن میشه به امید اینکه من پیششتم،من باید هر طور شده همیشه کنارش باشم..با اینکه نتونسته بودم شب عیدی رو کنارش باشم،میخواستم تا قبل از او مدنش به لندن یه عیدیه خیلی خوب بهش بدم،تا بلکه بتونم زره ای حالش رو خوب کنم...

با فکر به این چیزا خیلی زود چشمام گرم شد و به خواب رفتم...

.....

همش داشتم خواب های خیلی دلچسبی میدیدم که رو تخت از این پهلو به اون پهلو میشدم...

خواب میدیدم رها با یه لباس عروس سفید پف دار کنارم ایستاده بود و بین جمعیت درحال رقصیدن بودیم...

همش چشمام رو روی هم فشار میدادم تا بقیه ی خواب رو ببینم اما یهو از خواب پریدم..هیچ وقت دوست نداشتم از این خواب خوش بیدار شم..اما خیلی زود باید این خواب رو به بهترین شکل به واقعیت تبدیل کنم...حالا دیگه باید بلند میشدم..

باید بیدار میشدم چون باید اول به شرکت میرفتم و خودم رو به عنوان سهام دار جدید معرفی میکردم..

داخل سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام دادن کار هام بیرون اومدم..

کت و شلوار مشکی خوش دوختی که از ایران با خودم آورده بودم و پوشیدم و با مرتب کردن کراوات آبی کاربنی رنگم، و برداشتن کیف سامسونگم، از اتاقم بیرون زدم..

با دیدن ساتین که مشغول صبحانه خوردن بود، بی توجه بهش راه خروج از خونه رو در پیش گرفتم،

اما صداش باعث متوقفم شدنم شد.

\_ میخوای بری شرکت؟

به زور به سمت چرخیدم:

\_ آره میخوام برم، و دوباره چند قدم برداشتم و باز صداش باعث شد به ایستم:

\_ نمیخوای باهات بیام؟

و در حالی که یه لقمه تو دهنش گذاشت، با دهن پر لب زد:

\_ به هر حال میگم شاید نیاز باشه منم همراهت بیام!!

بدون توجه بهش کیفم رو تو دستم جا به جا کردم:

\_ اگه نیازه بیای،

مشکلی نیست.. اما لزومی نمیبینم همراه من بیای و بدون اینکه به ایستم و بقیه ی حرف هاش رو گوش کنم از خونه بیرون زدم.

#رها

دیشب تا صبح با پسر خاله و دختر خاله ها دور هم ،کلی گفتیم و خندیدیم، تا اینکه دم دم های صبح من دیگه تحمل نکردم و به حدی پلک هام سنگین شده بود و به شدت خوابم میومد، چشمام بسته شد و همونجا رو زمین بدون بالش خابم برد..

پدر بزرگم یعنی پدر مادرم، با اینکه وضع مالیش بد نبود، اما همیشه دوست داشت تو  
یه خونه ی خیلی سنتی زندگی کنه، به همین خاطر ، حیاط خونشون رو یه حوض  
بزرگ آبی رنگ ، تزئین کرده بود .

چشمام رو به آرومی باز کردم و از شلوغی دیشب هیچ خبری نبود، و این شلوغی  
برعکس شده بود و همه ی فامیل توی حیاط با صفای بابا بزرگ جمع بودن...

من انقدر گرم خواب بودم که نفهمیده بودم بقیه کی بیدار شدن ، و یاحتی اونام پیش  
من خوابشون برده یا نه،!

برای همین بیشتر موندن و دراز کشیدن روی اون زمین سنگ و سخت رو تحمل  
نکردم و با مالیدن چشمام سلانه سلانه از زمین بلند شدم و به سمت در خونه که آهنی  
بود رفتم..

یه دستم رو روی چارچوب در گذاشتم و سلام بالا بلندی دادم..

دای حسین که کلی پرتغال های درشت رو داخل حوض ریخته بود و همهمه ای بین  
جمع حاکم بود، به سمت برگشت :

\_ سلام دای جون..

خرس قطبی شدی چقدر پاشو بیا صورتت رو با آب یخ حوض بشور تا حالت جا  
بیاد...

خنده ی آرومی به روی دای زدم:

\_ چشم دای جون اومدم..

گفتم و به سمت حوض حرکت کردم و نگاهم رو به بابا مامان اردلان و بقیه دوختم  
که هرکس با یکی حرف میزد و کلی بهشون خوش میگذاشت!!

دای حسین دای کوچیکم بود که هنوز مجرد بود و هرچی اقاجون و مادر جونم زورش  
میکردن زن بگیره، شونه خالی میکرد و همچنان مجرد بود..

خیلی دوست داشتم یه روز پویان رو به همه معرفی کنم، بوی خوب حیاط رو که با بوی عید مخلوط شده بود رو عمیق نفس کشیدم و این هوای آزاد به ریه هام هدیه کردم.

خودم رو به لبه حوض رسوندم!!

هنوز دستم رو داخل حوض نبرده بودم که دای حسین یه مشت آب رو به سمتم پرتاب کرد، و باعث شد صورتم کلی خیس بشه!

درحالی که داشتم آبی رو که داخل چشمم رفته بود رو پاک میکردم رو به دای حسین کردم:

\_ اینجوریه دای آره!!

و همزمان چشمکی نصیبم کرد و پا به فرار گذاشت...

بخاطر اینکه تازه از خواب بیدار شده بودم و دست و پام بخاطر بد خوابی دیشب به شدت کوفته بود، تلافی کردن رو به یه وقت دیگه انداختم و شروع به شستن صورتم کردم..

با شستن صورتم به سمت اردلان رفتم که مشغول صحبت با گوشی بود، منتظر موندم تماسش تموم بشه.

بعد از قط تماس به سمتش برگشتم:

\_ کی بود اردلان؟

درحالی که گوشیش رو داخل جیب شلوارش میزاشت:

\_ به انگلیس زنگ زدم و از یکی از دوستای بابا خواستم یه خونه ی خوب برات جور کنن تا بتونی تو مدتی که اونجای راحت زندگی کنی!!!

راست می‌گفت اصلا فکر اینجاش رو نکرده بودم، از اینکه اردلان انقدر به فکرم بود حس خوش آیندی داشتم، و مهربون لبخندی به روش زدم:

\_ خیلی ممنونم اردلان، و دوباره ادامه دادم:

\_ ممنونم که انقدر به فکرمی و دوباره صورتم به لبخند کش اومد..

اردلان که تا اون لحظه نگاهش به جای دیگه کشیده شده بود، در جوابم خواهش میکنمی رو گفت و من باز لب باز کردم:

\_ خب...

خب خودت چی اردلان؟

برای خودت خونه جور کردی تو آمریکا!

به سمتم برگشت و لب باز کرد:

\_ آره جلوتر از تو برای خودم خونه جور کردم و شروع به خندیدن کرد.

این برادر من هیچ جوره نمیخواست در از سر مسخره بازی برداره !!

که آروم نگرفتم و زبونی برایش بیرون آوردم و از کنارش رفتم...

چند قدم ازش دور شده بودم که صدایش رو شنیدم:

\_ رها

به سمتش برگشتم و سوالی بهش چشم دوختم:

\_ رها وقتی رفتیم خونمون میخوام باهات راجب موضوعی صحبت کنم !!

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم:

\_ خیلی خب باشه

و از اردلان دور شدم.

#پویان

وارد شرکت شدم،

شرکتی که برای دست پیدا کردن بهش باید عشقم رو به رها رو باید قربانیش میکردم..

سرم رو تگون دادم تا این افکار ازم دور بشن.

با عجله به سمت آسانسور شرکت راه افتادم. بعد از گذشت چند دقیقه به سالن شرکت رسیدم،

رفتم تا به اتاق ریاست برم، باید میرفتم و برگه های که باید امضا میکردم رو امضا میکردم.

با چند تقه به در اتاق وارد اتاق شدم،

با دیدن پسری جوونی که پشت میز ریاست نشسته بود اول تعجب کردم و بعد به سمتش قدم برداشتم:

\_ سلام..

پویانم..

پویان احمدی

پسره لبخندی روی صورتش نشست، و از پشت میز بلند شد و به سمتم اومد:

\_ خوشبختم...

منم پدرام، پدرام بهرامی...

از چیزی که داشت میگفت، تعجب زده لب زدم:

\_ بهر...

بهرامی..

چطور ممکنه..؟؟

پسره که حالا مشخص شده بود به احتمال زیاد پسر بهرامی باشه، همون که سعید میگفت اسمش داخل شناسنامه ی چنگیزه ...

به سمت اومد و دستش رو جلوم دراز کرد:

\_ تو باید شوهر ساتین باشی درسته؟؟

بدون مکث دستم رو داخل دستش گذاشتم:

\_ همینطوره!!

فقط شما...

شما چطور ممکنه فامیلیتون بهرامی باشه؟؟

و علامت سوال وار بهش زل زدم و منتظر جواب موندم!!

با گام های بلند دورم چرخید و دستاش رو به هم زد:

\_ لطفا بشینید تا براتون توضیح بدم آقای احمدی..

من که اون لحظه واقعا گیج شده بودم بدون هیچ مخالفتی رفتم و روی مبل های اتاق نشستم و منتظر موندم بیاد و بشینه.، که همینطورم شده و بدون معطلی به سمت مبل ها اومد و روی مبل رو به رویم قرار گرفت و نشست!!

رو به روم قرار گرفته بود و من با تتی استرس وار منتظر بودم شروع کنه که به مبل تکیه داد و لب خیس کرد:

\_ آقای احمدی من برادر ساتینم..

اما...

فورا بین حرفش پریدم:

\_ اما چی؟؟

لبخندی زد و ادامه داد:

\_ اما نه برادر واقعیش!! برادری که خونی نیست..

یعنی میتونم بگم برادر خونده ی ساتینم!!

تعجب زده لب زدم:

\_ یعنی شما پسره چنگیز بهرامی هستی؟؟

بازم لبخند دندون نمای زد:

\_ بله من پسر چنگیز بهرامیم، پسر واقعیش!!

اما ساتین هیچ نسبتی با من و پدر من نداره، اون فقط ناتنیه، که با مادرش چشم به اموال بابام دوختن..

گیج شده بودم و فقط بر و بر بهش زل زده بودم،

اصلا نمیدونستم پسر بهرامی چرا باید پته ی پدرش رو روی آب بریزه، دلایلش برای این کار چی بود، که فوراً تمام فکر های من به زبون پدرام اومد!!

\_ پدر من از وقتی مادرم مرد، با رستاخیز فوراً ازدواج کرد، یعنی قبل از اینکه مادرم سرش رو به زمین بزاره و بمیره، بابام با رستاخیز رو هم ریخت، بلافاصله بعد از مرگ مادرم، باهانش ازدواج کرد!!

اون موقه ها من،

من..

من... فقط ۱۶ سالم بود، که بابا با اون زن، با مادر ساتین ازدواج کرد، و چند روز بعدش، بابا با یه دختر برگشت، بهم گفت باید خواهر صداس بزنی!!

اولش لج کردم..

بهونه گرفتم...

قهر کردم..



اما بی فایده بود..

اون دختر ساتین بود...

رستاخیز طوری مغز بابام رو شستشو داده بود، که بابام طوری با ساتین رفتار میکرد، که انگار دختر خودشه!!

اون موقه ها ساتین فقط ۱۰ سالش بود...

اون جای من رو تو دل بابا گرفت... باعث شد بابام از من سرد بشه...

همینطور داشتم به حرفاش گوش میدادم، که پوف کشیده ای کشید و دوباره ادامه داد...

اون موقه ها، رستاخیز با من مهربون بود،

همین روال زندگی میگذشت تا اینکه بزرگ شدیم..

هم من هم ساتین..

ساتین هیچ وقت داداش صدام نمیزد و فقط میگفت پدرام..

وقتی من ۲۵ ساله شدم، دیگه به حرف های بابام گوش نمیدادم، بخاطر اینکه ماشین آخرین سیستم زیر پای رستاخیز و دخترش انداخته بود، و مدام به من بی توجهی میکرد،

منم از دست کاراش، هرشب به خونه های میرفتم که پارتی بود و تاصبح خودم رو با شراب، خفه میکردم...

یه شب که خیلی مست بودم،

خونه او مده بودم، بدون اینکه کنترلی روی حرکاتم داشته باشم، وارد اتاق ساتین شدم و بهش حمله کردم، تا جای که تونستم زدمش...

چون ..

چون میدونستم در دنیای دور از مستی این دختر باعث شده من زندگی نابود بشه...

تو لحظه ی آخر که من بدن ساتین رو با کمر بند کبود کرده بودم، رستاخیز و بابام سر رسیدن،

رستاخیز همش بهم حرف میزد و میگفت این پسر ت نباید اینجا بمونه...  
تا اینکه یک شب...

از روی مبل بلند شد و من کنجاوانه صورتم به سمتش چرخید و از روی مبل بلند شدم و اون رفت و پشت میزش نشست!!  
لب باز کرد:

یک شب بابام اومد و گفت میخواد باهام صحبت کنه..

اون شب بابام گفت که یه شرکت خیلی بزرگ تو انگلیس تاسیس کرده،  
ازم خواست، به اینجا بیام. گفت برو و ریاست اون شرکت با اون همه گندگی رو به دست بگیر،

اما دیگه به ایران برنگرد..

منم که دیگه دل خوشی از تو اون خونه موندن نداشتم، مخالفتی نکردم و طی یک ماه بعد به لندن اومدم...  
احمدی..

من از ۲۵ سالگی انگلیس زندگی کردم، تو این همه سال که الان ۳۵ سالمه اینجا موندم و بذر کینه از اون ساتین رو تو دلم پرورش دادم...  
همونقدر که تو دشمنشی،

من تشنه ی خونشم..

از چیزای که داشت میگفت نزدیک بود شاخ در بیارم، ادامه داد:  
دستش رو روی میز گذاشت و نگاهی به اتاق انداخت:

\_ الانم که میبینی من صاحب این شرکتم.

چشمام رو با دستم مالیدم که بفهمم خواب نیست ،اما واقعیت بود،

\_ پویان من میخوام، از نقشه ی ساتین باخبرت کنم..

\_ چه نقشه ای!!

خنده ی کجی کرد:

\_ پویان اون دختر، ساتین، هیچ علاقه ای به تو نداره..

اون فقط میخواد و مال و اموال بابات و همچنین خودت رو سر بکشه!

عصبانی شدم و به سمتش رفتم:

\_ از کجا معلوم،

از کجا معلوم تو با ساتین همدست نشده باشی و بخوای ،من رو زمین بزنی با

دروغات!!

از صندلش تکیه برداشت:

\_ برای اینکه بفهمی من دارم راستش رو میگم!!

بهت ثابت میکنم!!

بدون معطلی:

\_ زود باش ثابت کن!!

چند تا برگه رو میز گذاشت و با چشم و ابرو به سمتشون اشاره کرد:

\_ بیا ...

بیا ببین تا باور کنی که دارم راست میگم..

به سمت برگه ها رفتم و با خوندشون، فهمیدم برگه های واگذاری ۱۰۰ درصدی سهام

شرکت بود،

اونم...

اونم به اسم من...

با تعجب به برگه های زل زده بودم که صداش رو شنیدم:

\_میخوام کمکت کنم از شر ساتین خلاص بشی،

میخوام انتقام اینکه نداشت پسر بابام بمونم رو ازش از این راه بگیرم...

بلافاصله جرقه ای به ذهنم زد،:

\_اگه من صاحب صد درصدی سهام شرکت بشم،یعنی،...

یعنی ریاستش هم به من تعلق میگیره؟؟

\_با بستن چشم تایید کرد:

\_درسته،توی این چند سال انقدر خودم رو بستم که دیگه نیازی به این شرکت نداشته باشم..

میخوام برم یه کشور دیگه،و برای خودم یه شرکت از نو سرپا کنم.

چون اگه بابام بفهمه من این کار رو کردم،حتما بهم رحم نمیکنه،

پس زود باش...

زود باش امضا کن..

میدونستم این تنها راهیه که من از شر ساتین خلاص میشم..

میدونستم اگه صاحب این شرکت بشم،برای همیشه رها رو به دست میارم...

با عجله لب زدم:

\_خود...

خودکار...

خودکار بده...

خودکار بیکی رو جلوم قرار داد:

\_بیا..

بیا اینم خودکار،دیگه از این بیشتر معطل نکن...

—

توی ماشین بودم و به سمت دانشگاهی که رها گفته بود،میرفتم...

من امضا زدم،برگه ای رو که من رو صاحب تمام اون شرکت به اون بزرگی کرده بود،امضا زدم..

از خوشحالی تو پوست نمیگنجیدم،و چند ثانیه یک بار به برگه های واگذاری سهام که روی داشبورد ماشین بود زل میزدم،

من باید وقتی این خبر فوق العاده رو به رها بدم که بیاد لندن..

اگه ساتین و بهرامی میفهمیدن چه اتفاقی افتاده حتما دیوونه میشدن..

خندیدیم،قهقهه ای تو ماشین سر دادم و به سرعت ماشین رو به حرکت درآوردم...

#یک\_ هفته\_ بعد

#رها...

امروز هفت روزه که از عید میگذره و ما از خونه اقاچون به خونمون برگشته بودم و مشغول جم و جور کردن وسایلام بودم..

دیروز پویان بهم زنگ زد و بهم گفت که بورسیه ی بهترین دانشگاهی لندن رو گرفتم،گفت که سر زده و مطمئن شده عالیه...

خوشحال بودم که میتونستم، به لندن برم، رو تختم نشسته بودم و چمدون پر از لباسم رو نگاه میکردم،

که مامانم یه مانتوی لیموی رنگ از داخل کمد بیرون آورد:

\_ ببین رها این خیلی شیکه میتونی با خودت ببریش!! او لبخند مهربونی به روم پاشید..  
از روی تخت بلند شدم و به سمت مامان قدم برداشتم، مانتو رو از دستش گرفتم و لبخند زدم:

\_ مامان مهربونم تو لندن نیازی به مانتو نیست که بزار بمونه همین جا...

مامانم که تو ذوقش خورده بود مانتو رو تو کمد گذاشت:

\_ وا ببین دختر من رو هنوز نرفته لندن میخواد حجابش رو بزاره کنار!!  
خندیدم و رو به مامان کردم:

من تو ایرانم همچین حجابی ندارم مامان، و خنده کنان به سمت میز آرایشم راه افتادم!!

دستم رو به سمت رژ کالباسی رنگم برش داشتم و به سمت مامانم چرخیدم:

\_ اما مامان همه ی این لوازم آرایشی هام رو باید برام بزاری تو چمدون...

مامان ی تای ابروش رو بالا انداخت:

\_ به حق چیزای نشنیده، آخه رها تو کی به لوازم آرایش احتیاج داشتی که الان داشته باشی..

مامان راست میگفت، اونقدر پوست صورتم سفید و شفاف بود که هیچ وقت نیاز به کرم پودر نداشتم، تنها آرایشی که روی صورتم انجام می‌دادم کشیدن خط چشم بود و یه زره رژ!!!

رژم رو داخل لوازم آرایش ها قرار دادم و به سمت مامان قدم برداشتم، و دستان رو دور گردنش حلقه کردم:

\_ مامان دلم برات تتگ میشه ،ولی بیایید بهم سر بزنید!!

مامانم که دستش رو نوازش وار به پشتم میکشید:

\_ حتما رها جان...

تو سوگلی من و باباتی، فقط ازت میخوام خیلی مراقب خودت باشی،!

میدونی که تو خیلی دشمن....

وسط حرف مامان پریدم:

\_ خیالتون راحت مادر من!! اصلا جای نگرانی نیست، من میخوام برم و یه پزشک

خوب بشم برای مملکت!

پس به جای اینکه ناراحت باشید، کلی باید ذوق کنید برام!! و از بغلش بیرون اومدم:

\_ حالا هم تا دیر نشده بیایید لباسم رو جمع کنیم که اتاقم به بازار شام تبدیل شده ...

و خنده کنان با مامانم به سمت لباسام راه افتادیم..

#ساتین

وارد شرکت شدم، میخواستم بفهمم دقیق چند درصد از سهام شرکت به پویان قراره

داده بشه، حوصله ی خونه موندن رو به شدت نداشتم!!

با رسیدن آسانسور به طبقه ی سوم پیاده شدم و به سمت اتاق مدیریت راه افتادم،

با چند ضربه به در بدون اینکه صدای پدram رو بشنوم دست گیره ی در رو پایین

کشیدم،

با چیزی که چشمام داشت دیدید رو اصلا نمیتونستم باور کنم ...

پویان پشت میز ریاست نشسته بود و با خودکار داخل دستش روی میز ضرب گرفته

بود..

چند بار چشمام رو باز و بسته کردم و بریده بریده لب باز کردم:

\_این...

اینجا...

اینجا چه خبره...؟؟

تو اینجا چیکار میکنی؟؟

پشت میز...

پشت میز پدرام چیکار میکنی؟؟

پویان همونطور که از روی میز جا به جا شد دستاش رو روی میز گذاشت و جلو اومد:

\_منتظرت بودم بیای تا جواب سوال هات رو بدم..

ناباور دسته ی کیفم رو گرفتم و روی مبل پرت کردم و با صدای بلند داد زدم:

\_بلند شو زود باش،تو اینجا چیکار میکنی،به چه حقی پشت اون میز نشستی!!

پس پدرام کجاست؟؟

قفسه ی سینم از شدت عصبانیت بالا و پایین میشد و نفس نفس میزدم.

چند قدم به سمتم اومد چند تا برگه رو جلو پام پرت کرد:

\_به چه حقی داری به رئیس شرکت توهین میکنی !!!

چشم ریز کردم:

\_چه چی؟؟؟

\_رئیس شرکت؟؟

خنده ای به صورتش نشست:



\_درسته ،رئيس شرکت به اين بزرگی از امروز منم،و پدرامی وجود نداره،چون خود پدرام تمام و کمال شرکت رو چه از سهام چه شرکت رو به نامم زده،فکر نمیکنم ديگه جای سوالی برات باقی مونده باشه!!

داشتم دیوونه میشدم درد شدیدی تو سرم پیچید و عقب عقب رفتم:

\_نه...

نه...

اين غير ممکنه...

اين ...

اين ، اين واقعیت نداره..

به سمت ميز رفت و تکيش رو به ميز داد:

\_چرا واقعیت داره!!

ديگه تموم شد ساتين زرامين!!

همه چی تموم شد...

چی داشت میگفت !!

\_زر..

\_زرامين...

میفهمی،میفهمی چی داری میگی؟؟

لبخند کجی زد:

\_خیلی خوب میفهمم چی دارم میگم،مثل اینکه خودت رو به نفهمی زدی و نمیخوای قبول کنی که دختر بهرامی نیستی؟؟

دیگه داشتیم رد میدادم، میدونستم، همه ی اینارو اون پدرام آشغال تو مغز پویان  
چپونده، خوب میدونستم باید چیکارش کنم، به سمتش قدم برداشتم و درحالی که دستم  
میلرزید تو هوا دستم رو چرخوندم:

\_ هیچ وقت من و بابام اجازه نمیدیم تو صاحب شرکتش بشی فهمیدی؟

داد میزدم کنترلی روی حرف هام نداشتم که صداش رو شنیدم:

\_ اگه تونستی شرکت رو از من پس بگیری من دیگه اسمم پویان نیست..

نمیدونستم چی باید بهش میگفتم،

دهنم مثل ماهی باز و بسته میشد، کیفم رو از روی مبل برداشتم و با عجله اتاق رو  
ترک کردم،

با دستای لرزون شروع به گرفتن شماره ی چنگیز کردم:

با شنیدن صداش فوراً داد زدم:

\_ چرا سرت عین کبک زیر برفه و نمیفهمی دور و برت چه خبره؟؟

صداش گوشم رو پر کرد:

\_ چی میگی ساتین چه اتفاقی افتاده؟

نفس نفس زنان لب باز کردم:

تا فردا صبح باید لندن باشی تو دیگه صاحب این برج نیستی !!

صداش رو میشنیدم، که همش میگفت چیشده چه اتفاقی افتاده،!

دیگه نتونستم تحمل کنم و بدون معطلی گوشی تلفن رو قطع کردم..

باورم نمیشد پدرام همچین کاری رو با باباش کرده باشه، باورم نمیشد همچین ضربه  
ی بدی رو بهمون زده باشه.. حالا که پویان صاحب اون شرکت شده پس من دیگه  
هیچی نداشتم به معنای واقعی کلمه از عرش به فرش میرسیم..

اما نه این اتفاق نباید بیوفته نه نمیوفته..

همش باخودم کلنجا میرفتم همش سرم پر بود از سوال های مبهم که جواب هیچ کدومشون رو نمیدونستم..

توی سالن با قدم های بلند در حال رسیدن به آسانسور بودم که شاهرخ جلو راهم قرار گرفت:

\_ معلومه اینجا چخبره ساتین!! شوهر تو پشت اون میز چیکار میکنه..

بخاطر اینکه شاهرخ خبری از تنفر من نسبت به پویان نداشت خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و خواستم به خود مسلط باشم:

\_ بابام رئیس شرکت منسوبش کرده،

صدای پر از تعجبش رو شنیدم:

\_ چی؟؟ بابات؟؟

میدونستم اگه بمونم باید تا شب سوال پیچ بشم بخاطر همین وقت رو بیشتر از اون تلف نکردم و با فشردن دکمه ی آسانسور از پیشه شاهرخ رفتم..

میخواستم برم خونه و با خوردن چند جور دم نوش خودم رو آروم کنم، به سمت ماشینینی که چند روزه واسم رسیده شدم و به سمت خونم راندم..

#پویان

خیلی خوب مشخص بود که کل آدم های شرکت اعم از کارکنان تا کارمندان توی شوک بزرگی قرار گرفته بودن، هیچ کس باورش نمیشد من چطور یک روزه این شرکت به این بزرگی رو تصاحب کرده باشم.. حتی نمیدونستن پدرام کجاست..

هم همه ای توی سالن بیرونی شرکت به پا بود و همه از وجود من حرف میزدن باید میرفتم و برای همشون روشن میکردم که این شرکت فقط صد درصد سهام داره اون

صد در صد هم مال منه، حتی خود شرکت هم به ناممه.. پرونده ی بزرگی تو دستم گرفتم و برای رفتن پیش کارمندا آماده شدم و با خوردن یه لیوان آب یخ اتاق رو ترک کردم.

اول از همه شاهرخ نیکو رو رو به روی خودم دیدم که از نوک پام تا فرق سرم رو دید زد و لب باز کرد:

\_ به به

رئیس ناخوانده!!

هیچ معلوم هست اینجا چخبره!!

بازم همه وز وز کنان در حال صحبت بودن که جواب دادن به شاهرخ رو به تاخیر انداختم و با همون دستم که پرونده داخل دستم بود دستم رو بالا بردم:

\_ لطفا چند لحظه سکوت رو برقرار کنید اومدم که جوابتون رو بدم،

همین رو که گفتم آروم آروم صدا ها افتاد و سکوت سنگینی حاکم جمع شد.

گلوی صاف کردم:

\_ همونطور که میدونید من پویان احمدی هستم، یکی از بزرگترین سهامدار های شرکت تو ایران،

لب تر کردم:

من داماد آقای بهرامی هستم، دیروز من صاحب این شرکت شدم،

آبرو بالا انداختم:

چطور شدم رو نمیتونم بهتون بگم، اما از این به بعد باید از دستورات من پیروی کنید، اگه براتون سخته میتونید استعفا بدید تا من نیرو های جدیدی رو استخدام کنم...

میدونستم که کارمندا انقدر وضع مالیشون خیت بود که اسمی از استعفا دادن نیارن همه ساکت بودن و سرشون پایین بود،!

لب زدم:

پس سکوت نشانه ی رضاست...

به سمت شاهرخ رفتم و دستم رو روی شونش قرار دادم که با یه تای آبروی بالا به دستم نگاه انداخت:

\_اقای نیکو

همچین هم رئیس ناخونده نیستم... میتونی بمون و فرمان بردار باش نمیتونی به سلامت،،،!!!

و بدون تلف کردن وقت پرونده رو بالا گرفتم و روی میز منشی قرارش دادم:  
بیااید اینجارو ببینید و خوب بخونید، که بفهمید من دیگه مالک این شرکتم، و با پوزخندی جمع رو ترک کردم و با رفتن به اتاقم و برداشتن کیف سامسونگم اتاق رو ترک و به سمت خونه راه افتادم.

#رها

چند روز بعد.....

امروز پرواز داشتیم، هم من هم اردلان...

اما مقصد هامون فرق میکرد، اردلان باید میرفت آمریکا و من انگلیس...

دوری از خانوادمون میتونست خیلی سخت باشه مخصوصا اینکه ما برای مدت نامعلومی باید اونجا میموندیم..تنها دلخوشی من برای رفتن به انگلیس، پویان بود. پویانی که زره ای از عشقش تو قلبم کم نشده بود.. تقریبا دیگه تمام وسایلم رو جمع کرده بودم نگاهی به اتاق صورتی رنگم انداختم. اتاقی که همیشه بخاطر رنگ بچگونش، همه بهم میخندیدن و میگفتن چقدر بچه ای که اتاقت این رنگیه!!!

اما این اتاق برای من بوی آرامش میداد، بوی ناب خونه ی پدر و مادر رو میداد!! همیشه هرچی وسیله میخریدم برای اتاقم صورتی بود، بخاطر همین تم اتاقم صورتی بود، یه صورتی دلچسب یه صورتی خاص...

تمام اتاقم رو از نظر گذروندم و به سمت تخت خوابم رفتم و رویش رو مرتب کردم.. رویش با عکس پلنگ صورتی تزیین شده بود، خندیدم... یه خنده ی از ته دل که کنج لبام نشست...

نمیدونستم دیگه کی باید اتاقم رو میدیدم بخاطر همین دیگه چشم از اتاقم برداشتم و با به دست گرفتن دسته ی چمدونم از اتاقم بیرون زدم..

با شنیدن هم همه سالن پایینی قدم هام رو تند تر کردم و با دیدن مامانم و بابا و اردلان و گل ناز خودم رو به جمعشون رسوندم

\_ سلام به همگی...

همشون همزمان جوابم رو دادن که صدای اردلان رو شنیدم:

\_ حاضری رها...

باید برای نیم ساعت دیگه فرودگاه باشیم..

دسته ی چمدونم رو رها کردم و به سمت مامان راه افتادم:

\_ آره آمادم..

و دستم رو دور گردن مامان حلقه کردم!!!

\_ مامان خیلی دلم برات تنگه میشه!!

قول بدید بیایید بهم سر بزنید..

مامان که تا اون لحظه به گرمی منو تو بغل میفشرد، از بغلش بیرونم آورد و قطره اشکی که رو گونش لیز میخورد رو فوراً پس زد و بریده بریده گفت:

\_ معلومه..

معلومه که میاییم فقط..

فقط مواظب خودت باش..

بابا که نظاره گرمون بود رو به مامان کرد:

\_حالا بچه ها که سر راهن آب غوره نگیر خانوم..

انشالله باید دکتر شدنشون رو ببینیم..

مامان بینیش رو بالا کشید و با گفتن چشم دیگه حرفی نزد..

به سمت بابا رفتم و رو بوسی مختصری هم با بابا و گل ناز کردم و حالا آماده رفتن بودیم..

۰ دقیقه دیگه پرواز داشتم..

بابا و مامان هم همراهمون به فرودگاه اومده بودن

اردلان خیلی زودتر از من پروازش بود به همین خاطر به سمتم اومد و دستاش رو به نشونه ی بغل به سمتم گرفت..

\_بیا بغل داداشت ببینم وروجک!!

خندیدم..

اما دلم گرفت...

دلم گرفت از اینکه بازم باید از اردلان دور میشدم.. اردلان، برادری که دلسوزانه دوستم داشت!

توی غم هام پا به پام میومدم.. میتونستم بگم بعد از پویان کسی که میتونست دل و قلبم رو آرام کنه برادرم بود..

خودم رو بغلش انداختم حدود چند دقیقه ای بغلش بودم با شنیدن صدای پیج فرودگاه به مقصد کالیفرنیا، پویان یهوی از بغلم بیرون اومد و عجله ای لب زد:

\_ مثل اینکه وقت رفتنه!

خنده ی بامزه ای به روش نشست:

\_ مواظب تنها خواهر من باش رها ..

چشمام رو روی هم گذاشتم و به آرومی لب باز کردم:

\_ خیالت جمع، توام مراقب خودت باش خیلی!!

و دستاش رو به گرمی فشردم و اردلان با برداشتن چمدونش و خداحافظی از مامان و بابا راهیه هواپیما شد...

با رفتن اردلان بغض سنگینی به گلوم نشست، ای کاش اردلان هم لندن بود و کنار هم بودیم، اینکه اون اون سر دنیا و من این سر دنیا خیلی برام سخت بود، اجازه ی باریدن به چشمام رو ندادم و خیلی سریع به سمت بابا و مامان برگشتم!!

با دیدن مامانم که یه دستمال جلو بینیش گذاشته بود و فین فین میکرد، بازم بغضم گرفتم و به سمتش رفتم:

\_ آخه مامان جون چرا داری گریه میکنی، ببین باید خوشحال باشی که دوتای داریم پزشک میشیم نه اینکه گریه کنی، و به سمت بابا چرخیدم:

\_ مگه نه بابا!!!

بابا هم که چندان خوشحال نبود، اما جلوی خودش رو گرفته بود گفت :

\_ همینطوره دختره بابا... همینطوره!

بلاخره وقت پرواز منم رسید!!!

وقتی خداحافظی با ایران شد...

وقت بیرون رفتن از آغوش گرم خانوادم شد...



خانواده ای که مثل کوه پشتم بودن تا به این درجه از سواد برسیم..خانواده ای که خیلی خوب حمایت کردن، هم من رو هم اردلان رو...

خانواده ای که کم نذاشتن برام...

اما حالا باید از پیششون میرفتم.برای رسیدن به هدفی که داشتم.میدونستم تنها موندن تو غربت میتونه چقدر سخت باشه..اما بازم باید میرفتم!!

اما حالا ...

حالا همونطور که وقت خداحافظی با ایران بود،وقت سلام به لندن بود،تایم کنار پویان بودن رسیده بود...این همیشه آرزوی منه که کنار پویان باشم اما خب،فعلا اون دختر اون جونور مثل مار دورش چنبره زده بود،که هرکس نزدیکش بشه نیشش میزنه!!!

اما من ...

من دیگه نمیخوام تسلیم این سرنوشت بشم...سرنوشتی که نمیخواد من رو کنار پویان ببینه!!

تو اعماق افکار جور با جورم غرق بودم که با شنیدن صدای مامان از فکر بیرون اومدم:

\_رها جان مامان مثل اینکه پرواز تو داره پیچ میشه!!

گوش دادم به صدای پیچ فردوگاه:

\_مسافرین محترم پرواز شماره ۹۷۸ هواپیمای ایران به مقصد انگلیس جهت تحویل بار و گرفتن کارت پرواز به قطعه ی ۲۱ تا ۲۶ مراجعه کنید...

دلم هری ریخت نمیدونستم بدون خانواده تک و تنها اون ور آب چی در انتظارمه...اما با کشیدن چند تا نفس عمیق با خداحافظی خیلی گرم از بابا و مامان به سمت تحویل دادن چمدونام و سوار شدن به هواپیما راه افتادم...

بعد از تحویل چمدونام سوار هواپیما شدم و هر لحظه منتظر پرواز بودم، که این اتفاق هم افتاد و هواپیما آرام آرام از زمین دل کند و تو ابرا شروع به پرواز کرد، و من خاک ایران رو ترک کردم..

رسیدم و حالا وقت پیاده شدن بودن.. با برداشتن چمدونام آرام آرام شروع به قدم برداشتن کردم میدونستم که باید به خونه ای که بابا برام خریده بود و اردلان سفارش مبله کردنش رو داده بود برم اما تنها و بدون ماشین یکم برام سخت بود، لااقل تا یه مدت کم تا ماشینم میرسید باید دووم میاوردم...

همش غرق تو فکر های متفاوتم بودم و برای هرکدومشون دنبال راه چاره ای میگشتم، نمیدونم چرا از اینکه پویان برای استقبالم به فرودگاه نیومده بود دل گیر بودم، اما به هیچ وجه نمیخواستم به روی خودم بیارم.. درحال خروج از ورودیه فرودگاه بودم که با شنیدن صدای چند تا بوق ماشین پشت سرم، مجبور شدم برگردم. با دیدن یه لامبورگینی آبی رنگ یکم جا خوردم، نخواستم بهش توجه کنم به خاطر همین به راه رفتنم ادامه دادم...

که این بار صدای طرف رو شنیدم:

\_رها....

باورم نمیشد این صدا، صدای پویان باشه، یه جورایی حالم زیر و رو شد نمیدونستم چرا؟! شاید به خاطر اینکه به لندن اومدم رو کامل به یاد داشته، خیلی آرام به سمتش برگشتم، با دیدنش با همون استایل جذاب همیشگیش، و طبق معمول عینک آفتابی که روی موهاش قرار داشت، بی مهابا لب زدم:

\_اومدی؟؟

نمیدونم اما دلم برای لحن کلام خودم سوخت، طوری گفتم اومدی انگار دل پویان هم آب شد و با بستن در ماشینش به سمتم راه افتاد:

همونطور که داشت به سمتم قدم برمیداشت:

\_معلومه که اومدم...

و وقتی بهم رسید درست رو به روم و در فاصله ی خیلی نزدیکی در برابرم قرار گرفت:

\_سلام...\_

مگه میتونم نیام!!!

و تبسم قشنگی رو لباش نشست:

\_باور کن رها این روزا انقدر هاگیر واگیر داشتم که اصلا وقت نکردم باهات تماس داشته باشم، اما هر لحظه ،لحظه شماری کردم برای امروز، برای دوباره دیدنت... و خم شد و دستم رو گرفت...\_

حالا نوبت من بود که شروع به حرف زدن بکنم.

بدون زره ای اشاره به اینکه چرا بهم زنگ نزده:

\_خیلی ممنونم که اومدی اینجا، اما نیاز نبود من خودم میرفتم خونه.... یکم چشماش گشاد شد:

\_خونه؟؟؟\_

کدوم...\_

کدوم خونه...\_

گرفتن دسته ی چمدونام رو به دستای دیگم جا به جا کردم:

\_آره خونه، یعنی خونم، بابام برام خریده و حالا کامل مبله شده،

بزاق دهنم رو پایین فرستادم:

\_حالا چرا تعجب کردی؟؟\_

عینک آفتابیش رو از روی موهایش برداشت:

\_آخه رها من....\_

منتظر بهش چشم دوخته بودم:

\_ تو چی؟؟

چیزی شده...

شروع به بازی با دسته های عینکش کرد:

\_ رها من برات خونه گرفتم،

درسته برات نخریدمش، اما قول میدم بخرمش برات و به نامت بزنم، فقط من  
میخوام....

مابین حرفاش پریدم و با صاف کردن گلوم ادامه دادم:

\_ خیلی ممنون،

اما دیگه واقعا این کار زیاده رویه.. من خانواده دارم و اونا نمیزارن من توی یه کشور  
بزرگ و غریب بی مسکن بمونم...

مرسی که به فکر جا و مکانم بودی، اما من نمیتونم قبول کنم...

#پویان...

بادم خوابید، خیال میکردم که رها قبول میکنه، و میتونم همیشه پیشش بمونم، اما..

اما باید فکر میکردم که یه دختر مثل رها، که انقدر متینه، با یه خانواده ی اصیل هیچ  
وقت خونه ای که گرفتم رو قبول نکنه...

اما من با کله شقی این کار رو انجام داده بودم و یه جای که خیلی با خونه ی خودم  
فاصله داشت رو براش ردیف کرده بودم... سرم رو به اطرف تکون دادم:

\_ خیلی خب.. حالا که نمیتونی بیای، فقط میتونم آدرس خونت رو داشته باشم..

و بدون مکث ادامه دادم:

اصلا چگونه خودم برسو نمت و آدرس رو هم به خاطر بسپارم.. و لبخندی به روش زدم..

#رها..

بدم نمیومد پویان آدرس خونم رو داشته باشه، البته همین رو میخواستم، من الان تنها تکیه گاهم پویان بود، پویان کسی بود که تو لندن میتونستم بهش اعتماد کنم و باهاش قدم بردارم..

یکی از چمدونام رو به سمتش قرار دادم و با لبخندی به لیم:

\_ ممنون میشم کمک کنی تو ماشینت بذارمشون!!

چشمات برق شادی زد:

\_ ای به روی چشم ملکه.. شما جون بخواه...

بازم شروع به زبون ریختن کرده بود و تا رسیدن به ماشین و قرار دادن چمدونام تو ماشینش، قریبون صدقه هاش به راه بود..

.....

با رسیدن به یه خونه ی آپارتمانی... که فکر کنم ۲۰ طبقه بود، ماشین از حرکت ایستاد که صداش رو شنیدم:

\_ اینجاست؟؟

و سرش رو خم کرده بود و سعی می کرد از داخل ماشین تا آخر طبقه ها ببینه...

با باز کردن کمر بندم گفتم:

\_ درسته همین جاست...

واحد ششم..

در ماشین رو باز کردم و به آرومی پیاده شدم..

با دیدن دختر پسرای جوون که چسبیده به هم در حال گذر بودن..خونه ای که بابا خریده بود دقیق وسطای شهر لندن بود..انگار بابا نخواسته بود تو یه جای خلوت برام خونه بگیره..جاش به دلم نشست..خیلی جای دلبازی بود و حتما میتونستم غربت رو توش تحمل کنم..

با شنیدن صدای چرخ های چمدون به سمت پویان برگشتم:

\_خیلی ممنونم پویان...

زحمت افتادی تا اینجا اومدی،فقط دیگه نمیخواه باهام بیای بالا خودم میبرمشون!  
همونطور که چمدونام تو دستش بود بدون اینکه زره ای احساس سنگین بودن بکنه جلو تر از من به سمت آپارتمان راه افتاد و فقط تونستم بگم:

\_پویاااا...آخه...

حرفم نصفه نیمه موند و مجبور شدم مثل بچه ها که دنبال مامانشون راه میوفتن پشت سر پویان راه افتادم و ناچار قدم برداشتم...

با زدن دکمه ی آسانسور دوتای با چمدونام وارد آسانسور شدیم..

انقدر دنبال پویان بدو کرده بودم به نفس نفس زدن افتاده بودم که گفتم:

\_آخ...

آخی...

آخیش

خسته...

خسته،شدم..

چقدر ..

چقدر تند تند راه میری؟؟

و دوتا دستام رو روی زانو هام گذاشتم و به سمت پایین خم شدم...

همونطور که رو به روم ایستاده بود:

نگاهی از داخل آئینه ی آسانسور بهم انداخت:

\_پاستوریزه..

مگه چقدر راه رفتی که اینطور محکم نفس میزنی!!

زورم گرفته بود که بهم میگفت پاستوریزه، که تکیه دادن به زانو هام رو متوقف کردم

صاف رو به روش نشستم و داخل چشمای مشکی رنگش، زل زدم:

\_چقدم خندیدم...

با دهن کجی بهش لب زدم:

پاستوریزه..

درست مشخص بود که خندش رو به سختی داشت کنترل میکرد:

\_دیوونه، چرا دهن کجی میکنی؟؟ درست مثل...

فرستی برای باقی حرفاش نموند و با باز شدن در آسانسور با گفتن، ایش، کشیده ای

از آسانسور پیاده شدم و به سمت واحد خودم راه افتادم..

کیفم رو از رو دوشم پایین آوردم و شروع به گشتن دنبال کلید کردم، چند ثانیه نگذشته

بود که کلید رو پیدا کردم، و داخل در چرخوندمش..

با باز شدن در با صدای تیک...

لبخندی به لبم اومد و چمدونام رو از دست پویان گرفتم:

\_بده به من..

بده...

همونطور که چندونام رو میخواستم داخل خونه بزارم..صداش رو شنیدم:

\_رها...

چمدون رو بیخیال شدم:

\_عه عه، تو که هنوز اینجا نمیخوای بری، من خیلی خستم میخوام برم بعداز گرفتن  
یه دوش بخوابم،..

همونطور که بهم نگاه میکرد گفت:

\_رها تنم آرامش تنت رو میخواد، اجازه میدی؟؟

بازم قلب بی جنبم ضربانش بالا و رفت و حرف زدن از یادم رفت. که پویان چند قدم  
به سمت اومد و خیلی آروم تنم رو به آغوش کشید و گرم فشرد...

هنوز تو بغلش بودم و البته خودم رو گم کرده بودم، وقت رو تلف نکردم که دستم رو  
پشتش به نشون همراهی گذاشتم و سرم رو روی سینهش قرار دادم.. سرش رو داخل  
گردنم فرو برده بود و عمیق بومیکشید، صداش تو گوشم نجوا شد:

\_رها چقدر میخوامت، من به شدت میخوامت..

نمیدونستم منظورش از میخوامت کدوم میخوامت بود، از روی نیاز، یا از روی  
عشق..

به هر حال بهش فکر نکردم و سعی کردم به آرومی از بغلش بیرون بیام.. که با باز  
شدن واحد رو به روی سریع از بغل هم بیرون اومدم.. با دیدن یه دختر جوون که  
چشمای سبز رنگی داشت و موهای بور،

بهش زل زدم و فکر این رو نکردم که میتونه انگلیسی باشه گفتم:

\_س...سلام...

با جوابی که داد فهمیدم اونم ایرانیه و چی از این بهتر..

\_سلام عزیزم!!!



مستاجر جدیدی؟؟

پویان هم که مثل من بهش با دقت نگاه میکرد و سکوت کرده بود که لب خیس کردم:  
\_ نه یعنی ..من مستاجر نیستم..واحد رو خریداری کردم،،،همونطور که میخندید چال  
گونه ی قشنگی سمت چپ لپش نشست:

\_ جدی میگی؟

\_ چقدر خوب،پس میتونم از این به بعد یه همسایه ی ایرانی داشته باشم!!  
از اینکه من و پویان رو تو بغل هم دیده بود،خجالت نکشیدم،چون میتونستم بگم  
شوهرمه!

فکرم رو به زبون آوردم:

\_ اتفاقا منم فکر کردن شما ایرانی نباشی،!

با همون چهره ی مهربونش بازم خندید:

\_ نه عزیزم،من چند ساله لندن زندگی میکنم،و پیش بند حرفش لب زد:

\_ خوشبختم،من محدثه هستم..

و شما...

از اینکه میتونستم از این به بعد باهاش دوست بمونم،لب از لب باز کردم:

\_ منم خوشبختم ،رهام..

و پویان هم پشت حرف من گفت:

\_ منم پویانم..نامزد رها..

نمیدونستم چرا این حرف رو زد ولی واقعا از تعجب رو به انقراض بودم،که محدثه  
رو به پویان هم لبخندی زد و با همون لجه ی انگلیسی که داشت:

\_ خیلی خوشبخت شدم از دیدنتون، و با گفتن ببخشید من مزاحم اوقاتتون نمیشم من و پویان رو ترک کرد.

بعد از رفتن همون دختره محدثه به پویان زل زدم و طلبکارانه گفتم:

\_ چرا اون حرف رو زدی؟؟

دستاش رو تو جیب شلوارش برد و با همون پرستیژ همیشگیش:

\_ حرف بدی نزدم، تا چند وقت دیگه نامزدم میشی!!

پشت چشمی براش نازک کردم:

\_ دیگه نمیخواهی بری؟؟

فکر کنم تا چند نفر دیگم مارو باهم نبینن از اینجا نری!!

همونطور که یه دستش رو از جیبش بیرون آورد با انگشت اشارش ابروش رو یه دست کشید و گفت:

\_ اره دیگه باید برم، تو که یه تعارف نمیزنی پیام تو!!

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه داخل خونه شدم و میخواستم در رو ببندم، که دوباره صداسش باعث شد متوقف بشم:

\_ رها خبرای خوبی برات دارم، فردا میتونم ببینمت؟

یه تایی ابروم رو بالا دادم:

\_ نمیدونم، اگه فردا نرم دانشگاه خبرت میکنم، و با گفتن خدا حافظ دیگه این دفعه جدی جدی در رو بستم و وارد خونه ای شدم که بابام برام خریداری کرده بود...

#ساتین

با چنگیز تماس گرفته بودم و از ماجرا باخبرش کرده بودم، اولش باورش نمیشد و همش میگفت غیر ممکنه، و پدرام همچین کاری با پدرش نمیکنه!!

اما مثل اینکه بعد از تماس های مکرری که با پدرام داشته بوده، و هر دفعه تلفنش خاموش بود، باور کرده بود که این اتفاق افتاده،...

چنگیز مثل یه گرگ درنده شده بود، حتی منی هم که زیر دست خودش بزرگ شده بودم ازش ترس داشتم...

بهم گفته بود که با اولین پرواز خودش رو به انگلیس میرسونه و نمیزاره پویان صاحب شرکتش بشه...

رو کاناپه نشسته بودم و درحال خوردن قهوه ی تلخم بود، و تلوزیون هم جلوم روشن بود و بدون اینکه توجهی به موضوع سریال در حال پخش داشته باشم بهش زل زده بودم و میخواستم بفهمم کی این اتفاق افتاده... که با چرخیدن کلید داخل در چشم از تلوزیون برداشتم و به در دوختم.

با دیدن پویان، خیلی سریع ازش چشم برداشتم و دوباره مشغول تلوزیون شدم!!  
بی توجه به من وارد اتاقش شد.. خیلی رو اعصابم بود، معلوم نبود تا این وقت شب کدوم گوری بوده که حالا خونه اومه...

نمیخواستم همینطور بهش بی تفاوت باشم، میخواستم حرف های بهش بزنم که بسوزه، به همین خاطر باگ قهوه رو روی میز عسلی گذاشتم و به سمت اتاقش راه افتادم..

توی چارچوب در حاضر شدم و با دیدنش که درحال بستن چمدونش بود، لب خیس کردم:

\_ کجا داری میری؟؟ نکنه پشیمون شدی از اینکه اونقدر بی شرمانه صاحب شرکت بابام شدی!! و حالا از ترسش داری پا به فرار میزاری.. و پشت حرفم خنده ی تمسخر آمیزی زدم!!

همونطور که در حال جمع کردن لباساش بود سر پا ایستاد و بهم زل زد:

\_اول اینکه بابات؟؟؟

و لبخند تمسخر آمیز تری از من بهم زد و ادامه داد:

\_قبل از اینکه اسم بابا رو به زبون بیاری، برو تو ایران بابات رو توی جدول ها جمع کن و نیا کنار دست چنگیز، و بابا صداش بزن...

دیگه داشتم گیج میشدم از کجا فهمیده بود بابام تو جدولاس، حتما فهمیده بود معتاده!!  
اما...

اما از کجا!!!

پلک راستم شروع به پریدن کرد و ادامه دادم:

\_جد...

جدول...

کدوم...

کدوم جدول، و دست به سینه شدم:

اصلا نمیفهمم راجب چی داری حرف میزنی!! بابای من فقط چنگیزه و پدر دیگه ای ندارم..

میدونستم پویان انقدر از قضیه ی من مطمئن شده که به زبون آوردش، و باور کردن حرف های من واقعا قابل باور نبود!!

همونطور که زیپ چمدونش رو کشید:

\_چقدر بیچاره ای!!

دلم برات میسوزه!!

اما تو حتی لایق ترحم هم نیستی!!

آنقدر بدجنسی که حتی نمیزاری مادرت پدرت رو ببینه!!

دیگه دو هزاریم افتاد!!!

پس... پس مامانم بهش حرفی زده بود!!

این دفعه دیگه دست از انکار برداشتم:

\_ مامانم بهت حرفی زده، زود باش بگو:

\_ از کنارم رد شد و به طرف در حرکت کرد:

\_ مهم نیست کی گفته:

اما فقط این رو بدون که من دیگه تو این خونه کنار تو زندگی نمیکنم، تا چند وقت دیگه هم برات احضاریه میاد از طرف دادگاه!!

برای طلاق...

تمام در و دیوار خونه دور سرم میچرخید و هیچی نمیفهمیدم!

پویان رفت از خونه بدون اینکه بتونم مانع رفتنش بشم..حتما رفته بود پیش رها!! همون دختره لعنتی که از وقتی پاش تو زندگی پویان باز شد پویان دیگه من رو ندید!!

میخواستم بفهمم کجا داره میره !!

میخواستم شکی که کرده بودم صحتش رو بفهمم، میخواستم دنبالش راه بیوفتم، اما...

اما بی فایده بود،،،

باید دنبال راه بهتری میگشتم... همونطور که به دیوار تکیه داده بودم، چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم...

#پویان..

دیگه نمیتونستم ساتین رو تحمل کنم...اونقدر برام حال تهوه آور بود که حتی یک ساعت کنارش موندن، اعصابم رو خورد میکرد چه برسه بخوام باهاش زندگی کنم!! چمدونم رو بستم و به همون خونه ای که برای رها گرفته بودم رفتم..

امروز صبح رستاخیز باهام تماس داشت...

بهم گفت که هرچه زودتر ساتین رو طلاق بدم وگرنه برای همیشه، پاگیرش میشم، رستاخیز گفت..

از بدجنسی دخترش گفت...

از زندگی که داشته...

از شوهرش همون پدر ساتین که اگه مواد مصرف نکنه معلوم نیست چه بلای به سرش میاد...

گفت...

از تمام زندگیش..گفت و علت گفته هاش رو ساتین تلقی کرد..

خوشحال بودم که دیگه واقعا فهمیدم ساتین دختر بهرامی نیست..میدونستم هر لحظه ممکنه بهرامی سر راهم سبز بشه و دست به یخه بشیم..اما من خودم رو آماده کرده بودم برای هر اتفاق جدیدی..

با دراز کشیدن رو کاناپه رها جلو چشمم حاضر شد..

باید بهش زنگ میزدم و جویای اوقات تنهایش میشدم که به سمت تلفنم حرکت کردم و از روی چمدونم برش داشتم.و شروع به گرفتن شمارش کردم.

#رها

توی آب داغ وان پر از کفم غرق شده بودم،قشنگ خستگیه پرواز از تنم بیرون اومده بود و بعد از یک ساعت داخل وان بودم بعد از خشک کردن تنم با حوله از حموم

بیرون اومدم... دستو پام بیحال بود انقد که آب وان داغ بود مستقیم وارد آشپزخونه شدم و با قهوه ساز شروع به درست کردن قهوه کردم و بعد از آماده شدنش قهوه رو برداشتم و به سمت صندلی گهواره ای راه افتادم..

بخار داغ قهوه که به صورتم می خورد قشنگ حالم رو جا میاورد.. درحال نوشیدن قهوه ام بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ناچار و بیحال از روی صندلی بلند شدم و به سمت گوشی موبایلم راه افتادم...

با دیدن شماره ی پویان تعلل نکردم و تماس رو وصل کردم:

\_ الو سلام...

سلام رها...

بعد از سلام و علیک گرمی که باهم داشتیم، پویان گفت:

\_ خواستم بفهمم در چه حالی و اینکه حالت خوبه..

قهوه رو از روی عسلی برداشتم و یکم نوشیدم:

\_ آره خوبم ممنونم..

و بعد از یه خداحافظی و شب بخیر تماس رو قطع کردم...

دیگه به اندازه کافی قهوه خورده بودم که بلند شدم و تو سینک گذاشتمش. و به سمت اتاق راه افتادم...

انقدر خسته بودم که در اون لحظه هیچ چیزی رو جز خواب نمیخواستم.. از زنگ زدن پویان خرسند بودم، اما سکوتی که اطرافش بود باعث شده بود یکم کنجکاو شم اما پی حرف رو نگرفتم و به سمت تختم راه افتادم و چیزی نگذشت که از فرط خستگی زیاد به سرعت خوابم برد و از دنیای هوشیاری به دور شدم و غرق در دنیای خواب شدم..

#پویان

صبح شده بود و از ساعت ۷ گوشیم شروع به آلام زدن کرده بود، امروز یه جلسه ی خیلی مهم توی شرکت برگزار بود که حتما باید من هم توش حضور پیدا میکردم آخه من دیگه همه کاره ی اون شرکت بودم...

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم با برداشتن کیف و کتم بدون اینکه ساتین رو ببینم از خونه بیرون زدم..

وارد شرکت شدم با صبح بخیر به چند تا از کارمندا وارد آسانسور شدم و بعد از رسیدن به طبقه ی سوم، پیاده شدم...

چشم خورد به هرج و مرج داخل سالن اصلا معلوم نبود چخبر شده که یهو صدای بهرامی از داخل اتاق ساتین بلند شد و کم کم صدا نزدیک و بهرامی رو دیدم، همش داد میزد و به همه می پرید که یهو چشمش به من افتاد:

\_ به جناب احمدی و مال دزد...

فکر میکرد اگه این وصله هارو بهم بچسبونه من حالم به هم میریزه که خیلی با اعتماد به نفس لبه ی کتم رو گرفتم و بهش نزدیک شدم:

\_ سلام،

مثل اینکه جناب بهرامیه بزرگ افت کلام یادشون رفته...

سیبک گلوش درحال بالا پایین شدن بود که سریع به سمت اومد و یقم رو تو دست گرفت و به دیوار چسبوندم:

\_ خفه شو آشغال ،

ازت شکایت میکنم..

آره شکایت میکنم، فکر کردی همینطور وضع میمونه، تو شرکت من رو بالا کشیدی ،تو یه دزد نکبتی...

با دست آزادم دستش رو گرفتم و به شدت از یقم جداش کردم:



\_برو عقب...

من شرکت کسی رو بالا نکشیدم، من شرکت رو از رئیس شرکت تحویل گرفتم، شیرفهمه...

این دفعه صدای ساتین بلند شد:

\_کدوم رئیس، حتی اون پدرام آشغال هم پادوی بابام بوده!!

این دفعه رو بهترین فرصت میدونستم که لب باز کردم:

\_اگرم پادوی بوده، پادوی باباش بوده....

و با کمی مکث:

نه بابات...

بهرامی و ساتین دیگه دود از سرشون بلند شده بود و دوباره ادامه دادم:

\_لطفا دیگه هر روز وقت من رو نگیرید، خیلی کار دارم!!!

و در کسری از ثانیه ترکشون کردم و وارد اتاقم شدم.

#رها

دیشب کلی خابیده بودم و به کل خستگیه پرواز از تنم بیرون اومده بود.. از اتاقم بیرون اومدم و با همون موهای آشفته وارد سرویس شدم و بعد از انجام کار هام بیرون اومدم.. هنوز دستی به سر و روی موهام نکشیده بودم.. که بوی خوش آتش رشته از همونای که گل ناز برامون بار میزاشت مشامم رو پر کرد... نمیدونستم از کجا این بو به خونه رسیده بود که بیخیالش شدم و موهام رو به پشت گوشم فرستادم. و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم که یهو زنگ خونه به صدا در اومد...

اولش تعجب کردم که کی میتونست باشه این وقت روز، دستم رو به نشونه ی نمیدونم تکون دادم و با همون سر و روی ژولیده به سمت در راه افتادم...

با باز کردن در لبخند گله گشادی روی لبام نشست!!

محدثه بود، همون همسایه واحد روبه روی..

که با یه کاسه آش رشته پشت در ایستاده بود..

\_سلام رها جان...\_

برا صبحانه آش رشته بار گذاشته مامانم، خواستم تورو هم بی نصیب نکنم، آخه تازه

اومدی و تنهای!!

حالا فهمیده بودم که این دختر چقدر خوش دل و مهربونه!!!

همونطور که رو به روش ایستاده بودم، دستم رو جلو بردم برای گرفتن کاسه ی آش

رشته:

\_خیلی ممنونم عزیزم،

وای نمیدونی چقدر خوشحالم کردی، خیلی دوس دارم....

همونطور که کاسه رو دستم میداد لبخند زد:

\_نوش جان.

خوشحالم که دوست داری و بعد از یه خداحافظی باهم وارد خونه شدم تحمل نداشتم

برای خوردنش با قدم های تند وارد آشپزخونه شدم برای خوردن آش رشته ای که

بوش ساختمون رو در برگرفته بود.

با هر قاشقی که توی دهنم میزاشتم جون تازه میگرفتم، خیلی خوشحال بودم که همچین

همسایه ای نصیبم شده بود، مشغول خوردن بودم که گوشیم به صدا در اومد...

با دیدن اسم مامان تماس رو وصل کردم:

\_سلام مامان

بعد از سلام و احوال پرسی، مامان جویای حالم شد:

\_رها عزیزم جات که خوبه،

خنده ای کردم و یه قاشق آش رشته تو دهنم گذاشتم:

\_عالی مامان جون، جات خالی!!

یه همسایه دارم ماه. همین الان برام آش رشته آورد..

مامان که خوشحال بود از وضع اولین روز تنهاییم تو غربت.. بعد از کلی تعریف تماس رو قطع کردم و تا آخر آش رشته رو نوش جان کردم و یه لیوان آب هم خوردم، و حالا وقت رسیدن به موهام بود.

دیشب انقد تو جام جابه جاشده بودم موهای لختم وز شده بود و حالت پف داری به خودش گرفته بود..

میخواستم یه دوش بگیرم که موهام حالت خودشون رو به دست بیارن، اما اتو کشیدن رو ترجیح دادم،

رو به روی آئینه قرار گرفته بودم،،

حالا دیگه موهام صاف و یکنواخت شده بود و اثری از اون شلختگی اول صبح نداشت!!

آماده بودم برای رفتن به دانشگاه!!

دانشگاهی که زندگیم رو رقم میزنه، من میخوام یه پزشک متبحر بشم و بتونم جون هزارن نفر رو نجات بدم!!

چشم که چرخوندم خودم رو توی تاکسی دیدم،

تاکسی که برخلاف تاکسی های ایران خیلی مدلش بالا و تر تمیز بود..

دیشب قرار شد اگه فردا کلاس نداشته باشم با پویان در ارتباط باشم و ببینمش آخه قرار بود برام حرف بزنه اما نمیدونم چی!!

از شیشه ی ماشین به بیرون زل زده بودم، که گوشیم شروع به زنگ خوردن تصویری کرد..

اردلان بود که تماس تصویری برقرار کرده بود، تعلل نکردم و خیلی زود تماس رو برقرار کردم:

\_وای اردلان سلام..

چه خوب که تصویری زنگ زدی، و خنده ی دندون نمای به روش زدم..

اردلان هم مثل من توی محوطه ی دانشگاه بود که دوربین رو چرخوند و دانشگاهش رو از نظر گذروندم، خدای عجب جای بود...

کاش منم اونجا بودم...

\_اردلان من دارم میرم دانشگاه، هنوز دانشگاه خودم رو ندیدم!!

خنده ای کرد:

\_آفرین بهت، پس کی میخوای بری؟؟

راستی از خونت راضی بودی!!؟؟

از اینکه دو سوال رو یه جا ازم پرسیده بود، تونستم جواب یکیش رو بدم که جواب دادم:

\_آره خونم عالیه، بهترین مکان

و البته یه همسایه ی خوب هم نصیبم شده!!

خنده ای کرد و بهم نگاه کرد:

\_خیلی خب خداروشکر،

بین رها من باید برم، بعدا بهت زنگ میزنم،!

و با گفتن خداحافظ تصویرش رفت!!

چقدر دلتنگ چهرش شده بودم تو این یه روز..

سعی کردم به روی خودم نیارم و تا رسیدن به دانشگاه به مسیر چشم دوختم.  
به دانشگاه رسیدم...

از چیزی که شنیده بودم خیلی باکلاس تر و بهتر بود...

یه دانشگاه خیلی بزرگ که اصلا سر و تهش مشخص نبود...

ساختمون هاش خیلی بلند بود و چشم نواز بود..

خدای، خدای دانشگاه پزشکیه لندن بود، کوله پشتیم رو روی دوشم جابه جا کردم و  
قدم برداشتم...

توی محوطه ی دانشگاه پر بود از دختر پسرای که هیچ حجابی نداشتن، از شما چه  
پنهان منم شال سرم نکردم و به پوشیدن یه دست لباس مخصوص دانشگاه بسنده  
کردم...

انقدر آزادی توی خانوادمون بود که بتونم بدون شال سر کلاس های لندنم حاضر  
شم...

از اینکه فعلا هیچ دوست و رفیقی نداشتم یکم پکر بودم،

درست بود زبان انگلیسی رو به خوبی بلد بودم و میتونستم با هر شخصی خیلی خوب  
صحبت کنم که با دیدن یه دختر با موهای بور به سمتش قدم برداشتم

helo\_

دختره به سمتم اومد و با صورتی مثل برف رو بهم کرد و بعد جواب دادن به سلامم  
سوالی بهم خیره شد که گفتم:

You're a medical student, right?

بعد از اینکه ازش پرسیدم که دانشجوی پزشکیه یا نه با حوصله جوابم رو داد:

I am a third year medical student\_

خوشحال شدم که اونم دانشجوی پزشکی بود که دستم رو بدون مکث به سمتش دراز کردم:

I am happy...\_

my name is Raha Bayat

بهش گفتم که خوشبختم از دیدنش و خودم رو بهش معرفی کردم و دستم رو به گرمی فشرد و لب زد:

My name is Rshel rabinson...

اسمش راشل بود

راشل رابینسون چه اسم قشنگی داشت!!

لبخندی به روش زدم:

well let's go to class

بهش گفتم که بریم سر کلاس که با تکیه دادن سرش تایید کرد و دو نفری به همراه هم به سمت اولین کلاس پزشکی راه افتادیم..

#پویان...

بعد از اینکه جلسه ی شرکت برگزار شد ،بهرامی رفت و دیگه خبری ازش نشد...

دیگه نمیتونست هیچ مخالفتی بکنه،چون اینکه من قانونی صاحب شرکت بودم...

حالا دیگه موندن تو شرکت فایده ای نداشت و تمام کارام رو انجام داده بودم..

رها دیشب گفت که ممکنه فردا کلاس داشته باشه،اگه اینطور نباشه میگه که برم باهش حرف بزنم...

اما، حالا که خبری ازش نشده بود باید میرفتم دانشگاه، شاید اونجا میتونستم ببینمش، به سمت ماشینم راه افتادم و راه رفتن به دانشگاه رو در پیش گرفتم...

بعد از یک ساعت به دانشگاه رها رسیدم..

محوطه ی دانشگاه خلوت بود، داخل ماشین نشسته بودم و منتظر بودم رها رو ببینم که دیدم...

دیدم و اعصابم بن کل به هم ریخت...

دیدم و رگ قیرتم باد کرد...

من رها رو بدون شال دیدم، موهای لختش رو روی شونه هاش ریخته بود و با یه دختر در حال حرف زدن بود و همش به پشت گوش میفرستادشون، اصلا تحمل نداشتم ببینم این صحنه رو که فوراً از ماشین پیاده شدم و به سمتش با اعصابانیت راه افتادم، از دور داد میزدم:

\_رها

رهااا

#رها....

امروز روز خوبی بود،

یعنی میتونم بگم فوق العاده بود، از اول تایم کلاس با راشل بودم ...

دختر خیلی خوبی به نظر میومد، درست بود که میگن همیشه آدم هارو از یه بار دیدار شناخت.. اما خب برای اولین بار به نظرم دختر خوبی میومد.. بعد از کلاس هم باهم دیگه بیرون اومدیم و در حال گفتن و خندیدن بودیم، که متوجه داد زدن های پویان شدم که همش اسمم رو با صدای بلند صدا میزد، رو به راشل کردم و با گفتن ببخشید جلو جلو به سمت پویان راه افتادم :

\_ چخبرته پویان، دانشگاه رو تو سرت گرفتی!!  
با همون چشماش که سفیدیش به قرمزی میزد گفت:  
\_ شالت کو...\_

بزاق دهنم رو با استرس پایین فرستادم:

\_ نمیفهمم چی داری میگی شال....\_

با صدای بلند تری میون حرفم پرید:

\_ گفتم شالت کو رها، دیوونم نکن.

دستش رو گرفتم و چند قدم به عقب کشیدمش:

\_ اصلا اینجا چیکار میکنی ها...\_

آبرو برام نداشتی با داد و بیداد هات،

آره من شال نپوشیدم، و نمیپوشم، مشکلیه؟؟

و طلبکار به چشمای مشکیه وحشیش زل زدم،

که طی یه حرکت دستم رو کشید و به سمت ماشین راه افتاد و لب زد:

\_ الان بهت میفهمونم چه مشکلیه!!!\_

دیگه پویان داشت زیاده روی میکرد و این اصلا با اخلاق من جور در نمیومد، به

خودم اومدم که پویان سوار ماشینم کرده بود و قفل مرکزی رو زده بود،

راه افتاد و من با مشتم محکم رو داشبورده کوبیدم:

\_ این رفتار ا یعنی چی؟؟\_

اصلا به تو چه که من شال نپوشیدم،

تازه از این به بعدم میخام دامن کوتاه....



با همون صداس که از ته حنجرش بیرون میومد، رو بهم کرد؛

\_ کافیه رها نزار بزnm به سیم آخر!

لجبازانه ادامه دادم،

\_ اصلا تو چیه منی!!!

پدرمی؟؟

برادرمی؟؟

شوهرمی؟؟

و بلافاصله جواب خودم رو دادم:

\_ تو هیچیه من نیستی و حق دخالت نداری که من چی میپوشم، چی نمیپوشم!!

یه تای ابروش رو بالا داد و با همون چشماش که میتونم بگم خون ازش میبارید و من میترسیدم، اما به روی خودم نمیاوردم، بهم زل زد:

\_ خیلی خب الان میفهمی من چیتم!!!

پاش رو روی پدال گاز گذاشت با بیشترین سرعت روند و هرچقدر پرسیدم کجا داری منو میبری سوالم بی جواب موند..

بعد از گذشت یک ساعت به یه خونه رسیدم و بلافاصله پیاده شد و در ماشین رو برام باز کرد:

\_ پیاده شو...

دست به سینه نشسته بودم و گفتم:

\_ پیاده نمیشم!!

با گفتن خیلی خب... دستم رو گرفت با خودش کشید:

داد زدم:

\_چیکار داری میکنی دیوونه!!!

صداش گوشم رو پر کرد:

\_تو دیوونم کردی

وارد خونه شدم و زیر پام رو گرفت و بغلم کرد...

دستو و پا میزد و به سینش می‌کوبیدم:

\_ولم کن پویان این کارا یعنی چی...؟؟؟

ولم کن....

اما پویان بی توجه به حرف هام..منو به سمت تخت برد و روی تخت گذاشتم!!

و سمت در رفت و قفلش کرد....

دیگه واقعا ترسیده بودم..

ترسیدم...

چشماش...

چشماش گویای همه چیز بود...

خشم...

شایدم..شایدم،شهوت...

عقب رفتم و با صدای لرزون گفتم:

\_پو...

پویان،بزار من برم نمیفهمم معنی کارت رو!!

درحالی که پیرهنش رو از تنش در می‌آورد به سمت اومد:

\_خیلی خوب میفهمی یعنی چی؟؟

وقتی میگم با غیرت من بازی نکن،،

یعنی نکن...

با یه حرکت روی تخت اومد و روم خیمه زد، و بعد از چند ثانیه سنگینیه، تنش رو روی خودم حس کردم... با دست راستش تنم رو به بازی گرفته بود و سرش داخل گردنم بود...

حالم داشت دگرگون میشد،

و نفس هام عمیق شده بود، همونطور که دستش روی تن درحال حرکت بود،

صدای خمارش رو شنیدم:

\_دیگه با قیرت یه مرد بازی نکن رها، و همزمان دستش رو به سمت پایین تنم کشید و لمس کرد...\_

دیگه رو به جنون بودم، هر لحظه ممکن بود خودم رو به دستش بسپرم، پایین تنم رو به شدت به بازی گرفته بود و چنگ میزد،

و لباس محکم روی لبام بود و کام می گرفت!!

نمیدونستم چقدر میتونم تحمل کنم،

نه توان، پس زدن داشتم...

و نه میخواستم بیشتر ادامه بدم...

که یه لحظه سفتیه، پایین تنش رو روی رونم احساس کردم و ترسیده لب زدم:

\_پویان... توروخدا برو عقب...\_

غلط...

غلط کردم....

همین حرفم مهری شد روی حرکات پویان که تنش رو از روم برداشت و به عقب رفت...

بعد از کنار رفتن پویان یه نفس لرزونی از روی آسودگی کشیدم که صدای پویان گوشم رو پر کرد:

\_ این کار رو کردم تا بفهمی من همه کارتم...

من همین الان میتونستم تورو مال خودم کنم...

پس دیگه بدون شال نبینمت!!!

فهمیدی؟؟!

و دوباره که سکوت جوابش بود داد زد:

\_ گفتم فهمیدی یا....

ترسیده که نکنه بازم کارش رو تکرار کنه:

\_ آره

آره فهمیدم!!!

فقط بزار من دیگه ..

من دیگه برم...

به سمت اتاق رفت و بازش کرد:

\_ لازم نیست جای بری،

میخوام باهات حرف بزنم...

تقریبا پویان آروم شده بود و من میتونستم بازم مثل همیشه کنارش احساس آرامش داشته باشم، که آروم از روی تخت پایین اومدم و به سمت در اتاق راه افتادم....

.....

\_چی؟؟؟

تو صاحب شرکت بهرامی شدی؟؟

چطور ممکنه...

پویان همونطور که پرتغال داخل دستش رو چرخ میداد لب زد:

\_درسته رها...

پدرام پسر بهرامی کمکم کرد!!

کار خانواده ی بهرامی تمومه!!!

من همه کاره ی شرکتتم و اونا که تموم زندگیشون، بیشترش روی این شرکت چرخیده

به زودی آس و پاس میشن!!!

من که دیگه نمیدونستم باید چی بگم رفتم و روی مبل کنار پویان نشستم:

\_پویان داری با دم شیر بازی میکنی!!

خطرناکه...

اصلا چرا باید صاحب شرکت اونا بشی!!!

به سمت چرخید و پرتغال رو تو ظرف میوه گذاشت:

\_برای تو....

برای به دست آوردن تو، برای اینکه بتونم اون ساتین لعنتی رو از زندگیم پرت کنم

بیرون،

باید صاحب این جاه و جلال میشدم...

بزاز دهنم خشک شده بودم..

هیچی نمیتونستم بگم.. که پویان ادامه داد:

\_رها به زودی همه چی درست میشه و من ساتین رو طلاق میدم.

تا اون موقه میخوام....

سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

\_میخوام تورو منشی شرکت قرار بدم!!!

تعجب زده چشمام گرد شدن:

\_چی داری میگی پویان...

منشی شرکت...

اونم من...

نکنه میخوای کار دست دوتایمون بدی!!

من نیستم..

و روم رو ازش گرفتم!!!

دستش رو روی بازوم قرار داد و به سمت خودش چرخوندم:

\_ببین رها، جای نگرانی نیست، من صاحب و رئیس اون شرکت، و میخوام تو منشی

من بشی،، اصلا مشکلی نداره!!..

چشم ریز کرد و بهم نگاه کرد:

\_نکنه...

نکنه میترسی، من فکر میکردم تو شجاع تر از اونی باشی که فکر میکنم...

لب زدم:

\_اصلا من دانشگاه دارم، چطور باید منشی تو بشم؟؟

دستی لای موهایش کشید:

\_لازم نیست همیشه شرکت باشی همین که گهگاهی بیای و خار داخل چشمشون، بشی

برام کافیه!!!

بیشتر از اون دیگه نمیخواستم خونه ی پویان بمونم:

\_ خیلی خب باشه..

اما فقط روزای که خونه هستم میتونم بیام!!

لب زد و با چشمکی به روم:

\_ اوکیه!!

پاشو برسونمت!!

و من جلوتر از پویان از خونه بیرون زدم و به سمت ماشینش راه افتادم..

تو طول مسیر حرفی بین من و پویان زده نشده بود،

و من از این سکوت استفاده کردم و کلی فکر کردم

میترسیدم کاری که پویان کرده به ضررمون تموم بشه...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و میخواستم حتی برای ساعتی بیخیال فکر های

عجیب و غریب بشم..

.....

پویان من رو رسوند خونه و خودش رفت...

همش نگرانش بودم...

میتونستم حدس بزنم که بهرامی مثل گرگ زخم خورده میتونه باشه، نگران بودم و

این نگرانی دمار از روزگارم درآورده بود..

قیرتی شدن پویان برام یه جورایی شیرین بود..

با اینکه من آزادی که داشتم هیچ کس نداشت، و سخت بود رها کردن این آزادی که

پویان مانعش میشد،

از طرفی هم نمیخواستم دیگه اتفاقی که امروز افتاد دوباره بیوفته، درست بود...

پویان هیچ کاره ی من بود، اما همه کارم به حساب میومد..  
حتی وقتی که وحشی به جونم افتاده بود بازم برام آرامش به ارمغان میآورد ..  
میخواستم امروز پاستا درست کنم و تو آشپزخونه مشغول آماده کردن وسیله هاش  
بودم که گوشیم زنگ خورد،  
به سمت گوشیم راه افتادم،

با دیدن اسم نرگس کلی دلم برایش تنگ شده و سریع جواب دادم:  
\_ الو مگس....

همونطور که گفته بودم نرگس جوابم رو داد:  
\_ خوبی انتر ..

رفتی اونجا که دیگه حالی نمیپرسی از من!  
انگار یادت رفته رفیقی این ور داشتیا...  
خندیدم از ته دل...

نرگس یه جور بود که میتونستم تو اوج ناراحتی بخندونتم!!  
میون خنده هام گفتم:

\_ زرافه،اگه یکم به اون مغز پوکت فشار میاوردی،درس میخوندی،توام الان  
میتونستی در کنار من پزشک بشی ...  
انگار کم آورده بود که به رو نیاورد:

\_ آخه کی درس میخونه که من دومیش باشم مگه یه مقدار اسکل...  
خندم قط شد و گفتم:

\_ اسکل خودتی بدبخت...

و دو نفری زدیم زیر خنده...



بعد از کلی تعریف و تمجید تماس رو به پایان رسوندیم و من دوباره به آشپزخونه رفتم و مشغول درست کردن پاستا شدم...

#پویان

دو شب دیگه تولد رها بود....

تو این چند روز که دیگه خبری از رها نداشتیم، همونطور خبری هم از ساتین بهرامی نبود...

نمیدونم شاید یه کارای در خفا میکردن و من نمیدونستم،

به هر حال بیخیالش شده بودم،

از چندتا از بچه ها شنیده بودم ابی، یه کنسرت میخواد برگزار کنه دو شب دیگه درست شب تولد رها...

میخواستیم یه شب قشنگ رو براش بسازم...

شبی که هیچ وقت فراموشش نکنه. تو راه بودم و به سمت همون مجموعه ای که قراره ابی کنسرت برقرار کنه در حرکت بودم، میخواستیم ابی رو ببینم و ازش بخوام کنسرتش رو مخصوص رها بخونه..

من هرکاری میکردم برای اینکه دلش شاد بشه...

توی همین فکر بودم که گوشیم آلارم زنگ داد و برش داشتم که مامان بود...

\_ الو مامان...

بعد از سلام و احوال پرسی مامان گفت:

\_ پویان شنیدیم که با ساتین تو یه خونه نیممونی، آخه تو چرا همش اون طفل معصوم رو اذیتش میکنی؟؟

نمیدونستم مامانم واقعا نمیفهمید یا خودش رو به نفهمی زده بود که جوابش رو دادم:

\_مامان آگه زنگ زدید که در این باره حرف بزنی باید بگم که اصلاً وقتش رو ندارم، همیشه بمونه برای بعد باید جای برم..

صداش رو میشنیدم که میگفت پویان پویان...

اما بی توجه به صدا زدنش تماس رو قط کردم...

این روزا ساتین خیلی خوب داشت از مامانم استفاده میکرد اما دیگه نه...

دیگه نمیتونست، افسار منو به دست بگیره، بلکه برعکس میشه قضیه...

یواش روندن رو کنار گذاشتم و با سرعت بیشتری حرکت کردم.

به همون مجموعه ی هتلی که ابی توش ساکن شده بود رسیدم، بعد از باز کردن کمربندم پیاده شدم و به سمت اون هتل راه افتادم...

بعد از معرفی کردن خودم به نگهبان های دم در گفتم که میخوام جناب ابی رو ببینم و در محضرشون چیزی درخواست کنم، که اونام بعد گشتن لباسام راه رو برام باز کردن و من به سمت سالن تشریفات هتل راه افتادم...

با دیدن یه میز بزرگ که دورش پر بود از گیتاریست ها، و البته ابی که بالای میز نشسته بود و مثل همیشه لبخند به لب داشت،

\_سلام بالا بلندی دادم، که توجه همه به سمتم جلب شد:

\_احمدی هستم، ابی خان...

ابی همونطور که نشسته بود به سمتم اومد و دستش رو جلوم دراز کرد بعد از دست دادن ،

دو نفری روی مبل های سالن رفتیم و نشستیم بیشتر خودم رو معرفی کردم:

\_من پویان احمدیم، یکی از بزرگترین کمپانی دار ها و شرکت دار های قطعات خودرو در ایران،

امروز، عازم محضرتون شدم که چیزی ازتون بخوام،

ابی با همون تیک همیشگیش، دستش رو جلوم دراز کرد و لب زد:

\_ خواهش میکنم جناب احمدی بفرمایید،

چشم بستم و باز کردم

\_ درست دوشب دیگه، مصادف با کنسرت شما تولد عشقمه،

ازتون میخوام این شب رو مخصوص تولد عشقم بخونید،،

ابی لبخندی به روش نشست،

\_ حتما!!

میدونستم که ابی انقدر ثروتمند هست که پولی ازم نخواست بخاطر همین گفتم:

\_ جناب ابی،

شرکت من تو ایران تو این چند سال کلی جام طلا از بین تمام شرکت ها برنده شده، و من میخوام یکی از اونارو در ازای کاری که برام انجام میدید به شما تقدیم کنم..

ابی خندید و دستش رو روی شونم قرار داد:

\_ جناب احمدی این چه حرفیه که میفرمایید، کنسرت من رو با تموم وجودم به عشقتون تقدیم میکنم...

خوشحال بودم از اینکه میتونستم تولد رها رو اینجوری برگزار کنم، و تا یه حدی سوپرایزش کنم...

حدود یک ساعت پیش ابی بودم و راضیش کردم که دو شب دیگه ترانه ای مخصوص تولد رها بخونه...

امروز دیگه نیازی نبود شرکت برگردم، بخاطر همین میخواستم برم خونه ی رها و ببینمش زیاد دلتنگش بودم و این دلتنگی و ندیدن رها باعث میشد دست و دلم به هیچ کاری نره..

#رها

امروز یه پاستای خیلی خوشمزه درست کردم و زدم تو رگ...

با فکر و الفاظ خودم خندم گرفت و پا روی پا انداختم و یه فیلم طنز تو تلویزیون پلی کردم و شروع به دیدن کردم...

حدود ۴۰ دقیقه از دیدن فیلم گذشته بود که آیفون خونه به صدا در اومد...

تعجب کردم آخه منتظر هیچ کس نبودم، بعید میدونستم که محدثه همسایه واحد بقلی باشه، لب و لوچم رو به نشونه ی چمیدونم حرکت دادم و با کشیدن یه پوف به سمت آیفون راه افتادم،

با دیدن پویان که پشت در بود چشمام چهار تا شد، آخه پویان اینجا چیکار میکرد، میترسیدم، از رفت و آمد های پویان، از اینکه اینجا بیاد و ساتین درد سر درست کنه میترسیدم، بعید میدونستم که ساتین از لندن بودن من با خبر باشه، بنابراین بدون هیچ حرفی دکمه ی آیفون رو فشار دادم و در رو باز گذاشتم و منتظر پویان موندم...

\_سلام.....

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و با دیدن پلاستیک های دستش تعجب زده گفتم:  
\_سلام..

اینا چیه خریدی دیوونه...

به پلاستیک های داخل دستش نگاهی انداخت و لبخند وارانہ رو بهم کرد:

\_بانو اینا میون، میوه....

میخوام بخوری جون بگیری درست درمون مغزت کار کنه درس بخونی فردا نرنی چند نفر رو بکشی....

حرصم گرفته بود از اینکه میخواست یه دکتر دستو پاچلفتی تلقیم کنه :

\_ هه هه هه

خندیدم، نترس من حتی پزشک هم بشم تو رو معالجه نمیکنم....

به سمت این آشپزخونه رفت و میوه هارو روش گذاشت:

\_ دِ آخه من همین الانم مریضتم و او مدم مداوام کنی..

روی مبل تک نفره رفتم و نشستم با ناز ازش چشم گرفتم:

\_ لوس....

درحالی که به سمتم میومد:

\_ عشقت لوسم کرده، تقصیر تو عه،

تقصیر این صورت ماهه...

دست به سینه نشستم و لبخندی روی لبام نشست:

\_ وای چقد سنگینه، خسته شدم....

پویان تعجب زده نگاهم کرد و گفت:

\_ چی شد؟؟؟

اتفاقی افتاد!!

لبخندی زدم و رو بهش کردم:

\_ هندونه....

هندونه های زیر بغلم که گذاشتی خیلی سنگینه!!

پقی زد زیر خنده و لب زد:

\_ از دست تو رها، چقدر کنار تو بودن حالم رو خوب میکنه...

لبام رو غنچه کردم و چشم ازش گرفتم،

\_ ما اینیم دیگه!!

یهو صدای قار و قور شکم پویان بلند شد،

خنده کنان بهش گفتم:

\_ وای نخوری منو، انقدر گرسنه و به رو نمیاری!!

پویان همونطور که دستش رو روی شکمش گذاشته بود گفت:

\_ خیلی، ظهر هم نهار نخوردم،

تو یخچال چیزی برای خوردن داری،؟؟

نگاهی به داخل آشپزخونه انداختم:

\_ یه خورده از پاستای ظهر تو یخچال مونده میخوای برات بیارم...

انگار آب از لب و لوچش آویزون شده بود:

\_ خودت درست کردی!؟

با چشم تایید کردم که گفت:

\_ دیگه واقعا واجب شد که طعمش رو بچشم، نگاه سر سری بهش انداختم و با عشوه  
ی خرکی که از خودم در می آوردم بلند شدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم.

یک ساعت از اومدن پویان به خونم گذشته بود...

توی این یک ساعت همش به به و چه چه میکرد برای پاستای که بر اش آورده بودم، و  
خورده بود...

دونفری مشغول دیدن همون فیلم طنزی بود که قبل اومدن پویان تماشا میکردم،

من سرم رو روی پای پویان گذاشته بودم و پاهام رو دراز کش روی کاناپه گذاشته  
بودم و فیلم رو تماشا میکردم...

دست پویان به آرومی روی موهام نوازش وار کشیده میشد و باعث شده بود پلک هام سنگین بشه، کنارش یه آرامشی داشتم که با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود..

توی همین حال هوا چشمام بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم....

تا اینکه احساس کردم رو هوام...

یهو چشمام رو باز کردم و خودم رو بغل پویان دیدم،

پویان از بیدار شدن من باخبر نشده بود، که خودم رو به خواب زدم، میخواستم ببینم پویان توی خواب چطور باهام رفتار میکنه، که وارد اتاقم شد... و آروم روی تختم خوابوندم، و بوسه ای روی موهام کاشت. این دفعه صداش رو شنیدم:

\_ آخ رها....

آخ....

نمیدونی که چقدر بودنت تو زندگیم و لحظاتم اجباری شده... و نفس عمیقی کشید...

من که قصد دل کندن از اون خواب نازم رو نداشتم، این دفعه چشمام رو واقعی بستم و قصد خواب کردم، که همینطورم شد و خوابم برد...

#ساتین....

دیگه تحمل پویان هم برای من هم برای بابا غیر قابل تحمل کردن بود... با بابا توی خونه ی من بودیم، و بابا همش از چپ به راست قدم میزد و به نقطه ای نامشخص خیره میشد...

که گفتم:

\_ بابا حالا میخوای پدرام رو چطور گیر بندازی، آخه چطور ممکنه...

چطور ممکنه که پدرام....

بابا بین حرفم پرید:

\_پدرام کاری نکرده!!!

چشم ریز کردم و از روی مبل بلند شدم:

\_یعنی..

یعنی چی؟؟

چطور کاری نکرده؟؟

پدرام که شمارو فروخت و شرکتتون رو به نام اون پویان لعنتی....

بازم حرفم نصفه موند....

\_درسته!!!

اما پدرام بزرگترین کمک رو به من و البته به تو کرده....

چند قدم به سمت بابا برداشتم و گفتم:

\_میشه بگی چیشده؟؟ که من بی خبرم؟

دستاش رو به هم کوبید:

\_همه ی اینا از قبل برنامه ریزی شده بود!!

بزاق دهنم رو پایین فرستادم و خوشحال شده گفتم:

\_جدی میگی بابا، یعنی شرکت به نام پویان نشده؟؟

بابا که حالا نشستن رو به ایستادن ترجیح داد روی مبل تک نفره نشست:

\_نه

شرکت به نام پویانه اما، تا چند روز دیگه کاری میکنم که خودش بیاد التماس رو

بکنه که شرکت رو به نامم بزنه، و قسمت بعدی ماجرا....

لب خیس کردم:



\_ قسمت بعدی ماجرا؟؟

یعنی چی؟؟

نفسی گرفت و گفت:

\_ قسمت بعدی ماجرا یعنی زندگی تو، یعنی تو کنار پویان بدون اون دختره مزاحم!!

حالا که دیگه نفس هام پشت هم و نامنظم شده بود لب زدم:

\_ نکنه میخوایید کارش رو تموم کنید؟؟

\_ خندید از همون خنده ها که که وقتی به لبش میومد یعنی کار طرف تموم بود!!

بعد از خندیدن ادامه داد:

\_ نه نمیکشمش.

اتفاقا برعکس زنده میمونه و پویان ازش متنفر میشه!!!

حتی خودش هم از خودش بیزار میشه..

حالا دیگه قضیه برام جالب شده بود، میخواستم بفهمم چه فکری تو سر چنگیزه که

لب باز کردم:

\_ میشه بگی چه خبره؟؟

.....

با فکری که بابا کرده بود میدونستم دیگه کار رها بیات تمومه...

میدونستم که من هم میتونم صاحب شرکت ایران و هم صاحب پویان بشم،

یه زره از چایی خوردم گفتم:

\_ حالا پدرام کی با شما تماس گرفته؟؟

\_ دستی بین سیبل هاش کشید:

\_پدرام جای نرفته، همین جاست..

ازش خواستم یه مدت آفتابی نشه، و طوری وانمود کنه که از انگلیس رفته،  
اما برای برنامه من، منتظره که خبرش کنم اون موقعه دیگه گوی میدون دست  
ماست!!!

خوشحال شده چند تا کف بلند برایش زدم و گفتم:

\_حرف نداره...

عالیه...

#رها

انگار صبح شده بود و خبری از هیچ کس کنارم نبود...

یکم فکر کردم دیشب ...

دیشب پویان منو خوابوند و دیگه چیزی به یاد نداشتم..

با بدنی کوفته از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم ..

یهو با دیدن پویان که روی کاناپه دراز کشیده بود (هیج) کشیده ای از دهنم بیرون  
اومد و همین باعث شد پویان از خواب بپره...

\_رها...

تو بیدار شدی، چت شد...

دستی از سر آسودگی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_تو تموم دیشب رو اینجا موندی...

یعنی روی کاناپه دراز کشیده بودی و خوابیدی؟

پاهاش رو روی کاناپه ولو کرد:

\_ آره درسته.

تورو رو تختت خابوندم و چون دیگه خیلی از شب گذشته بود نخواستم برگردم  
خونه...

از اینکه شب رو تو خونم خوابیده بود، بدون اینکه زره ای بهم نزدیک بشه احساس  
غرور میکردم، لبخندی به روش زدم:

\_ خیلی خب...

حالا صبحانه چی بخوریم؟؟

نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

\_ صبحانه...

نه یعنی دیره ساعت ۱۰ باید بریم دادگاه!!

اخم ریزی رو صورتم نشست:

\_ دادگاه؟؟

برای چی؟

از روی کاناپه بلند شد:

\_ میخوام برم درخواست طلاق بدم... تا الانشم دیر شده..

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_ حالا چرا خودت تنها نمیری من برای چی باید پیام؟؟

لبخندی زد:

\_ آخه میخوام عشق زندگیم این روز باشکوه رو کنارم باشه،

روزی که دارم میرم اون دختر لعنتی رو از زندگیم بندازم بیرون...

هوف کشیده ای گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم:

\_ خیلی خب پس، بزار برم آماده بشم..

لبخند رضایت بخشی روی لب هاش نشست:

\_ منتظرم..

بعد از چند دقیقه کاملا آماده شده بودم و میخواستم برم بیرون و همین اتفاق هم افتاد...

\_ بریم....

همونطور که روی مبل نشسته بود به سمت برگشت با دیدنم چشماش باز شد:

\_ برو عوض کن ...

چند قدم جلو رفتم:

\_ یعنی چی برم عوض کنم، تورو خدا گیر الکی نده!!

همونطور که گوشیش تو دستش بود صفحش رو خاموش کرد:

\_ گیر نیست، عشقه...

پس لطفا کاری رو که میگم انجام بده...

اصلا حوصله ی کل کل رو نداشتم که بدون مخالفتی به سمت اتاق راه افتادم و لباسام رو با لباس های که مورد تایید پویان بود تعویض کردم و از اتاق بیرون زدم:

\_ حالا میشه بریم؟؟

با شنیدن صدام نگاهش به سمت چرخید و لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست:

\_ الان شد...

آخه قربونت برم تو که محجبه تر زیبا تری، چرا اونجوری لباس میپوشی،

حالا از روی مبل بلند شده بود و درحال بستن دکمه های پیرهنش بود:

\_ تمام تو برای منه، کسی حق نداره به جز من بهت نگاه بندازه!!

پشت چشمی بر اش نازک کردم و کیفم رو روی دوشم قرار دادم:

\_ خیلی خب، ملتفته، حالا میشه بریم؟؟

همونطور که کت تکش رو میپوشید گفت:

\_ ای به چشم، معلومه که میتونیم بریم .. بعد از کلی زبون ریختن های پویان از خونه بیرون زدم و به سمت دادگاهی که پویان میخواست بره حرکت کردیم...

امروز دادگاه رو رفتیم و تمام کار های که نیاز بود پویان انجام بده برای درخواست طلاق انجام شد...

قرار شد تا چند روز دیگه احضاریه به دست ساتین برسه.. و برن دادگاه برای طلاق..

با پویان تو ماشین نشسته بودم که پویان سر صحبت رو باز کرد:

\_ رها؟؟

بزاق دهنم رو پایین فرستادم:

\_ بله!!

بازم صداش رو شنیدم:

\_ رها!!!

چشم بستم و باز کردم:

\_ وا مگه نگفتم بله چرا همش صدام میزنی؟

فرمون رو چرخوند:

\_ تا نگی جانم حرفم رو نمیزنم..

چشمی تو کاسه چرخوندم و با کلافگی گفتم:

\_ باشه...

جانم!!

چشم‌اش برق خاصی زد و لب زد:

\_ امشب که خونه ای؟ میتونم امشب رو باهات بگذرونم؟؟

نگاهی بهش انداختم:

\_ از چه لحاظ بگذرونی؟؟

یه دستش رو از روی فرمون برداشت و داخل موهای مشکی پرپشتش فرو کرد:

\_ میخوام امشب رو شام بیرون باشیم باهم دیگه!

بدم نمیومد،

همیشه عاشق شب های لندن بودم، بخصوص شبی که برای اولین بار با پویان برای خرید سهام شرکت به لندن اومدیم قرار بود با پویان بریم بیرون و اما نشد..

لب باز کردم:

\_ آره حتما!!

عاشق شب های لندنم،.

تو همین بین گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد!!

از تو کیفم بیرونش آوردم و بدون اینکه به پویان بگم کیه تماس رو وصل کردم!!

helo...\_

راشل بود...

همون همکلاسیه دانشگاهم..

خلاصه باز بون خودش کلی حرف زدیم و در آخر هم ازم خواست که شب رو باهات بیرون برم، که با گفتن متاسفم نمیتونم امشب رو تماس رو تموم کردم...

صدای پویان رو شنیدم:

\_ کی بود؟؟

گوشی رو داخل کیفم گذاشتم:

\_یکی از دوستای دانشگاهم، راشل...\_

با گفتن اسم راشل اخم کوچیکی روی پیشونی پویان نشست و اسم راشل رو تکرار کرد:

\_راشل؟؟\_

سرم رو به بالا و پایین تکون دادم:

\_اره راشل، مگه عیبی داره!!\_

کنار خیابون روی ترمز زد ایستاد:

\_فامیلش؟؟\_

فامیلش چیه!!

گیج شده رو به پویان کردم:

\_پویان چقدر عجیب غریب شدی، آخه فامیلی دوست من برای چیتته؟؟\_

بلافاصله پشت بند حرفم اومد:

\_رها میگم فامیلش چیه؟؟\_

\_لبم رو خیس کردم:

\_رابینسون...\_

چشمش ریز شد و گفت:

\_چی؟؟\_

دوباره تکرار کردم:

\_گفتم که رابینسون،\_

راشل رابینسون.

برای چندین ثانیه سکوت بینمون برقرار شد و دوباره پویان ماشین رو به حرکت درآورد... هرچقدرم ازش پرسیدم، میشناسیش چیزی بهم نگفت و با گفتن مهم نیست جوابم رو میداد...

#پویان...

راشل رابینسون...

از وقتی رها اسم اون دختر رو آورده بود ترس به جونم رخنه کرده بود...

چند سال پیش وقتی لندن بودم، یه شرکت سرمایه‌گذاری به اسم رابینسون یعنی فامیلی رئیس شرکت تاسیس شده بود که به منظور سرمایه‌گذاری دختری جوون رو اغفال میکردن...

چندین بار از زبون کارمندان شرکت اسم راشل رو شنیده بودم...

نمیدونم اون زمان من هیچ اطلاعی نداشتم جز اینکه وقتی اسم شرکت رابینسون میومد همه از ترس میلرزیدن...  
نمیدونم...

تو ایران تو هر کشوری هزارن اسم و فامیلی مشابه وجود داره!

نمیتونستم دقیق حدس بزنم اما باید سر در میاوردم، باید میفهمیدم اگه خطری رها رو تهدید میکنه جلوش رو بگیرم...

اما امشب...

امشب فقط وقت سوپرایز رها بود...

امشب ب جبران شبی که نتونستم تو لندن ببرمش شام، در لندن کنسرت اِبی بود، و از همه مهم تر تولدش، میخاستم این شب دل انگیز سوپرایزش کنم و کنسرت



اختصاصی رو بهش هدیه بدم. با کلی درد سر تونستم ابی رو ببینم و ازش خاسته بودم  
مخصوص تولد رها که عشقمه بخونه و در ازاش هدیه باارزشی بهش دادم..  
خیلی خوشحال بودم که رها کنارم بود و امشب رو قبول کرده بود پا به پام باشه...

#رها

با پویان داخل ماشین جلوی یه برج چندین طبقه ایستاده بودیم، که کلی پر رفت و آمد  
بود و من تعجب وار گفتم:

\_پویان ما اینجا چیکار میکنیم،!؟

پویان که تا اون لحظه به رو به رو خیره شده بود به سمت برگشت:

\_یکم صبر کن میفهمی.

اسم صبر که اومد حالم بد شد و لب زدم:

\_خیلی صبر کردم اون ساتین رو طلاقش بدی اما هنوز که هنوزه زنته..

دستاش رو کنار صورتم گذاشت:

رها من دنیارو میدم اما تو یک لحظه ناراحت نباش

لبامو آویزون کردم، دست ب سینه نشستم

و از شیشه ی ماشین ب جلو خیره شدم..:

\_بهم قول بده؟! طلاقش میدی!

\_عزیزدلم، بانو،

مگه درخواست رو ندادم .

بهت قول میدم..

ذوق زده گره ی دستامو از هم باز کردم و عین بچه ای که بهش آب نبات چوبی داده باشن، دستامو دور گردنش انداختم و ،محکم فشار دادم.

بریده بریده و میون خنده هاش:

\_ره،رها خفم کردییی.میخای قبل از طلاق دادن هووت خفه شم؟

\_همونطور که دستام دور گردنش بود جیغ خفیفی کشیدم ،و گره دستام رو محکم تر کردم:

\_اسمشو نشنوممم

اطاعت میشه حکمران دل پویان..

حدود نیم ساعت تو ماشین نشسته بودیم و رفت و آمد های مردم رو نظار میکردیم که صداش باعث شد بهش گوش کنم:

\_حالا وقتشه پیاده شو...

دوتا آبرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

\_از دست تو،،معلوم نیست چی تو سرت میگذره...

از ماشین پیاده شدم و پویان به سمت اومد و پارچه ی سفیدی رو جلوم قرار داد:

\_بیا اینجا باید برات جلو چشمت ببندمش!!

کلافه شده نفس عمیقی کشیدم:

\_باشه ببند...

پویان چشمام رو بست و دستام رو گرفت و من با تکیه به پویان راه افتادم...

نمیدونستم دارم کجا میرم...

فقط زمزمه و شلوغی اطراف گوشم رو پر کرده بود و گاهی هم صدای پویان رو میشنیدم که میگفت:

\_دیگه چیزی نمونده تا رسیدن...

فک کنم ۱۰ دقیقه ای راه رفتم و بعد از اون احساس کردم که نور از چشمم گرفته شد و توی تاریکی مطلق فرو رفتم...

و احساس میکردم توی یه ازدحام گیر افتادم و نمیتونستم هیچ کس رو ببینم...  
صدای پویان رو پشت سرم شنیدم :

\_آماده ای رها؟؟

سرم رو به نشونه ی تأیید تکون دادم و با لب های خشک شده گفتم:

\_آره...

آره آمادم....

دست پویان به سمت چشم بندم اومد و باز شدن چشم من همانا و نور پردازی بسیار زیبا به داخل چشم همانا.....

\_هیـــــــــــــــــع

پویااان

اینجا چخبره؟؟؟

همش داشتم دور و اطرافم رو نگاه میکردم، شلوغیه جمعیت اطرافم واقعا گیجم کرده بود..

انقدر یهوی شده بود که اصلا نمیفهمیدم که چخبره، و حتی توان فکر کردن رو هم نداشتم ،

حالا داشتم دنبال پویان میگشتم که نمیدیدمش که یهو صدای پویان از پشت میکروفن روی سن به گوشم رسید و توجهم رو به خودش جلب کرد و باعث شد به سمتش برگردم:

\_رهاااا

سرم رو بالا گرفتم و بهش چشم دوختم!!!  
همه ی آدم های که اونجا بود محو تماشای من بودن،  
که دوباره صدای پویان رو شنیدم  
که همزمان موزیک ملایمی هم پخش شد و پویان ادامه داد:

\_رهای من....

عشق زندگیم...

بانوی قشنگم...

تولدت مبارک!!!

دهنم اندازه چی باز شده بود....

تولد....

تولد بود...

نه نه..

یعنی من یادم رفته بود اما پویان میدونست!!  
دستم رو جلوی دهنم گذاشته بودم همش میگفتم:

\_وااای

به کل شوک بهم وارد شده بود و میتونستم بگم واقعا سوپرایز شدم....

بیش از حد هم سوپرایز شدم...

که دیگه صدای از پویان نشنیدم،

با دیدن فردی که روی سن خوانندگی بود،

چشمام چهار تا دید!!!

درست بود ...

اون...

اون...

اون ابی بود..

خواننده ای که من تمام آهنگاش رو از حفظ بلد بودم...

هیچی نگفتم و منتظر به ابی چشم دوخته بودم...

پس...

پس امشب کنسرت ابی بود، و همچنین تولدم..

باورم نمیشد که پویان بخواد اینطور غافلگیرم بکنه..

همه منتظر به ابی چشم دوخته بودن که لب زد:

\_ آهنگ امشبم رو میخوام مخصوص تقدیم کنم به خانم رها... از طرف عشقتون....

دیگه داشتم بال درمیارم..

بالی برای پرواز و آهنگ مخصوص ابی به صدا در اومد...

\*کاش لحظه های رفتن نمیبارید اشک چشمم....

\*هق هق دلتنگی هامو میشکستم توی رگ هام..

\*دل پر تحملم از گریه ی من گله داره..

\*چهره ی سرخ غرورم از شکستن شرمساره.....

\*باغ پیوند من و تو، پره از عطر اغای...

\*فصل آشنایی ما سبز خواهد ماند باقی...

\*همه ی آنچه که دارم پیشکش سادگی تو..

\*سوگلی ترانه هایم هدیه ی یه رنگی تو...  
\*فکر من مباش مسافر به سپیده ها بینیدش ..  
\*چشم فردا ها به راهه راه سختی مانده در پیش..  
\*ای تولد دوباره فصل آغاز من و توست ...  
\*ای رها از رخت تن وقت پر کشیدن توست ...  
\*ای رها از رخت تن وقت پر کشیدن توست....

میخوند ابی میخوند و منم باهات میخوندم...از دل و جونم میخوندم من عاشق این  
آهنگ ابی بودم نمیدونستم چطور باید از پویان بابت امشب تشکر کنم ابی قشنگ  
میخوند و این آهنگ مخصوص من بود...

باورم نمیشد تمام کلمه به کلمه های آهنگ حرف دل پویان به من بود...  
دیگه نتونستم بین جمعیت بمونم خنده کنان و اشکام که از شوق روی گونه هام ریخته  
بودن پس زدم و بدو کنان به سمت ابی و پویان دویدم...  
خودم رو آزاد کردم تو بغل پویان...  
و گفتم:

\_پویان ازت ممنونم ...

باورم نمیشه...

باورم نمیشه همچین شب قشنگی رو تو لندن با کنسرت ابی مصادف با تولدم برام  
رقم زدی...

پویان بیشتر به خودش فشارم داد:

\_خیلی بی ارزش بود، برای پری دریای مثل تو...

ارزش تو خیلی بالا تر از این کار است!

دیگه نمیدونستم چی بگم که دوباره صدای پویان رو شنیدم:

\_ تولدت مبارک باشه عشق من...\_

تو چشمای پویان زل زدم و این بار برای اولین بار من پیش قدم بوسیدن پویان شدم  
و لب هام رو مکمل لب های پویان کردم....

بوسیدم...

لب هاش رو از عمق وجودم بوسیدم...و پویان هم خیلی قشنگ تر از من همراهیم  
میکرد...

حالا دیگه وقت تشکر از ابی بود باید ازش تشکر میکردم بخاطر آهنگ قشنگی که  
مخصوص به من خوند...

از بغل پویان بیرون اومدم و به رو به ابی کردم...

\_ سلام آقای ابی...\_

خنده ای کرد :

\_ سلام بانو...\_

و پیش بند حرفش ادامه داد:

\_ تولدتون رو تبریک میگم،

ایشالله که سالیان سال کنار جناب پویان خوش باشید و خوشبخت ....

لبخندی زدم و گفتم:

\_ خیلی مچکرم آقای ابی..\_

ممنونم بابت ترانه ی قشنگتون....

امیدوارم که بیش تر از پیش توی عرصه ی کارتون موفق باشید...

دستش رو به سینه زد و گفت:

\_ شما لطف دارید به من،

دستش رو تیک وار به سمت پویان نشونه گرفت:

لازمه که بیشتر از عشقتون تشکر کنید که این شب رویای رو براتون رقم زد...

نگاهی به پویان کردم و دستام رو تو دستاش قرار دادم:

\_ خیلی دوست دارم پویان....

امشب من پیش قدم همه چیز شدم...

پیش قدم بوسه...

و حتی ابراز علاقه...

شنیدن دوست دارم از زبون من انگار برای پویان غیر منتظره بود که گفت:

\_ چه..

چی!!

یعنی...

و دوباره منو به بغلش کشید:

\_ من بیشتر دوست دارم ...

رقم زده شد...

امشب شب قشنگی شد..

شبی که من فهمیدم منم میتونم به پویان ابراز علاقه کنم، من میتونم پیش قدم بوسه

های دو نفرمون بشم..

امشب فهمیدم، پویان بیشتر از اون چیزی که فکر میکنم دوستم داره...



.....

#پویان

امشب رو برای رها عاشقانه تموم کردم...

به نظر من شب خوبی بود..

توی ماشین نشسته بودیم، و رها چیزی نمی‌گفت و ساکت شده بود...

که این سکوت رو بینمون شکستم:

\_ رها چرا ساکتی؟؟

نگاهش رو از رو به رو گرفت و گفت:

\_ دلم گرفته...

از اینکه قراره بازم بری...

از اینکه با این همه عشقی که بینمونه، قرار نیست پیش هم باشیم...

دنده ی ماشین رو عوض کردم و لب زدم:

\_ همه چی تموم میشه رها..

خیلی زود تموم میشه..

اصلا میخوای من پیام پیشت بمونم شب هارو..

نگاهی بهم انداخت که معنی نگاهش یعنی نه!

دیگه ساکت شدم و صحبت کردن درباره این موضوع رو تموم کردم و مسیر خونه

ی رها رو در پیش گرفتم..

بعد از رسیدن به خونه ی رها، رها کمر بندش رو باز کرد رو بهم کرد:

\_ پویان شب خیلی خوبی بود،

ممنونم ازت،..

دستم رو از روی فرمون برداشتم و رو دستش گذاشتم:

\_این که چیزی نبود، امید دارم که سال بعد پیش هم و تو خونه ی هم تولدت رو جشن میگیریم،...

اونم به عنوان زن و شوهر..

#رها....

دیشب تو ماشین کلی با پویان حرف زدیم و از آینده ی قشنگمون برای همدیگه گفتیم، اما قبلش خیلی ازش خواستم از این خانواده دوری کنه حتی ازش خواستم شرکتشون رو بهشون پس بده حتی اگه باعث بشه من و پویان هنوز مال هم نشیم...

#پویان....

تو شرکت پشت میز ریاست نشسته بودم، دیشب رو به نحو احسنت برای رها برگزار کردم...

اما ...

اما چیزی که از دیشب فکرم رو مشغول کرده بود اون دختره بود، راشل ...

خیلی میترسیدم، خیلی برای رها نگران بودم، اما انقدر رها لجباز بود که نمیزاشتم پیشش بمونم و حتی ازش بخوام با اون دختر رابطه ای نداشته باشه حتما قبول نمیکرد..

پس خودم، میخواستم از موضوع سر در بیارم...

اون روز تو دانشگاه رها رو دیدم با یه دختر بور، حتما اون راشل بوده، میخواستم به بهونه ای وارد شرکت رابینسون بشم و از صحت شک هام باخبر بشم...

نفسی گرفتم و با برداشتن کیفم از شرکت بیرون زدم. چند ساعت بعد به در اون شرکت رسیدم، چند ساعت طول کشید تا برسم آخه این شرکت بیرون از شهر تأسیس شده بود...

وقت رو تلف نکردم و میخواستم وارد شرکت بشم، از جای که اونا من رو نمیشناختن میخواستم خودم رو یکی از معامله گر های قاچاق معرفی کنم،...  
وارد شدم...

یه شرکت بزرگ که معلوم نبود داخلش چه گند کاری های میشد، نزدیک به میز منشی شدم و با زبون خودشون سلام کردم و خواستم به اتاق ریاست برم...  
اما تو همون لحظه جرقه ای به ذهنم زد، آگه اون دختر توی این شرکت باشه پس من رو دیده ،

پشیمون شدم از کاری که میخواستم انجام بدم بخاطر همین با شنیدن سر و صدای که داشت نزدیک میشد با ببخشید از منشی وارد آسانسور شدم..  
آسانسور به لابی رسید پایین اومدم... با دیدن یه مرد ۶۰\_۷۰ساله همراه یه مرد و یه دختر جوون توجهم رو جلب کرد و فوراً به پشت یه ماشین رفتم ..

سه نفرشون لباس های چرم مشکی داشتن حتی کفشاشون، می دونستم اون مرد که مسن به نظر میرسید حتما میتونست رابینسون باشه، سکوت کردم میخواستم بفهمم چی به هم دارن میگن که اون مرد و پسر جوون خودشون رو به در آسانسور رسوندن، و دختره راهش رو جدا کرد و به سمت پله ها حرکت کرد که همون مرد مسن صدایش زد:

\_راشل....

از چیزی که داشتم میشنیدم نزدیک بود پس بیوقتم...  
پس خودش بود، این..

این همون دخترست، همون که دوست رها شده..

ترس تمام وجودم رو فرا گرفت، باید هرچه زودتر رها رو میدیدم و از قضیه مطلعش  
میکردم...

اون مرد مسن که قطعاً میتونست رابینسون باشه به سمت دختره رفت و چیزای خیلی  
آروم و با حرکت دست بهش گفت و لابی رو ترک کردن...

دیگه میدونستم قضیه از چه قراره...

خوب شد اصلاً وارد اتاق ریاست نشدم، وگرنه کارم ساخته بود...

با عجله به سمت ماشینم راه افتادم...

با شنیدن صدای یه نفر از پشت سرم سعی نکردم برگردم:

\_هعی تو...\_

هرکس بود فارس زبان بود، بدون اینکه توجهی بهش کنم با گام های بلندم خودم رو  
به ماشین رسوندم و با سرعت از اونجا دور شدم..

شماره ی رها رو میگرفتم و همش بوق اشغال میزد..

میترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشه، تارسیدن به خونه ی رها همش گوشیش رو گرفتم  
اما جوابی نداد...

رسیدم دم در خونش و زنگ آیفون رو فشردم، اما بازم کسی در رو باز نکرد، بازم  
متکی شدم به زنگ زدن به موبایلش..

اما جوابی داده نشد...

ناامید به سمت ماشینم راه افتادم، که یهو گوشیم به صدا در اومد...

#رها....

حموم بودم و پویان کلی بهم زنگ زده بود نمیدونم برای چی انقدر تماس بی پاسخ  
ازش داشتم که معطل نکردم و شمارش رو گرفتم.

هنوز یک بوق هم نخورده بود که صداش رو شنیدم ...  
انگار خیلی نگران شده بود دم در خونه بود و در رو براش باز کردم...  
با رسیدن به داخل چارچوب در خونه، نفس بلند بالای به بیرون فوت کرد:  
\_ آخ رها....

چرا گوشیت رو جواب ندادی؟؟

مردم و زنده شدم...

به حوله ای که به سرم پیچیده بودم اشاره کردم:

\_ نمیبینی؟؟

حموم بودم بخاطر همین نه زنگ گوشی رو شنیدم و نه آیفون رو...  
تکیش رو از چارچوب در برداشت و گفت:

\_ خیلی خب..

خداروشکر، حالا میتونم پیام تو؟؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت مبل تک نفره راه افتادم:

\_ بیا تو...

و زیر لب گفتم:

اصلا معلوم نیست چشمه انقدر عجیب غریب شده..

اومد داخل و در رو پشت سرش بست، هنوز روی مبل ننشسته بود و من نشسته  
منتظرش بودم که بشینه ،

\_ رها...

اومدم درمورد یه موضوعی که خطر داره تهدیدت میکنه باخبرت کنم...

چشمی تو کاسه چرخوندم و گفتم:

\_چی؟؟

چی داره تهدیدم میکنه؟؟

نکنه بازم ساتین...

چقدر بهت گفتم پایپچشون.....

میون حرفم پرید و لب زد:

\_نه نه ساتین نه...

و جلو اومد و روی مبل رو به روییم نشست و کلافه دستی بین ته ریشش کشید:

\_دوستت...

راشل..

نگاه متعجبی بهش انداختم و خندیدم:

\_راشل،چه ربطی داشت...

راشل چطور میتونه واسه من خطر باشه..؟؟

چشماش رو بست و باز کرد:

\_رها

منتظر بهش چشم دوختم که لب باز کرد:

\_راشل رابینسون،دختر یکی از بزرگترین باند های معامله ی دختره...

و خودشم یکی از سر دسته ها...

تو باید...

تو باید هر چه سریع تر ازش دوری کنی...

این بار خندیدم...

بلند خندیدم و از روی مبل بلند شدم و رو به روی پویان ایستادم،  
\_ واقعاکه...

این دیگه چه دروغیه سر هم بافتی پویان??

همونطور که از روی مبل بلند شد رو به روم ایستاد:

\_ دلیلی نداره دروغ بگم رها، چه دروغی دارم بهت بگم،

من با چشمای خودم اون دختر رو دیدم، توی اون شرکت خلاف دیدمش،  
با پدرش...

رابینسون...

نگاهی تو خونه انداختم و لب خیس کردم:

\_ یعنی تو دنبال اون دختر راه افتادی و به شرکتشون رسیدی،،  
میفهمم..

میدونم برای اینکه من بدون شال با اون گشتم تو داری کاری میکنی که من باهانش  
نگردم،

و بدون مکث لب زدم:

\_ نه این راهش نیست پویان جان...

با دادی که از عصبانیت زد، از سر جام بالا پریدم:

\_ دارم حقیقت رو بهت میگم رها،

من رفتم شرکتشون رو ببینم میخواستم ببینم چطور شرکتیه که دوستت رو دیدم با ی  
مرد و یه پسر که سه نفرشون لباس چرم تنشون بود،

اونا خلاف کارن رها، ازت میخوام دیگه باهانش صمیمی نشی،

جای باهانش نری...

نمیتونستم باور کنم که گفتم:

\_ آخه دانشجوی پزشکی چطور خلاف کار از آب در میاد؟؟  
یه دستش رو به کمرش زد و دست دیگش پیشونیش رو مالید:

\_ من میگم نره تو میگی بدوش!!

رها ازت خواهش میکنم دیگه باهانش نگرد،...

اصلا...

اصلا با هیچ خارجی نگرد خوبه..

بخاطر اینکه این بحث پایان بگیره با گفتن باشه تونستم تا حدودی پویان رو ارومش  
کنم که به سمت اومد و تو بغلش کشیدم و گرم بغلم کرد...

سه روز از اومدن پویان به خونم گذشته بود،

طبق معمول بهم زنگ میزد و مامان و بابا و اردلان هم هیچ وقت ازم غافل نمیشدن  
و همیشه باهام در تماس بودن ،

سر کلاس بودم که راشل ازم میخواست باهانش به کافی شاپ برم...

میدونستم حتی اگه یک درصد هم حرف های پویان راجب راشل درست باشه،

اون نمیتونه تو ملع عام بلای سر من بیاره به همین خاطر قبول کردم!!!

با راشل وارد کافی شاپی که گفته بود شدیم و با خوردن قهوه هامون، حساب کردیم و  
بیرون زدیم و با خداحافظی از هم دور شدیم و من راه خونه رو در پیش گرفتم ..

هرچقدر فکر میکردم و این دختر رو زیر و رو میکردم هیچ خطری نمیتونست واسه  
من داشته باشه...



#ساتین...

چند روزی میشد که اصلا پویان رو ندیده بودم حتی شرکت هم نرفته بودم تا چند وقت دیگه ضربه ای میخوره که نفهمه چیشد و از کجا خورد،

صدای چنگیز رو شنیدم:

\_ خیلی سرتقه..

از روی میز غذا خوری بلند شدم و رو بهش کردم:

\_ منظورت کیه، کی؟؟

چندش وار سیبیلش رو با لب داخل دهنش برد و گفت:

\_ مامانت...

رستاخیز...

چشمام گشاد شد و به سمتش قدم برداشتم:

\_ چیزی شده؟؟

اتفاقی واسه مامانم افتاده؟؟

همونطور که سر پا ایستاده بود روی مبل دو نفره ی سالن خونه ی من نشست، و لب زد:

\_ رستاخیز،

یعنی مادرت، خیلی دردسرساز شده، برای یه مدت کوچیکی دهنش رو بستم...

ترسیدم...

من ساتین...

کسی که میتونستم با نفوذی که توسط همین چنگیز به دست آورده بودم در طول یک روز سر یه آدم رو زیر آب کنم ترسیدم،

از لحن چنگیز ترسیدم،

از اینکه اتفاقی برای مامانم افتاده باشه ترسیدم..

با صدای که به زور از حنجرم بیرون اومد لرزون و بریده بریده گفتم:

\_چی؟؟

مامانم ...

ماما...

مامانم، کجاست؟؟

چیکارش کردی؟

خندید و قهقهه سر داد:

\_چی شد ساتین..

انگار ترسیدی،

کاریش نکردم، اتفاقا آوردمش و دل خودت...

از حرفاش سر در نمی‌آوردم، میخواستم بفهمم مامانم کجاست،!!

که فکرم رو به زبون آوردم:

\_بابا تو رو خدا مامانم کجاست، بهم بگو کجاست،؟؟

خنده هاش متوقف شد و با چهره ای جدی گفت:

\_کافیه ساتین..

بچه بازی در نیار، این کارا رو همش برای خودت دارم انجام میدم میفهمی که...

برای اینکه دستت رو تو دست پویان بزارم..

انقدر فکرم در گیر مامانم بود که کلا قضیه ی پویان رو فراموش کرده بودم که آروم لب زدم:

\_پویان..

دوباره ادامه داد:

\_آره پویان...

مامانت رستاخیز، با پویان در ارتباط بوده،

بهش گفته که....

بی صبر لب زدم:

\_چی گفته:

\_بهش گفته که تو دختر من نیستی، گفته تو دختر محمد زرامینی!!

و ارفتم..

پس حدسم درست بود، اون روز که پویان بهم تیکه پرونی میکرد، پس مامانم...

مامانم پشت قضیه بود، اما من بازم دلم برای مامانم میسوخت که آروم گفتم:

\_خیلی خب...

شما از کجا فهمیدی؟؟

تیزی که داخل دستش بود رو با انگشت شصتش بالا پایین میکرد:

\_من رو گوشیش شنود گذاشتم و وقتی با پویان تماس گرفت، حرفاش رو شنیدم، با خودم به لندن آوردمش،

اما نه مثل خانم خونه ی بهرامی...

درست مثل دشمن بهرامی..

لرز بدی به جونم افتاده بود، میترسیدم چنگیز بلای سر مامانم آورده باشه..

حتی آگه تمام پته ام رو روی آب میریخت، بازم..  
بازم مادرم بود..

راضی نبودم اتفاقی براش بیوفته که لب باز کردم:  
\_خب...

خب...

میشه..

میشه بگی کجاست؟؟؟

خندید و میون خنده هاش گفت:

\_ معلومه که میگم کجاست!

اصلا بیا ببرمت ببینش..

خوشحال شده از این حرفش لب زدم:

\_اره آره...

بریم..

پلک راستم شروع به پریدن کرده بود،

بغض گلوم رو میفشرد، نمیتونستم جیک بزدم....

مامانم...

مامانم روی یه تخت خابونده بود و چهار دست و پاش رو به تخت بسته بود و در  
دهنش هم بسته شده بود...

باورم..

باورم نمیشد چنگیز بخواد همچین بلای سر مامانم بیاره،،

مامانم که چشمش به من خورد، با همون دهن بسته شده شروع به هووووم هووووم کردن کرد،

نزدیکش بودم و تونستم قطره اشکی که از گوشه ی چشمش پایین میومد رو ببینم...  
من میدیدم و نمیتونستم هیچ کاری براش انجام بدم چون حتی اگه یه قدم بر میداشتم برای نجاتش، مسلماً چنگیز همین بلا هم سر خودم میاورد و دیگه دستم به پویان و نقشه ای که کشیده بودیم نمیرسید..

صدای خنده ی چنگیز از فکر بیرونم آورد:

\_ میبینی بابا..

مامانت از بس کله شق بود که به این روز افتاده.

اگه مثل بچه ی آدم تو خونه میشست و خانومی میکرد، الان اینجا جاش نبود...

ترسیده لب زد:

\_ اما بابا...

اون...

اون زننه، نباید همچین کاری باهانش....

بین حرفم پرید:

\_ ساکت..

نمیخوام چیزی در این مورد بشنوم...

رو ازم گرفت و شروع به صدا زدن یه زن کرد:

\_ جانته...

جانته...

از اسمش پیدا بود که خارجیه اما...

با جواب دادن بله ای که گفت اونم با زبان فارسی معلوم بود که ایرانیه و اسمش رو تعقیب داده:

\_بله آقا...

چنگیز به سمت مامانم اشاره کرد:

وقتشه...

نمیفهمیدم وقت چی که جلوی چنگیز رفتم و گفتم:

\_بابا...

بابا تورو خدا میخوای چیکار کنی دستش رو بهم زد و به عقب هولم داد:

\_هییییش...

وقتشه آروم بشه و راحت بخابه...

جانم همون زنه که چشم و ابرو و موهای مشکی داشت با یه آمپول بزرگ که به دست داشت به سمت مامانم رفت و تو پهلوی مامانم فروش کرد..

تقلا های مامانم آروم گرفت و من فقط میتونستم نظاره گر باشم که چنگیز گفت:

\_اوردمت نشونت بدم مامانتو. تا یه مدت اینجاست بعدش که نقشه هامون رو عملی کردیم به ایران برش میگردونم، تا هر جا که میخواد بره، دیگه بهش اجازه نمیدم تو خونه ی من بمونه و جاسوسیمو کنه!!!

بدون هیچ مخالفتی و هنگ شده درحالی که پشت سرم رو مامانم رو افتاده رو تخت نگاه میکردم پشت سر چنگیز راه افتادم و از اون خونه ی دور از شهر بیرون رفتم..

#رها

تو پیاده رو نزدیک دانشگاه در حال قدم زدن بودم..

میخواستم یکم هوای آزاد به مشامم بخوره که صدای زنگ گوشیم بلند شد، با دیدن شماره ی پویان با ذوق جواب داد:

\_بله عشقم..

صداش نه شاد بود و نه غمگین، بعد از دادن سلام علیک به همدیگه صداش رو شنیدم:

\_رها کجای؟؟

نگاهی به اطرافم چرخوندم و گفتم:

\_نزدیک دانشگاهم، تازه بیرون اوادم، صداش رو همراه به یه نفس عمیق بیرون داد:

\_خیلی خب، همونجا بمون الان میام دنبالت..

بدون مخالفتی با گفتن باشه تماس رو قط کردم و آروم آروم شروع به قدم زدن کردم..

چیزی از قدم زدن هام نگذشته بود که با صدای ترمز ماشین سرم رو چرخوندم، با دیدن پویان به سمتش خوشحال راه افتادم، تو ماشین نشستم :

\_سلام اینجا چیکار میکنی؟؟

سلام، حالت خوبه...؟

بعد از رد و بدل کردن سلام و احوال پرسی هامون محو غم داخل چشمای پویان شدم که رو بهش کردم:

\_چیزی شده پویان؟

انگار حالت خوب نیست!

همونطور که دستش روی فرمون ماشین بود لب زد:

\_درسته حال خوب نیست،

چون...

کلافه شده نفسی گرفتم و گفتم:

\_چون چی؟؟

چیزی شده!!

آروم چشم بست و باز کرد:

\_آره مامانم..

مامانم سگته کرده...

برای ثانیه ای تعجب زده به پویان زل زده بودم، و سریع به خودم اوادم:

\_جدی میگی؟؟ وای خیلی ناراحت شدم، حالا میخوای چیکار کنی؟

دستی دور لباش کشید و با صدای آشفته گفت:

\_رها دارم میرم ایران، باید...

باید برم پیشش، بابام گفت که اصلا حالش خوب نیست، این اواخر هم من اصلا بهش رسیدگی نکردم، حتی زنگم نزدم، همش بخاطر اینکه پشت اون دختره ساتین در میومد..

اما حالا، حالا عذاب وجدان دارم، باید همین امشب برگردم ایران..

چونم لرزید...

قرار بود بره..

بره ایران!

فرسنگ ها ازم دور شه...

نمیدونم چم بود، وقتی اسم ایران رفتن رو آورد دلم هری ریخت، از اینکه تنها میشدم، درست بود من به امید پویان به لندن نیومده بودم، اما حالا واقعا برام سخت بود نمیتونستم ...



نمیتونستم تحمل کنم نبودنش رو ،بخاطر همین رو ازش گرفتم و به جاده دوختم و همزمان بینیم رو بالا کشیدم:

\_میخوای بری؟؟\_

صدام انقدر داغون بود که پویان سریع از حالم باخبر شد و دستش رو روی دستم گذاشت:

\_رها خیلی زود برمیگردم،

توروخدا ناراحت نشو،میدونم که سختته!!

میدونم تو این مدت اتفاقاتی افتاده که به خودم دلبسته ترت کردم...

اما باید درک کنی که مادرمه!!

باید برم پیشش،و تسکین حالش بشم،من پسرشم و اونم جز من پسری نداره!!

بزاق دهنم رو پایین فرستادم:

\_من که چیزی نگفتم،.

اصلا من از اولشم به امید تو به اینجا نیومدم،من اومدم تحصیل رو انجام بدم...

و دوباره به جاده چشم دوختم...

برای یکی دو دقیقه سکوت سنگینی بینمون حاکم شد و دوباره صدای ناراحت پویان توی فضای ماشین پیچید:

\_الهی من قربون ناراحت شدن و دلگیریت،برم آخه مگه میخوام برم سفر قندهار،..

و با چشم به جاده اشاره کرد:

همین ایران خودمونه دیگه زود میرم و وقتی یکم حال مامانم رو به راه بشه و خیالم راحت شه باز خیلی زود برمیگردم بیشت..

نفسش رو تو صورتم فوت کرد:

اما باید بهم قول بدی که تا اون موقه دختر خوبی باشی و از خودت مراقبت کنی..

دستام رو که به سینم زده بودم از هم باز کردم:

\_منم که لولو خور خوره نمیخورتم، مواظبم..

اما باید قول بدی زود برگردی!

همونطور که با دست دیگش اون یکی دست آزادم رو میگرفت تو دستاش:

\_بهت قول میدم...

خیلی زودتر از اون چیزی که فکر میکنی برمیگردم..

۲۰ روز بعد....

پویان رفته بود،

چند هفته بود که نبودش و من تنهای روزام و شب و شب هام رو به روز میرسوندم، طبق معمول مثل همیشه دانشگاه میرفتم و خونه میومدم، هیچ جای نمیرفتم...

روزای اولی که پویان به ایران برگشته بود هر روز باهام در تماس بود، و میگفت که حال مامانش بهتر شده و چند روز دیگه برمیگرده لندن...

اما حالا چند روز میشد که دیگه هیچ خبری ازش نداشتم، نه زنگ میزد و نه زنگ میزدم...

چند دقیقه پیش با مامان و بابا و اردلان جدا از هم تصویری صحبت کرده بودیم..

خیلی دلتنگشون شده بودم، ازشون خواستم بیان ببینمشون، و اونا هم قبول کردن یه مدت دیگه یه سر بهم میزنن...

شب از ساعت ۱۱ هم گذشته بود و روی تختم درحال تگون خوردن بودم. اصلا خواب به چشم نمیومد اما سعیم رو کردم که بخوابم و همینطورم شد...

#ساتین...

نگران بودم برای مامانم،

دوست نداشتم هیچ اتفاقی برایش بیوفته، از اون ور هم نگران زندگی خودم بودم، آگه با چنگیز همکاری نمی‌کردم هیچ وقت نمیتونستم صاحب پویان و حتی شرکتش بشم... بخاطر همین چهره‌ی غیر عصبانی به خودم گرفتم و رو به چنگیز کردم:

\_باهشون تماس گرفتی بابا...

بابام که روی مبل‌های چرب شرکت نشسته بود جای پاهش رو عوض کرد و پای چپش رو روی پاش انداخت:

\_آره..

تا نیم ساعت دیگه میرسن...

ابرو ای بالا انداختم و از پنجره‌ی بزرگه شیشه‌ای به بیرون چشم دوختم و منتظر موندم..

#پویان...

امروز یک ماه بود که از لندن به ایران برگشته بودم، خیلی نگران حال مامانم بودم اما خدارو شکر به خیر گذشته سخته‌ای که زده خیلی کم بوده و به همین خاطر حالش خوبه...

یکم ایران کار داشتم باید میرفتم و یه سر به شرکت بابا می‌زدم و از اوضاع شرکت باخبر میشدم، مامان رو از بیمارستان به خونه آورده بودیم، بابا شرکت بود و آنیتا هم طبق معمول دانشگاه...

سویچ ماشین رو برداشتم و از خونه بیرون زدم...

چند روزی میشد با رها تماسی نگرفته بودم،

هم نگرانش بودم و هم خیلی دلتنگش برای همین گوشی رو برداشتم و شروع به گرفتن شمارش کردم و منتظر پشت خط موندم تا که جوابم رو بده..  
با رها صحبت کردم و دلم یه کم آروم گرفت به سمت شرکت روندم..

۲روز بعد

#رها

سرکلاس بودم و گوشیم یه ریز زنگ میخورد، و استاد هم همش چشمش به من بود که تحمل نکرد و ازم خواست که بیرون برم و گوشی رو جواب بدم،  
با گفتن ببخشید از کلاس بیرون رفتم و به صفحه ی گوشی زل زدم، با دیدن اسم نرگس، آتیش تو چشمم دراومد و دود از سرم بلند شد..

بی معطلی دکمه ی وصل رو زدم:

\_ نکبت این وقت زنگ زدنه؟

صدای بشاشش تو گوشم پیچید:

\_ الان وقتش نباشه کی وقتشه خانوم دکتر!

لبم رو به دندون زدم و گفتم:

\_ انتر سرکلاس بودم، خداروشکر که ول کن هم نیستی یه ریز زنگ میزنی، بابا یه بار جوابتو ندادن دیگه زنگ نزن..

دستم رو به کمرم زدم و پوف بلندی کشیدم و حالا نرگس بود که به حرف اومد:

\_ الاغ، حرفات تموم شد..؟

بزخم به تخته کم نمیاری یه ریز حرف میزنی..

حالا که تقریبا آروم شده بودم گفتم:

\_زود باش کارتو بگو میخوام برگردم سرکلاس.

صداش رو شنیدم:

\_پس برو سرکلاست بیرون اومدی بهت زنگ میزنم..

و بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد..

میخواستم به کلاس برگردم که این بار پویان زنگ زد..

\_بله...

غم تو صداش به گوشم رسید:

\_رها کجای،

چشمی تو سالن دانشگاه چرخوندم و بعد از سلام و علیک گفتم:

\_دانشگاهم چطور؟؟

\_میخواستم حالت رو بپرسم حالا که دانشگاهی بعدا بهت زنگ میزنم،

با گفتن خیلی خب و خداحافظی...

بعد از گرفتن جواب گوشی رو قطع کردم و این دفعه به کلاس برگشتم.

کلاس تموم شد و در حال جمع و جور کردن وسایلم بودم، که صدای راشل رو یهوی

بالای سرم شنیدم، که ازم خواست باهاش برم بیرون،..

من اصلا حس بدی به این دختر نداشتم اما دروغ چرا از روزی که پویان ازم خواسته

بود ازش دوری کنم، هر وقت میدیدمش میترسیدم، ناخودآگاه اون حس ترس تو دلم

خزیده بود،

آروم از سر جام بلند شدم و نگاهی به کلاس انداختم و گفتم الان؟؟

که خندید از پنجره ی کلاس نگاهی به بیرون انداخت و گفت که هنوز ساعت از ۵ گذشته زوده..

ناچار از سرم جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم...

ازم میخواست باهم بریم قدم بزنیم و بگردیم..

هرچقدر باهام حرف میزد من نمیفهمیدم، چون احساس خوبی بهش نداشتم،

هنوز نیم ساعت از قدم زدنمون نگذشته بود

که راشل به یه ماشین شاسی بلند اون ور خیابون اشاره کرد و گفت که رانندشه، و باهم بریم سوار بشیم تا یه جای برسونتیم..

راستش دو دل بودم و نمیخواستم برم اما چاره ای نداشتم و قبول کردم...

سوار ماشین که شدم یه پسر جوون پشت فرمون بود که همسنای پویان میزد،

حتی جواب سلامم رو هم نداد...

بدون هیچ حرفی با راشل به بیرون از ماشین زل زده بودم، که احساس کردم ماشین از خیابونای اصلی دور شده ،

برای همین فکرم رو به زبون آوردم با همون زبون انگلیسی گفتم:

\_ راشل ما کجا داریم میریم،

نگاهم به آینه ی ماشین افتاد که پسر سرش رو تکون داد و دست راشل با یه دستمال سفید جلو دهنم قرار گرفت، و در اوج ناباوری با زبون ایرانی گفت:

\_ خفه شو..

دیگه چیزی نه دیدم و نه شنیدم...

#نرگس

بخاطر اینکه درس و دانشگاه نداشتم ،هم به خواست خودم هم پویان اومدم لندن که پیش رها بمونم یه مدت رو،هم خیلی وقت بود ندیدمش هم اینکه پویان همش نگرانش بود بخاطر اینکه تنهاس...

دم در خونه ی رها که پویان آدرسش رو داده بود،منتظر و ایساده بودم تا یه ساعتی دیگه به رها زنگ بزنم و از اومدمم به لندن سوپرایزش کنم...

شب شده بود اما خبری از رها نبود،هرچقدر شمارش رو میگرفتم خاموش بود.

دیگه کم کم ترس به جونم رخنه کرده بود توی این کشور غریب که هیچ کس رو نمی شناختم کجا باید میرفتم،از کی باید پرس و جو میکردم،دیگه نتونستم تحمل کنم و شماره ی پویان رو گرفتم..

#پویان

تو خونه نشسته بودم و با آنیتا در مورد درس و دانشگاهش صحبت میکردم،

\_پس خواهر ما میخواد مهندس شه...

آنیتا پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

\_بله خان داداش همینطوره..

تو همین بین بحث و صحبت ها گوشیم به صدا در اومد..

حتما رها بود که صبح نتونسته بود باهام حرف بزنه..خوشحال شده گوشه ی رو از روی میز عسلی برداشتم

اما درکمال ناباوری شماره ی نرگس رو گوشیم خودنمایی کرد..

با گفتن ببخشید از کنار آنیتا بلند شدم به سمت حیاط رفتم و گوشه ی رو جواب دادم..

\_بله نرگس !

صدای پر اضطراب نرگس تو گوشه ی پخش شد:

\_پویان رها...\_

اسم رها که او مد قلبم بی قرار به سینم کوبیده شد:

\_چی؟؟\_

نرگس رها چی چیشده؟؟

و بزاق دهنم رو با استرس پایین فرستادم که صدای نرگس رو شنیدم:

\_پویان رها نیست..\_

رها اصلا خبری ازش نیست.. من صبح بهش زنگ زدم گفت که دانشگاهه، گفتم بهت زنگ میزنم، بهش نگفتم که لندنم اما چند ساعت بعد که بهش زنگ زدم ...

زنگ

زنگ زدم....

بریده بریده صحبت کردنای نرگس داشت خونم رو به جوش میاورد، داشت میترسوندم که داد زدم:

\_لامصب میگی رها چیشده،؟؟\_

یا همین الان پامیشم میام اونجا!!

نفس نفس میزد و قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین میشد که نرگس این بار با صدای لرزون ادامه داد:

\_پویان بهش زنگ زدم، اما خاموشه..\_

چندین ساعته من گوشیش میگیرم اما خاموشه نمیدونم باید چیکار کنم، الانم میخوام برم هتلی جای،

توروخدا پویان یه کاری کن...

دلم گواه بد میده، نکنه اتفاقی براش افتاده باشه...



گوشی از توی دستم لیز خورد به زمین افتاد،..

دلَم له شد..

مردم..

یعنی اتفاقی برای رها افتاده...

بعد من..

من اینجا بمونم نظاره کنم..

باید برم، همین الان باید برگردم لندن..

نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط میدونستم دارم وسایلام رو برمیدارم، مامانم حالش خوب بود و دیگه نیازی نبود از این بیشتر ایران بمونم باید هرچه سریع تر خودم رو به لندن میرسوندم،

پسر عموی سعید دوستم پلیس لندن بود میخواستم ازش کمک بگیرم لندن رو دنبال رها بگرده،

با جمع و جور کردن وسایلام پیش مامان رفتم و بعد از اینکه فهمیدم حالش واقعا خوبه و دیگه نیازی به من نیست ازش خداحافظی کردم و پیش آنیتا رفتم:

\_ آنیتا من میخام برگردم لندن یه کار خیلی مهم برام پیش اومده و بدون اینکه بمونم و جوابی ازش بشنوم ازش چند قدم دور شدم که صداش اومد:

\_ به خاطر رهاست؟؟

دیگه نمیخواستم رها رو مخفی کنم که برگشتم به سمتش و گفتم:

\_ آره رها..

رها نیست...

فقط صدای آنیتا رو شنیدم که گفت خدا به همراهات...

توی هواپیما خصوصیم بودم و با سعید در تماس بودم قرار بود رفیقش که اسمش علی پاکزاده توی اداره ی پلیس لندن پلیسه برای دنبال کردن رها به کمک بیاد، با نرگس هم در تماس بودم اما هیچ خبری از رها نبوده، خودمم چندین بار بهش زنگ زده بودم اما هیچ...

همش با خاموش بودن گوشیش رو به رو بودم داشتم جون به لب میشدم..نبود رها خاموش بود گوشیش حالم رو خیلی نابسامان کرده بود.  
خیلی کلافه بودم...

که به سمت خلبان رفتم گفتم:

\_سینا سریع تر ....

میخوام هرچه زودتر به لندن برسم...

همونطور که به کارش ادامه میداد :

\_پویان از این بیشتر نمیتونم توی چاله ی هوای میوفتیم...

با حالی زار دستی داخل موهام کشیدم..

سینا یکی از دوستانم بود که خلبان بود و من برای هواپیمای شخصیم استخدامش کرده بودم.

دلَم میخاست خودم پشت هواپیما بشینم تا بلکه بتونم زودتر برسم اما نه نمیشد...

این غم داشت از پا درم میاورد...

.....

بلاخره رسیدم..

به خونه ی رها رسیدم رو به نرگس کردم:

\_نرگس من تورو فرستادم مواظبش باشی آخه چطور نتونستی...

نرگس که حالی بهتر از من نداشت گفت:

\_من همین امروز رسیدم، اولین دسترسیم هم همون تماس باهاش بوده،..

خب حداقل آدرس دانشگاهش رو میدادی پاشم برم اونجا ببینمش..

با حالی بد با مشت روی دیوار کوبید:

\_لعنتی..

لعنتییی..

هیچ کاری از دستم نمیومد همش منتظر بودم پاکزاد باهام تماس بگیره و برم اداره آگاهی...

همش طول و عرض خونه رو قدم میزدم و چشمم به گوشی موبایلم بود..

که یهو به صدا در اومد..

سعید بود، گوشی رو برداشتم:

\_الو سعید...

بعد از رد و بدل کردن سلام گفت که پاکزاد منتظرمه، و آدرس همون آگاهی رو بهم داد..

حالا تماس قطع شده بود و بدون معطلی رو به نرگس کردم:

\_دختر خاله من میرم...

برگشتم که برم صداش پشت سرم اومد:

\_بزار منم پیام..

بی مکث جوابش رو دادم:

\_نه تو همینجا بمون، ممکنه رها برگرده خونه..

حلقه ی اشک رو داخل چشمای نرگس میتونستم ببینم که به روی خودم نیاوردم و با صدای که جونی بر اش نمونده بود :

\_ خداحافظ...\_

.....

\_ جناب پاکزاد میخوام هرچی زودتر رها رو پیدا کنید برام، حتی یک روز دیگه نمیتونم تحمل کنم تورو خدا هر کاری از دستتون بر میاد انجام بدید..

پاکزاد که معلوم بود خرش خیلی میره از پشت میزش بلند شد:

\_ آقای احمدی تمام سعیمون رو میکنیم،

اما قبلش...

چشمی تو کاسه چرخوندم بهش دقیق تر شدم:

\_ قبلش، قبلش چی..؟؟\_

نفس عمیقی کشید و رو بهم کرد:

\_ باید چند تا از سوال های منو جواب بدی، اینکه رها بیات، با کی بیشتر صمیمی بوده، کجاها در طول روز میرفته،... و هر چیزی که فکر می کنید باید ما بدونیم در اختیارمون قرار بده...

گفتم همه چیز رو گفتم...

از دانشگاه رفتن رها..

و اینکه هیچ جای جز دانشگاه نداشته،

و رفیقی که خیلی بهش اصرار کردم ازش دوری کنه!

چشم ریز کرد:

\_ اسم رفیق چی بود؟

قلبم محکم به سینم کوبیده میشد لب خیس کردم:

\_ راشل رابینسون!!

پاکزاد که از اسمی که گفتم انگار جا خورد لب باز کرد:

\_ خیلی خب، شما میتونید برگردید خونه و تا وقتی ما نگفتیم دیگه به اینجا برنگردید..

از سر جام بلند شدم،

\_ چطور میتونم دیگه برنگردم، چرا درک نمی‌کنید من دارم میمیرم!!

درحالی که به سمت میزش راه افتاده بود گفت:

\_ خانواده ی خانم بیات از این موضوع باخبرن؟

نمیدونستم باید چی بگم حتی به پاکزاد...

که با سر تکون دادن جواب منفی دادم...

بادیدن پرونده های جلو دستش رو باز و بسته کرد:

\_ باید بهشون خبر بدید ،

ماه مهم پیگیری های مورد نیاز رو انجام میدیم مطمئن باشید فقط باید یه عکس از خانم

رها بیات به ما بدید..

با سر تأیید کردم.

نمیدونم چطور باید به آقای بیات و زنش این خبر رو بدم اما باید این اتفاق میوفتاد که

با گفتن ببخشید به پاکزاد از اتاق بیرون رفتم..

روی نیمکت های راه رو نشسته بودم و سرم رو مابین دستام قرار دادم...

حالم اصلا خوش نبود ،یهوی غیب شدن رها قرار برام نداشتنه بود،میترسیدم ...

از اینکه..

نکنه، نکنه بر اش اتفاقی افتاده باشه نمیتونستم باید کجا رو بگردم، حتی نمیتونستم ثابت کنم که شاید کار همون دختره راشل باشه، نمیتونستم ندونسته به کسی تهمت بزنم، ... دیگه جای برای فکر نداشتم و گوشی موبایلم رو بیرون آوردم و با گرفتن شماره ی آقای بیات منتظر پشت خط موندم....  
جواب داد و بزاق دهنم خشک شد...

زبونم نچرخید برای گفتن الو، حتی نسبتی جز یه احساس عمیق و قلبی بارها نداشتم اصلا باید چطور بهش میگفتم...

که با گفتن الو های مکرر بیات پشت تلفن به خودم اومدم و بعد از سلام و علیک،

\_جناب بیات من باید چیزی به شما بگم،

انگار نگران شده بود که گفت:

\_چی باید بگی، چیزی شده...\_

هنوز سیلی که دم در خونش تو دهنم زده بود به یاد داشتم، می دونستم که اگه بگم بازم شروع میشه همون حرف های همیشگی بخاطر همین گفتم:

\_شما باید همین امروز به لندن بیایید،

حال رها خوب نیست...\_

دروغ گفتم، و جز این نمیتونستم واقعیت رو بگم..

یک ساعت از تماسم با بیات گذشته بود،

و پشت بند تماسم مادر رها بهم زنگ زده بود و با گریه ازم خواهش میکرد بهش بگم حال رها چطوره،..

اونا نمیتونستن، نمیتونستن که حال من زار تر از اوناس، قلبم شکسته بود از کم رنگ شدن حضورش، گوشی به دست شماره ی پاکزاد رو گرفتم و دوباره جویای رها شدم، و اون بازم مثل همیشه گفت در حال جستجو هستن..

تماسم که قطع شد گوشی به صدا در اومد شماره ی ساتین روی گوشیم خود نمای  
میکرد،

نمیدونستم چی میخواد و به علاوه اصلا حوصلش رو نداشتم اما ناچار گوشی رو  
برداشتم :

بله

صدای ساتین مغزم رو خراش میداد،

ازم میخواست به شرکت برم و یه سری برگه ها رو امضا کنم،

اولش مخالفت کردم که نمیتونم اما مثل اینکه چند تا کشور خارجی میخواستن بیان و  
با شرکت ما همکاری داشته باشن و امضای من پای اون برگه ها الزامی بود،

بی رمق فرمون ماشین رو چرخوندم و به سمت شرکت حرکت کردم..

نمیدونم چم بود همش احساس میکردم ساتین پشت این قضییس، اما نمیتونستم هیچ  
جوره ثابتش کنم، به شرکت رسیدم و بعد از گذشت چند مین به اتاق ریاست که اتاق  
خودم بود رسیدم...

بلافاصله بعد از وارد شدنم به اتاق چشمم به ساتین خورد که روی مبل های چرم  
اتاق نشسته بود و پرونده ای هم تو دستش داشت و قبل از من برای صحبت پیش  
دستی کرد:

به به، پس اومدی جناب پویان...

پارسال دوست امسال آشنا..

نیستی که...

اصلا به هیچ وجه حوصلشو نداشتم که به سمتش رفتم و دستم رو به سمت پرونده  
های داخل دستش دراز کردم:

بده امضا کنم باید برم...

پرونده رو عقب کشید و با اون صدای همیشه مرموزش لب زد:

\_ کجا میخوای بری،؟

انقدر ناپیدا شدی که شک میکنم شرکت دیگه ای تو لندن به پا کردی و من بی خبرم..

همونطور که ایستاده بودم نفسم رو تو سینه حبس کردم،

میخواستم خودم رو در برابر این موجود عجیب کنترل کنم اما هیچ جور توانش رو نداشتم که با جدیت بهش زل زدم:

\_ هر کاری داشته باشم به تو مربوط نیست..

و دوباره دستم رو به سمتش دراز کردم:

\_ بده بهم اون پرونده رو و الی...

از روی مبل بلند شد و با همون نیم بوت های پاشنه بلندش تق تق کنان چرخی تو اتاق زد:

\_ و الی چی؟؟

نمیخواستم جوابش رو بدم که خودش بدون مکث گفت:

\_ و الی برمیگردی میری پیشه رها جوننت!!!

با چشمای گرد شده از تعجب بهش نگاه کردم و لب باز کردم:

\_ پیشه رها!!

مگه رها اینجا...

میخواستم بزرم زیرش..

میخواستم بگم که رها اینجا نیست، اما انگار ساتین خوش خط و خال تر از این حرف ها بود که گفت:

\_ آخی...



میخواهی پنهون کنی؟؟

نه که همیشه،

خودت که میدونی بابام چقدر نفوذ داره، طولی نکشید تا ک فهمیدم رها پرواز داشته  
به لندن اونم برای تدریس درس و دانشگاهش!!

دیگه داشتم از دستش آسی میشدم که به سمت در حرکت کردم و با عصبانیت و  
صدای دو رگه شده گفتم:

\_ به تو هیچ ربطی نداره رها اومده یا نیومده!!

اصلا هم وقت کلنجار رفتن با تو یکی رو ندارم،

اومدم پرونده رو امضا کنم و توضیحاتی از این قبیل بشنوم که انگار تو منو برای  
چیز دیگه ای صدا زدی به اینجا پیام...

رنگش پرید و با عجله لب زد:

\_ چی؟؟

چه چیز دیگه ممکنه باشه!

ابرو هام رو بالا انداختم و با صدای آروم شده گفتم:

\_ نمیدونم شاید از کاری که کردی پشیمون شدی و ازم خواستی پیام اینجا بازم تهدیدم  
به کاری کنی،

یا اینکه ازم بخوای ببخشم...

رنگ از روش پریده بود و به زردی میزد،

میخواستم بهش یه دستی بزنم که شاید تا حدودی هم داشتم موفق میشدم اما جا نزد و  
به سمت میزم راه افتاد:

\_ به قول خودت اومدی اینجا که پرونده هارو امضا کنی، نه اینکه راجب چیز دیگه  
ای حرف بزنیم،

خودکاری از روی میز برداشت و به سمت اومد:

\_ بیا..

امضا کن...

زبونی دور لبم کشیدم و بهش زل زدم:

\_ اول توضیح بده برای چی باید امضا کنم؟؟

برگشت و پرونده رو روی میز گذاشت گفت:

\_ خیلی خب!

شرکت نوین مهر، که شرکت ماست،

طرفدارای خیلی خوبی از تمام نقاط دنیا داره، اونا میخوان هرچقدر که سرمایه دارن رو بردارن و داخل شرکت ما سرمایه گذاری کنن و صاحب سهام شرکت ما بشن،

برای ما نامه ای فرستادن از آمریکا و آلمان!!

دوتا کشور موافق همکاری با ما هستن،

اونا خودشون شرکت های دارن که در مقایسه با شرکت ما مساوین،

خواستن رئیس شرکت که توی امضا بزنی و این همکاری شروع بشه،

ما میتونیم با کمک اونا محصولاتمون رو تو کشورشون عرضه کنیم و صاحب پول خوبی بشیم!!

بد نمیگفت و منم که دیگه الان تمام فکر و ذهنم رها بود میخوام امضا بزنم و زودتر از اون شرکت بزنم بیرون و دوباره دنبال رها بگردم،

به سمتش رفتم و خودکار رو برداشتم و شروع به زدن امضا ها کردم...

به سمت در راه افتادم و دستگیره رو پایین کشیدم که دوباره صداش رو شنیدم:

\_ نمیخواهی برگردی خونه؟

مثلا ما باهم ازدواج کردیم!

تو این اوضاع احوال اصلا نمیتونستم برم خونه ای که ساتین توش نفس میکشید به همین خاطر،

بدون هیچ جوابی ساتین رو ترک کردم و به سمت آسانسور راه افتادم..

باید میرفتم آگاهی، من حتی پلیس ایران رو هم در این جریان گذاشته بودم، میخواستم بدون هیچ کم و کاستی دنبال رها بگردم،...

سخت بود، نبودش خیلی سخت تر از چیزی بود که فکرش رو بکنم..

#ساتین

لعنتی...

پویان بی قرار بود ..

بی قراره رها!!

هه..

اما دیگه هیچ وقت نمیتونه روی رها رو ببینه،!

به سمت گوشیم حرکت کردم،

گوشی که بابام، یعنی چنگیز برام آورده بود تا بتونم با اون گوشی در تماس باهاتم باشم، که ی وقت رد یابی نشم..

شروع به گرفتم شمارش کردم، بعد از گذشت دو بوق جواب داد:

\_الو...

خوب میدونستم، راهی که دارم میرم هیچ برگشتی نداره،

نمیدونستم توش ضرر میکنم یا سود .. اما من این کار رو شروع کرده بودم و به پایان هم میرسوندمش،

پایانی که پویان مال خودم میشه!

از فکر بیرون اومدم گفتم:

\_بابا کجای؟؟

جای که میخوام برم رو باید ببریم، دیگه تحمل ندارم، باید خودم با چشم خودم ببینم ک خیالم راحت بشه،

با گفتن میام دنبالت گوشی روم قط شد..

چند روزی میشد که از مامانم بی خبر بودم اما کاری که الان داشتم خیلی واجب تر از مامانم بود!

پس فعلا بیخیال مامانم شدم روی مبلای اتاق نشستم و منتظر اومدن بابام موندم..

با اومدن بابام از روی مبل های اتاق بلند شدم با دادن سلام به سمتش راه افتادم:

\_اومدی بابا...

بریم؟؟

همونطور که دست داخل سرش میکشید گفت:

\_ساتین من تورو به اونجا میبرم، اما...

لبم رو خیس کردم رو بهش کردم:

\_اما چی؟؟

نگاهی بهم انداخت و دوباره ازم چشم گرفت:

\_اما ممکنه کسی تعقیبت کنه!

مطمعنی اینطور نمیشه؟

دوتا دستام رو تو هوا تکون دادم با خنده گفتم:

\_پویان چیزی نمیدونه!

و بلافاصله گفتم:

که بخواد برای من به پا بزاره!

بابام به سمت در اشاره کرد و گفت:

\_باشه!

پس راه بیوفت!!..

دنبال بابا راه افتادم و تا رسیدن به اونجا حرفی بینمون زده نشد..

#پویان.

ارسلان بیات تو اتاق چرخی زد رو بهم کرد و انگشت اشارش رو تو هوا چرخوند:

\_چیکارش کردی پویان، دختر من برای درس و دانشگاهش اومده اینجا، چطور یهوی غیبش زده، اصلا تو زن داری به چه حقی چشمت دنبال دختر منه؟؟

اردلان و مادرش هم کنار هم ایستاده بودن که اردلان یه قدم جلو اومدو گفت:

\_راست میگه توضیح بده؟

چرا دنبال خواهر منی، اصلا نکنه تو باهانش رابطه داری...

ازشون رو گرفتم و به پنجره ی خونه نگاه انداختم:

\_الان وقت مناسبی برای این حرف ها نیست،

الان هرچه زودتر باید هرکاری برای پیدا شدن رها انجام بدیم.

#ساتین

رسیدیم،

بلاخره به محل مورد نظری که باید میرفتم رسیدم...

یه خونه ی کلبه ای دور از شهر که به دریا نزدیک بود، کشتی های زیادی دور و اطراف خونه پراکنده بودن و دسته دسته دخترای جوون رو به زور روانه ی اون کشتی ها میکردن،..

خوشحال بودم و بخاطر همین خوشحالی هم که شده روانه اون کلبه شدم،

یه کلبه ی بزرگ که فضای اصلیش و دوتا اتاق جداگانه داشت،

\_ سلام ساتین....

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم،

مثل همیشه با همون موهای بور و چشم و آبروی بورش، رو به روم بود..

یه قدم به جلو برداشتم و لب زدم:

\_ راشل...

لبخند زد و گفت:

\_ نرفتی ببینیش،

دختر چموشیه،

تاحالا چند بار بیهوشش کردیم، اما انگار قصد نداره باهامون راه بیاد،..

تا چند ساعت دیگه با گروه دخترای الف راهیش میکنم...

اما قبلش هرکاری داری و میخوای باهش انجام بده،...

از کنارم گذشت و از کلبه بیرون رفت..

امروز، روزی بود که آرزوش رو داشتم،

روزی که تونستم اون دختره ی عوضی،رها رو تو چنگ خودم بیارم..  
راشل رابینسون،یکی از همکلاسی های شاهرخ بود..و منم تا حدودی قبلا باهاش  
دیدار کرده بودم از طریق شاهرخ ..

از ناز و عشوه های که داشتم تونستم شاهرخ رو راضی کنم این کار رو برام انجام  
بده و راشل رو راضی کنه،این کار رو برام انجام بده...

راشل دختر یکی از بزرگترین خلاف کار های ربایش دختر بود...

اما خودش چند سالی میشد که از این کار دست کشیده بود و رو به تحصیل آورده  
بود..

شاهرخ تونسته بود به سختی رازیش کنه که این کار رو برام انجام بده..

از وقتی فهمیدم که راشل هم کلاسی رهاست، بهترین فرصت دیدم که از دستش  
خلاص بشم..

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق کوچیکی که رها توش بود وارد شدم،

توی چارچوب در قرار گرفتم اما با دیدنش که بی جون روی زمین افتاده  
بود،جاخوردم..

معلوم نبود چی به سرش آورده بودن،..

من قصد جون این دختر رو نداشتم تنها هدفم این بود که از پویان دورش کنم،

زبونم رو روی لبم کشیدم و به آرومی به سمتش راه افتادم،

دستو پاش و همچنین دهنش بسته شده بود..

میخواستم باهاش حرف بزنم که نشستن رو به سر پا بودن ترجیح دادم و کنارش  
نشستم و با دستم روی صورتش آروم آروم ضربه زدم و اسمش رو صدا زدم:

\_رها...

رها...

با دیدنش یاد مامانم میوفتادم، که همین الان توی همچین وضعیتی شبیه به رها گرفتار بود..

نمیدونم چم شد از وقتی دیدمش دلم به حالش سوخت..

چند بار دیگه اسمش رو صدا زدم که ترسیده چشم باز کرد...

با همون دهن بسته شده شروع به حرف زدن کردن، گنگ و نامفهوم حرف میزد  
نمیفهمیدم، برای همین چسب رو از جلوی دهنش کندم. با باز شدن دهنش دهن باز کرد:

\_پس کار تو بود...

خیلی پستی ساتین خیلی..

حلقه ی اشک داخل چشمش بود و نمیخواستم به تندى باهاش حرف بزنم..

#رها

چشم باز کردم و با دیدن ساتین جا خوردم،

پس بازم..

بازم ساتین پشت ماجرا بود، شروع به حرف زدن کردم سرم رو تکون دادم و با صدای که رگه های بغض توش پیدا بود بریده گفتم:

\_پس بازم تو ساتین..

بازم تو بودی..

پس اون...

اون راشل از طرف تو میومد پیش من. ؟

یعنی اتفاقی دوست و هم دانشگاهی من نشده!



تند و پشت سر هم نفس میکشیدم،

پویان کجا بود،

کجا بود به دادم برسه..

اون الان ایران بود و من هیچ امیدی نداشتم..

اصلا نمیدونستم قراره چه بلای به سرم بیارن،

قبل از اومدن ساتین یه پسر هیکل گنده اومد و کلی اذیتم کرد،...

اون میخواست...

میخواست بهم تجاوز کنه و وقتی مقابله ی من رو دید با کمر بند به جونم افتاد...

دوس داشتم بمیرم،دیگه نای برام نمونده بود،

این دفه داد زدم،کنترلی رو صدام نداشتم و صدام بالا رفت:

\_ ساتین منتظر چی هستی لعنتی!

بکش منو راحت کن...

دیگه نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشم..

همونطور رو به روم نشسته بود و یه دستش رو زانوش بود بلند شد:

\_ خودت باعث شدی عذاب بکشی!

نگاهی به در کلبه انداخت:

اگه وقتی بهت اخطار میدادم از پویان دور بشی،این کار رو میکردی مسلما الان،اینجا

نبودی و با خیال راحت تحصیلت رو ادامه میدادی!!

پره های بینیم ار عصبانیت باز و بسته میشد که گفتم:

\_ کافیه ...

بسه...

لعنتی بسه..

چی از جون منو پویان میخوای، وقتی هیچ علاقه ای بهت نداره،  
دستم رو که با طناب بسته بودن تکون دادم:

اما خیالت راحت باشه،

پویان به زودی پیدات میکنه و به این کارات پی میبره،

اون وقته که این بلا به سر خودت میاد!!

پویان زندت نمیزاره!!!

خندید...

با صدای بلند خندید و گفت:

\_خوبه!

یعنی..

یعنی خوبه که امیدواری پویان پیدات کنه و بفهمه کار من بوده.

نه مطمئن باش ساتین بهرامی دست به کاری نمیزنه که براش ضرر داشته باشه!!

بغض راه گلوم رو بسته بود هیچی نمیتونستم بگم که ساتین بازم حرفی برای گفتن  
داشت..

چیزی که میخواستم بفهمم رو گفت..

گفت و من از درون مردم..

\_تا یک ساعت دیگه قراره بیرنت جای که دیگه هیچ وقت تو زندگی من و پویان  
نباشی،

نمیخواستم این کار رو کنم، اما تو...

داد زدم من چی عوضی!

آروم لب زد:

تو مجبورم کردی...

پس این بود،..

قرار بود منو بفروشن...

به عراب...

میخواستن...

میخواستن، منو..

منو برده ی جنسی قرار بدن...

خیلی میترسیدم، من میترسیدم، برام عذاب بود..

مردن خیلی خوشحالم میکرد..

یک ساعت بود که ساتین از پیشم رفته بود، نمیدونم آدم باید چقدر پست فطرت باشه  
که این کارو بایه دختر بکنه!!

هیچ کورسوی امیدی نداشتم، بخاطر همین از شدت درد بدنم چشمام گرم شد و به  
خواب رفتم..

#پویان...

پاکزاد،

مطمعنی...

مطمعنی پیداش کردی!!

همونطور که بدو میکرد لب زد:

\_درسته احمدی،

ما با پلیس فتاح ایران در ارتباط بودیم و خوشبختانه، رد چنگیز بهرامی رو زدیم،  
اونا توی یکی از کلبه های دریای هستن، و به احتمال زیاد هم خانم بیات اونجاست!!  
و قراره...

بابای رها و ارسلان هم همراهم بودن جلو تر از من باباش گفت:

\_جناب پاکزاد، چی قراره چی؟!؟

نگاهی به سه نفرمون انداخت:

\_قراره با کشتی بفرستنش، کشوری دیگه،

یعنی به طور دیگه ای میخوان بفروشنش،..

بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم باید خیلی زود با تیم به اونجا برم...

ازم دور شد که داد زدم:

\_منم...

یعنی ما هم میاییم..

پشت فرمون بودم و بابا رها و اردلان هم پشت سرم میومدن...

نمیفهمیدم..

نمیتونستم باور کنم رهای من رو دارن میفروشن،

اصلا چرا به چه جرمی..

سر درد شدیدی دچارم شده بود، داشتم پس میوفتادم اما نه...

من..

من باید رها رو اول زنده به خانوادش و بعد به خودم برسونم.

رفته بودم..

چند کیلو متر دنبال پلیس رفته بودم که حالا گوشیم به صدا در اومد..  
شماره ناشناس بود، این روزا هر شماره بدون نامی باهام تماس می‌گرفت بلافاصله  
جواب میدادم..  
فکر میکردم..

فکر میکردم شاید خبری از رها باشه، که این بارم مثل همیشه گوشی رو برداشتم و  
صدای کسی رو شنیدم که نباید میشنیدم:  
\_پویان، دست از احمقانه بازی بردار!!!

روی ترمز زدم و وسط خیابون بین اون همه تردد ماشین ها ایستادم...  
صدای بوق پی در پی ماشین ها گوشم رو به بازی گرفته بود اما من انقدر تعجب  
کرده بودم انقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم،  
فقط زیر لب آروم گفتم:

\_به...

بهرامی...

دوباره صداش اومد:

\_درسته بهرامی!

همین حالا میتونی رها رو سالم و زنده تحویل بگیری،...

اما...

ساکت شد، سکوت کرد..

داشتم میمیردم از اینکه فهمیده بودم پس رها دسته اوناس،  
نکنه..

نکنه بلای سرش بیارن، توی فکر بودم، غرق فکر های جور با جورم ترسناکم بودم  
که بازم صدایش گوشم رو به بازی گرفت:

\_ همین حالا اون اقا پلیست رو که از ماجرا باخبر کردی متوقف کن،  
و با مکثی کوتا :

تحسینت میکنم، پاکزاد رو انتخاب کردی برای این کار، یه پلیس کار بلد!!!  
اما همین حالا بهش میگی همونجا بمونه و خودت تنها میای به آدرسی که میگم...  
داد زدم:

\_ ساکت شو...

چطور...

من چطور باید باور کنم که تو رها رو سالم به من برمیگردونی،  
چطور باید به آدمی مثل تو اعتماد کنم.  
صدای حال به هم زنش رو شنیدم:

\_ میتونی اعتماد نکنی،

اما تا یک ساعت دیگه جای که میگم نباشی دیگه هیچ وقت برای همیشه رها رو  
نمیبینی!!!  
میترسیدم..

من از نبود رها، از اینکه برایش اتفاقی بیوفته میترسیدم...  
که لب زدم:

\_ خیلی، خیلی خب..

کجا...

کجا باید پیام!!!

آدرس رو بهم گفت ، آدرس یه پالایشگاه نفت، اما..

اما اونجا چرا،

به خودم اومدم که هنوز وسط جاده ایستاده بودم و موجب ترافیک شدیدی شده بودم.  
سر برداشتم که بیات به شیشه ی ماشین میکوبید و میگفت چرا ایستادم، آروم پنجره  
رو پایین دادم:

\_ همین حالا باید پلیس دست نگه داره...

بیات که تو اوج نگرانش بود صداش بالا رفت:

\_ دیوونه شدی ..

یعنی چی؟ چرا دست نگه داره ..

با لب های جونی براشون نمونده بود گفتم:

\_ رها تو دست بهرامیه، اگه..

اگه پلیس به اونجا بره دیگه دستمون به رها نمیرسه، اون ازم خواسته من به جای که  
گفته برم..

اما تنها بدون هیچ کس..

حتی پلیس...

بیات شوکه شده بود که عقب رفت و لب زد:

\_ چطور ممکنه!!

کلافه شدن بیات و پسرش رو دیدم و وقت رو تلف نکردم و از وسط جاده راه افتادم  
و راه رو برای ماشین های دیگه باز کردم...

به پاکزاد گفتم دست نگه داره...

گفتم که نباید به اونجا بره،

مخالفت کرد و گفت خطرناکه این احمقانه،ترین کاره که تنها به اونجا برم..

اما من برای رها هرکاری میکردم که گفتم لطفا دیگه دخالت نکنه!!

داشتم میرفتم ماشین رو میروندم،و همش تو فکر حال الان رها بودم..

یعنی کجا بود ..

محکم به پیشونیم کوبیدم و مسیر رو ادامه دادم!!

#ساتین...

به سمت راشل راه افتادم و گفتم:

\_قرار نبود دست روش بلند کنید!!

همونطور که با چاقو پوست چوب داخل دستش رو میکندگفت:

\_اخی...

نکنه دلت سوخته براش..

نترس چیزیش نمیشه،

همین حالا بابات زنگ زده رها رو به جای که میگه ببریم!!

انگار مجنون تو راهه...

خندید و از کنارم رد شد...

مجنون..

یعنی پویان به جای که بابام گفته بود قراره بره...

یعنی انقدر اون دختر براش مهمه که داره جونش رو به خطر میندازه!!



اصلا جای برای فکر نبود که به سمت ماشین راه افتادم و حرکت کردم..

#پویان..

دو ساعت گذشته بود و حالا رسیدم به جای که بهرامی گفته بود رسیدم!!  
یه جای خیلی دور از شهر جای که لب دریا بود و هیچ خبری از بشکه های نفت  
نبود...

با گام های لرزون قدم برداشتم، اما نه برای خودم، برای ترس از دست دادن رها..  
هیچ کس نبود فقط برهوت بود که چند تا کشتی کنار دریا ایستاده بودن...  
جلو رفتم و با صدای بلند داد زدم:

\_بهرامییی...\_

من اومدم کجای؟؟

دور خودم چرخیدم و همه جارو نگاه کردم که بهرامی رو دیدم...

اون از داخل یکی از کشتی بیرون اومد.

اما نه تنها بلکه با دوتا غول تشن..

که با سر بهشون چیزی گفت و اونا وارد کشتی شدن...

چیزیو که داشتم میدیدم باور نمیکردم!!

نه...

نه ممکن نبود..

اون دوتا عوضی از موهای رها گرفته بودن و از کشتی بیرونش آوردن...

من شنیدم..

صدای رها رو شنیدم که داد زد:

\_پویان تورو خدا...

تورو خدا از اینجا برو...

چی داشت میگفت!!

واقعا چی داشت ازم میخواست؟؟

برم؟؟

که فکرم رو به زبون آوردم و قدم قدم نزدیک شدم:

\_برم...

کجا برم وقتی همه ی زندگیم اینجااست!!

بهرامی خندید و گفت:

\_پس میخواید باهم لاو بترکنید،

جدی شد و تفنگی از زیر لباسش بیرون کشید و ادامه داد:

\_جلو نیا...

و تفنگ رو به سمت رها گرفت..

یه برگه رو جلو گرفت با یه خودکار..

زود باش..

تعجب زده نگاهی به رها و بعد به بهرامی انداختم:

\_چی؟؟

داد زد:

\_چرا لال مونی گرفتی!!

یا دست و پا نداری، بیا بگیرش و امضاش کن، اون موقه میتونی رها رو با خودت  
ببری سالم..

نمیدونستم تو اون برگه چیه هیچی نمیدونستم..

فقط اون لحظه تنها آرزوم نجات دادن رها بود..

سربلند کردم که قدم بردارم که با دیدن پدرام دیگه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم  
که گفتم:

\_تو...\_

تو اینجا چیکار میکنی؟؟

مگه از این کشور نرفته بودی!

خندید..

با صدای بلند خندید و میون خنده هاش رو به بهرامی کرد:

\_بابا چی داره میگه؟؟\_

این دفعه رو به من کرد:

\_نوبتی هم که باشه، نوبت اینه که شرکتمون رو برگردونی!

نمیدونستم، نمیفهمیدم!!

که داد زدم:

\_لعنتی...\_

این...

این غیر ممکنه!!!

یعنی تو به من کلک زدی!!

لب زد:

\_پس فکر کردی من پشت پدرم رو خالی میکنم بازم خندید..

خیلی بچه بودی که باور کردی..

این دفعه بهرامی بود که داد زد و ماشه ی تنفگ رو کشید و به سمت رها گرفت:

\_پس جلو چشمامت، میفرستمش اون دنیا!!

رها جیغ میزد و گریه میکرد و همش ازم میخواست برم..

حتی جونش برایش مهم نبود!!

ترسیده و با صدای بلند و بریده گفتم:

\_نه... نه...

نه...

دست نگه دار..

خیلی خب، اون..

اون برگه رو بده به من، امضا..

امضا میکنم...

به سمتشون آرام و شمرده شمرده قدم برداشتم و برگه و خودکار رو از دستش گرفتم

و شروع به زدن امضا کردم..

به سمتش گرفتمش:

\_بیا اینم اون چیزی که میخواستی!!

حالا رها رو آزاد کن..

سکوت کرد و این سکوتش منو ترسوند..

باعث شد دوباره تکرار کنم!!

گفتم رها رو آزاد کن مگه نمیشنوی؟

بازم با سر چیزی به اون دوتا غول تشن گفت که رها رو به سمت کشتی برد و لب زد:

\_متاسفم...

چی داشت میگفت؟؟

داشتم رد میدادم که به سمت رها دویدم:

\_رها...

یعنی چی متاسفم...

چیزی رو که خواستی بهت دادم لعنتی!

این دفعه پدرام به زبون اومد،

همین حالا رها بیات به عراب فروخته میشه و فیلمش رو برات میفرستیم،

نگاهی با اون چشمای هرزش به رها انداخت و گفت:

\_از زیبای چیزی کم نداره!!

پول خوبی به دست میاریم از طریقش..

دیگه داشت آتیش از سرم بلند میشد که به سمتشون راه افتادم که رها داد زد:

نه....

جلو نیا پویان!! تورو خدا جلو نیا..

اما من دیگه تحمل نداشتم که دویدم و به سمتش راه افتادم!!

اما با شنیدن صدای ماشه از حرکت ایستادم و به زمین افتادم...

تیر به مچ پام برخورد کرده بود،

درد...

نه نه..

درد نداشت، درد من فقط رها بود..

دردی بالاتر از این نداشتم که دوباره بلند شدم با همون پای لنگ بلند شدم و بازم  
برای نجات رها تقلا کردم..

صدای جیغ لاستیک یه ماشین رو شنیدم سر چرخوندم و با دیدن ساتین که راه میومد  
و میگفت:

\_بابا تو به پویان شلیک کردی !!

اما اصلا بهش توجه نکردم بازم راه رفتم خون از پام جاری شده بود و قصد پا پس  
کشیدن نداشتم،

که بازم صدای ماشه اومد و بازم هدف من بودم..

#رها...

نه نه...

خدایا ..

چیشد ...

داشتم چی میدیدم...

تیر مستقیما به سمت چپ سینه ی پویان خورده بود و اون دراز کش روی زمین  
افتاده بود...

خون از لباساش گذر کرده بود و صدای داد و بیدادم اونجارو در بر گرفته بود...

ساتین بالا سرش رفته بود و داد میزد:

\_چنگیز لعنتی...\_

تو کشتیش،

قرار مون این نبود...\_

سرم گیج میرفت و هیچی نمیفهمیدم جلو چشمام تار شد و دیگه هیچی ندیدم!!

#ساتین

بالا سر پویان گریه میکردم و تو سر خودم میزدم!!

نمیدونم چم بود اما من این رو نمیخواستم..

رها از هوش رفته بود و جکسون و جک دو برادر دو قلو که از بادیگارد های چنگیز  
بودن روی دست گرفته بودنش و به سمت کشتی میکشوندن...

نگاه میکردم و اشک بی مهابا از چشمام سرازیر میشد با شنیدن صدای آژیر پلیس  
به عقب برگشتم،

محوطه رو پلیس احاطه کرده بود و کشتی داشت راه میوفتاد چنگیز هم سوار اون  
کشتی بود و داد میزد،

\_ساتین ...\_

زود باش بیا...

اما من...

من پاهام جون نداشت!!

دیگه تحمل نداشتم این روزا نا نداشتم..

از روزی که مامانم رو دیده بودم تو اون وضع دیگه هیچی حالیم نبود و امروز...

پویان...

یعنی پویان مرد...

طی یه حرکت چند تا پلیس دورم حلقه زدن و بقیه هم به سمت کشتی که رها توش بود راه افتادن...

اما بعید میدنستم بتونن کاری کنن و کشتی رو نگهش دارن.

اما در یه حرکت کشتی نه تنها متوقف نشد بلکه رها رو تو دریا پرت کردن،

اتفاقات خیلی سریع میوفتادن و من که حالا توسط دوتا مامور از جام بلند میشدم نظاره گر اوضاع بودم اونا منو بلند کردن و بقیه ی مامور ها برای نجات اون دختر خودشون رو تو دریا انداختن و من دیگه چیزی ندیدم...

#پویان...

(یک ساعت قبل از اومدن به محل قرار)

\_پویان قبل از رفتن به اونجا باید ببینمت، تو نباید همینطوری به اونجا بری...

پاکزاد باهام تماس گرفته بود و و ازم میخواست اول ببینمش و بعد به جای که بهرامی گفته بود برم، بخاطر همین با گفتن باشه، به سمت جای که مامورین بودن راه افتادم..  
به اونجا رسیدم و پاکزاد جلو اومد:

\_احمدی چرا داری این کار رو میکنی، حتی بدون حضور پلیس؟

نگاهی به اطرافم انداختم ک کلافه شده گفتم:

\_جون رها در خطر، من چطور تو این موقعیت میتونم عاقلانه تصمیم بگیرم و با حضور پلیس به اونجا برم،

و دوباره لب زدم:

چطور؟؟



پاکزاد به سمت ماشین راه افتاد و جلیقه ای رو جلوم قرار داد،  
\_ بگیر بیوشش،

این جلیقه در مقابل گلوله ازت محافظت میکنه،  
آروم دستم رو به سمت جلیقه بردم و لب زدم:  
\_ باشه، ممنونم...

یه کیسه خون که داخل جلیقه بود به هر حال پوشیدم..  
میخواستم برگردم که باز هم صدای پاکزاد گوشم رو پر کرد:  
\_ درضمن..

به سمتش برگشتم و سوالی بهش خیره شدم!  
که لب باز کرد:

\_ گروه من خیلی با احتیاط دنبالت میاییم، تو نباید تنها به اونجا بری...  
به جز رها، ما باید اون باند خلاف کار رو دستگیر کنیم!  
و امروز بهترین فرصته..

قبول کردم و پاکزاد با نیرو هاش خیلی با فاصله از من راه افتادن و اومدن...  
حالا من تیر به مچ پام خورده بود اما تیری که به سمت چپ سینم برخورد کرده بود  
به ضد گلوله رسیده بود فقط و من کاملاً سالم بودم...  
سر بلند کردم و با دیدن برانکارد بالا سرم به سختی بلند شدم..  
اما رها...

رها رو داشتن با برانکارد دیگه ای از سمت دریا به خشکی میرسوندن...  
نگرانش بودم و این نگرانی عین خره به جونم افتاده بود...

که با صدای بلند داد زدم:

\_رها...

اما هیچ کس جوابم رو نداد تا اینکه دوتا پرستار مرد که بالا سرم بودن برانکار رو به حرکت درآوردن، و یکیشون گفت:

\_نگران نباشید حالشون خوبه فقط چون شنا بلند نبودن یکم به اکسیژن نیاز دارن، باید بیرنش بیمارستان...

نفسی از روی آسودگی کشیدم و سرم رو روی برانکار گذاشتم و دراز کشیدم... پس...

پس بهرامی و دار و دستش چیشدن..؟؟

اما انقدر میچ پام درد میکرد که نتونستم تحمل کنم و از هوش رفتم.. #ساتین...

تو یه اتاق تاریک بودم و فقط با یکم نور چراغ مطالعه روشن بود.. میدونستم کجاست،

اتاقی که معروف بود به اتاق محاکمه...

دوتا مامور مرد هم عین مجسمه جلوی در ایستاده بودن مبادا که من فرار کنم.. نمیدونستم باید چی بگم...

نمیدونستم چطور باید بگم که من دست نداشتم...

اون چنگیز..

اون چنگیز لعنتی خودش فرار کرد و تمام این اتفاقات رو سر من انبار شد..

خوشحال بودم که بلاخره اون رهای نکبت از زندگی من و پویان بیرون رفت،

اما پویان تیر خورد و من الان هیچ خبری ازش نداشتم...

همه ی این فکر را رو میکردم و جواب هیچ کدومشون رو نمیتونستم بدم که یهو در اتاق باز شد یه مرد ۴۰ تا ۴۵ ساله وارد اتاق شد و باعث شد از فکر بیرون بیام و تمام توجهم رو به اون بدم..

خیره به اون مرد که داشت به سمتم میومد شدم و باعث شد از فکر بیرون بیام...

ایرانی زبان بود و شروع به حرف زدن کرد و من فقط گوش سپردم:

\_خب..

اگه بخوایم ایرانی براتون بگم سرگرد پاکزاد هستم،

و وظیفم رسیدگی به پرونده شماست...

بازم سکوت کردم و سرم رو به پایین انداختم که ادامه داد:

و اما شما خانم،

ساتین بهرامی ...

یا اگه بخوام درست بگم...

ساتین زرامین ...

تو دلم غوغای به پا بود پس.. پس می‌دونستن من دختر بهرامی نیستم،!

بدون اینکه بخوام حرفاش رو تایید کنم لب زدم:

\_بابام..

بابام، کجاست؟؟

خودکار داخل دستش رو یه چرخ داد و روی زمین گذاشت!!

\_ اینجا فقط من سوال میپرسم، و با مکثی ادامه داد:

نه شما...

خیلی سوال داشتم ،خیلی...

از چنگیز.

تا مامانم و رها و پویان..

اما همه ی سوالتم خیلی قشنگ بی جواب مونده بودن!!!

یک ساعت پیشه پاکزاد بودم و از اولین روز دزدیدن رها براش گفتم تا امروز،گفتم و گریه کردم،حتی گفتم که چنگیز هم مادرم رو زندانی کرده توی یکی از همین خونه های شهر لندن،که هیچ شباهتی با خونه نداره!!!

سرم رو داخل دستم گذاشتم و با صدای بلند گفتم:

\_کافیه دیگه...

من بازیچه ی دست بهرامی شدم،اون...

اون از من سوء استفاده کرد تا به خواسته هاش برسه.

درست بود که من و چنگیز تمام کارهامون هماهنگ شده بود اما میخواستم هر طوری که شده خودم رو از محلکه نجات بدم...

که پاکزاد از روی میز بلند شد و لب زد:

\_چنگیز بهرامی رو نتونستیم دستگیر کنیم،

اما به زودی به دستش میاریم،و کارش تمومه!!

دار و دسته ی رابینسون همه همگی دستگیر شدن...

اینجا فقط یه مهره کمه اونم بهرامیه!!

حرفش رو زد و برگشت که به سمت در بره.

فورا از روی صندلی آهنی بلند شدم و لب زدم:

\_میشه این یه سوالم رو جواب بدید؟

دستش رو داخل جیبش کرد و ایستاد.

\_یه قدم جلو رفتم و گفتم:

\_میشه بگید رها و پویان چیشن؟!!

اظطراب داشتتم، دوست داشتم بگه اون رهای مزاحم خوراک کوسه ها شده و مرده!  
اما چیزی رو شنیدم که نمیخواستم بشنوم..

\_خانم بیات و آقای احمدی خداروشکر در صحت و سلامت هستن!!

شماهم نگران اینجا بودنت نباشید اگه بفهمیم که مقصر اصلی نبودید آزاد میشد...  
پاکزاد رفت و من عقب عقب با صورتی ماتم زده رو صندلی نشستم و به نقطه ای  
نامعلوم خیره شدم...

پس ..

بازم رها زنده بود...

چطور نجاتش دادن،

اصلا، اصلا پویان چطور با تیری که خورده بود روی زمین افتاده بود در صحت  
سلامت به سر میبرد!!

کوهی از سوالات مختلف داخل ذهنم رد و بدل میشدن و اما هیچ جوابی برایشون  
نداشتم...

با اومدن یکی از مامورا به سمتم از روی صندلی بلندم کرد و به سمت در راه افتادم..

#پویان...

روی تخت بیمارستان بودم و مچ پام باند پیچی شده بود...

هیچ جوره نمیخواستم بی حرکت اینجا بمونم باید از سر جام بلند میشدم..

باید میرفتم حال رها رو جويا میشدم،سلانه سلانه از روی تخت بلند شدم و به سمت در اتاق راه افتادم.

بیات جلو در قرار گرفته بود که با نگرانی نگاهی بهم انداخت:

\_بهتری احمدی!!

نگاهی به پای باند پیچی شدم انداختم و لب زدم:

\_الان حاله کسی که مهمه رهاست،

باید برم ببینمش و بفهمم که حالش خوبه..

جلو رفتم و با دیدن رها داخل بخش خیالم راحت شد،

اردلان جلو او مد نگاهی به من و بعد هم به رها انداخت:

\_خداروشکر حالش خوبه، آب زیادی وارد بدنش شده بود اما،

به خیر گذشت...

میخواستم وارد اتاق بشم که اردلان دستش رو به سینم زد:

\_قرار نیست بری رها رو ببینی،

ازت میخوام از این لحظه به بعد از زندگی خواهرم بری بیرون، چون از وقتی تو

وارد زندگیش شدی ما همش داریم مصیبت میبینیم،

پس برو...

نمیفهمیدم چی داره میگه که لب زدم:

\_نمیتونم،

نمیتونم همینطوری بزارم برم،

حداقل بزارید باهانش حرف بزنم بعد!!!

بابای رها سرش رو به سمت اردلان تکون داد یعنی اینکه بزار بره...

خوشحال شدم..

انگار که بیات حال من رو میفهمید،

نگاهی به هر دوشون انداختم و وارد اتاق شدم..

با دیدن مادرش بالا سرش سلامی دادم و سرم رو پایین انداختم و لب باز کردم:

\_یه چند دقیقه میخوام با رها تنها باشم..

نگاه زیر چشمی بهم انداخت و بدون هیچ حرفی حتی بدون دادن جواب سلامم از کنارم رد شد و رفت.

چند قدم جلو رفتم و با دیدن رها که چشماش باز بود گفتم:

\_خوبی رها..

بعد از گذشت چند ثانیه سرش به سمتم چرخید و با چشم های به رنگ دریاش ک به قرمزی میزد نگاهم کرد و گفت:

\_خوشحالم که حالت خوبه!!!

لبخندی به لبام اومد و سریع جواب دادم:

\_من خوشحالترم از اینکه برات اتفاقی نیوفتاد!

صورتش رو ازم گرفت و لب باز کرد:

\_تو درست میگفتی پویان..

من نباید اون راشل رو دست کم میگرفتم ...

من نباید...

انگشت اشارم رو روی بینیم گذاشتم :

\_هیش..

نمیخوام بهش فکر کنی،

همین که سالمی هیچ چیز دیگه ای مهم نیست!

#رها

بزاق دهنم رو به سختی پایین فرستادم و به چهره ی پویان چشم دوختم:

\_اره درست میگی،

همین مهمه!

اما..

اما من...

پویان یه قدم دیگه جلو اومد و دستش رو جلو آورد که دستم رو بگیره، اما من تو یه حرکت دستم رو کشیدم و نذاشتم این کار رو انجام بده!!

\_برو پویان...

نمیخوام دیگه این رابطه ادامه پیدا کنه..

واضح دیدم که پلک های پویان چند بار پشت هم زده شدن،

که لب زد:

\_نه رها...

این غیر ممکنه تو..

بین حرفش پریدم:

\_پویان، غیر ممکن این رابطه ی پنهانی من و توعه!

تو زن داری،

تو فعلا زیر بار طلاق ساتین موندی، تو نمیتونی دو نفر مارو باهم داشته باشی!



پس برو...

برو به زندگیت برس!

نگاهی بهم انداخت و لب زد:

\_خیلی خب،

حالا که میخوای برم، میرم!

اما نه برای همیشه، امیدوارم به پام بمونی تا روزی که بتونم شر ساتین رو از سر

زندگیم بکنم!!

رفت...

پویان بدون هیچ خداحافظی رفت، نگاهم به پای لنگش، عذابم میداد!!

خودم دیدم...

اون روز دیدم، که پویان چطور داشت خودش رو به آب و آتیش میزد برای اینکه من

رو نجات بده،

من دیدم...

هیچ ترسی از اون همه اسلحه و گلوله نداشت،

شنیده بودم ضد گلوله پوشیده، اما اگه تیر به مغزش میخورد، من چیکار میکردم!

پویان تنها ترس زندگیش از دست دادن منه!

و منم نقطه ضعف قلبم پویانه!

من با چشمای خودم دیدم که پویان چقدر عاشقمه!

آره من عشق بی حد و مرز پویان رو نسبت به خودم دیدم.

#پویان...

#یک\_ماه\_بعد

روی مبل راحتی لم داده بودم و با گوشیم ور میرفتم،  
حالم داغون بود...

داغون تر از چیزی که بخوام به زبون بیارم،  
از نرگس شنیده بودم

رها از لندن رفته بود، پدر و مادرش دیگه بهش اجازه نداده بودن تحصیلش رو ادامه  
بده، بخاطر همین به ایران برگشته بود..

ساتین تا اطلاع ثانوی آزاد بود، چون بخاطر اینکه با کشتی بهرامی فرار نکرده بود  
مورد عفو قرار گرفته بود، باید یه مدت آزاد میبود، تا وقتی که دست پلیس به چنگیز  
بهرامی برسه،!

طبق معمول ساتین تو خونه ی خودش زندگی می کرد و منم توی خونه ی خودم،  
از نرگس همیشه جویای حال رها میشدم،

نرگس میگفت، رها هم حالش دست کمی از من نداره!!!

میگفت، درسش رو ادامه میده و هیچ هدف خاصی هم از درس خوندن نداره...  
دلم تیکه پاره بود..

تیکه پاره ی این عشق که نمیتونست به سرانجام برسه!!  
یه نامه از دادگاه برام اومده بود،

تا یک ماه دیگه باید من و ساتین میرفتیم و داوطلبانه، طلاق می گرفتیم!!!

ساتین هم در جریان بود و دیگه مثل همیشه مسر نبود که خودش رو تو زندگیم نگه  
داره!!!

امشب میخواستم برم بیرون،

میخواستم حالم یکم خوب بشه،  
دنبال یه سهام دار بودم که سهمم از سهام شرکت بهرامی رو بفروشم،  
اما متاسفانه پلیس این اجازه رو نمیداد، شرکت بهرامی خوابیده بود!!  
همه از کار بیکار بودن!!  
هودی خاکستری رنگم رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم،  
وارد یه مشروب فروشی شدم، تا تونستم نوشیدم،  
حالم خیلی نابسامان بود..  
نبود رها تو زندگیم تو لحظاتم حال خوش رو ازم گرفته بود!!  
دیگه زیاده روی کرده بودم که احساس کردم حالم خوبه!!  
میخندیدم و انگار که هیچ غمی تو این دنیا ندارم..

#ساتین

چنگیز گیر نمیوفتاد، انگار آب شده بود رفته بود تو زمین،  
اما خداروشکر پلیس تونسته بود مامانم رو پیدا کنه و حالا به ایران برش گردونده  
بودم،  
اثرات آمپول های خواب آور روی بدنش بود به همین خاطر باید یه مدت بیمارستان  
میموند،  
روی کاناپه نشسته بودم و داشتم این مدت رو مرور میکردم میکردم که صدای گوشیم  
بلند شد..  
پوف کشیده ای کشیدم و گوشی رو برداشتم،  
با دیدن اسم پویان یکم تعجب کردم اما طولی نکشید که جوابش رو دادم!

\_ الو

میخندید، و جز صدای خندش چیز دیگه نمیشنیدم، انگار این مدت نبودن رها خیلی روش تاثیر گذاشته بود، مثل دیوونه ها میخندید. جواب دادم:

\_ حالت خوبه پویان!!؟

این دفعه با حرفی که زد تعجبم چندین برابر شد:

\_ خونه باش میخوام پیام اونجا!!

و قطع شد...

و من پشت سر هم الو های مکرر رو به زبون میاوردم،

اما تماس خیلی وقت بود که قطع شده بود..

با پرت کردن گوشی روی مبل صدای زنگ خونه به صدا در اومد، بعید میدونستم، که پویان باشه،

یه تاپ قرمز و شلوار مشکی تنم بود چیز دیگه نپوشیدم و به سمت در راه افتادم!

در رو باز کردم با دیدن شاهرخ یه قدم عقب رفتم و لب زدم:

\_ تو.. تو اینجا چیکار میکنی!!

دستش رو به در کوبید و گفت:

\_ برو کنار!

و پیش بند حرفش ادامه داد:

\_ خوشم اومد،

خوب خونه زندگی برای خودت به پا کردی!

به سمتش رفتم و تقریبا با صدای بلندی گفتم،

\_ گمشو بیرون شاهرخ تا پلیس رو خبر نکردم!!

یه تای ابروش رو بالا انداخت؛

\_جدی!!

بعید میدونم...

به سمتم اومد و دستم و گرفت و با خودش به سمت اتاق کشید،

داد زدم:

\_چیکار داری میکنی ولم کن!!

همونطور که کشون کشون به اتاق می‌بردم رو تخت پرتم کرد،

\_چقدر التماس خودت و اون بابات رو کردم که زخم بشی،

اما تو هیچ وقت به رو خودت نیوردی!

حالا من امشب اون جواب رد دادنات رو تلافی میکنم.

عقب رفتم...

ترسیدم.

از حال شاهرخ ترسیدم، هیچ وقت انقدر ترسناک ندیده بودمش،

نگاهم رو به ساعت مچیم انداختم که هنوز ۹ شب رو نشون میداد...

دلَم میخواست پویان هر چه زودتر برسه!!

عقب عقب رفتم و به تاج تخت خوردم..

شاهرخ توی یه حرکت روی تخت اومد و بدنم با چنگ های وحشیش به بازی گرفت..

\_به من دست نزن چیکار داری میکنی؟

بدنم تو چنگش بود و هیچ غلطی نمیتونستم بکنم .

هییش . فقط دهنّت و ببند ..میخوام امشب بهم حال خوبی بدی..... شیر فهم شدی  
؟؟؟

چونم از بغض میلرزید !!

\_توروخدا این کار رو بامن نکن،

من..م..من هنوز باکرم .

به خنده افتاد و قهقه هاش توی اتاق پیچیده بود..میون خنده های جنون آمیزش درحالی  
که کمربندش رو باز میکرد.

\_چه بهتر بیشتر بهم حال میدی..

و یه تای ابروش رو بالا انداخت:

\_مگه ازدواج نکردی!!

نکنه بهش حال ندادی؟؟

مگه نمیگفتی عاشق دلخستشی؟؟

گرچه که تو انقدر هرزه ای که فکر کنم باکره بودنتم بیشتر جوک باشه تا حقیقت  
..... 100 در 100 باز که هیچ ، گشادم هستی .

پشت بند هم حرف میزد و اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمیداد..

.. از ترس میلرزیدم...

دیگ همه چیزو تموم شده میدونستم ...خواستم از آخرین تقالا هام استفاده کنم..

- بابام این همه سال به تو کمک کرد ،حالا ..... حالا میخوای از پشت بهش خنجر  
بزنی ؟؟؟

جلو اومد و موهام چنگ زد که جیغم از درد بلند شد :

آخ خدا ازت نگذره موهام و کندی .

و بغضم با صدا شکست و هق هقم بلند شد .

\_ با دستاش پایین تنم رو به بازی گرفته بود و هر لحظه ممکن بود از دنیای دخترنم خداحافظی کنم..

شاهرخ روم خمیه زده بود و حالا این رابطه ی اجباری و زوری کامل شده بود ...  
تختم پر از خون بود..

امشب .

امشب من مال کسی شدم که ازش متنفر بودم!!  
نمیدونم..

نمیدونم چرا پویان نرسید..

دندونام روی هم چفت شده بود از لرزش زیاد...

شاهرخ رو تختی رو روم پرت کرد:

\_ بگیر کمتر به خودت بلرز...

بازم خندید از اون خنده های زشت و زندهش:

\_ فکر نمی‌کردم پلمپی، و الی زودتر از اینا کارت رو می‌ساختم..  
داد زدم:

\_ ازت متنفرم شاهرخ...

متنفرم...

بازم خندید:

\_ تنفر تو اصلا برام مهم نیست!!

مهم اینه انتقامم رو ازت گرفتم،

در ضمن اون بابای خلاف کارتم گور و گم شده ،پس دیگه هیچ پشت و پناهی  
نداری...

گفت و به سمت در اتاق رفت!!!  
انگشت اشارش رو به سمت گرفت:

\_ شتر دیدی ندیدی!!!  
بازم صدام بالا رفت،  
\_ خدا ازت نمیگذره تو....  
میون حرفم پرید:

\_ ببین کی داره از خدا دم میزنه!!  
تو اگه خدا می‌شناختی اون دختره بیچاره رو یک هفته بی آب و دون توی یه کلبه  
نگه نمیداشتی!!!

امشب این درس رو بهت دادم!!!  
هر سلامی یه علیک داره...

رفت و در رو پشت سرش محکم بست...  
با گریه زیر رو تختی خزیدم و هق هق هام اتاق رو در برگرفت...  
ساعت از ۳ شب گذشته بود و حالا یه دوش گرفته بودم و چشمم از گریه ی زیاد  
پف کرده بود ...

که زنگ خونه به صدا در اومد...

دیگه میترسیدم در رو برای کسی باز کنم که صدا زدم:

\_ کیه؟؟

با شنیدم صدای پویان هول شده به سمت در راه افتادم. باعجله در رو باز کردم،



که پویان مست و پاتیل تو بغلم افتاد!!!

\_رها...

رها...

چطور دلت اومد تنهام بزاری!!

نمیدونستم چی داره میگه یعنی ..

یعنی اشتباه گرفته بود.

که لب زدم:

\_حالت خوبه پویان??

دستم زیر بغلش بود که لب زد:

\_ساتین منو ببر رو تخت حالم اصلا خوب نیست!!

پس میشناخت...

میدونست من ساتینم...

اما بن کل قاطی کرده بود، دل درد شدیدی احساس میکردم اما با این وجود کمکش

کردم وارد اتاق بشه!!

همین که روی تخت دراز کشید خابش برد...

خیلی عجیب بود ..

چقدر دلم میخواست پویان اینطوری پیشم بخابه!

اما هیچ وقت اتفاق نیوفتاد،

انقدر این اتفاق نیوفتاد تا اینکه من مورد تجاوز وحشی گری های اون شاهرخ احمق

شدم...

پویان خابیده بود...

خیلی آرام خابیده بود که وقت رو تلف نکردم و خیلی آرام کنارش دراز کشیدم و کم کم پلک هام سنگین شد و به خواب رفتم.

#پویان

با احساس سبکی از خواب بیدار شدم..

هنوز تازه چشمام باز شده بود که ساتین رو کنار خودم دیدم..

دستش رو روی سینم حلقه کرده بود...

یعنی چی؟؟

چطور ممکنه که با عجله از روی تخت بلند شدم:

\_ ساتین بلند شو..

اینجا چخبره...

با هول از خواب بیدار شد:

\_ پویان بیدار شدی!

فکر میکردم بعد از اتفاقاتی که دیشب بینمون افتاده تا لنگ ظهر بخوابی!!

گیج شده نگاهی به اتاق انداختم و لب زدم:

\_ دیشب..

اتفاق بینمون..

یعنی چی؟؟

از چی داری حرف میزنی؟

ساتین دستش رو بین موهایش کشید و به سمتم اومد و دستش رو روی سینم گذاشت:

\_یه نگاه به تخت بندازی میفهمی چی شده عزیزم..

داشتم دیوونه میشدم،

چیزی که داشتم میدیدم رو اصلا به خاطر نداشتم..

خون روی تخت...

چه اتفاقی افتاده بود،

یعنی...

یعنی من ...

من بهش ...

نه نه اصلا ممکن نیست.. که بلند خندیدم، از همون خنده که قهقه هام به هوا میرفت  
و یهو به خودم اومدم و داد زدم:

\_ساکت شو ساتین،

زود باش بگو دیشب چه اتفاقی افتاده.

من ،من دیشب زیادی مست بودم،متاسفانه چیزی به خاطر ندارم،نگو که میخای از  
مستی من سوچه استفاده کنی...

بین ...

بین من و تو هیچ اتفاقی نیوفتاده،

مگه نه..؟؟

بگو ساتین..

با صدای بلند میگفتم،و احساس میکردم هر لحظه حنجرم پاره میشه...

ساتین به سمت در راه افتاد و لب زد:

\_نیاز نیست انقدر خودت رو به آب و آتیش بزنی،

برات میگم تا خوب بفهمی و نخوای اینطوری با کسی که از نظر فیزیکی هم زنته رفتار کنی!!

همینطور مات برده بهش نگاه میکردم که رفت و لبه ی تخت نشست:

\_دیشب وقتی مست بودی به خونه اومدی،

برعکس همیشه خیلی گرم باهام رفتار کردی، قبلش باهم دیگه کلی بگو بخند کردیم، و بعدش قبل از شروع ماجرا معاشقه هامون از سر گرفت تا اینکه....

باور نداشتم...

نه...

من این رو باور نداشتم...

باور نداشتم که بخوام حتی تو مستی به ساتین دست بزنم،

که بازم با همون صدای بلند و گوش خراش گفتم:

\_تا اینکه چی؟؟

بگو چی؟؟

سرش رو زمین انداخت و نگاهی به خون روی تخت انداخت و ادامه داد:

\_تا اینکه بعد از مدت ها زن و شوهری، واقعا زن و شوهر شدیم...

همین...

چشم ریز کردم و به سمتش راه افتادم،

هیچ یک از حرکاتم دست خودم نبود که دستم رو به سمتش گلوش بردم سفت چسبیدم:

\_زود باش حقیقت رو بگو ساتین،

من که میدونم تو از مستی من بهره گرفتی،

نخاه که باور کنم،،

نخاه..

اصلا تو چرا با منی که مست بودم وارد رابطه شدی ها...

توضیح بده...

صداش گوشم رو پر کرد:

\_بخاطر اینکه دوست دارم..

لبخند کج روی صورتم نشست،

\_اینم دلالت...

این شد دلالت....

میگفتم و داد میزدم، میگفتم و از درون صدای فریادم به عرش رسیده بود،

من چطور تونسته بودم بهش دست بزنم...

من تنها چیزی که یادمه این بود که او مدم دم در خونه ی ساتین ...

بقیش، بقیش رو اصلا به هیچ عنوان به یاد نداشتم،

نمیدونستم، نمیفهمیدم، شاید که ساتین درست میگفت، اما نه ممکن نبود به هیچ وج

ممکن نبود این اتفاق افتاده باشه...

که به سرعت به سمت در اتاق راه افتادم،

\_تا چند روز دیگه در خواست طلاق میاد دستت،

امیدوارم عاقلانه رفتار کنی...

حتی..

حتی اگه به گفته ی تو رابطه ای هم بینمون ناخواسته شکل گرفته..

دیگه نمودم تا ببینم چی میخواد بگه،

هیچ چیزی به یاد نداشتم. هرچقدر فکر میکردم هیچ چیزی به فکر نمی رسید،  
داغون بودم...

داغون تر از هر روزم، جدای از رها جای خودش، این رابطه ای که هیچی ازش به  
یاد نداشتم یک طرف دیگه!!  
محکم روی فرمون کوبیدم،  
نه نه..

ممکن نیست من حتی تو مستی به رها خیانت کنم اصلا ممکن نیست....

#رها...

امروز دو ماه میشد که برای همیشه از لندن به ایران اومده بودم، بابام هیچ جوهره  
راضی نمیشد که دیگه توی لندن تحصیل رو ادامه بدم، و مامان هم مسر بود که طاقت  
یه مصیبت دیگه رو نداره...

و من تحصیل دکترم رو نصفه ول کردم و برگشتم...

من رها کردم..

هم درس رو ،

هم برای همیشه پویان رو، پویانی که اصلا راضی به جدای ازم نبود، و حتی لحظه  
آخر ازم خواست که به پاش بمونم...

خیلی دلم برایش تنگ شده بود...

برای بوسه هاش..

نگرانی هاش...

خنده هاش..

حتی اذیت کردنش، اما نمیشد، انگار سرنوشت حاضر نمیشد اسم پویان رو تو طالع  
بزاره، و منم..

منم تسلیم سرنوشت بودم، یه آدم که هیچ دفاعی از خودش نداره جز اینکه تو خونه  
بشینه و غم باد بگیره،

شنیده بودم ساتین تا اطلاع ثانوی آزاد شده،

اذیت میشدم که اون جونور هنوز آزاده..

اما دیگه برام مهم نبود..

تحصیل رو میخوام همین جا در ایران ادامه بدم و به زندگی عادی همیشگیم برسم...

امروز قرار بود با نرگس با اکیپ بچه ها بریم کوه..

به نظرم یه گردش شاید میتونست یکم حال رو خوب کنه.

بازم پویان جلو چشمم ظاهر شد..

از روزی که دیدمش عاشق شدم اما به روی خودم نیاوردم، سخت بود خیلی سخت تر

از هر چیزی که بخام خودم رو با این شرایط سازگار کنم و عادت کنم...

اما باید میتونستم،

که سرم رو به اطراف تکون دادم تا این فکر از سرن بیوفته،

اوایل پاییز بود و هوا سوز بدی داشت. کلاه خردارم رو سر کردم و با جم و جور

کردن وسایل هام از اتاقم بیرون زدم..

با دیدن گلناز توی آشپزخونه به سمتش راه افتادم:

\_ به به..

بین گل ناز چه بوی راه انداخته،

چشم ریز کردم ببینم چی داری درست میکنی!!

گل ناز خندید از همون خنده هاش که مادرانه بود،  
دلسوزانه بود..

\_رها جان بابات هوس کوفته کرده ،مامانت ازم خواست امروز برای نهار درست  
کنم..

لب و لوچم آویزون شد و نگاهی به کوفته های سرخ شده ی خوشمزه انداختم:

\_حالا که من نیستم میخواید، تک خوری کنید،

من دارم میرم اسکی برای نهار هم بیرونیم با بچه ها...

گل ناز بازم خنده ی مهربونی به روم پاچید:

\_این که مشکلی نداره رها گلی...

همین الان برات تو یه ظرف میزارم ببر و نهار از همین بخور...

ذوق زده به هوا پریدم و گفتم:

\_آخ جون تو فوق العاده ای گل ناز..

توی ماشین عروسکم سوار شدم و به سمت کوه راه افتادم

امروز با یکی از همکلاسی هام قرار گذاشته بودیم که بریم،..

مابین همین فکرا گوشیم رو از رو داشبورده برداشتم و شروع به گرفتن شماره ی  
دوستم شیدا کردم،

بعد از گذشت چند بوق صداش تو گوشی پیچید،

\_رها من اونجام منتظرتم زود بیا...

حتی اجازه نداد حرفی بزنم که تماس قطع شد بخاطر همین پا روی پدال گاز گذاشتم  
و با سرعت زیاد راه افتام..

....



رسیدم، پاچه ی کوه پر بود از انواع ماشین ها،  
با چشم دنبال شیدا می‌گشتم ،  
که چشمم به یه پسر خورد که از جلوم رد شد و رفت...  
چشمام رو باز کردم و دوباره بستم،  
به چشم هام شک داشتم...  
اون..

اون پسر خیلی شباهت با پویان داشت، همونطور بلند قد، به همون اندازه چارشونه،...  
خیلی عجیب بود که صدای شیدا رو پشت سرم شنیدم:  
\_رها ور پریده، دوساعته دارم صدات میزنم اما تو ماتت برده به اون پسری که از  
جلو چشمات رد شد،  
آدم خاصی؟؟

سرم رو به اطرف تکون دادم و همونطور که به رفتنش نگاه میکردم، لب زدم:  
\_نه...

یعنی..

یعنی آره،.

شیدا خندید و گفت:

\_وا، دیوونه، نه یعنی آره چطوره دیگه!!

وقت رو تلف نکردم و به سمت شیدا برگشتم:

\_بب، ببین شیدا همین جا بمون من الان برمیگردم...

نمیدونم چم بود، نمیفهمیدم خودم رو،

اصلا اگه پویان باشه باید چیکار کنم،؟باید چی بهش بگم؟؟  
مگه من ازش جدا نشدم، هزاران فکر تو سرم بود اما..  
اما نمیتونستم نرم دنبالش،باید هر طور شده می فهمیدم پویانه یا نه!!  
از فکر بیرون اومدم و گام هام رو بلند تر برداشتم..  
قدم برمیداشتم و به اون پسر نزدیک تر میشدم،  
قلبم بازم بی جنبه شده بود ،محکم به دیواره ی سینم کوبیده میشد،  
با هر بار نزدیک شدن بهش پاهام بیشتر میلرزید،  
بیشتر بغض گلوم رو میفشورد،  
بیشتر دست و پام یخ میزد...  
قدمم رو بلند تر برداشتم که بهش نزدیک شم و چهرش رو یکبار دیگه ببینم  
نزدیکش شدم و با دستم دستش رو کشیدم و بر گردوندم،  
دهنم باز موند و البته خجالت زده لب زدم:  
\_بب...  
ببخشید،  
من ،من فکر کردم شما ،شما ....  
نمیدونستم باید چی بگم،  
من اشتباه کردم ،اون پسر پویان من نبود...  
اما کسی بود که خیلی بهش شباهت داشت،حتی صداسش...  
میون حرفم اومد و لب زد:  
\_فهمیدم اشتباه شده،خواهش میکنم...

صورتش رو از من گرفت و به سمت دختری که چند قدم با من فاصله داشت رو کرد و گفت:

\_ستاره عین عروس راه میای،

زود باش دیگه لنگ ظهر شد و ما هنوز به قلعه نرسیدیم!!  
بادم خابید...

خوشبحال اون دختر که کنار عشقش بود،

اون دختر که اسمش هم به گفته ی پسره ستاره بود خنده کنان با لوندی بهش رسید و دستاش رو تو دست گرفت:

\_بریم عشق عجله کار من...

بغض بدی راه گلوم رو بسته بود،

که براق دهنم رو به پایین فرستادم و نذاشتم اشکم روانه بشه!!  
اما..

اما در خلقت خدا مونده بودم،اون مرد خیلی به پویان شبیه بود و من رو با اشتباه انداخت،باعث شد بازم یادش بیوفتم،  
دلیلی شد برای حال بد امروزم...

همونطور سر جام ایستاده بودم،و رفتنشون رو نظاره میکردم که با عشق هم قدم هم شده بودن..

آه پر سوزی کشیدم و قصد برگشتن کردم که شیدا رو به روم دیدم:  
\_دختر تو چت شده،

عین روح غیب شدی که،مثلا اومدیم خوش بگذرونیم افتادی دنبال اون دختر پسر  
برای چی آخه!

پوفی کشید و لب زد:

\_ تو خیلی عجیبی..

لبم رو خیس کردم و گفتم:

\_ چیزی نیست، بیا بریم...

و شروع به راه رفتن کردم که صدای شیدا بازم گوشم رو پر کرد:

\_ چطور برای چیزی نیست اومدی تا اینجا!

مسلمای چیزی هست و تو به من نمیگی..

شیدا یکی از همکلاسی های مدرسم بود و حالا به طور اتفاق، همکلاسیه هم توی دانشگاه بودیم!

دوتاییمون یه رشته رو برای تحصیل انتخاب کرده بودیم..

باهاش راحت بودم، همه چیز هم درباره ی پویان بهش گفته بودم...

به سمتش برگشتم و با همون غم داخل چشمام لب باز کردم:

\_ اون مرد...

اون خیلی شبیه پویان بود، من فکر کردم پویانه به همین خاطر خواستم مطمئن بشم که خودشه..

میون حرفم اومد:

\_ خب حالا خودش بود، یا نه؟

چشم ازش گرفتم و با افسوس به دره ی رو به روم نگاه کردم:

\_ نه...

خودش نبود...

شبیهش بود،

شیوا جلو او مد و دستم رو گرفت:

\_ دختر تو او مدی خوش بگذرونی نیومدی که ماتم بگیری، حالا بعدا راجب بهش باهم صحبت میکنیم اما امروز وقت این حرفا نیست..

بیا...

بیا بریم که دیگه نمیخوام انقدر غمگین دوستم رو ببینم!

دماغم رو بالا کشیدم و زوری لبخندی به روش زدم:

\_ باشه بریم...

راه افتادم و همراه شیدا به سمت کوه نوردی راه افتادم..

#ساتین...

فردا دادگام بود،

من توی این زندگی دیگه هیچ چیزی برام نمونه بود، نه چنگیز، که نمیدونم الان کجا بود و مامانی که تو ایران تو بیمارستان بستری شده بود عین یه مرده ی متحرک و پدري که بازم اعتیادش ادامه داشت...

تمام سهام ها و شریک بودنم از شرکت های چنگیز به هیچ رسیده بود، شرکت ایران و لندن به کل بسته شده بود و هچی سهام داری نمیتونست به سهامش دست بزنه!!! از روزی که به دست شاهرخ زن شدم، انتقام رو بیشتر تو قلبم نگه داشتم..

تنها کسی که میتونست، کنارم بمونه و باشه پویانه!

و من این کار رو میکنم و پویان رو کنار خودم نگه میدارم!!

#پویان...

تو دادگاه منتظر ساتین بودم،

همش به ساعت مچیم نگاه مینداختم، دقیقه ها جلو میرفتن اما خبری از ساتین نبود، دیگه داشتم دیوونه میشدم که شروع به گرفتن شمارش کردم...

دیگه داشتم تماس رو قطع میکردم که در آخرین بوق تماس رو وصل کرد، بدون معطلی گفتم:

\_ کجای ساتین، دو ساعته منتظرتم نیم ساعت دیگه وقت داریم برای دادگاه،

سرفه ای کرد و صداش رو تو گلو صاف کرد:

\_ حالم خوب نیست،

سرماخوردم، نمیتونم پیام، اما باید ببینمت و راجب موضوعی باهات صحبت کنم...

دیگه حالم ازش به هم می خورد حالم بد میشد از اینکه هر موقعه وقت دادگاه داشتیم یه بهونه میاورد، دفعه ی قبل که تهدیدم کرد به جون رها حالا هم که داشت میگفت نمیخواه بیاد و حالش بده...

نفس عمیقی کشیدم که بتونم آروم باشم و بعد ادامه دادم:

\_ ببین ساتین،

با من بازی نکن، حتی اگه الان هم نیای میدم وکیلیم کار هارو پیگیری کنه، من همین امروز میخوام برگردم ایران،

پس به صلاحته زودتر این مسخره بازی رو تموم کنیم!

داشتم حرف میزدم که متوجه تماس قطع شده شدم،

دوباره شمارش رو گرفتم اما این دفعه خاموش بود، نمیدونم این چه دامی بود که من گرفتارش شدم،

حاضر بودم حتی مهریه هم بهش بدم با اینکه ازدواج سوری بود و مهریه ای برایش زده نشده، فقط از زندگیم بره بیرون، اما نمیشد، کلافه چنگی بین موهام زدم و وارد اتاق دادگاه شدم،

و موضوع رو گفتم و قرار دادگاه به یک هفته بعد موکل شد..

.....

توی ماشین بودم و درست دم در خونه ی ساتین پشت سر هم بوق میزدم که بیاد بیرون، و همین طور هم شد و با عجله در رو باز کرد:

\_چخبرته پویان...\_

کل در و همسایه رو باخبر کردی، چرا بوق میزنی انقد...\_

از ماشین پیاده شدم و به سمتش راه افتادم،

\_چی میخوای؟؟\_

مردمک چشماتش باز شد:

\_حالت خوبه؟\_

یعنی چه که چی میخوام!!

دستم رو داخل جیبم کردم و دسته چکم رو بیرون آوردم،

\_زود باش بگو چقدر میخوای، که از زندگیم گورت رو گم کنی...\_

رنگ از صورتش پرید و به در خونه تکیه داد...

\_من پول نیاز ندارم..\_

و میخواست برگرده داخل خونه که با صدام سر جاش ایستاد،

\_ببین ساتین، زن و شوهر بودن من و تو وقتی یک طرفست فایده نداره، پس انقدر هم

من و هم خودت رو اذیت نکن...\_

بیا دادگاه و قال قضیه رو بکن،

مطمئن باش انقدری بهت پول میدم که بتونی تو رفاه زندگی کنی، حتی بدون سهام  
های چنگیز..

همونطور که ایستاده پشتش به من بود برگشت، برگشت و چیزی گفت که هضمش  
برام خیلی سخت بود،

چیزی گفت که هیچ جور نمیتونستم قبولش کنم:

\_ اما بچمون پدر میخواد....

همونطور که دست چک داخل دستم بود و جلوش قرارش داده بودم،

دستم به آرومی شل شد و کنار تنم قرار گرفته شد:

\_ بچه؟؟

دست به سینه شد و لب باز کرد:

\_ آره بچه!!

من امروز آماده شدم که به دادگاه پیام به قول تو عشق یک طرفه ی من هیچ فایده ای  
نداره..

اما،

اما وقتی که جواب آزمایشم به در خونه اومد،

از اومدن به دادگاه منصرف شدم..

چون، من نمیخوام بچم بی پدر بزرگ بشه،

چون خودم درد بی پدری زیاد کشیدم...

همونطور نگاهم بهش بود و رونق از دست و پام گرفته شده بود...

یعنی من...



من تو مستی ساتین رو حامله کرده بودم..!

که فکرم رو به زبون آوردم:

\_ نه ساتین این نمیتونه واقعیت داشته باشه!!

حتی که رابطه ای هم داشتیم که من به یاد نمیارم نمیتونه واقعیت داشته باشه حاملگی تو...

چشم بست و باز کرد:

\_ اما من میتونم تورو پیش دکترم ببرم و جواب آزمایشم رو نشونت بدم..

هیچی نگفتم..

اصلا حرفی برای گفتن نداشتم، زبونم بند اومده و عشق رها داشت وجودم رو به آتیش میکشوند،

اگه...

اگه این واقعیت داشته باشه، من برای همیشه با مست کردن احمقانم، رها رو از دست میدم...

عقب عقب میرفتم و همش زمزمه میکردم،

\_ نه...

نه این ممکن نیست،

که لب زد:

\_ تازه به مادرتم این خبر رو دادم!

دیگه بدتر شد..

مامانم از قضیه بو برده بود و دیگه همه چیز رو تموم شده میدیدم ،

بدون حرفی با سائین خودم رو به ماشین رسوندم که شماره ی مامانم روی گوشیم  
خودنمای کرد...

نمیتونستم بردارم و جواب بدم..

این اصلا ممکن نبود،

من میدونستم من ایمان قلبی داشتم که به سائین حتی یه دستم نزدم چه برسه به اینکه...  
نه نه...

وای خدا...

نفس هام به شماره افتاده بود و هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم به تنها چیزی که نیاز  
داشتم استراحت فکرم بود...

من باید فکر میکردم،

من...

من باید سائین رو زیر نظر بگیرم این اصلا ممکن نیست..

#رها...

اون روز بعد از کلی کوه نوردی و شوخی های شیوا که همش خنده روی لبام میاورد  
تموم شده بود...

چند روز میشد که گذشته بود و من طبق معمول سر کلاس هام حاضر میشدم و کار  
خاص دیگه ای انجام نمیدادم...

دیگه آنچنان هم از نرگس خبر نداشتم،

چون دیدن نرگس داغم رو تازه میکرد، داغ عشقی که به ثمر ننشست...

رو به روی آکواریوم خونمون نشسته بودم و ماهی های تزئینی متفاوت رو نگاه میکردم...

کاش منم یکی از این ماهی ها بودم،

همین طور غرق آکواریوم رنگیمون شده بودم که صدای مامانم باعث شد چشم از ماهی ها بگیرم و به مامانم بدوزم!

\_رها مامان، چیه زل زدی به آکواریوم؟!\_

خنده ای کردم و بازم نگاهی به ماهی انداختم:

\_نمیدونم ...

شاید بخاطر اینکه اونا زندگی بدون دغدغه ای دارن...

فقط شنا و شنا..

مامان لبخندی به روم زد و دستش رو روی شونم گذاشت و ادامه داد:

\_رها مامان باید باهات راجب موضوعی صحبت کنم وقت داری؟؟\_

بزاق دهنم رو پایین فرستادم و لب زدم:

\_البته..

میتونیم صحبت کنیم.

مامان نگاهی به باغچه ی قشنگ خونمون انداخت:

\_اونجا میتونه جای دنجی باشه برای یکم گپ زدن....\_

خندیدم و همراه مامانم راه افتادم..

شبم های سردی که روی تاب حیاط نشسته بودن رو میشد دید و سرماشون رو حس

کرد لب باز کردم:

\_من اینجا بشینم،

قبل از اینکه خم بشم صدای مامانم بلند شد:

\_عه دختر دیوونه شدی یخ میزنی هوا سرده،

بزار صحبتامون رو بکنیم زود برمیگردیم خونه!

دسته به سینه شدم و نگاهم رو به مامان دوختم:

\_خب بفرمایید..

مامان نگاهی به باغچه انداخت و لب زد:

\_این باغچه یه روزی تو یه فصلی سر سبز میشه، پر میشه از گل و گیاه، انگار که همیشه یه تیکه از بهشت..

اما حالا که از فصل خودش خارج شده میبینی که، جز چند تا برگ خشک و چوب های خشک شده چیزی نمیشه دید..

خندیدم و این بار من گفتم:

\_خب حالا مامان، منظورت چیه، چی میخوای بگی!

مامان لبش رو با زبون خیس کرد و دوتا دستام رو دو دست گرفت:

\_میدونی مامان جان، مثال باغچه هم مثال ما آدم هاس..

اما یکم فرق داره. ما آدمها هم توی یک دوره ای از زندگیمون خشکیده ایم و تو یه زمان دیگه باید گل و شاخ و برگ به زندگیمون بدیم..

یه تایی ابروم رو بالا انداختم:

\_نمیفهمم مامان، همیشه قشنگ تر توضیح بدی، یا یکم واضح...

مامان که انگار گفتن اون حرف برایش خیلی سخت بود برای گفتنش این پا و اون پا میکرد که گفت:

\_میدونی رها جان...

پسر دکتر خردمند،

دوست خانوادگی‌مون، پدرش تورو برای پسرش خاستگاری کرده،

و بابات هم از من خواسته نظر تورو بدونم،

بدون مکث ادامه داد:

خودتم که میدونی چقدر پسرش آقاس.. چقدر متینه!

البته جراح و پزشک قلب...

چی داشت مامانم میگفت، از کی داشت حرف میزد، از اینکه من با کسی غیر از پویان

ازدواج کنم..

مگه میشد..

بغض بدی گلوم رو به بازی گرفته بود اما سعی داشتم پنهان نگهش دارم که با تقلا

زیاد برای مهار بغض لب زدم:

\_ اما مامان من نمیتونم ازدواج کنم، فعلا دارم درس میخونم... من..

مامانم مابین حرفم پرید،

میدونم دخترم،

اما وقتی شوهرت پزشک باشه توام میتونی در کنارش درست رو ادامه بدی و پزشک

بشی، غیر از اینه...

مامان خندید اما من درونم گریه میکرد،

چی میخواست بشه، ساکت شده به مامان زل زده بودم که گفت:

\_ همین حالا به بابات زنگ میزنم قرار خاستگاری رو میزارم...

خانوادم خوشبختی من رو میخواستن اما خوشبختی من در کنار پویان فقط امکان

داشت..

مامان چند قدم ازم دور شده بود که صدایش زدم:

\_مامان هنوز نه...

هنوز نمیخوام پای خاستگار به خونمون باز بشه...

حداقل یه مدت....

مامان که از گفتم ناراحت شده بود به سمت اومد و لب باز کرد:

\_من که دختر خودم رو میشناسم، من که میدونم همش بخاطر اون پسر احمدیه!!!

اما این رو بدون رها جان، ازدواج شما دونفر به هیچ وجه ممکن نیست...

چون دیگه بابات قبول نمیکنه بعد از اون همه اتفاق..

قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین اومد که فوراً با دستم پیش زدم و به مامان زل

زدم:.....

:ببین مامان حتی اگه با اونم ازدواج نکنم، تا ابد مجرد میمونم، پس دیگه لطفاً از

خاستگار یا خانواده خردمند چیزی به من نگید،

و به سرعت از کنار مامان رد شدم و خودم رو به خونه رسوندم...

نمیدونم زندگیم چرا داشت اینطوری پیش میرفت، نمیفهمیدم این چه زندگی بود که

برام رقم خورده بود....

دلتنگ بودم دلتنگ پویانی که هیچ خبری ازش نداشتم و هر لحظه دلتنگ ترش هم

میشدم..

#پویان...

تو ماشینم نشسته بودم و خیلی نامحسوس دنبال ساتین بودم که به یه عطر فروشی

رسید و پیاده شد...

همونطور منتظرش موندم که خبری ازش نشد،مجبور شدم از ماشین پیاده شم و خودم رو به عطر فروشی رسوندم که صدای ساتین رو شنیدم:

\_ببین شهاب،

به شاهرخ بگو دست از سر من برداره،من شوهر دارم....

و میخوام با بچه و شوهرم زندگی سه نفرمون رو ادامه بدم...

چی داشت میگفت باز،یعنی بچه مال من بود یعنی واقعیت داشت..؟؟

با بیرون اومدن ساتین از اون عطر فروشی خودم رو یه جا پنهان کردم و بازم گوش دادم،این بار صدای پسره بود که خطاب به ساتین گفت:

\_حتما بهش میگم شما چیگفتید،و ساتین هم با گفتن اوکی ازش دور شد....

حالم از این دختره ی جادوگر به هم میخورد،معلوم نبود چه چیزی سر هم داشت میکرد که این بازی رو راه بندازه..

#رها...

امشب تولد بابا بود،و اردلان هم از آمریکا برگشته بود برای چند روز اینجا بود و شب تولد بابا هم کنارمون بود..

جلوی آئینه قدی اتاقم قرار گرفتم،یه شومیز لیموی خوش رنگ به تن داشتم و موهای همیشه لخم رو روی شونم ریخته بودم،از آرایش هم هیچ چیزی کم نداشتم،که صدای در اتاق به گوشم رسید،با گفتن کیه صدای بابا رو شنیدم:

\_دختر گلم هنوز تو اتاقشه؟!!

لبخندی به صورتم نشست ،و کف دستام رو به هم مالیدم :

\_آره بابا جون داشتم آماده میشدم که بیام پایین!

بابا خنده ای کرد و به سمت تخته راه افتاد:

\_رها بابا!

منتظر بهش چشم دوختم که لب زد:

\_چرا نمیزارای خاستگارات بیان خونمون، خانواده دکتر خردمند یکی از بهترین دکترای تهران، خانوادگی پزشکن، یه خانواده باسواد درست مثل خودمون چرا به مادرت گفتی که مخالف این ازدواجی؟؟

بازم شروع شده بود بازم چرا چرا گفتن های بابام توی گوشم زمزمه میشد، همونطور که سرپا ایستاده بودم رفتم و کنار بابا نشستم و لب باز کردم:

\_بابا شما که نمیخواهید من زوری ازدواج کنم، من پسر دکتر خردمند مرد مورد علاقم نیستم من نمیتونم با اون زیر یک سقف برم نمیتونم زندگی رو باهاش شریک بشم، نفسی گرفتم و دوباره ادامه دادم:

بابا توروخدا تا وقتی خودم نخواستم ازم نخواید با کسی که نمیخوام ازدواج کنم!  
بابا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

\_رها، من میفهمم که دلت کجاست،!

میدونم که همین الانشم دلت باهاشه، اما...

اما اینو بدون و همیشه یادت باشه، حتی اگه تمام خاندان احمدی بیان و به پام بیوفتن، من دختر دسته گلم رو به اونا نمیدم....

بغضم گرفت از حرف های کوبنده بابا، بغض سنگین گلم باعث شد که فقط زل بزنم تو چشمای بابام و هیچی نگم!

بابا از روی تخت بلند شد و به سمت در راه افتاد:

\_حالا هم پاشو بیا پایین، آآن مهمونا، والبتّه عموت اینا میرسن...

گفت و از چارچوب در گذشت و از اتاق بیرون رفت...



بابام بیرون رفت و باز من موندم توی تنهای که ازش بیزار بودم، تنهای که همش و همش فکر پویان یک لحظه راحتم نمیزاشت، دستی تو صورتم کشیدم و نفس عمیقم رو همراه با یه آه بیرون فرستادم و با نگاهی به خودم داخل آینه از اتاقم بیرون زدم...

با رسیدن به راه پله تزئینات قشنگ سالن چشمم رو به بازی گرفته بود، با دیدن مامان که در حال درست کردن بادکنک ها بود به سمتش راه افتادم:

\_سلام مامان

مامان که دستش به بادکنک ها بند بود نگاه گذرای بهم انداخت و لب زد:

\_سلام رها خانوم

خوب شد او مدی ببین مامانت چه کرده برا بابات...

همونطور که مامان داشت از کارای قشنگش تعریف میکرد گل ناز با یه سینی چای به سمتش اومد:

\_برمنکرش لعنت خانوم جان..

شما گلی هستید که لنگه نداره ...

لب پایینیم رو به داخل لبم کشیدم و همونطور نگاه خوش و بش کردن های گل ناز و مامان بودم خواستم برم و روی مبل بشینم که زنگ گوشیم حواسم رو به خودش جلب کرد..

بی حوصله نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم !

نفسم تو سینه حبس شد و یک لحظه به اسمی که روی گوشیم افتاده بود شک کردم..

چند بار چشم هام رو پشت هم باز و بسته کردم، اما درست بود خودش بود...

ساتین بود کسی که زندگیم رو به غم کشید..

بین جواب دادن و ندادن تماس دو دل بودم...

که انگار مامان متوجه حال اضطراب بارم شده بود که گفت:

\_رها مامان چرا رنگ از روت پریده، نکنه فشارت افتاده؟

بزاق دهنم رو با سرو صدا پایین فرستادم و رو به مامان و گل ناز که سینی خالی رو جلوش گذاشته بود لب زدم:

\_چیزه...\_

هیچی..

تماس قطع شده و تا خواستم نفس راحتی بکشم گوشی دوباره به صدا در اومد و مامان این بار جدی شد و بادکنک هارو روی کاناپه رها کرد و به سمتم اومد:

\_کی پشت خطه که اینجوری صورتت رنگش پریده؟

ترسیده از اینکه مامانم چیزی بفهمه عقب عقب رفتم و گفتم:

\_من...\_

من باید...

باید برم تو اتاقم...

و بدون هیچ توضیح اضافه ای مامان و گل ناز رو که تعجب زده بهم زل زده بودن ترک کردم و به سمت اتاقم راه افتادم...

پاهام میلرزید، هیچ کنترلی رو دست و پام نداشتم که گوشی از دستم افتاد و قبل از اینکه بخواد روی زمین فرود بیاد با نوک انگشتم گرفتمش،

من تصمیم گرفتم،

میخواستم این تماس رو که خیلی هم روش مسر بود رو جواب بدم و این کار رو هم کردم و با کشیدن یه نفس عمیق،

تماس رو وصل کردم...

\_ الو...\_

\_ به به رها بیات...\_

چرا جواب نمیدادی، کلی پشت خط منتظر موندم تا جواب بدی..  
نگاهی به تخت داخل اتاقم انداختم و لب زدم:

\_ کارت چیه؟؟\_

خندید و این بار من عصابم خورد شد از خندیدنش...

\_ گفتم کارت چیه نگفتم که بخندی !!\_

صدای پوف کشیدش رو شنیدم و ادامه داد:

\_ میدونستی من و پویان داریم صاحب بچه میشم،

بچه ای که پدرش پویان و مادرش منم!!!

کلمه به کلمه ی حرفاش عین پتکی بود داخل سرم..

انگار سرم گیج رفت که نتونستم سرپا بمونم و همونجا سر جام نشستم..

\_ خب...\_

خب،

من...\_

به من چه مربوطه!!

گفتم اما به من خیلی مربوط بود، به منی که این روزا تو غم و بدبختی عشق پویان  
دست و پنجه نرم میکردم!

این دفعه صداش جدی شد و ادامه داد:

\_ اتفاقا به تو خیلی مربوطه،

خواستم بهت بگم که دیگه هیچ وقت فکر احمقانه ای به سرت نزنه، که بخوای بازم پویان رو صاحب بشی!!!

دیگه نمیتونستم این گستاخ بازی هاش رو تحمل کنم...

دیگه نمیتونستم اون ادامه بده و من دم نزنم نمیتونستم ..

که باصدای نسبتا بلندی گفتم:

این غیر ممکن بچه از پویان باشه!

چقدر دلم برات میسوزه که پویان ازت متنفره، تو داری با این کار های بچگانته عقده هات رو خالی میکنی....

چقدر تو خوش خیالی،

چقدر خیالت راحت که میتونی بچت رو در کنار پویان به دنیا بیاری و خوشبختانه، زندگی کنی!!!

اما دیری نمیشه که دارو دسته ی اون چنگیز خلاف کار دستگیر میشن و توام به جرم دستگیری باهاشون گیر میوفتی!

بدون هیچ نفس گرفتنی میگفتم و حتی اجازه نمیدادم ساتین یه کلمه حرف بزنه!

که نفس کم آوردم و با صدای پایین تری لب زدم:

اون موقعست که میبینم تو زندون بچت رو به دنیا میاری!!

گفتم و یکم آتیش دلم آروم گرفت...

دیگه هیچ جوره نمیتونستم ساتین رو تحمل کنم که قبل از اینکه بخواد جوابی بهم بده گوشی رو رو تخت پرت کردم و شروع به کشید نفس های پی در پی کردم....

دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشته بودم اما انگار قلبم بود که تاب و تحملش طاق شده بود...

داشتم به سختی نفس میکشیدم و نمیخواستم خودم رو یه دختر ضعیف جلوه بدم ،

باورم همیشه که پویان به همین زودی بخواد من رو فراموش کنه و بخواد با ساتین ادامه بده..

اصلا باورم نمیشه...

با خودم میگفتم مگه تو ردش نکردی، مگه خودت ازش نخواستی بره؟؟

تو سرم هزار سوال بی جواب بود...

اما دل و قلبم این رو نمیخواست...

با شنیدن سر و صدای بیرون برای مدتی از فکر بیرون اومدم....

یک ساعت میشد که داخل اتاقم اومده بودم و همش فکر میکردم،

دلَم میخواست به پویان زنگ بزنم و از دروغ یا راست قضیه سر در بیارم اما همچین

چیزی ممکن نبود...

با تکون داد سرم به اطراف فکر های پرخاش گر رو از سرم بیرون ریختم و ازم

رفتن به سالن رو کردم...

#پویان...

این روزا که شرکتی تو لندن نبود که بخوام مدیریتمش کنم، فقط تا میتونستم از شرکت

های قدرتمند و پر آوازه میخواستم که با شرکتی که تو ایران داشتم همکاری کنن...

و همینطورم شد..

تونسته بودم سهام دار های زیادی رو جلب شرکتمون کنم...

یه وکیل خوب هم گرفتم برای طلاق ساتین،

من تصمیم رو گرفتم...

حتی آگه بچه هم از من باشه هیچ وقت نمیتونم کنار ساتین بمونم و زندگی کنم، وقتی که زندگی من رهاست...

اومده بودم خونه ی ساتین و از جای که خونه نبود، میخواستم منتظرش بمونم، میخواستم بیاد و بهش بگم که من بچه ی داخل شکم اون رو نمیخوام!!!  
میخواستم بهش بفهمونم، بهتره از همین حالا سقطش کنه، چون من بچه ای رو که مادرش رو متنفر باشم نمیخوام...

روی کاناپه ی رو به تلوزیونش نشسته بودم...  
کاناپه ای که پشت به در ورودی خونه بود...  
با باز شدن در خونه خواستم از سر جام بلند شم و ساتین رو ببینم،  
اما با جر و بحثی که با فرد پشت گوشی داشت، از بلند شدن منصرف شدم و گوش سپردم تا حرفاش رو بهتر بشنوم...

\_ببین شاهرخ...

از اولشم تجاوز تو به من اشتباه بود...  
اما حالا نمیخوام برای من فاز پدر بودن بگیری، تو باید از خیر این بچه بگذری، همونطور که از خیر من گذشتی،

من میخوام از این بچه استفاده کنم و برای همیشه با پویان سه نفری زندگی کنیم،  
توام بهتره بچت رو فراموش کنی!

چون نبودن تو بهتره، تا اینکه بخوام یه روزی بهش بگم تو باباش بودی و به زور به مادرش تجاوز کردی و یه بچه تو شکمش کاشتی!!  
ساتین میگفت و من ثانیه به ثانیه چشمام باز میشد ...

پس..

یعنی بچه مال من نبود ..

شاهرخ،

همونی که داخل شرکت چنگیز بود، یکی از زیر دست های چنگیز، یعنی اون به ساتین تجاوز کرده!!!

از شدت تنفر نسبت به ساتین حالم داشت به هم می خورد، که نشستن رو بیشتر از اون جایز ندونستم و با چشم های که از شون خون می بارید بلند شدم و به سمت ساتین قدم برداشتم..

با هر قدمم مشتم رو بیشتر به هم میفشوردم، و دندونام بیشتر روی هم چفت میشدن... ساتین که از دیدنم جا خورده بود لب زد:

\_تو...

پویان تو..

تو اینجا چیکار میکنی؟؟

نیشخندی به روش زدم و دستم رو بین مو هام کشیدم:

\_چیه توقع نداشتی همچین اتفاقی بیوفته!

ها...

فکر کردی خیلی زرنگی، که بچه ی حرومزادت رو به پویان احمدی ببندی؟

این بار داد زدم:

\_هاااا

مگه لال شدی آشغال...

ساتین به تته پته افتاده بود و دوتا دستاش رو جلوم قرار داده بود و لب زد:

\_ببین..

ببین پویان!!!

آروم باش، من برات توضیح میدم!!!

همونطور که به سمتش قدم برمیداشتم، نزدیکش شدم و سیلی محکمی تو گوشش  
خابوندم!!!

با ترس دستش رو تو صورتش گذاشت .

\_پویان تو...\_

میون حرفش پریدم:

\_اسم من رو به زبون کثیفت نیار..\_

فقط گوش کن ببین چی میگم!

وکیلیم همین فردا میوقته دنبال کارم!

تا چند روز دیگه خیلی توافقی طلاق میگیریم،

حتی من باید ازت شکایت کنم که با حيله گری خواستی خودت رو بند زندگیم کنی!!

اما این بار رو میبخشمت، فقط بخاطر اون حرومی که تو شکمته،

تا ۳ روز دیگ طلاق میدم!

آماده باش...

اشک بین چشماش حلقه زده بود و فقط بهم نگاه میکرد...

انگار جدی جدی لال شده بود...

که با نگاه نفرت بارم بهش از کنارش گذشتم و از خونه بیرون زدم!!

نم نم بارون بود.. بوی خاک بارون خورده رو با تمام وجودم استنشام کردم!

امشب خیلی راحت شدم..



دیگه از شر ساتین برای همیشه راحت شدم...

دیگه میتونستم برای همیشه با رها باشم!

بی صبرانه منتظر روز دادگاه بودم..

گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و شروع به گرفتن شماره ی مهر آور وکیلیم کردم...

باید باهاش هماهنگ میکردم تا از همین فردا دنبال کارم بیوفته!

\_الو مهرآور.....

#رها

تولد بابا به بهترین شکل برگزار شد...

اردلان از فرودگاه اومده بود و عمو اسلان، رامین پسرش و عمه ها عزیز جون و پدر جون...

همه و همه جمعشون جم بود...

همه کادو هاشون رو داده بودن و منتظر من بودن..

منی که امشب میخواستم به کادوی خیلی خوب به بابا بدم...

کادوی که شاید بعد از سالها میتونست خیلی خوشحالش کنه...

بابا تو جوانیاش،یه گیتاریست خیلی فوق العاده بوده...

اما..

اما از وقتی که صاحب من شده،به گفته ی مامان برای همیشه گیتار رو کنار گذاشته!!

برای اینکه دیگه نمیخواست گیتار بزنه ،درحالی که عاشق گیتار زدن بوده...

من امشب میخواستم بابا رو برای اولین بار در گیتار زنی ببینم...  
با سکوت حاکم به جمع به سمت کاناپه رفتم و گیتار مشکی رنگ رو بیرون آوردم  
و به سمت بابا گرفتم!!!

\_بابا جون..

تولدت مبارک، امیدارم بیپسندی!

جمع با دیدن گیتار دست من مات مونده بودن که اردلان سکوت جمع رو شکست:

\_رها تو...

تو چیکار کردی!!؟؟

لبخندی زدم و گیتار رو، رو به بابا گرفتم:

\_بفرمایید بابا..

بابا از فرط خوشحالی زیاد اشک شوق داخل چشمش برق میزد،

با اشتیاق زیاد گیتار رو از دستم گرفت و لب زد:

\_رها من...

من چطور میتونم برات جبران کنم؟

آروم طوری که بقیه نشون لب باز کردم:

\_بزارید برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم، اون وقته که میتونید برام جبران کنید...

بابا گیتار رو زمین گذاشت و دستاش رو برای بغل کردنم باز کرد:

\_بیا...

بیا بغل بابات دخترم...

بغضی که راه گلوم رو بسته بود قورت دادم و خودم رو تو بغل بابا انداختم!

این بابا بود که میگفت:

\_رها تو تنها کسی بودی که تونستی منو خوشحال کنی امشب...\_

پس من...\_

من دیگه هیچ وقت تو ادامه ی زندگیت دخالتی نمیکنم..

هرچی که خودت صلاح میدونی!

خودم رو از آغوش بابا جدا کردم و درحالی که دو دست بابا روی شونه هام بود  
گفتم:

\_مچکرم بابا..\_

امیدوارم سالیان سال تولدتون رو جشن بگیرم و هر سال یه کادوی شگفت انگیز  
بهتون هدیه کنم...\_

همه خندیدن...\_

همه لبخند به لب داشتن...\_

و چقدر امشب قشنگ بود...\_

چقدر این خوشحالی به دلم نشست...\_

اینکه بابا دیگه برام خاستگار ردیف نمیکرد،چقدر حال دلم رو خوب میکرد...\_

امشب بعد از کلی بگو و بخند و البته گیتار زنی بابام به پایان رسید...\_

روی کاناپه ی وسط سالن لم داده بودم و در فکر و خیال خودم غرق بودم...\_

گل ناز داشت میز رو جم و جور میکرد و خونه رو مرتب میکرد،با دیدن اردلان که  
از رو پله ها پایین میومد نگاهی بهم انداخت و لب زد:

\_میبینم که رها خسته شده!!\_

لبخندی به روش زدم و گفتم:

\_ تو هنوز نخوابیدی!!

لب خیس کرد و او مد کنارم نشست:

\_ نه بابا...

چه خوابی، انگار خواب از سرم پریده!

ابروی بالا انداختم و خودم رو بیشتر متمایل به سمت اردلان کردم:

\_ تو چشمتا قرمز شده چیزی شده؟؟

نگران شده بودم انگار حال اردلان خوب نبود که لب زد:

\_ رها!!

سوالی نگاهم میکرد و من که هول شده بودم فوراً جوابش رو دادم:

\_ بله!

اردلان نگاهی سرکشانه به داخل سالن انداخت و وقتی خبری از گل ناز و کسی نبود لب باز کرد:

\_ میتونم روت حساب کنم؟؟

خنده ای کردم و گفتم:

\_ این چه حرفیه که میزنی،

خب معلومه....

معلومه که میتونی روم حساب کنی!!

اردلان که انگار هول شده و بود و استرس زیادی رو داشت تحمل میکرد دست از سر گاز زدن لبش برداشت و گفت:

\_ من عاشق شدم رها....

برای ثانیه ای چشمام رو باز و بسته کردم و بزاز دهنم رو پایین فرستادم..

ولوم صدام دست خودم نبود که با صدای بلندی لب زدم:

\_چی؟؟

عاش.....

قبل از اینکه جلم رو کامل کنم اردلان دستش رو رو دهنم گذاشت و با دست دیگش روی بینیش به علامت ساکت شدن گذاشت و لب زد:

\_هیش!!!

ساکت رها، الان همه رو باخبر میکنی!!

کم کم به خودم اومدم و خندیدم، میخندیدم و چشم از اردلان برنمیداشتم، که دوباره اردلان گفت:

\_خیلی خب..

حالا که میخوای بخندی میرم اتاقم اصلا اشتباه بود که بهت بگ....

این دفعه من بودم که دستش رو کشیدم و گفتم:

\_وایسا...

خیلی خب.. من دیگه ساکت میمونم و میشنوم

بشین...

اردلان آرام کنارم نشست و ساکت شده به رو به رو خیره شد که من سکوت بینمون رو شکستم:

\_حالا این دختر دلبر کیه که دل داداش مارو برده؟؟

اردلان نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_بی مزه نشو دیگه!

لبخند کجی بهش زدم:

\_ بی مزه چیه جدی دارم میگم...

داداش من با اون همه سر سختی که همه ی دخترا رو کلی دست مینداخت چطور شده که دلش رو باخته...؟؟

اردلان نگاهش رو تو صورتم دقیق تر کرد و لب زد:

\_رها میخوام از مامان بابا بخوای که باهام بیان خاستگاریش...

بزاق دهنم رو پایین فرستادم، و با صدای آرومی گفتم:

\_حالا...

حالا اون دختر کیه؟؟

تو تصورات خودم داشتم یه دختر خارجی رو تصور میکردم با موهای بور و صورتی پر کک و مک...

اما با ادامه ی حرف های اردلان فهمیدم که اشتباه که نه خیلییی مغزم منحرفه...

\_دختر دکتر خردمند...

اونم..

اونم با من همون دانشگاهی که هستم مشغول تحصیل پزشکیشه، منو ژینوس، یعنی منو دختر خردمند حرفامون رو باهم دیگه زدیم، فقط مونده خانواده هامون، رها ازت میخوام به مامان بگی تا که بابا رو راضی کنه به خاستگاریش بریم... دهنم عین ماهی باز و بسته میشد..

نمیدونستم باید چی بگم، سرنوشت زندگی من عین یه سیم به هم پیچیده میشد، از اون طرف پسر خردمند من رو خاستگاری کرده بود،

اگه...

اگه بخاطر جواب رد من نزارن دخترشون زن اردلان بشه چی؟

ما بین همین فکر بودم که صدای اردلان که پشت بند هم صدام میزد از فکر بیرون  
اومدم..

من باید میگفتم ..

باید میگفتم که پسر خردمند از من خاستگاری کرده،

لب باز کردم و شروع به گرفتن ماجرا کردم...

بعد از تعریف ماجرا برای اردلان،

نگاهی به دستام که با استرس به هم میپیچیدمشون کرد و گفت:

\_نگران اون نباش...

عشقی که بین من و ژینوس هست، خیلی فراتر از این حرف هاست...

خوشحال شده دستم و رو دور گردن اردلان پیچیدم و گفتم:

\_پس خوبه..

همین فردا مامان رو در جریان میزارم...

از سر جام بلند شدم و با گفتن شب بخیر خواستم از کنار اردلان برم که صداش رو  
شنیدم:

\_رها؟؟؟

به سمتش برگشتم و تو صورتش نگاه کردم:

\_چیزی شد!

نگاهی بهم انداخت و از روی کاناپه بلند شد:

\_رها باید یه چیز دیگه هم بهت بگم...

خنده ای کردم کردم و موهام رو پشت گوشم فرستادم:

\_خان داداش عاشق بزار فردا برسه به مامان میگم دیگه،

حالا هم بزار من برم بخوابم که خیلی خستم..

دوباره برگشتم و یک قدم بیشتر برنداشته بودم که دوباره صدام زد و کلافه شده به سمتش برگشتم:

\_دیگه چیه؟؟\_

دستش رو بین موهایش کشید و لب زد:

\_در مورد...\_

در مورد پویانه!!

با شنیدن اسم پویان، دوباره دست و پام شل شد و ضربان قلبم بالا رفت..

دوباره اسمش تو زندگیم تکرار شد ..

اما بدون اینکه خودم رو ببازم لب باز کردم:

\_اردلان نمیخوام راجب پویان چیزی بشنوم،

من میرم بخوابم،...\_

\_اما این حق شما دو نفره که به هم دیگه برسید،

اونم بعد از این همه ماجرا که داشتید..\_

باورم نمیشد این اردلان بود که داشت این حرف هارو میزد..

که فکرم رو به زبون آوردم:

\_واقعا این خودتی اردلان؟؟\_

تو که نمیخواستی پویان تو زندگی من باشه؟؟

تعجب وار بهش زل زده بودم که ادامه داد:

\_از وقتی دل باختم، فهمیدم که عشق یه حس خیلی مقدسه...\_



رها من حالا میتونم تورو درک کنم،

این چند شبی که از عشقم به ژینوس کلافه بودم، فهمیدم اون همه حال خرابی داشتی،  
چقدر برات درد داشته...

اردلان داشت ادامه میداد و منم رفتن به اتاقم رو به تاخیر انداختم و رفتم و روی یکی  
از مبل های تک سالن نشستم و گفتم:

\_آره اردلان...

سخت بود...

برای منی که هیچ هم دمی نداشتم تا براش درد و دل کنم آره سخت بود..

من تنهای بار غم و عشق پویان رو به دوش کشیدم...

اما حالا هم در موردش حرف زدن هیچ فایده ای ن...

اردلان بین حرفم پرید و گفت:

\_چرا...

داره...

فایده داره...

پویان به من زنگ زد..

حالا دیگه کلمات و حرف های اردلان کنجکاوی رو به جونم انداخته بود که سکوت  
کردم تا حرف هاش رو بشنوم....

پویان به من زنگ زد رها..

همین دیروز...

به من گفت که دختر بهرامی براش چه توری پهن کرده، گفت که خواسته جنینی که  
تو شکمش بوده، میخواست به گردن پویان بندازه، اما..

اما یه روز پویان میره خونه ی ساتین و از تماس تلفنی ساتین میفهمه که بچه از یکی از زیر دست های بهرامیه...

رها،

پویان تا سه روز دیگه ساتین رو طلاق میده،

وکیلش دنبالش کاراشه...

این دفعه دیگه کار ساتین تمومه!!

باورم نمیشد اون ساتین حيله گر بخواد همچین نقشه ی برای پویان بکشه، از طرفی هم باورم نمیشد که بچه از پویان باشه، پویانی که به هیچ دختری جز من نگاهم نمیندازه..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ اما اگه ..

اگه بازم ساتین حاضر نشه طلاق بگیره چی؟؟

من بارها دیدم تا پای طلاق رفته اما پویان نتونسته طلاقش بده...

اردلان خندید و با آرامش رو بهم کرد:

\_ نه رها...

این دفعه وضع فرق کرده،

ساتین الان با تخفیف از زندون راحت شده، به محض دستگیری چنگیز زندونی میشه،

پویان بهش گفته ازش شکایت میکنه بخاطر نقشه ای که بر اش کشیده،

اینطوری یه پرونده دیگه به پرونده ی جرم هاش اضافه میشه...

اما بهش گفته اگه باهش راه بیاد و عاقلانه طلاق بگیره،

میبخشش و ازش شکایت نمیکنه و باید ساتین برای همیشه گورش رو گم کنه...

این دفعه فرق میکنه...

ساتین با پای خودش از زندگی تو و پویان بیرون میره..  
خوشحال بودم..

میتونستم با قاطعیت بگم حالم بهشت بود.. اما بازم یه غم به قلبم هجوم برد..

از روی مبل بلند شدم و رو به اردلان ایستادم:

\_ اما اردلان بابا...

اردلان فوراً حرف رو از دهنم گرفت و گفت:

\_ بابا چی؟؟

آروم لب زدم:

بابا بهم گفت که هیچ وقت منو به احمدی نمیده!

اردلان خندید، از اون خنده هاش که آرامش رو به آدم تزریق میکرد:

\_ مگه بابا دیشب بهت نگفت دیگه با انتخابات کاری نداره،

پس خیالت راحت باشه..

حالا میتونیم بگیریم تو تا حدودی داری به پویان میرسی،

چهره ی عبوسی به خودش گرفت و گفت:

این منم که بابا هنوز چیزی نمیدونه...

لبم رو خیس کردم و و گفتم:

\_ امیدوارم دوتامون به عشقمون برسیم...

و خودم رو تو بغل اردلان انداختم و برای چند دقیقه تو همون حالت موندم..

روی تختم دراز کشیده بودم و حرف های امشب اردلان رو یک بار دیگه تو ذهنم مرور کردم...

یعنی ممکن بود من به پویان برسم،؟؟

یعنی واقعا دیگه سایه ی نحس ساتین داشت از سر زندگیم برداشته میشد.؟؟  
نگاهی به سقف اتاقم انداختم و لبخندی از عمق وجودم روی لبام نشست و چشمام رو آروم بستم، و به دنیای خواب روی آوردم...

....

#سه\_روز\_بعد

#پویان....

امروز یکی از بهترین روز های زندگیم بود، روز رهای از دست ساتین و خانواده ی بهرامی...

بلاخره تونستم،

تونستم یه نفس راحت بکشم، جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستاده بودم، یه هودی مشکی به تن کرده بودم، موهام رو تا جای که تونسته بودم با تاف بالا نگه داشته بودم، تنها چیزی که کم بود،

دوش گرفتن با ادکلن مخصوص بود، همون ادکلنی، که مدت ها بود دیگه ازش استفاده نکرده بودم.. مدت ها بود که دل و دماغ همچین کار های رو نداشتم ...

اما امروز به نحو احسنت به خودم رسیده بودم، نگاهی به ساعت مچیم انداختم که ۱۰ صبح رو نشون میداد،

۱۱ باید دیگه طلاق علنی میشد و باید اونجا باشم..

وقت رو تلف نکردم و با مرتب کردن کلاه هودیم از اتاق بیرون زدم و خونه رو ترک کردم..

سوار تویتام شدم و با سرعت هرچه بیشتر به سمت دادگاه راندم،  
آهنگ خارجی تو ماشین پلی کرده بودم و خودمم باهانش هم آواز شده بودم...  
امروز خوشحال تر از من کسی نبود و احساس می‌کردم روی ابرای سیر میکنم...  
سه روز پیش به اردلان برادر رها زنگ زدم و تمام ماجرا رو بدون هیچ کم و کاستی  
براش تعریف کردم، اونم باهام راه اومد برام آرزوی موفقیت کرد..  
بعد از طلاق دادن ساتین میخوام تماس تصویری با رها داشته باشم، دلم لک زده برای  
چهره ی معصوم و در عین حال فرشتش...  
داخل فکر و خیال و پردازی های قشنگم بودم که به در دادگاه رسیدم و از ماشین  
پیاده شدم...

همزمان با من ساتین هم رسیده بود و درحال پیاده شدن بود...  
به سمتش راه افتادم و بدون اینکه نگاهش کنم لب باز کردم:  
\_ تو این عمر بدون منفعتی که داشتی، امروز بهترین تصمیم زندگیت رو گرفتی...  
یه قدم برداشتم که صداش رو شنیدم:

\_ پویان احمدی..

از کاری که امروز کردی یه روز پشیمون میشی!!

لبخند کجی نقش صورتم شد و به سمتش برگشتم:

\_ تو فکر کن من پشیمون بشم...

جک خوبی بود...

و بدون این که منتظر عکس العملش بمونم راه رفتن به دادگاه رو در پیش گرفتم..

داخل اتاق پیشه قاضی نشسته بودیم و مهر آور و کیلم هم کنارم نشسته بود تمام سوال های مربوط به طلاق رو از مون جويا شده بود و ديگه تقريبا همه چی تموم شده بود که قاضی سوال آخرش رو هم پرسید:

\_ بچه!!

بچه ای که این بین وجود نداره؟؟

ساتین رنگ صورتش عوض شد و انگار میخواست به زبون بیاره، اما از جای که همچین چیزی ممکن نبود و از قبل باهاش اتمام حجت کرده بودم لب باز کرد:

\_ خیر همچین چیزی نیست...

(تمام مکالمات من و ساتین و قاضی به زبان انگلیسی بود)

دیگه همه چی تموم شد...

قاضی آزمون خواست برگه های مورد نظر طلاق رو امضا بنیم، در عرض چند دقیقه این اتفاق هم افتاد و از نظر شرعی و قانونی من و ساتین برای همیشه به هم غریبه شدیم..

نفسی از سر آسودگی کشیدم و اتاق قاضی رو ترک کردم..

صدای ساتین رو پشت سرم شنیدم که صدام میزد:

\_ پویان یه لحظه صبر کن...

به سمتش برگشتم و با اخم های در همم گفتم:

\_ احمدیم،،،

خانم زرامین...

معلوم بود داشت دود از سر ساتین بلند میشد که گفت:

\_ خیلی خب...\_

میخوام یه مبلغی بهم بدی تا بتونم زندگیم رو بچرخونم، به هر حال تا مدتی نمیتونم از سود سهام بهره ببرم...

لبخند تمسخر آمیزی به روش زدم و دست چکم رو بیرون کشیدم و قبل از نوشتن مبلغ مورد نظر :

\_ خوشحال میشم این پول رو بهت بدم، چون دیگه برای همیشه چشمم به چشمت نمیوفته!!

پست تر از تو در عمرم ندیدم...

چک یک میلیارد تومن برات نوشتم و جلوش قرار دادم:

\_ بگیر...

چک فردا پس فرداست...

این پول رو به همین خاطر بهت دادم که یه زمانی هم بازیه بچگیم بودی، هیچ وقت فکر نمیکردم که بزرگ بشی و بخوای مار تو آستینم بشی..

دیگه نمیخوام تو زندگیم ببینمت، پس امیدوارم هیچ کار احمقانه ی دیگه ای انجام ندی!!

گفتم و بدون خدا حافظی ساتین بهرامی...

یا بهتر بگم ساتین زرامین رو برای همیشه ترک کردم..

رفتم و داخل ماشینم نشستم، بهترین فرصت برای دیدن رها بود، میخواستم این روز قشنگ رو باهاش سهیم بشم که تماس رو گرفتم و منتظر موندم چهره ی زیبای مثل ماه رها تو صفحه ی گوشیم پدیدار بشه...

که این اتفاق هم افتاد..

آروم گفتم:

\_سلام رها...\_

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پیش قدم شدم:

رها تموم شد...

همه چی دیگه تموم شد.

کابوس های شبانه ی دو نفرمون بلاخره به پایان رسید،

همین حالا ساتین رو طلاق دادم و برای همیشه از شرش راحت شدیم...

رها که انگار هضم این موضوع برایش سخت بود چند بار پشت هم پلک زد و باز کرد، دستش رو جلوی دهن گذاشت و گفت:

\_جدی میگی پویان...\_

یعنی..

یعنی دیگه ،

دیگه میتونیم مال هم بشیم...

سرم رو چند بار پشت هم به بالا پایین تکون دادم:

\_معلومه که دیگه مال هم میشیم، همین امشب پرواز دارم به ایران...\_

دیگه هیچ کار نکرده ای اینجا ندارم..

همین امشب میام ایران و موضوع خاستگاری رو با خانوادم در میون میزارم...

رها میخوام قند تو دلت آب کنم،

منو ببخش بابت این مدت که نتونستم یک لحظه خوشحالت کنم...

رها دونه های اشک داشت از روی گونش لیز میخورد پایین و با بغض داخل گلوش ادامه داد:

\_نه نه...\_



اینو...

این حرفو..

این حرفو نزن..

من همیشه با یادت زندگی کردم...

رها داشت میگفت و حرف هاش قشنگ تر از هر چیزی برای زندگی بود که لب زدم:

\_گریه نکن رها...

حتی نمیخوام برای شوق هم اشکت در بیاد...

من میخوام از این لحظه به بعد خنده از ته دل روی لب هات بیارم...

خندید ..

میخندید و دونه ها اشک از چشمش پایین میومدن....

فکر میکردم اگه تماس ادامه داشته باشه منم دست کمی از رها ندارم که ادامه دادم:

\_رها من باید تماس رو قطع کنم...

فردا ایرانم..

مراقب خودت باش...

بعد از کلی رد و بدل کردن کلمه های عاشقانه به هم تماس رو به پایان رسوندم و پام

رو روی پدال گاز گذاشتم و با جیغ لاستیک های ماشینم دادگاه رو ترک کردم...

#ساتین...

چی فکر میکردم چی شد...

بلاخره بعد از اون همه تلاش برای به دست آوردن پویان به هیچ رسیدم..

حالا من دیگه یه زن مطلقه بودم، با بچه ی داخل شکم که پدری نداشت..  
حتی اگه شاهرخ خودش رو به در و دیوار هم بکوبه، هیچ وقت نمیتونم به عنوان  
همسر کنار خودم داشته باشمش..

با پولی که پویان بهم داده، میتونم زندگی خوب و راحتی برای خودم و بچم فراهم کنم،  
البته اگه بتونم از قضیه ی بهرامی در برم..

تا اطلاع ثانوی خروج از لندن برام غیر ممکن بود.. باید میموندم تا این قضیه روشن  
بشه..

امیدوار بودم که پای من از این قضیه بیرون کشیده بشه..  
و اما مامانم..

مادری که مدت هاست ازش خبر ندارم...

و تا مدت های دیگه هم هیچ خبری نخواهم داشت..

سوار ماشینم شدم و با کوله باری از بدبختی، به سمت خونم راه افتادم...

#رها..

پویان باهام تماس گرفت و همه چیز رو بهم گفت...

گفت که تا فردا ایرانه و برای خاستگاری با خانوادش به خونمون میاد..

آنقدر خوشحال بودم، که گاه و بی گاه بغض عمیقی گلوم رو به بازی میگرفت...

اما الان وقت این چیزا نبود، باید میرفتم پایین و قضیه ی اردلان و دختر دکتر خردمند  
رو با مامان در میون میزاشتم..

با شونه زدن به موهای لختم به سمت اتاق مامان و بابا راه افتادم..

بابا این ساعت از روز خونه نبود و بهترین فرصت برای گفتن ماجرا بود

بعد از زدن چند ضربه به در، با گفتن بیا تو مامان به داخل چارچوب در قرار گرفتم:

\_ سلام مامان خوبی!!

مامان که در حال سشوار کشیدن موهاش بود، خاموشش کرد و رو به روم قرار گرفت:

\_ خوبم رها جان

حالا چیشده که داری حالمو میپرسی..

لبخندی به روش زدم و گفتم:

\_ میتونم بیام بشینم رو تختون؟؟

مامان به سمت تخت اشاره ای کرد و گفت:

\_ البته بیا...

بیا بشینیم..

به سمت تخت مامان رفتم و نشستم..

بلاخره بعد از یکم سکوت لب باز کردم:

\_ مامان؟؟

مامان که منتظر بهم چشم دوخته بود:

\_ بله رها...

بگو دیگه جون به لب شدم..

پشت چشمی نازک کردم:

\_ دور از جون...

و ادامه دادم:

\_ مامان باید...

باید یه زودی مادر شوهر بشی!

مامان از تموم شدن جلم کلی جا خورد و لب خیس کرد:

\_مادر شوهر..

من...

چطور، چطور ممکنه!

دست مامان رو داخل دستام گذاشتم:

چطورش اینه که خان داداش من، و شازده پسر شما عاشق شده!!!

مامان انگار از این حرف کلی خوشحال شد که فوراً دستاش رو از داخل دستام بیرون کشید:

\_اینو داری واقعی میگی رها!!

یعنی اردلان عاشق شده!!

بزاق دهنم رو پایین فرستادم و گفتم:

\_آره مامان جون...

داداشم، همون پسر تخست، بلاخره دل داده شده!!

مامان ما بین خوشحالی هاش یهو از جاش پرید:

\_حالا...

حالا اون دختر کیه!!

نکنه از آمریکا پیدا کرده!

آره..؟؟

از اینکه تفکرات منو مامان شبیه به هم بود خندم گرفت..

که مامان گره ابرو هاش در هم شد:

\_ دارم جدی میگم چرا داری میخندی!!

دستم رو روی شونه ی مامان گذاشتم:

\_ نه مادر جون، آمریکا نیست..

حدس بزن کیه!!

مامان که طاقتش طاق شده بود:

\_ اذیت نکن، رها.. زود باش بگو این دختری که دل شاه پسر منو برده کیه??

نفسی گرفتم و گفتم:

\_ ژینوس..

ژینوس خردمند،

دختر دکتر خردمند، که داره هم پا با اردلان پزشکی میخونه، تو یه دانشگاه،

اردلان اونجا باهاش آشنا شده و حالا یه دل نه صد دل دلشو بهش باخته!

از من خواست تا شمارو در جریان بزارم که به بابا بگید قضیه رو..

تا تو ی همین شبا بریم خاستگاریش.

مامان که انگار از خدا خواستش بود با خانواده ی خردمند یه وصلتی داشته باشه،

فورا از روی تخت بلند شد:

\_ چرا که نه رها...

همین حالا به بابات زنگ میزنم که زودتر بیاد خونه و موضوع رو بهش میگم...

خدایا شکرت...

باورم نمیشه اردلان عاشق ژینوس شده باشه!

رو بهم کرد:

\_ تو که نمیدونی رها چند بار این دختر رو دیدم یه پارچه خانومه این دختر..  
آبروی بالا انداختم:

\_ خوبه دیگه مامان، هنوز نیومده دارید ازش تعریف میکنید، حسودیم شدا...  
مامان خندید و بغلش رو برام باز کرد،  
بیا ..

بیا بغل مامان که هیچ کس به خانومی دختر خودم نمیرسه..  
از اتاق مامان بیرون اومدم که اردلان رو به روم قرار گرفت:  
\_ چیشد رها...

چیشد.. زود باش بگو دل تو دلم نیست..  
مشتی به سینش کوبیدم و گفتم:

\_ انقدر بی جنبه نباش دیگه!.

چهره ی ناراحتی به خودم گرفتم :  
\_ متاسفم اردلان،

مامان بن کل از این دختر متنفره ..  
دست به سینه شدم:

هرکاری کردم راضی نشد.. بهتره از فکرش بیرون بیای!!!  
میگفتم و هر لحظه چهره ی اردلان در هم تر میشد و البته غمگین...  
که یهو مامان از اتاق بیرون اومد و گوشی به دست با صدای بلند گفت:

\_رها مامان به بابات گفتم، خیلی خوشحال شد حالا میخوام زنگ بزنم و قرار  
خاستگاری رو با خانواده خردمند بز....

با دیدن اردلان آخرین جملش ناتموم موند..

مامان تو دقیقه ی ۹۰ سر رسیده بود و گند زده بود به نقشه ای که برای اردلان کشیده  
بودم که آروم شده لب زدم:

\_من...

من میرم اتاقم..

اردلان که از نقشم پی برده بود داد زد:

\_که میری اتاقت ها...

حالا منو دست میندازی دختره ی...

حالا ندو کی بدو... من میدویدم و اردلان بدو میکرد!!

کل سالن خونه رو زیر پا گذاشته بودیم که نفس کم آوردم روی زمین نشستم!!

\_اردلان من تسلیم..

تسلیمت شدم...

میون نفس زدنام:

ببخش...

ببخش خواستم، خواستم یکم سر به سرت بزارم...

اردلان با کوسن مبل تو سرم میزد و من نای اعتراض نداشتم....

اما خدای خیلی کیف داد سر به سرش گذاشتن،

یک لحظه احساس کردم الان به گریه میوفته!

تو همین حین مسخره بازی با اردلان گوشیم که روی میز عسلی سالن قرار داشت  
به صدا دراومد.

نفس نفس میزدم و دستم رو به نشونه ی تسلیم جلوی اردلان قرار دادم و با نفس های  
پی در پی رو بهش کردم:

\_ ببخشید..

ببخشید دی..

دیگه ببخشید، گوشیم...

به گوشیم اشاره کردم و گفتم:

\_ گوشیم داره زنگ میخوره، آتش بس...

هنوز نمیدونستم کی پشت خطه که با برداشتن گوشیم از روی عسلی با اسم پویان رو  
به رو شدم..

حالا دیگه مامان با غر غر کردن از طبقه ی بالا پله پله پایین اومده بود و کنار اردلان  
ایستاده بود و زیر لب میگفت:

\_ با این سنتون خجالت که نمیکشید..

و اردلان هم همش من رو مقصر این جریان میدونست..

با دیدن مامان و اردلان که گرم صحبت هاشون بودن، به سمت ورودیه خونه راه  
افتادم، باید از خونه بیرون میرفتم و جواب پویان رو میدادم...

به ماریپچ راه رو که رسیدم، نگاهی به در خونه انداختم و وقتی فهمیدم کسی  
نیست، تماس رو وصل کردم:

\_ الو پویان...

بعد از سلام و خوش بش کردنمون پویان ادامه داد:

\_ عشقم یه خبر خوب برات دارم...



با هر عشقم گفتن پویان کارخونه ی آب کردن قند تو دلم راه میوفتاد...  
من که این روزا همش دلم میخواست صاحب خبر های خوب و خوش باشم تعلل  
نکردم:

\_چی خوش خبر باشی !!!

صدای پویان رو شنیدم نیم متر بالا پریدم..

\_رها،

بهرامی و دار و دستش دستگیر شدن..

اونم تو اتریش..

ساتین رو بردن زندون تا وقتی که بهرامی اعتراف کنه به خلافاتش ،انقدر جرائمش  
سنگینه که تا آخر عمرش باید آب خنک بخوره...

خوشحال بودم و از فرط حال خوب دهنم اندازه چی باز مونده بود هیچی نمیتونستم  
بگم ،

صدای اردلان از پشت سرم شنیدم :

\_چی داره بهت میگه که دهننت اندازه اسب آبی باز مونده؟؟

از پشت تلفن هم صدای پویان رو میشنیدم:

\_الو..،الو رها..

فعلا جواب دادن به اردلان رو پشت گوش انداختم و تونستم بگم،

\_گوشم باهاته پویان،

خداروشکر..

نیم ساعت میشد که تماس با پویان به پایان رسیده بود...

پس تموم شد..

کار چنگیز بهرامی و ساتین به پایان رسید، او نا بیشتر از این ها حقشون بود...  
روی کاناپه ی سالن کنار اردلان نشسته بودم و سکوت سنگینی بینمون حاکم بود، که  
اردلان بحث رو باز کرد:

\_ که اینطور...

پس چنگیز بهرامی گیر پلیس افتاد،

اون مرد انقدر مهارت داشت، که فکر نمی‌کردم همچین روزی بیاد که دست پلیس  
بهش برسه...

به یه نقطه ی نامعلوم از کف زمین خیره شده بودم و تند تند پوست لبم رو می‌کندم،

\_ او هوم...

منم هیچ وقت فکر نمی‌کردم،

اردلان روی شوئم زد و گفت:

\_ حالا دیگه از فکر بیا بیرون،

\_ بگو ببینم آقا پویان چی گفتن؟؟

خنده ای کردم و دست از سر نقطه ی نامعلوم زمین برداشتم و رو به اردلان کردم:

\_ گفت که فردا صبح ایرانه!

امروز و فردا با پدر مادرش صحبتت میکنه برای وقت خاستگاری!

اردلان خوشحال شده کف دستاش رو به هم مالید:

\_ آخ جون...

پس دوتای باهم میریم خونه ی بخت!

چشمکی هوالش کردم و لب زدم:

\_ آره تقریباً...

می‌گفتیم و می‌خندیدیم، از هر دری برای هم تعریف می‌کردیم،  
میتونم بگم یه روز خوب بود، روزی که بهترین خبر های عمرم رو شنیدم و حالا  
خواهرانه، برادرانه با اردلان داشتیم گپ می‌زدیم..  
عکس ژینوس رو دیدم.. و از عکس به دلم نشست،  
اما برای اذیت کردن اردلان چهره ی مغروری به خودم گرفتم:  
\_حالا تا ببینمش، اون وقت نظر میدم...  
اردلان که انگار زورش اومده بود، با چشم های آتشی:  
\_ علف به دهن بزی شیرین بیاد نه تو...  
خندیدیم...  
اونقدر که صدای قهقهه های از ته دلمون فضای خونمون رو پر کرده بود..

#پویان

یک ساعت میشد که از فرودگاه به خونه اومده بودم...  
بابا و البته مامان و آنیتا هم خونه بودن و حالا سه نفری روی مبل های داخل سالن  
نشسته بودن و من داشتم از ماجرا دستگیری بهرامی تا طلاق ساتین برایشون تعریف  
می‌کردم...  
سکوتی بینمون شد و من سریع این سکوت رو شکستم:  
\_بابا!!  
بابا که سرش پایین بود سر بلند کرد و خیره چشمام شد:  
\_بله..

همیشه دلم میخواست همچین روزی برسه که بتونم با بابا راجب خاستگاری از رها صحبت کنم و امروز بهترین موقعه، و البته وقتش بود.

لبم رو با زمین خیس کردم و صدام رو تو گلو صاف:

\_بابا،

میخوام که بریم خاستگاری!!

بابا که جا خورده بود و چیزی نگفت اما مامان، میون حرف من پرید:

\_خاستگاری؟؟

پویان معلومه چی داری میگی!

همین دیروز ساتین رو طلاق دادی، حالا بازم به فکر زن گرفتی!؟

اخماش رو در هم کرد، و ادامه داد:

نکنه که میخوای بگی برات بریم خاستگاری دختر بیات، که یکی از محالاته،...

دوست نداشتم مامان اینطوری رفتار کنه، که نگاهی به بابا انداختم و رو به مامان کردم:

\_درسته..

میخوام برام بریم خاستگاری دختر بیات..

لبخند کجی گوشه ی لبش نشست:

\_محاله..

دست بردار نبود..

که با لحن محکمی ادامه دادم:

چرا محاله؟؟

چون من عاشقشم محاله؟؟

نفسش رو با حرص بیرون داد و گفت:

\_ خیلی پر رو شدی پویان تو...

این دفعه بابا بود که مابین حرف مامان او مد:

\_ کافیه نگار!!!

مامانم چشماش رو ریز کرد و رو به بابا گفت:

\_ یعنی چی کافیه مهدی؟

یعنی تو میخوای اجازه بدی پویان داماد بیات بشه! و دست اون دختره...

حرف آنیتا باعث شد مامان ساکت بشه،

\_ مامان جون آخه چرا مخالف سر سخت این ماجرای ،رها دختر خوبیه!

خیلی هم برازنده ی پویانه،دیگه چی از این بهتر...

مامان بی توجه به آنیتا رو به بابام کرد و با حرص لب زد:

\_ مهدی اگه بخوای با این ازدواج موافقت کنی من نیستم،اصلا از این خونه میرم...

و بلند شد و با نگاه خشم آلودش به من از مون دور شد ،که بابا با صدای بلندی صداش زد:

\_ نگار..

مامان همونجا سر جاش ایستاد و بابا از روی مبل بلند شد و با صدای آروم تری ادامه داد:

\_ نگار..

چرا به انتخاب پویان احترام نمیزاری؟

نظر من کاملا مخالف نظر تو عه،من همین الان با بیات تماس میگیرم و وقت خاستگاری رو باهش ترتیب میدم،

و تو...

این تنها خاستگاری یه دونه پسرته، فکر نکنم نخوای توش حضور داشته باشی، مامان برگشت و با نگاهی به من و آنیتا و بعد بابا، بدون هیچ حرفی قدم گرفت و از کنارمون رفت...

خوشحال بودم و حال قابل وصف نبود، بابا برعکس همیشه که پشت مامان می ایستاد، حالا در مقابل مامان از من و انتخابم دفاع کرد.... بابا در حال مکالمه با آقای بیات بود و من و آنیتا دل تو دلمون نبود برای این خاستگاری..

انگار تماس تموم شده بود که بابا به سمتون اومد و موبایل به دست لب زد:

\_ همین فرداشب وقت خاستگاری گرفتم ..

اما به سختی...

بیات راضی نمیشد و گفت که خاستگاری فرداشب فقط میشه بهش گفت یه مهمونی..

بیات هم درست عین مادرت سخت مخالفه.. پس آماده این رویارویی باشید..

از ذوق و شوق زیاد تو پوست خودم نمیگنجیدم، که از روی مبل بلند شد و به سمت بابا راه گرفتم:

\_ خیلی ممنونم بابا..

حتما آقای بیات رو راضی میکنم...

شما با این کارت پدر بودن رو در حق من تموم کردی!!

بابا دستش رو روی شونم قرار داد و لبخند زد:

\_ خوشبخت بشی پسرم..

آرزوی من و مادرت همینه ...

#رها

توی اتاقم بودم و مشغول مرتب کردن اتاقم، دو شب دیگه قرار بود برای اردلان بریم  
خاستگاری و من از الان مونده بودم چی بپوشم...

ساعت ها به داخل کمد خیره میشدم، اما هیچ لباسی مناسب همچین مهمونی نمیدیدم...

که کلافه از روی تخت بلند شدم و عزم مرتب کردن اتاقم رو کردم...

هنوز زیاد دست به کار نبودم که تقه ای به در اتاق خورد و بابا وارد شد...

از دیدن یهوی بابا جا خوردم که لبخند استرس واری به روش زدم:

\_سلام بابا

اینجا چیکار میکنی؟.

بابام که انگار دل و دماغی نداشت به سمت صندلی میز آرایشم قدم برداشت و بدون  
اینکه جواب سلامم رو بده نشست:

\_اومدم دو کلام حرف حساب باهات بزنم..

یه تای ابروم بالا پرید و لباسی که داخل دستم بود رو سر جاش رها کردم و رو به  
بابا ایستادم:

\_چیزی شده؟؟

دارید نگرانم میکنید!

بابا نگاه خشکش رو بهم انداخت و ادامه داد:

\_احمدی باهام تماس گرفت و ازم خواست بهش اجازه بدم با خانوادش برای پسرش  
بیاد خاستگاری... قلبم محکم به دیواره ی سینم کوبیده میشد..

میترسیدم از اینکه بابا ردش کرده باشه که بریده لب زدم:

\_خ...

خب، خب شما چی گفتی؟؟

نگاهش رو تو صورتم دقیق تر کرد و گفت:

\_تو دوست داری چی گفته باشم!؟

سرم رو پایین انداختم مشغول بازی با انگشتم:

\_نمیدونم...

بابام نفسش رو با پوف بیرون فرستاد:

\_ببین رها

من پدرتم،

خیر و صلاح تورو میخوام، هرچقدر هم که اشتباه بگم حداقلش اینکه که چند تا پیرهن از تو بیشتر پاره کردم،

راستش رو بخوای من اصلا موافق این خاستگاری و ازدواج نیستم....

الانم به احمدی گفتم فرداشب با خانوادش تشریف بیاره، اونم از اصرار زیادش، اما نه به عنوان خاستگاری!!

به عنوان یه مهمونی، به هر حال مهمون حبیب خداست و ما هم باهم دیگه شراکت داشتیم و رفیق بودیم...

توام نباید جواب مثبت بهشون بدی و الی ازت ناامید میشم...

بغضم گرفته بود از حرف های بابا، اصلا نمیفهمیدمش... مگه قرار نبود تو زندگیم دخالت نکنه اما حالا، حالا چی شده بود..

من نمیفهمیدم، من این اخلاق و رفتار بابا رو درک نمیکردم، بابا به سمت چارچوب در قدم گرفت و من با تموم ترسی که توی کلماتم ریخته شده بود گفتم:



\_ اما بابا...

من دوستش دارم...

گفتم بلاخره به زبون آوردم این بار سنگین روی قلبم رو، من دیگه نمیتونستم صبر کنم تا یه مانعی دیگه به نام مانع مخالف خانواده سد راهم برای رسیدن به پویان باشه، من علاقم خیلی شدید تر از حد تصور بابا بود..

گفتم و سرم و پایین انداختم، خدا میدونه که تو اون لحظه چقدر برای گفتن اون یه کلمه چقدر شرمم اومد، چقدر از استرس به خودم لرزیدم، اما برای رسیدن به پویان، پویانی که اون همه سختی تحمل کرد تا که همچین روزی برسه که بیاد خاستگاری، حالا من نمیتونستم، هرچی بابام بگه بگه چشم...

به هیچ عنوان نمیتونستم ...

بابا دست گیره ی در رو رها کرد و رو به روم ایستاد!..

\_ باشه رها...

حالا که بهش علاقه داری، من دیگه هیچ حرفی ندارم..

اما امیدوارم که شهامت داشته باشی، همیشه تو زندگیت انقدر محکم باشی و ایستادگی داشته باشی...

گفت و از چارچوب در گذشت و رفت..

بابا انگار یه جور اتمام حجت باهام کرد، بهم فهموند که اگه یه روزی تو زندگیم به مشکل برخوردیم، به ایستم و ایستادگی کنم، نه که جا بزنم..

و من این رو قشنگ میفهمیدم، درک میکردم ...

میون این همه ناراحتی و بحث ها، حالا کنج دلم خوشحال بود، قلبم تاب نداشت برای امشب....

امشبیه که نزدیک به دو سال منتظرش بودیم، من و پویان..

حالا انگار انتخاب لباس رو به خرید کردن موکل میکردم، چون حتی اگه بتونم یه دونه لباس از بین این همه لباسام انتخاب کنم، برای شب خاستگاری اردلان...

اما امشب که خاستگاری من بود، اصلا نمیتونستم به خرید نرم، که گوشیم رو برداشتم و شروع به گرفتن شماره ی نرگس کردم... هنوز بوق دوم خورده بود، که این دفعه در باز شد و مامان وارد اتاق شد:  
\_رها مامان...

ناچار تماس رو قطع کردم و روی تخت گذاشتمش،  
\_بله مامان جان...

لبخندی به روم زد و با نیش باز لب زد:

\_امشب قراره احمدی بیاد خاستگاریت، بابات که در جریانت گذاشته؟؟  
لبخند یخی زدم و گفتم:

\_آره مامان، بابا با کلی تیکه بهم فهموند که این ازدواج اشتباهه، اما من...  
من دلم باهاش، نمیتونم از خیرش بگذرم...  
مامان اومد و کنارم روی تخت نشست:

\_به انتخابت ایمان دارم رها، اینم به بابات گفتم که تو دختر قوی و محکمی هستی، پس انتخابت هم نمیتونه بد باشه!

خوشحال بودم که مامان پشتم رو داشت و میتونستم روش حساب کنم.

با نرگس برای خرید لباس رفته بودم بیرون از اول تا آخر همش سوال پیچ میکرد که چیشد که این اتفاق افتاد من همش میپوچوندم، امروز فقط میخواستم لباس انتخاب کنم و لا غیر.. وارد یه پاساژ پر از لباس های شیک و دخترونه شدیم، همش از این مغازه به اون مغازه میرفتم و دلم میخواست، بهترین لباس رو برای این شب قشنگ انتخاب کنم، که یهو نرگس نیشگونی، از پهلوم گرفت، که دادم بلند شد:

\_کشتیم دیوونه، پهلوم سوراخ شد...

با چشم به سمت یه پیرهن ارغوانی اشاره کرد:

\_اونجارو ببین..

تا چشمم بهش خورد عین چی جذبش شدم، یه پیرهن بلند بود که هیچ طرح خاصی نداشت ساده و خیلی شیک، نگاهی به نرگس انداختم و گفتم:

\_عالیه...

زود باش بریم پرو کنم...

.....

لباسم و انتخاب کردم و خریدم، همون ارغوانی که به شدت تن خورش جذاب بود، دم در خونه ی نرگس اینا پیادش کردم و به سمت خونمون راه افتادم..

بعد از گذشت نیم مین بعد از گذر از اون ترافیک سرسام آورد به خونه رسیدم، با دیدن فاطمه میکاپ کار مامان، برق خاصی تو چشمام نمایان شد:

\_فاطمه تو.. تو اومدی؟؟

سرش رو تکون داد:

\_درسته رها خانوم،

ساعت ۶ زود باشید تا شب نشده و خاستگارا سر نرسیدن، یه میکاپ براتون بکنم که فقط بدرخشید!!!

صدای مامان و گل ناز از تو سالن بلند شد که همزمان با هم دیگه میگفتن:

\_رها بدون میکاپ هم میدرخشه قربونش برم...

یک ساعت میشد که صورتم در اختیار فاطمه بود، هزاران نوع کرم پودر روی صورتم پیاده کرده بود که چشمام رو باز کردم و گفتم:

\_ فاطمه کافیه دیگه! من خودم سفیدم، زیاد نیاز نیست از این چیزا ماس مالی کنم که!

خنده ای کرد و درحالی که داشت موهام رو حالت میداد لب زد:

\_ تموم شد عزیزم!

پاشو شو خودت رو ببین که ماه شدی...

وقت رو تلف نکردم و بلند شدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم،

هیچ چیزی کم و کاست نبود، همه اجزای صورتم بدون نقص به نظر میومد، پیرهن ارغوانیم زیاد تو چشم بود و این کاملاً عالی بود...

دستی به پیرهنم کشیدم و با نگاه از داخل آینه به فاطمه دستم رو به علامت لایک نشونش دادم و همزمان لب زدم:

\_ کارت حرف نداره!!!

هر دو خندیدیم و منتظر موندیم تا مهمونا برسند...

.....

با صدای زنگ آیفون استرس تمام وجودم رو در برگرفته بود، اصلاً نمیدونستم باید چطور رفتار کنم؟! چطور چای بیارم??

تمام ذهنم پر بود از سوال

کنار مامان ایستادم و همه به ترتیب وارد خونه شدن و با همه سلام و احوال پرسی کردیم و حالا نوبت پویان بود که دسته گلی قشنگ شبیه به لباسم ارغوانی به دستم داد و رفتن و روی مبل های سالن نشستن.... بدون معطلی وارد آشپزخونه شدم با دیدن گل ناز که در حال دم کردن چای بود لبخندی به روش زدم که خندید و رو بهم کرد:

\_ قدیما وقتی برای ما خاستگار میومد باید میشستیم پای سوار و چای دم میکردیم، چون حتماً باید عروس اون چای رو دم میکرد،

اون موقه عروس رو از رنگ و لعاب چای پسند می‌کردن، ولی حالا...  
من دارم برا عروسمون چای دم میکنم، روزگار رو دیدی که برعکس شده!  
خنده ای کردم و دستی به پیرهنم کشیدم:

\_پس خوب چای رو دم کن گل ناز جونم، چون باید پسند بشما!!!  
اخم ریزی روی پیشونیش بسته شد و گفت:

\_مگه میتونن گل دختر منو نپسندن، تو بچه ی زیر دست خودمی، از وقتی به یاد دارم  
تو خونه ی شما بودم، از همون موقه ها که به سیب زمینی میگفتی دیب دمینی!!  
لب و لوچم رو آویزون کردم و گفتم:

\_عه گل نازی! دیگه نداشتیما.. و دونفری به خنده افتادیم.. نمیدونم چقدر از مکالمه و  
سرگرم شدنم با گل ناز گذشته بود که صدای مامان به آشپز خونه رسید:

\_رها مامان!! پس این چای ها چیشد...

بازم استرس بهم وارد شد و لب زدم:

\_وای گل ناز من چطور باید حالا چای ببرم!

لبش رو کج کرد و گفت:

\_وا... دختر چطور نداره، میخوای من برات ببرم؟

من که تو اون لحظه هیچی نمیفهمیدم و هنگ بودم گفتم:

\_آره آره میشه!!

اخمی به روم کرد و گفت:

\_بسه دیگه بدو ببینم خاستگارت منتظره چای!

ناچار برای بردن چای نفس عمیقی کشیدم و سینی چای به دست از آشپزخونه به  
سمت سالن پذیرای راه افتادم ...

با دیدن جناب احمدی که گرم صحبت با بابا بود و نگار خانوم که سگرمه هاش تو هم بود و هیچ حرفی زده نمیشد، کلی فکر عجیب تو ذهنم اومده بود، از اون فکر که وقتی با اردلان دعوا مون میشد میگفت، الهی سینی چای از دستت بیوفته بریزه رو خاستگارت... این حرف ها داشت اعتماد به نفسم رو میگرفت و به خنده مینداختم.. اما با وقار قدم برداشتم و اول به پویان تعارف کردم که نگاهی بهم انداخت و با گفتن ممنون چای هارو اول به آقای احمدی و بعد بابا اردلان و بعد نگار خانوم و آیتا و مامان تعارف کردم و سینی رو روی میز گذاشتم روی مبل تکی نشستم و منم مثل بقیه نظاره گره صحبت های غیر از بحث خاستگاری شدم...

دیگه انقدر بحث های پارازیت زیاد شده بود که پویان دم به دقیقه نفس عمیق میکشید که انگار جناب احمدی پی به حال پویان برده بود که با گفت:

\_ با اجازه ی شما ارسلان خان،

امشب اومدیم اینجا تا دختر تو برای پسرم پویان خاستگاری کنیم..

دل تو دلم نبود برای جواب بابا که همینطورم شد و بابا جواب داد:

\_ البته...

همه چی بستگی به نظر دخترم رها داره!!

نگار خانوم که انگار این جو براش سنگین بود میون بحث پرید:

\_ البته که دختر شما با پویان من حرفاش رو زده پس حرف زدنی هم نمیمونه!

پویان نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

\_ مامان الان وقت این حرف ها نیست...

خیلی از طرز حرف زدنش جا خوردم که مامان نگاه پر ناراحتی به نگار خانوم انداخت و هیچی نگفت،

این دفعه پویان بود که بحث رو ادامه داد:

\_ حالا که همه ی ما میدونیم مت و رها خانوم به هم دیگه علاقه مندیم،

پس بهتره قول و قرار های عقد و عروسی رو، بزاریم،

و بدون مکث ادامه داد:

\_ من میخوام که عقد و عروسی تو یه شب برگزار بشه رو به بابا کرد و لب زد:

مشکلی که نداره!

بابا نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ نظر رها نظر منم هست.. هرچی که رها بگه همونه!

جناب احمدی نگاهی به من انداخت و گفت:

\_ خب رها خانوم نظر شما چیه، میخواید عقد و عروسی باهم دیگه برگزار بشه آماده هستید؟

زیر چشمی پویان رو دید زدم که با چشماش میگفت بگو آره!!

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

\_ منم تابع جمع هستم

جناب احمدی که تکیه به میل داده بود حالا تکیه از میل برداشت و لب باز کرد:

\_ پس مبارکه...

خنده رو روی لب های همه میتونستم ببینم حتی بابام که اصلا موافق نبود، اما تنها

کسی که اخم هاش تو هم بود، نگار خانوم بود، اصلا نمیتونستم بفهمم چشه!

به هر حال شب خاستگاری تموم شد...

قرار شد تا یک هفته ی دیگه هم عروسی و هم عقد تو یه شب برگزار بشه، پویان

گفته بود که اصلا نیازی به خرید وسیله های من نداره، خونه ای داره که کلا مبلست

و برای روزی که ازدواج کنه آماده کرده، و من خرسند از اینکه به این زودی داشتم به پویان می‌رسیدم دل تو دلم نبود..

#یک\_ هفته\_ بعد

فرداشبه خاستگاری من، به خاستگاری دختر خردمند رفتیم و خاستگاری اردلان هم درست شبیه من، به خیر و خوشی گذشت.. اردلان و ژینوس که یه دختر سبزه پوست بود با موهای مشکی و چشماش که به رنگ شب بود خیلی ب هم دیگه میومدن، اونا بخاطر درس و مدرک دکتراشون، تا یه مدت باید صیغه میموندن، که همون شب خاستگاری این صیغه توسط دکتر خردمند خونده شد، آخه دکتر خردمند سیده!..

....

تورو خدا کم بوق بزن سرم رفت..

پویان که انگار توی باغ نبود و توی رویا سیر میکرد، لب زد:

\_امروز بهترین روز عمرمه مگه میتونم بوق نزنم و دوباره به بوق زدنش ادامه داد، تا رسیدن به باغ جای که جشنمون برگزار میشد، پویان بوق زد و خندید، که از حق هم نگذریم منم دست کمی از دیوونه بازی های پویان نداشتم و دسته گلم رو از ماشین بیرون فرستاده بودم و تکون میدادم! حالمون هیچ وصفی نداشت،! در یکی از بهترین آرایشگاه ها میکاپ شدم، موهام رو موج دار باز گذاشت و چهارم با چشمای آبی رنگم، چهره ای اروپای به صورتم بخشیده بود.

پویان تو اون کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگ، جذاب تر از همیشه شده بود، اون روزی که به پویان برخوردم، تو اسکی هیچ وقت فکر نمیکردم همچین روزی به عنوان عروسش کنار بشینم و غرق و خوشحالی از این وصال باشم...

به باغ رسیدم و دود اسفند از همه جا داشت بلند میشد...



پویان در ماشین رو برام باز کرد و من با صورتی لبخند وار از ماشین پیاده شدم، شبی رو به خاطر آوردم که پویان کنار ساتین بود و من از عمق قلبم شکستم... اما حالا امشب همه چی جبران شده بود، پویان یه مراسم بزرگ برام گرفت و به کل گذشته ها رو فراموش کردم.. مهم حال بود، حالی که من و پویان رو کنار هم دیگه قرار داده بود...

بنده وکلیم سرکار خانم رها بیات ???

عاقده برای بار سوم خطبه رو جاری کرده بود و همه منتظر بله گفتن من بودن... سکوتم باعث شد، نگار خانوم که انگار دل خوشی از من نداره به سمتم اومدو گردنبندی از جنس مروارید به گردنم انداخت:

\_ این یادگار مادر شوهر مرحوم هست، امیدوارم نسل به نسل بچرخه و توام روزی یه عروست هدیش بدی!

نگاهم رو تو چشمای نگار خانوم دقیق تر کردم و گفتم:

\_ خیلی ممنون، همینطوره که شما میگوید..

با رفتن نگارخانه صدای تو گلو صاف کردم و بله ی اول و آخر زندگیم رو به پویان دادم، به مردی که جونم برای لحظه به لحظه ی بودنش کنارم در میرفت....

حالا من متاهل شده بودم به پویان!!

ما بین همین فکرا، صدای بله گفتن پویان رو هم شنیدم و دوباره جیغ و سوت و دست هورای مهمونا بلند شد..

آهنگ تانگو تو سن رقص باغ به صدا در اومد و با پویان دو نفری رفتیم وسط و کلی رقصیدیم، یه رقص که تا عمر داشتیم و کنار هم دیگه بودیم فراموش نمیشد...

مهمونا یکی به یکی میومدن و آرزوی خوشبختی برامون میکردن، حالا نوبت اردلان و ژینوس بور که دست تو دست هم دیگه کنارمون اومدن و تبریک گفتن اردلان رو به پویان کرد و گفت:

\_جناب احمدی بزرگ نبینم یه روزی از گل ناز تر به آبجیمون گفته باشی، که اون وقت با اردلان طرفی!!

چهار نفری به خنده افتادیم و پویان دستش رو به سینش زد و گفت:

\_شما اختیار داری اردلان خان، رها رو باید بزارم پشت ویتترین خونم. چون لیاقتش خیلی بیشتر از این حرف هاست...

خلاصه اردلان و ژینوس هم خدافظی هاشون رو کردن و حالا نوبت بابا مامانامون رسیده بود، که اونا هم اومدن و کلی نصیحتمون کردن، دستام رو دور گردن مامان انداختم و لب زدم:

\_دلم برات تتگ میشه مامان جون، سلامم رو به گل ناز برسون..

گل ناز نتونسته بود امشب بیاد عروسی آخه بازم دخترش زایمان کرده بود و رفته بود شمال...

بعد از روبوسی با بابا و خداحافظی و آرزوی خوشبختی کردن های همه برامون سوار بنز سفید رنگ پویان شدیم!!

دسته گلم رو از ماشین بیرون فرستادم و به صدای بلند لب زدم:

\_پیش به سوی خوشبختی....

به خونه رسیده بودیم،

به خونه ی دوبلکس که هیچی کم نداشت یه ویوی خیلی چشم نواز به بیرون داشت و نور خیلی متعال وارد خونه میشد..

اینجا خونه ی رویا های من بود. خستگی داشت از سر و کولم می بارید که رو به پویان کردم:

\_من میرم بخوابم...

پویان درحالی که کرواتش رو باز میکرد لب زد:

عه \_

خانوم خانوما...بعد از کلی انتظار برای این شب میخواد بره بخوابه!  
خوب منظورش رو می‌فهمیدم که خودم رو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم:

\_ مگه امشب چه شب خاصیه که من نمیدونم؟

چند قدم به سمت اومد و صورتش رو به سمت گردنم خم کرد و یه چرخ دورم زد و  
پشتم ایستاد:

و زمزمه وار در گوشم گفت:

\_ امشب تو میشی خانومم، میشی ملکه ی قلبم..

و زیپ لباس تور رو پایین کشید و از تنم افتاد....

حالا من بودم و تنه برهنه ای که برای پویان آماده بود..

پوستم از حرم نفس های داغش که بهم می‌خورد گر گرفته بود که طی یه حرکت آنی  
از پاهام گرفت و بغلم کرد، و به سمت اتاق راه افتاد، بعد از رسیدن به اتاق آروم روی  
تخت قرارم داد و روم خیمه زد..

دستاش رو نوازش وار روی رون های برهنم میکشید و من هر آن احساس میکردم  
دارم یه جنون میرسم!

لب هاش روی لب هام بازی میکرد و دستاش روی پایین تنم حرکت میکرد که  
با گفتن آه از طرف من .

پویان کامل لخت شد میخواست رابطه رو کامل کنه که دستم رو به سینه ی مردونش  
زدم و با چشمش خمار شده لب زدم:

\_ آروم....

پویان دستاش رو روی بالا تنه ی سفیدم کشید و با صدای که حشر توش بیداد میکرد  
لب زد:

\_حواسم بهت هست....

و این کلمه پایانی بود برای اتمام دوری از هم و شروعی برای ما شدن...

#یک سال بعد

امشب عروسی اردلان بود...

یک سال شد که من با پویان زیر یک سقف رفتم و زندگی کردم، یک سال که هر دقیقه برام شیرین تر از عسل بود...

پویان دوباره شرکت رو سرپا نگه داشته بود و دوباره در اوج بودیم...

چنگیز به جرائم زیادی اعتراف کرد و همین اعترافاتش خنجری در قلبش شد و محکوم به اعدام شد...

ساتین بخاطر دست نداشتن زیاد تو کارهای بهرامی بخشیده و شد و فقط برایش یک سال حبس بریدن...

#ساتین

که بعد از مدتی زندگیم زیر و رو شد و با فقر دست و پنجه نرم میکنم،

پسرم رو تو زندون به دنیا آوردم..و مجبور به هم خوابی های اجباری با صاحب کارم بشم.

تنها کسی که این وسط به خاک سیاه نشست من بودم

از وقتی تمام سهام شرکت ازم گرفته شد و برای همیشه به بدبختی رو آوردم، برای سیر کردن شکم این بچه که زوری داخل شکم گذاشته شد،

به خود فروشی روی آوردم.

کوروش همون صاحب کارم که بر اش کلفتی میکردم،  
هر شب به خونم میومد حتی به زور ، بهم تجاوز میکرد..  
مامانم انقدر بیمارستان موند که در آخر بابام محمد زرامین با همون حال بدش رفت  
و بیرونش آورد و حالا دارن باهم زندگی میکنن..  
امشب هم از همون شب ها بود که ازم خواسته بود به خودم برسم ، و الی اگه تو هم  
خوابی باهاتش ، کم و کاستی باشه، بچم رو تا چند ماه ازم دور میکرد  
لباس خواب حریر سفیدم رو به تن کردم ، سفیدیه تنم توش خود نمای میکرد  
روی تخت منتظر کوروش موندم که زنگ خونه به صدا در اومد...  
هول کردم،  
دستام یخ زد  
آخه هر بار که باهام رابطه برقرار میکرد، تا چند روز  
درست و حسابی نمیتونستم راه برم، همیشه وحشی رابطه ی جنسی رو باهام برقرار  
میکرد،  
و اگه دم میزد بدتر باهام میکرد و این علت باعث شده بود من لال بشم و تن به  
رابطه های اجباری با کوروش بدم  
با شنیدن صداش لرز به تنم افتاد.  
\_ساعتین آماده ای !!  
میترسیدم اما به رو نیاوردم و به پاهای لرزون  
\_بله آمادم...  
و منتظر به در اتاق چشم دوختم...

#رها

چند وقتی میشه که حالت تهوه های گاه و بیگاه امونم رو بریده هیچ جوره نمیفهم  
چمه...

کنار پویان ایستاده بودم و منتظر بودم به خونه برگردیم که یهو حالم بد شد وارد  
سرویس بهداشتی تالار شدم.

اوق میزدم و چیزی بالا نمیومد که پویان با عجله به سمتم اومد:

\_چیشده رها،زود باش باید بریم بیمارستان...

#رها...

روی کاناپه ی خونمون لم داده بودم و مشغول خوردن توت فرنگی بودم که صدای  
پویان رو شنیدم:

\_کمتر بخور رها، اون بچه ی داخل شکمت گناه داره،دل درد میگیری،!

اما من که این روزا همش هوس توت فرنگی میکردم حالا حالاها نمیخواستم از این  
توت فرنگی های خوش رنگ و لعابم دست بکشم ،

پنج ماهه بار دار بودم و دو قلو یه دختر چادر زری و و پسر کاکل به سر..

نمیدونم چطور شد که من و پویان داریم صاحب دو بچه میشیم اونم کلی یهوی ..

چون من و پویان اصلا قصد نداشتیم به این زودی ها بچه دار بشیم...

اما حالا که این اتفاق افتاده،خیلی خوشحال تریم میتونم بگم خوشبختیمون با اومدن  
این دوتا فرشته کامل میشه .

پویان به سمتم اومد و گفت:

\_آخه قربونت برم دختر و پسر من باید در صحت و سلامت به دنیا بیان،زیاد پر  
خوری نکن...

لب و لوچم رو آویزون کردم:

\_ اصن نمیخوام...

هنوز بچه هات به دنیا نیومدن، طرفدارشون شدی، اصلا انگار دیگه منو دوس نداری!  
تو تموم این مدت داشتم با صورتی بچگونه و لوس اینارو به پویان میگفتم که کنارم  
اومد و نشست:

\_ آخه من قربونت برم همسرم، زیبا روی من...

حتی اگه ۱۰ تا هم از این بچه ها جلوم بزارن اول و آخر انتخاب من توی!

توی که روح میپاشی به این زندگی بی روح من!!

خنده ی شیطونی کردم و لب زدم:

\_ پس خودتم میدونی که زندگی بی روحی داشتی و من کلی رنگ به زندگیت بخشیدم!  
میدونستم که الان پویان برای تلافی ازم جبه میگیره که بلند شدم و به سمت طبقه ی  
بالا دیدم!!

حالا این صدای پویان بود که به گوشم میرسید:

\_ حالا ک من زندگیم بی رنگه آره!!!

میخندیدم و میون خنده هام میگفتم:

\_ درسته همینطوره...

پویان بهم رسید و از جای که من دیگه نمیتونستم فرار کنم و یه گوشه از اتاق گیر  
افتادم و با التماس از پویان میخواستم کاریم نداشته باشه،

که پویان لب زد:

\_ از دکترت پرسیدم مشکلی نداره برات..

و این شیطونی های بیش از حد من، باعث شد که رابطه ای دیگه بینمون شکل بگیره...

#پایان